دانلود
کتاب



# شهر خرس

نویسنده : فردریک بکمن

«رمانی خیره‌کننده و عمیق درباره‌ی رؤیاهای بزرگ آدم‌ها و خاطره‌ها و عشق‌ها»
نیویورک تایمز

چاپ هفتم

# شهر خرس

رمانی دیگر از نویسندهٔ رمان مردی به نام اُوه

فردریک بکمن

مترجم: الهام رعایی

رمان



goodreads CHOICE AWARDS 2017

The New York Times Bestsellers
از لیست پرفروش‌های نیویورک تایمز

# شهر خرس

**ترجمه متن کامل از سوئدی**

## فردریک بکمن

**مترجم: الهام رعایی**

**سرشناسه:** بکمن، فردریک، ۱۹۸۱ - م.

Backman, Fredrik

**عنوان و نام پدیدآور:** شهر خرس/ فردریک بکمن ؛ ترجمه الهام رعایی.

تقدیم به مادربزرگم ساگا بکمن(۱) که به من آموخت ورزش را دوست بدارم. اگر ورزش نبود، چه زندگی بی‌شروشوری داشتم! امیدوارم در بهترین جاهای بهشت هی برایش نوشیدنی بریزند و تلویزیون آنجا هی مسابقات ویمبلدون را نشان دهد. دلم برایت تنگ شده!
و تقدیم به ندا شفتی ـ بکمن، بهترین، باهوش‌ترین، جذاب‌ترین و دعواگرترین دوستم، که وقتی نیاز دارم دستم را می‌گیرد، و وقتی سزاوارش هستم بلندم می‌کند. (۲)Asheghetam.

فردریک بکمن

یکی در خاطراتم
یکی همینجا کنارم.

ا. ر

# ۱

دیروقت یک شب در اواخر ماه مارس، نوجوانی با یک تفنگ دولول در دست مستقیم به سمت جنگل رفت، اسلحه را روی پیشانی یک نفر دیگر گذاشت و ماشه را کشید.
و ماجرا از این قرار است.

# ۲

بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ.
امروز جمعه‌ای در اوایل ماه مارس در بیورن‌استاد(۳) است و هنوز هیچ اتفاق خاصی رخ نداده است. همه منتظرند. فردا تیم جوانان هاکی روی یخ بیورن‌استاد در بزرگ‌ترین تورنمنت جوانان کشور، در مسابقه‌ی نیمه‌نهایی، بازی خواهد کرد. این موضوع چقدر می‌تواند مهم باشد؟ در جای دیگری غیر از این شهر مسلماً چندان مهم نیست. ولی بیورن‌استاد هر جای دیگری نیست.
بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ.
شهر صبح زود از خواب برمی‌خیزد، مثل هر روز صبح. شهرهای کوچک اگر می‌خواهند شانسی در این دنیا داشته باشند، نیاز دارند به یک برگ برنده. ماشین‌هایی را که به‌ردیف بیرون کارخانه پارک شده‌اند برف پوشانده. مردم با چشمانی نیمه‌بیدار و مغزهایی نیمه‌خواب و در سکوت به‌خط شده‌اند و انتظار می‌کشند تا کارت‌های الکترونیکی ورود و خروجشان وجود آن‌ها را به دستگاه ساعت‌زن اثبات کند. همین‌طور که منتظر گزینه‌های معمولشان ــ کافئین، نیکوتین یا شکر ــ هستند تا حداقل تا اولین زنگ تفریح خودشان را سرپا نگه دارند، با نگاهی خالی از اراده و با صدایی شبیه صدای پیغام‌گیر تلفن برفِ کفش‌هایشان را می‌تکانند.
آن بیرون، توی جاده، دورکارها(۴) راهی شهر بزرگ‌تری در آن سوی جنگل‌اند؛ دستکش‌هایشان با هوای سرد در جدال است و فحش‌های زیرلبی‌شان به گونه‌ای است که انگار ناهشیار باشی، یا رو به مرگ باشی و یا اول صبح توی یک پژوی خیلی خیلی سرد نشسته باشی.
اگر ساکت باشند، می‌توانند صدا را از فاصله‌ی دور بشنوند؛ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ.
مایا بیدار می‌شود اما توی تختش می‌ماند و گیتار می‌زند. دیوارهای اتاقش پوشیده شده از نقاشی‌های خودکاری و بلیت کنسرت‌هایی که در شهرهای دور از اینجا رفته است. نه به آن تعدادی که خودش دلش می‌خواهد، اما خیلی بیشتر از آنچه پدر و مادرش موافق باشند. عاشق گیتارش است، همه چیزش؛ وزنی که روی بدنش می‌افتد، صدایی که از چوبش درمی‌آید وقتی با سرانگشت به آن ضربه می‌زند، سیم‌هایی که پوستش را می‌خراشند. نت‌های ساده، پاساژهای لطیف ــ این‌ها همه برای او یک بازی خارق‌العاده‌اند. پانزده ساله است و تا کنون بارها عاشق شده، اما گیتار همیشه عشق اولش بوده است. گیتار به او کمک کرده زندگی در این شهر را تاب بیاورد، تا دختر مدیرعامل یک تیم هاکی بودن در یک جنگل را تحمل کند.

از هاکی متنفر است اما عشق پدرش را به هاکی درک می‌کند. ورزش هم یک ساز است اما متفاوت با ساز او. مادرش گاه دم گوشش می‌گوید: «به آدمی که تو زندگیش چیزی رو نداره که بی‌دلیل عاشقش باشه اعتماد نکن.» مادرش عاشق مردی است که عاشق مکانی است که عاشق یک بازی است. اینجا یک شهر هاکی است و چیزهایی زیادی دارد که بتوان درباره‌ی آن‌ها حرف زد، اما همه‌ی آن حرف‌ها هیچ که نباشد دست‌کم قابل حدس‌اند. اگر اینجا زندگی کنی، می‌دانی باید انتظار چه چیزی را داشته باشی، هر روز خدا! بنگ.

بیورن‌استاد به هیچ‌چیزی نزدیک نیست. حتی روی نقشه هم چنین جایی غیرطبیعی به نظر می‌رسد. بعضی می‌گویند: «مثل اینه که یه غول سرخوش اسم خودش رو روی برف‌ها شاشیده باشه.» روشنفکرها می‌گویند: «انگار که طبیعت و انسان سر جا دارن با هم طناب‌کشی می‌کنن.» هر چه که هست، این شهر در حال باخت است. از زمانی که بیورن‌استاد در چیزی برنده بوده مدت‌ها می‌گذرد. هر سال کلی شغل ناپدید می‌شود و با آن کلی از ساکنان، و هر فصل جنگل یک یا دو خانه‌ی متروکه را می‌بلعد. آن زمان که هنوز چیزی بود که مردم با افتخار درباره‌ی آن حرف بزنند، شهرداری تابلویی را در جاده‌ی ورودی شهر نصب کرده بود با این جمله که در زمان خودش خیلی مشهور بود: «بیورن‌استاد، شهر نیازهای برآورده!» و فقط چند سالی طول کشید تا باد و برف کلمه‌ی «برآورده» را پاک کنند. تمام جمعیت آنجا گاه به این احساس فلسفی دچار می‌شدند که: اگر شهری وسط یک جنگل فروافتاده و هیچ‌کس هم درباره‌ی آن چیزی نشنیده باشد، آیا اصلاً اهمیتی دارد؟

برای پاسخ به این سؤال باید چند صد یاردی به سمت دریاچه بروی. ساختمانی که آنجا می‌بینی یک رینگ یخ است، گرچه دیگر چندان شبیه به یک رینگ نیست. رینگی که چهار نسل پیش به دست کارگران کارخانه ساخته شد. کارگرانی که شش روز هفته را جان می‌کندند و به جایی برای روز هفتم نیاز داشتند. تمام عشقی که می‌توانست یخ این شهر را آب کند نسل‌به‌نسل دست‌به‌دست شده و هنوز هم فقط به یک بازی نقطه می‌شود: یخ و تخته‌ها، خطوط آبی و قرمز، چوب‌ها و پاک‌های هاکی و هر اونس(۵) اراده و قدرتی که در بدن‌های جوانان با تمام سرعت به هر گوشه‌وکناری به دنبال این پاک‌ها یورش می‌برد. جایگاه تماشاچیان کاملاً پر است، هر هفته و هر سال، گرچه اوضاع تیم هم مانند وضع اقتصاد در حال فروپاشی است. و شاید به همین دلیل است که همه امیدوارند اگر بخت تیم دوباره بزند و برنده شود، شهر هم دوباره با آن خودش را بالا بکشد.

به این دلیل است که جاهایی مثل اینجا چشم امیدشان به جوانانشان است، چون تنها آن‌ها هستندکه به یاد ندارند اوضاع قبلاً بهتر بود. این می‌تواند یک موهبت باشد. پس آن‌ها هم تیم جوانانشان را با همان ارزش‌هایی تربیت

می‌کنند که اجدادشان با آن این جامعه را ساختند: سخت کار کن، هر بلایی سرت آمد، شکایت نکن و دهنت را ببند، و به آن عوضی‌هایی که در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنند نشان بده ما واقعاً اهل کجاییم. چیز بیشتری درباره‌ی اینجا نمی‌توان گفت جز اینکه هر کس که اینجا بوده می‌داند که این شهر، شهر هاکی است.
بنگ.
آمات به‌زودی شانزده ساله می‌شود. اتاقش این‌قدر کوچک است که اگر در یک آپارتمان بزرگ یک محله‌ی گران یک شهر بزرگ بود، کمد حسابش می‌کردند. دیوارهای اتاق سرتاسر با پوستر بازیکنان ان. اچ. ال(۶) پوشیده شده، به استثنای دو جا: یکی با عکس هفت سالگی خودش با دستکش‌های بزرگ و کلاه کاسکتی که از بس گشاد است روی پیشانی‌اش افتاده است ــ کوچک‌ترین فرد حاضر روی یخ ــ و دیگری تکه‌کاغذی سفید که مادرش روی آن بخشی از یک دعا را نوشته است. وقتی که آمات به دنیا آمد، او فرزند در آغوش، بی‌کس و تنها، روی یک تختخواب کوچک در یک بیمارستان حقیر آن سر دنیا دراز کشیده بود. این دعا را ــ که گفته می‌شود روی دیوار بالای سر مادر ترزا نوشته شده بوده ــ یک پرستار در گوش مادرش خوانده بود، به این امید که به یک زن تنها امید و استقامت ببخشد. حالا، تقریباً شانزده سال بعد، هنوز این کاغذپاره روی دیوار اتاق پسرش آویزان است. کلمات درهم‌وبرهم‌اند اما مادرش آن‌ها را پایین کاغذ بازنویسی کرده تا راحت‌تر بخواندشان:
اگر صادق باشی، سرت کلاه می‌گذارند، اما صادق باش.
اگر مهربان باشی، از سر خودخواهی متهمت می‌کنند، اما مهربان باش.
تمامی خوبی‌های امروزت فردا به دست فراموشی سپرده می‌شود، اما خوبی کن.

آمات هر شب اسکیت‌هایش را بغل می‌گیرد و می‌خوابد. سرایدار پیست همیشه سربه‌سرش می‌گذارد که: «بدبخت مادرت چه زجری کشیده تا تو رو با این اسکیت‌ها به دنیا بیاره.» او به پسرک پیشنهاد داد که کفش‌هایش را توی یکی از کمدهای رختکن تیم بگذارد ولی آمات دوست دارد آن‌ها را بیاورد و ببرد. می‌خواهد همیشه دم‌دستش باشند.
آمات هیچ‌وقت به بلندقدی یا ورزیدگی بقیه‌ی بازیکنان نبوده و هیچ‌وقت هم به قدرت آن‌ها نتوانسته شوت کند. ولی هیچ‌کس توی شهر به گرد پایش هم نمی‌رسد. هیچ بازیکنی از هیچ‌کدام از تیم‌هایی که تا حالا با آن‌ها روبه‌رو شده به فرزی او نیستند. توضیحی برایش ندارد: به نظرش مثل ویولن است. بعضی فقط یک تکه چوب و چند تا پیچ و سیم می‌بینند اما بعضی دیگر موسیقی. اسکیت هیچ‌وقت برایش چیز عجیب‌وغریبی نبوده است، درعوض وقتی کفش

معمولی می‌پوشد مثل ملوانی است که پا به خشکی گذاشته.
خطوط پایانی‌ای که مادرش روی کاغذ دیوار اتاقش نوشته چنین است:
هر چه را می‌سازی دیگران نابود می‌کنند، اما باز هم بساز، چون در پایان فقط تو هستی و خدا و این مسئله بین شما دو تا است، نه بین تو و دیگران.
درست زیر آن با یک دستخط دبستانی، مصمم و با گچ قرمز، نوشته شده:
می‌گن خیلی بچه‌تر از اونم که بازی کنم. اما یه روز بازیکن خوبی می‌شم.
بنگ.
روزگاری تیم دسته‌یک هاکی بیورن‌استاد نایب قهرمان لیگ برتر کشور بود. بیست و چند سال از آن روز می‌گذرد و حالا فردا قرار است بعد از دو دهه تیم جوانان این شهر دوباره در برابر بهترین تیم کشور بازی کند. یک مسابقه‌ی تیم جوانان چقدر می‌تواند مهم باشد؟ یک شهر چقدر می‌تواند به یک نیمکت نوجوان‌نشین که قرار است در تورنمنت لیگ فرعی بازی کند اهمیت دهد؟ مسلماً نه‌چندان زیاد اگر در جایی غیر از این نقطه از نقشه بود.
دویست یارد که بروی به سمت جنوب تابلوی کنار جاده، هایتز(۷) را می‌بینی؛ گروه کوچکی از خانه‌های لوکس گران که منظره‌ای رو به دریاچه دارند. صاحبان آن‌ها یا سوپرمارکت دارند یا کارخانه و یا به هر حال شغل خوبی در شهرهای بزرگ‌تر پیدا کرده‌اند، جایی که همکارانشان در مهمانی کارمندان با چشم‌های گردشده از آن‌ها می‌پرسند: «بیورن‌استاد؟ شماها چطور می‌تونین وسط جنگل تو یه همچین جای پرتی زندگی کنین؟» آن‌ها هم جواب‌هایی درباره‌ی شکار و ماهیگیری یا نزدیکی به طبیعت سرهم می‌کنند اما این روزها همه از خودشان می‌پرسند واقعاً چطور می‌توانند، در حالی که هنوز دارند همان جا زندگی می‌کنند و از خودشان می‌پرسند که آیا واقعاً هنوز هم چیزی از ارزش‌ها و دارایی‌هایی مانده که به همان سرعتی دارند سقوط می‌کنند که دمای هوا.
بعد با یک صدای بنگ بیدار می‌شوند و لبخند می‌زنند.

# ۳

بیش از ده سال است که همسایه‌ها با صدایی که از باغ خانواده‌ی ارداهل(۸) می‌آید آشنا هستند: بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ. بعد یک مکث کوتاه تا کوین بتواند پاک‌هایش را جمع‌کند. و بعد دوباره بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ. دو سال و نیمش بود که برای اولین بار کفش اسکیت پوشید و سه ساله بود که اولین چوب هاکی‌اش را دست گرفت. وقتی چهار ساله شد، از پنج ساله‌ها بهتر بود. در طول زمستانی که هفت ساله می‌شد، دچار چنان سرمازدگی شدیدی شد که هنوز هم اگر نزدیکش بایستی، می‌توانی لکه‌های سفید یادگار آن سرمازدگی را روی گونه‌اش ببینی. آن روز عصر، اولین بازی حقیقی‌اش را کرده بود و در آخرین ثانیه‌ها یک توپ را مقابل دروازه‌ی خالی از دست داده بود. تیم کودکان بیورن‌استاد دوازده به هیچ برد و این کوین بود که همه‌ی گل‌ها را زد ولی به‌شدت ناراحت و ناامید بود. اواخر شب، والدینش فهمیدند توی رختخوابش نیست و دوازده و نیم شب همه‌ی شهر در جنگل دنبالش می‌گشتند. قایم‌باشک در بیورن‌استاد اصلاً یک بازی نیست ــ یک کودک نباید آن‌قدر از خانه دور شود که تاریکی محض او را ببلعد. خیلی طول نخواهد کشید تا یک بدن کوچک در سرمای منهای سی درجه یخ بزند. تا سپیده‌دم طول کشید تا بفهمند او نه در جنگل که کنار دریاچه‌ی یخ‌زده است. یک تور و پنج پاک هاکی ــ یعنی همان‌قدر که چراغ‌قوه‌اش اجازه داده بود پیدا کند ــ را برده بود آن پایین و ساعت‌ها داشت از همان زاویه‌ای شوت می‌کرد که در مسابقه توپش را گل نکرده بود. تا وقتی رساندندش خانه، فقط زار زد. لکه‌های سفید هیچ‌وقت از بین نرفتند. او هفت ساله بود و حالا هر کسی می‌دانست که او در درون خود یک خرس دارد.(۹) چنین چیزی را نمی‌توان نادیده گرفت.

والدینش هزینه‌ی ساخت یک رینگ هاکی کوچک در باغشان را پرداختند. خودش هر روز صبح توی باغ بیل می‌زد و هر تابستان گل‌های باغچه‌ی همسایه‌ها مزار پاک‌های او را می‌پوشاند. بقایای آتشفشان لاستیک‌ها تا نسل‌ها در آن حوالی یافت خواهد شد.

سال‌به‌سال همسایه‌ها صدای بزرگ شدن پسرک را می‌شنیدند: صدای بنگ بلندتر و تندتر می‌شد. حالا او هفده سال دارد و شهر از آن زمان که تیم در رأس جدول بود تا کنون بازیکنی به بااستعدادی او ندیده است، یعنی از زمانی که او هنوز به دنیا نیامده بود. او بدن، دست، سر و قلب مناسبی دارد اما ورای این‌ها دید خوبی دارد: او آنچه را روی یخ می‌گذرد آهسته‌تر از آن می‌بیند که دیگران می‌بینند. خیلی چیزها را درباره‌ی هاکی می‌توان درس داد اما این

موضوع را نه. یا با این شیوه‌ی دید به دنیا می‌آیی یا نه.
پیتر اندرشون، مدیرعامل باشگاه، همیشه می‌گوید: «کوین؟ اون اصلاً واسه هاکی ساخته شده.» و حتماً هم می‌داند که آخرین نفر در بیورن‌استاد که به این خوبی بود خود پیتر بود که تا کانادا و ان. اچ. ال و بازی با بهترین‌های دنیا پیش رفت.
کوین می‌داند که این چه معنایی دارد. از روزی که برای اولین بار کفش اسکی پوشید، همه همین را به او گفته‌اند. نیاز به هیچ‌چیز نیست جز تمام وجود او. پس هر روز صبح وقتی که همه‌ی هم‌کلاسی‌هایش هنوز در رختخواب گرم و نرمشان هستند، او در جنگل می‌دود و بعد اینجا می‌ایستد و بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ. پاک‌ها را جمع می‌کند. بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ. پاک‌ها را جمع می‌کند. هر بعدازظهر با تیم جوانان تمرین می‌کند و هر روز عصر با تیم دسته‌یک. بعد می‌رود باشگاه، بعد دوباره در جنگل می‌دود و درآخر هم یک ساعت اینجا زیر نور شدید پروژکتوری که مخصوصاً روی سقف خانه نصب شده باز تمرین می‌کند.
این ورزش فقط به یک چیز تو نیاز دارد: تمام وجودت.
کوین همه جور پیشنهادی برای پیوستن به تیم‌های بزرگ‌تر و رفتن به مدرسه‌ی هاکی در شهرهای بزرگ‌تر داشته اما همه را رد کرده است. او اهل بیورن‌استاد است. و این موضوع گرچه هیچ جای دیگری معنی خاصی ندارد، اینجا و در این شهر خیلی هم معنی دارد.
مسابقه‌ی نیمه‌نهایی یک تورنمنت جوانان چقدر می‌تواند مهم باشد؟ بهترین تیم جوانان منطقه بودن می‌تواند وجود چنین جایی را دوباره به یاد کشور بیاورد. و بعد شاید مسئولان تصمیم بگیرند به‌جای شهر هد(۱۰)، اینجا یک مدرسه‌ی هاکی بسازند تا مستعدترین بچه‌های منطقه به‌جای رفتن به شهرهای بزرگ، به بیورن‌استاد بیایند. تا تیم دسته‌یکی متشکل از بچه‌های همین شهر بتواند دوباره خود را به رأس جدول برساند، دوباره بزرگ‌ترین اسپانسرها را جذب کند و شورای شهر را مجبور به ساخت یک رینگ جدید و جاده‌های بهتر و یا شاید حتی یک سالن کنفرانس و یک مرکز خرید بزرگ کند که سال‌ها است درباره‌اش حرف زده‌اند. آن‌وقت کسب‌وکارهای جدید ظاهر می‌شوند و موقعیت‌های شغلی جدید می‌آفرینند. آن‌وقت اهالی شهر به‌جای فروختن خانه‌هایشان، به فکر نوسازی آن‌ها می‌افتند. این موضوع برای اقتصاد شهر، برای غرور شهر و برای نجات آن اهمیت دارد.
این موضوع این‌قدر مهم است که یک نوجوان هفده ساله از آن شبی در ده سال پیش که سرمازده شد اینجا در این باغ ایستاده و بار همه‌ی این شهر بر دوشش، توپ پشت توپ پشت توپ، فقط شوت می‌زند.
این یعنی همه چیز! همه چیز!
در بیورن‌استاد و در سمت مقابل هایتز، یعنی در شمال تابلوی کنار جاده،

محله‌ی هالو(۱۱) قرار گرفته است. و بین این‌ها مرکز شهر که شامل ردیف ویلاها و خانه‌های کوچک طبقه‌ی متوسط است. اما اینجا در هالو فقط مجتمع‌های عظیم آپارتمان‌های اجاره‌ای را می‌بینی که تا حد امکان دور از هایتز ساخته شده‌اند. در نگاه اول، اسم این محله چیزی نیست جز یک نام جغرافیایی: هالو در ناحیه‌ای گودتر از بقیه‌ی شهر قرار دارد، جایی که زمین ناگهان به سمت سنگلاخ سرریز می‌کند. هایتز اما در دامنه‌ی تپه‌ای رو به دریاچه قرار گرفته. اما وقتی که شرایط مالی ساکنان این مناطق هم مثل مکان جغرافیایی‌شان شد آن‌وقت این اسم‌ها علاوه بر تفاوت ارتفاع، معنی تفاوت کلاس زندگی هم گرفت. حتی بچه‌ها هم می‌دانند که هر چه دورتر از هالو زندگی کنی یعنی چیزهای بهتری خواهی داشت.
فاطمه در یک آپارتمان یک‌خوابه در انتهای هالو زندگی می‌کند. او به‌آرامی پسرش را که به اسکیت‌هایش چنگ زده از رختخواب بیرون می‌کشد. چند دقیقه بعد، در اتوبوس تنها نشسته‌اند بدون آنکه با هم حرف بزنند. آمات روش بی‌نظیری برای تکان دادن بدنش دارد بدون آنکه مغزش بیدار شود. فاطمه با مهربانی صدایش می‌کند: «مامان.» به محض اینکه به پیست برسند، فاطمه یونیفورم نظافتچی را تن می‌کند و آمات هم کمکش می‌کند و آشغال‌های جایگاه تماشاچیان را جمع می‌کند تا اینکه بالاخره فاطمه سرش داد بزند و بیرونش کند و او هم برود دنبال سرایدار بگردد. پسر نگران کمر مادرش است، و مادر نگران اینکه بچه‌های دیگر آمات را با او ببینند و مسخره‌اش کنند. تا جایی که آمات به یاد دارد، آن دو در دنیا تنها بوده‌اند. وقتی که بچه بود، عادت داشت قوطی‌های خالی نوشیدنی جایگاه را جمع کند و آخر ماه توی دستگاه بازیافت بیندازد و پولش را بگیرد. هنوز هم گاهی این کار را می‌کند.
آمات هر روز صبح به سرایدار کمک می‌کند تا درها را باز و لامپ‌ها را چک کند، پاک‌ها را مرتب کند و دستگاه یخ‌ساز را بیاورد و پیست را آماده کند. اول از همه و در ضداجتماع‌ترین ساعت ممکن تیم پاتیناژ از راه می‌رسد، بعد نوبت کل تیم‌های هاکی است، یکی پس از دیگری. بهترین وقت برای تیم جوانان و تیم دسته‌یک رزرو شده. تیم جوانان حالا دیگر این‌قدر خوب هست که در رأس سلسله‌مراتب قرار بگیرد.
آمات هنوز عضو تیم جوانان نیست، فقط پانزده سال دارد. اما شاید فصل بعد بتواند به آن‌ها بپیوندد، اگر هر آنچه را از او می‌خواهند درست انجام دهد. یک روز بالاخره دست مادرش را می‌گیرد و او را از اینجا می‌برد، ایمان دارد. یک روز بالاخره این‌همه یک قران و دو زار کردن‌های ذهنی تمام می‌شود. فرق واضحی هست بین بچه‌های خانواده‌های فقیر و بقیه‌ی بچه‌ها. و چقدر آدم ناگهان پیر می‌شود وقتی که این فرق را بفهمد.
آمات می‌داند که گزینه‌هایش محدود هستند. پس نقشه‌اش خیلی ساده است:

از اینجا به تیم جوانان، بعد تیم دسته‌یک، و بعد بازیکن حرفه‌ای. وقتی اولین حقوق به حسابش واریز شود، این کارت نظافتچی را از مادرش می‌گیرد و نمی‌گذارد دیگر چشمش به آن بیفتد. به آن انگشت‌های دردناک اجازه‌ی استراحت می‌دهد و به آن کمر دردناک یک زنگ تفریح. نمی‌خواهد ثروتمند شود، فقط می‌خواهد یک شب بدون دو دو تا چهار تا کردن سر روی بالش بگذارد.
سرایدار وقتی که کارها تمام می‌شود به شانه‌ی آمات می‌زند و کفش‌های اسکیتش را می‌دهد دستش. آمات آن‌ها را می‌پوشد، چوبش را در دست می‌گیرد و به رینگ خالی می‌رود. قراردادشان این است: او به سرایدار که رماتیسم دارد در بلند کردن چیزهای سنگین و باز کردن درهای سفت رینگ کمک می‌کند و درعوض اجازه دارد یک ساعت تمام قبل از شروع تمرین تیم پیست را در اختیار داشته باشد، البته به شرط اینکه بعد از تمرینش رینگ را دوباره آب بگیرد. و این بهترین شصت دقیقه‌ی هر روز او است.
گوشی‌هایش را در گوشش می‌گذارد، صدا را تا جایی که می‌شود بلند می‌کند و به‌سرعت روی یخ به سمت تخته‌های دیوار مقابل اسکیت می‌کند و کلاه کاسکتش محکم به شیشه‌ها می‌خورد. دوباره و با تمام سرعت، دوباره و دوباره و دوباره.
فاطمه نگاه گذرایی از بالای کارتش می‌اندازد تا پسرش را تماشا کند. سرایدار نگاه او را می‌بیند و فاطمه بی‌صدا و فقط با لب‌هایش می‌گوید: «ممنون.» یادش می‌آید که چقدر تعجب کرد وقتی مربی کلوپ به او گفت که آمات استعداد ویژه‌ای دارد. آن‌موقع، فقط کمی زبان سوئدی می‌فهمید و این موضوع که آمات وقتی که هنوز نمی‌توانست راه برود اسکیت می‌کرد برایش مثل یک راز ملکوتی بود. سال‌ها از آن زمان گذشته و او هنوز به سرمای بیورن‌استاد عادت نکرده، ولی یاد گرفته که این شهر را همین‌طوری که هست دوست بدارد. هیچ‌چیز در زندگی‌اش غیر قابل باورتر از این نیست که پسری که او در جایی از جهان که برف به خود ندیده به دنیا آورده به دنیا آمده تا بازیکن ورزشی روی یخ باشد.
در یکی از کوچک‌ترین خانه‌های مرکز شهر بیورن‌استاد پیتر اندرشون، مدیرعامل باشگاه هاکی روی یخ شهر، با چشمان قرمز و نفس‌نفس‌زنان از حمام بیرون می‌آید. تقریباً دیشب اصلاً نخوابیده و دوش آب هم نتوانسته اعصابش را آرام کند. تا الان دو بار حالش به هم خورده. صدای کرا(۱۲) را می‌شنود که با عجله از حمام به هال می‌آید تا برود و بچه‌ها را بیدار کند. دقیقاً می‌داند الان چه خواهد گفت: «پیتر، به‌خاطر خدا! تو چهل و چند سالته! وقتی یه مدیر عامل سر یه بازی تیم جوانان از خود بازیکن‌ها عصبی‌تره، یعنی وقتشه که یه استراحتی به خودش بده. پا شو یه چیزی بنوش و یه کمی آروم باش!» بیش از یک دهه است که خانواده‌ی اندرشون اینجا زندگی می‌کنند،

یعنی از زمانی که از کانادا برگشته‌اند. اما او هنوز موفق نشده که به همسرش بفهماند که هاکی در بیورن‌استاد چه معنی‌ای دارد. کرا تمام فصل این سؤال را پرسیده: «واقعاً؟ فکر نمی‌کنی شما آدم‌های گنده یه ذره زیادی هیجان‌زده هستین؟ بازیکن‌های تیم جوانان فقط هفده سالشونه، یعنی درواقع هنوز بچه‌ان!»
پیتر اوایل فقط سکوت می‌کرد. ولی بالاخره یک شب حقیقت را به او گفت: «می‌دونم که فقط یه بازیه، کرا. می‌دونم. ولی ما یه شهریم وسط جنگل. توریست نداریم، معدن نداریم، صنعت هم نداریم. فقط تاریکی داریم و سرما و بیکاری. اگه بتونیم شهر رو دوباره به هیجان بیاریم، حالا سر هر چی، یه اتفاق خوبه. عشقم، می‌دونم که تو اهل اینجا نیستی و اینجا شهر تو نیست، ولی یه نگاهی به دوروبرت بنداز: شغلی نیست، شورای شهر عقب کشیده. مردم اینجا قوی‌ان، هر کدوم از ما در درونمون یه خرس داریم، ولی مدت‌هاست که هی پشت هم بد آوردیم. این شهر نیاز داره تو یه چیزی برنده بشه. ما نیاز داریم به اینکه حتی یه بارم که شده حس کنیم بهترینیم. من می‌دونم که این فقط یه بازیه، اما فقط همین نیست، هیچ‌وقت نبوده.»
کرا پیشانی‌اش را محکم می‌بوسد و در آغوشش می‌کشد و در گوشش می‌گوید: «تو احمق نیستی.» که البته خودش هم می‌داند.
پیتر از حمام بیرون می‌رود و در اتاق دختر پانزده ساله‌اش را می‌زند و در جواب صدای گیتارش را می‌شنود. او به‌جای ورزش، عاشق گیتارش است. گاهی اوقات، پیتر از این موضوع احساس ناراحتی می‌کند اما اکثراً از این بابت خوشحال است.
مایا هنوز توی رختخوابش لم داده و وقتی صدای در و صدای پدر و مادرش را از بیرون در می‌شنود بلندتر می‌زند. مادری که دو تا مدرک دانشگاهی دارد و می‌تواند کل قانون جزا را از حفظ بگوید اما معنی آیسینگ(۱۳) یا آفساید را نمی‌داند، حتی اگر در دادگاه باشد. و پدری که می‌تواند تمام استراتژی‌های هاکی را با جزئیات کامل شرح دهد اما قادر نیست یک سریال تلویزیونی با بیش از سه کاراکتر را تماشا کند و هر پنج دقیقه یک بار وسطش داد نزند که: «چی شد الان؟ این دیگه کیه؟ منظورت چیه که آروم باش؟ اه، اصلاً نفهمیدم چی گفتن... می‌شه بزنیمش عقب فیلم رو؟»
مایا وقتی که یاد این موضوع می‌افتد هم‌زمان هم خنده‌اش می‌گیرد و هم آه می‌کشد. هیچ زمانی به اندازه‌ی وقتی که پانزده ساله هستی دلت نمی‌خواهد از خانه فرار کنی. مثل مادر که وقتی که سرما و تاریکی طاقتش را طاق کرده و سه چهار تا گیلاس هم نوشیده معمولاً می‌گوید: «نمی‌شه تو این شهر زندگی کرد، مایا. آدم تو این شهر فقط زنده است، زندگی نمی‌کنه.»
هیچ‌کدامشان هیچ ایده‌ای در این باره ندارند که این موضوع چقدر می‌تواند درست باشد.

# ۴

در فاصله‌ی بین اتاق رختکن تا اتاق کنفرانس تمام اعضای کلوپ هاکی روی یخ بیورن‌استاد یک شعار را یک‌صدا تکرار می‌کنند: «مثل سقف بلند، مثل دیوار استوار.» کلمات سنگین مثل تکل‌های سنگین‌اند؛ بازی. اما ساختمان آن‌قدر محکم و جادار هست که هیچ جنگ و جدالی از آن به بیرون درز نکند، چه روی یخ باشد و چه بیرون از آن، چون هر کسی باید بداند که حفظ ظاهر ارزش‌های باشگاه در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد.
هنوز صبح خیلی زود است و رینگ تقریباً خالی است و غیر از سرایدار و نظافتچی و تیم تک‌بازیکن پسران که روی یخ اسکیت می‌کند، کس دیگری توی رینگ نیست. اما از یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا صدای بلند چند مرد شیک‌پوش در راهروها می‌پیچد. روی دیوار عکسی از بیست سال پیش تیم نصب شده است، یعنی زمانی که تیم دسته‌یک بیورن‌استاد نایب‌قهرمان کشور شد. بعضی از این مردان آن‌موقع عضو تیم بودند و بعضی دیگر نه، اما همه‌ی آن‌ها افکارشان در گذشته سیر می‌کند. چیزی نمانده که آن‌ها تبدیل به یک تیم ضعیف فراموش‌شده‌ی لیگ دسته‌دو شوند. اما به روزهای اوج برخواهند گشت، به روزهای مبارزه با بهترین حریف‌ها.
مدیرکل باشگاه پشت میزش نشسته است. او عرق‌ریزترین مرد شهر است، و همیشه مثل بچه‌ای که چیزی دزدیده نگران است، و امروز بیشتر از هر روز عرق کرده است. روی لباسش خرده‌نان ریخته و دارد با ملچ‌وملوچ ساندیچ گاز می‌زند و این‌قدر کثیف غذا می‌خورد که آدم شک می‌کند که او اصلاً درک درستی از مفهوم خوردن داشته باشد. خیلی عصبی است. اینجا دفتر او است اما قدرت او در اینجا از دیگران مردان حاضر کمتر است.
سلسله‌مراتب باشگاه از بیرون به نظر ساده می‌آید: هیئت‌مدیره مدیرکل را انتخاب می‌کنند که مسئول مسائل روزمره‌ی باشگاه است. مدیرکل هم مدیرعامل را نصب می‌کند که مسئول جذب بازیکن جدید و استخدام مربی برای تیم دسته‌یک است. تیم مربیان هم بازیکنان را انتخاب می‌کند. هیچ‌کس هم در کار دیگری دخالت نمی‌کند. اما پشت درهای بسته همه چیز متفاوت است و مدیرکل باشگاه همیشه مسئله‌ای برای عرق کردن دارد. آدم‌هایی که الان دور او حلقه زده‌اند اعضای هیئت‌مدیره و اسپانسرها هستند. یکی از آن‌ها نماینده‌ی شورای محلی است و روی‌هم‌رفته باید آن‌ها را بزرگ‌ترین سرمایه‌گذاران و کارفرمایان منطقه دانست. و البته همه‌ی آن‌ها الان به شکل «غیررسمی» اینجا جمع شده‌اند. این بهترین اسمی است که می‌توان روی چنین دیداری گذاشت؛ وقتی مردان پرنفوذ و پول‌دار ناگهان در یک صبح خیلی

زود وقتی که هنوز حتی خبرنگاران محلی هم بیدار نشده‌اند دور هم جمع می‌شوند تا قهوه بنوشند.
قهوه‌ساز باشگاه هاکی روی یخ بیورن‌استاد حتی از مدیرکلش هم نیاز به تمیزکاری بیشتری دارد، و این یعنی اینکه هیچ‌کس اینجا مسئول محتویات فنجان آن‌ها نیست. اینجا هر کس انگیزه‌ها و الویت‌های خودش را برای موفقیت باشگاه دارد، اما همه روی یک موضوع با هم توافق دارند: اینکه چه کسی باید شوت کند.
پیتر در بیورن‌استاد به دنیا آمده و بزرگ شده و در این شهر موقعیت‌های گوناگونی داشته: بچه‌ای در کلاس‌های اسکی، نوجوانی چشم امید شهر، جوان‌ترین بازیکن تیم دسته‌یک، کاپیتان تیمی که توانست تیمش را تقریباً بهترین تیم کشور کند، یک ستاره‌ی بزرگ که در ان. اچ. ال بازیکن حرفه‌ای شد، و بالاخره قهرمانی که به خانه بازگشت تا مدیرعامل شود.
و دقیقاً در این لحظه مردی است که دارد با چشمان خواب‌آلود در راهروی خانه‌ی کوچکش تلوتلو می‌خورد و هر سه ثانیه یک بار سر کلاه‌پوشش را به جالباسی دم‌در می‌کوبد و می‌گوید: «محض رضای خدا... هیچ‌کس سوئیچ ولوو رو ندیده؟»
برای بار چهارم تمام جیب‌هایش را می‌گردد. پسر دوازده ساله‌اش به راهرو می‌آید و بدون آنکه نگاه از صفحه‌ی موبایلش بردارد، دوروبر او جست‌وخیز می‌کند.
«لئو، تو سوئیچ ولوو رو ندیدی؟»
«از مامان بپرس.»
«حالا مامان کجاست؟»
«از مایا بپرس.»
لئو در دست‌شویی ناپدید می‌شود. پیتر نفس عمیقی می‌کشد.
«عزیزم؟»
هیچ پاسخی نمی‌آید. به تلفنش نگاه می‌کند. تا حالا چهار تا پیغام از مدیرکل باشگاه دریافت کرده مبنی بر اینکه باید بیاید دفتر. پیتر در حالت عادی هفده هجده ساعت را در هفته در رینگ می‌گذراند اما حتی وقت نمی‌کند نگاهی به تمرین‌های پسر خودش بیندازد. او دو ست وسایل گلف در ماشینش دارد که اگر خیلی خوش‌شانس باشد، سالی دو بار می‌تواند ازشان استفاده کند. مدیرعاملی همه‌ی وقتش را می‌گیرد: باید با بازیکنان سر قرارداد مذاکره کند، با نماینده‌ها تلفنی حرف بزند و توی یک اتاق تاریک بنشیند و از روی فیلم پتانسیل بازیکنان جدید را برای عضویت بررسی‌کند. ولی اینجا فقط یک باشگاه کوچک است، پس وقتی که کارهای خودش تمام شد به سرایدار کمک می‌کند تا لامپ‌های فلورسنت را عوض‌کند، تیغه‌ی اسکیت‌ها را تیز کند، برای مسابقات برون‌شهری اتوبوس رزرو کند، تجهیزات سفارش دهد، به‌عنوان یک

نماینده‌ی سیار و یک مدیر ساختمان کار کند و ساعت‌های زیادی را در رینگ سپری‌کند تا بتواند یک تیم درست‌وحسابی بسازد. و این بقیه‌ی روز را زمان می‌برد. هاکی راضی نمی‌شود که بخشی از زندگی شما باشد، باید همه‌ی زندگی‌تان بشود.
وقتی پیتر این شغل را پذیرفت، یک شب تمام با سونه(۱۴) ــ مردی که در بچگی او مربی تیم دسته‌یک بیورن‌استاد بود ــ تلفنی حرف زد. سونه بود که به او اسکیت کردن را آموخت و آن زمانی که خانه‌ی خودشان غرق الکل و کبودی و خون‌مردگی بود جایی برای اقامت برایش فراهم کرد. او بیشتر از آنکه مربی‌اش باشد، مشاورش بود و نقش پدر را برایش بازی می‌کرد و بارها پیش آمده بود که احساس کرده بود تنها به او می‌تواند اعتماد کند. سونه برای مدیرعامل جدید توضیح داده بود که: «تو الان نیاز داری آدم مهمی بشی. همه یه تبر برداشتن که تیشه بزنن به ریشه‌ی اینجا: اسپانسرها، سیاستمدارها، حامی‌ها، مربی‌ها و بازیکن‌ها و پدرومادرها همه فقط می‌خوان باشگاه رو به راهی ببرن که خودشون فکر می‌کنن درسته. تو باید همه رو دوباره دور هم جمع کنی.»
فردا صبح، وقتی کرا بیدار شد، پیتر شغلش را به همین سادگی برایش شرح داد: «تو بیورن‌استاد همه دارن تو عشق هاکی می‌سوزن. شغل من اینه که کاری کنم هیچ‌کس واقعاً آتش نگیره.» کرا پیشانی او را بوسید و گفت که او احمق است.
پیتر رو به کل خانه داد زد: «عزیزم، تو سوئیچ ولوو رو ندیدی؟»
بی‌پاسخ.
مردان توی دفتر بی‌صبرانه و با حالتی سرد جوری درباره‌ی موضوع حرف می‌زنند که انگار دارند درباره‌ی تعویض مبل تصمیم می‌گیرند. در عکس قدیمی تیم پیتر اندرشون در وسط ایستاده. آن‌موقع، کاپیتان تیم بود و حالا مدیرعامل آن. حکایتی کامل از موفقیت! مردان درون اتاق کاملاً به اهمیت چنین اسطوره‌سازی‌هایی برای رسانه‌ها و هواداران واقف‌اند. در عکس بغل‌دست پیتر سونه ایستاده، مربی تیم و همان کسی که پس از پایان یافتن کار پیتر به‌عنوان بازیکن حرفه‌ای او را تشویق کرد با خانواده‌اش از کانادا به خانه برگردد. دو تایی با هم تیم را بازسازی کردند، با این امید که یک روز بهترین تیم جوانان کشور را داشته باشند. آن روزها همه به آن‌ها می‌خندیدند اما امروز هیچ‌کس نمی‌خندد. فردا همان جوانان مسابقه‌ی نیمه‌نهایی دارند و سال آینده کوین ارداهل و چند تای دیگر به تیم دسته‌یک ملحق خواهند شد، اسپانسرها یک رقم میلیونی روی باشگاه سرمایه‌گذاری خواهند کرد و چالششان برای بازگشت به روزهای اوج خیلی جدی‌تر خواهد شد. و این بدون حضور پیتر، بهترین شاگرد سونه، ممکن نبود.
یکی از اسپانسرها به شکل آزاردهنده‌ای به ساعتش نگاه می‌کند.

«نباید تا الان می‌رسید؟»
موبایل مدیرکل از بین انگشتان خیس عرقش سر می‌خورد.
«مطمئنم که تو راهه. شاید اول بچه‌ها رو می‌بره مدرسه.»
اسپانسر لبخند تمسخرآمیزی تحویلش می‌دهد.
«نکنه باز زن وکیلش یه جلسه‌ی مهم‌تر از اون داره؟ این شغل پیتره یا براش مثل بازی می‌مونه؟»
یکی از اعضای هیئت‌مدیره صدا صاف می‌کند و کمی به‌مسخره می‌گوید: «ما مدیرعاملی می‌خواهیم با کفش آهنی نه با دمپایی.»
اسپانسر لبخندبه‌لب می‌گوید: «شاید باید زنش رو جاش استخدام کنیم، یه مدیرعامل با کفش پاشنه‌بلند خیلی خوشگل کار می‌کنه، نه؟» مردان توی اتاق می‌خندند و صدای خنده‌ی آن‌ها توی سقف‌های بلند می‌پیچد.
پیتر در پی زنش وارد آشپزخانه می‌شود اما درعوض آنا، بهترین دوست دخترش، را آنجا می‌بیند که دارد اسموتی(۱۵) درست می‌کند، یا دست‌کم او این‌طور فکر می‌کند. همه‌ی میز آشپزخانه با لایه‌ای از گل صورتی‌رنگ مزخرفی پوشیده شده که به سمت لبه‌ی میز شره کرده و آماده است به پارکت حمله‌ور شود. آنا هدفونش را خاموش می‌کند.
«صبح به خیر. مخلوط‌کنتون خیلی پیچیده است!»
پیتر نفس عمیقی می‌کشد.
«سلام آنا. تو از صبح زود اینجایی.»
آنا همین‌طور که نفسش را بیرون می‌دهد می‌گوید: «نه، من دیشب اینجا خوابیدم.»
«باز هم؟ یعنی... چهار شب پشت هم؟»
«من نشمردم.»
«نه، می‌دونم. مرسی. ولی فکر نمی‌کنی شاید وقت این باشه که یه شب بری خونه و... چه می‌دونم... یه چند تا لباس جدید یا یه چیز دیگه از کمدت برداری؟»
«نگران این موضوع نباشین. تقریباً همه‌ی لباس‌هام رو قبلاً آوردم اینجا.»
پیتر پشت گردنش را ماساژ می‌دهد و تلاش می‌کند به اندازه‌ای که آنا شاد است خوشحال به نظر برسد.
«خوبه... اما بابات دلش برات تنگ نمی‌شه؟»
«نگران نباشین. هر روز کلی با هم تلفنی حرف می‌زنیم.»
«باشه، اما به نظرم یه شب باید بری خونه و تو رختخواب خودت بخوابی. ها؟»
آنا کلی میوه‌ی خردشده و توت یخ‌زده را توی مخلوط‌کن می‌چپاند و با تعجب به او خیره می‌شود.
«باشه. ولی یه کم اوضاع پیچیده است. خب همه‌ی لباس‌های من اینجان.»

پیتر یک لحظه بی‌حرکت می‌ایستد و فقط به او نگاه می‌کند. آنا بدون آنکه در مخلوط‌کن را بگذارد، آن را روشن می‌کند. پیتر چرخی می‌زند و به راهرو برمی‌گردد و با صدای افسرده‌ای داد می‌زند: «عزیزم!»
مایا هنوز در رختخوابش لم داده و به‌آرامی پیک را به سیم‌های گیتار می‌زند تا نت‌ها به سمت دیوار و سقف پرواز کنند و بعد به هیچ تبدیل شوند؛ مرثیه‌ای آرام و تنها برای رفاقت. صدای آنا را می‌شنود که در آشپزخانه سروصدا راه انداخته. صدای پدر و مادر شکست‌خورده‌اش را از راهرو می‌شنود که با هم کلنجار می‌روند، پدر هنوز کاملاً بیدار نشده و متعجب به نظر می‌رسد، انگار که هر روز صبح جایی بیدار می‌شود که تا به حال آنجا نبوده است. حرکات مادر شبیه ریموت‌کنترل یک ماشین چمن‌زنی است که دکمه‌ی خاموش ـ روشنش شکسته باشد.
اسمش کرا است اما هیچ‌وقت کسی در بیورن‌استاد او را این‌گونه صدا نکرده است. آخر هم اجازه داد او را «کیا» صدا کنند. مردم اینجا این‌قدر نسبت به کلمات خسیس‌اند که حتی حاضر نیستند یک صامت را هدر بدهند. اوایل این موضوع باعث تفریحش بود و هر وقت یکی در شهر سراغ شوهرش را می‌گرفت می‌گفت: «منظورتون پیته؟» بعد آن‌ها کاملاً جدی نگاهش می‌کردند و می‌گفتند: «نه، پیترا!» اینجا ایهام هم مثل هر چیز دیگری یخ می‌زند. الان او دیگر برای جلوگیری از انفجار مخ مأمور ثبت احوال به این نکته اشاره نمی‌کند که نام بچه‌هایش، مایا و لئو، نمونه‌ی بارزی از خساست در استفاده از صامت‌ها است.
او با حرکاتی سنجیده در این خانه‌ی کوچک در حرکت است و هم‌زمان هم لباس می‌پوشد و هم قهوه می‌نوشد و هم بین راهرو و دست‌شویی و آشپزخانه در رفت‌وآمد است. سر راه سویشرت دخترش را از کف دست‌شویی برمی‌دارد و با حرکتی نرم تا می‌کند، بدون آنکه مزاحم گفتن این جمله باشد که الان وقت این است که گیتار را کنار بگذارد و بلند شود.
«پا شو برو یه دوش بگیر. تو و آنا یه بویی می‌دین که انگار اتاق رو آتش زده باشین و بعد خواسته باشین با ردبول خاموشش کنین. بابات بیست دقیقه دیگه می‌رسوندت مدرسه.»
مایا ناراضی اما بدون اعتراض از رختخواب بیرون می‌خزد. مادرش آدمی نیست که بتوان با او بگومگو کرد؛ مادرش وکیل است و هیچ‌وقت هم دست از حقوقدان بودن برنمی‌دارد.
«اما بابا گفت امروز تو ما رو می‌رسونی.»
«بابات اشتباه به عرضت رسونده. و می‌شه به آنا بگی بعد از اینکه اسموتیش آماده شد آشپزخونه رو تمیز کنه؟ من دوستش دارم. اون بهترین دوست توئه. مهم نیست برام که شب‌هایی که اینجا می‌خوابه بیشتر از شب‌هاییه که خونه‌ی خودشونه، اما اگه می‌خواد تو آشپزخونه‌ی ما اسموتی درست کنه،

باید یاد بگیره اول در مخلوط‌کن رو ببنده. و تو باید دست‌کم طرز کار دستمال آشپزخونه رو بهش یاد بدی. خب؟»
مایا گیتار را به دیوار تکیه می‌دهد و به سمت حمام می‌رود، و وقتی که مادر پشتش را به او می‌کند چنان چشمی می‌گرداند که اگر دستگاه اشعه‌ی ایکس بود، مردمک‌ها را با کلیه‌ها اشتباه می‌گرفت.
مادرش می‌غرد: «چشم‌هات رو واسه من نگردون. من حتی اگه نبینمت هم می‌فهمم داری چی‌کار می‌کنی.»
دختر زیر لب غرغر می‌کند: «حدسیات و شایعات.»
مادر فوراً جواب می‌دهد: «بهت گفتم که این‌ها رو فقط تو تلویزیون می‌گن.»
دختر هم با به هم کوبیدن در حمام پاسخش را می‌دهد.
پیتر از جایی در خانه داد می‌زند: «عزیزم!!!» کرا سویشرت دیگری را از زمین برمی‌دارد و صدای آنا را می‌شنود که درست قبل از اینکه سقف آشپزخانه را با یک اسموتی دیگر به گند بکشد می‌گوید: «اه، لعنتی.»
کرا در حالی که سوئیچ ماشین را توی جیب ژاکتش می‌گذارد رو به هیچ‌کس زمزمه می‌کند: «می‌دونی، باید یه کاری واسه این زندگی بکنم.»
مردهای توی دفتر هنوز دارند به آن جوک درباره‌ی کفش‌های پاشنه‌بلند می‌خندند که صدای گلوصاف‌کردنی از کنار در می‌آید. مدیرکل باشگاه بدون آنکه نگاه کند، نظافتچی را به داخل می‌خواند. نظافتچی معذرت می‌خواهد اما اغلب آن‌ها نادیده‌اش می‌گیرند، گرچه یکی از آن‌ها وقتی که او می‌خواهد سطل کاغذهای باطله را خالی کند پاهایش را بالا می‌گیرد. نظافتچی از او تشکر می‌کند ولی کسی اهمیتی نمی‌دهد. این ناراحتش می‌کند؛ بزرگ‌ترین استعداد فاطمه این است که کسی را ناراحت نمی‌کند. فاطمه توی راهرو می‌ایستد و کمرش را خم می‌کند و ناله‌ی دردآلودی سر می‌دهد. نمی‌خواهد کسی این صحنه را ببیند و به آمات بگوید. پسر عزیزش همین‌طوری هم کلی نگرانی دارد.
همین‌طور که آمات به سمت یک مانع اسکیت می‌کند، عرق چشم‌هایش را می‌سوزاند. چوبش روی زمین افتاده، رطوبت داخل دستکشش انگشت‌هایش را لیز کرده. نفسش در گلو گیر کرده و ماهیچه‌ی رانش پر از اسید لاکتیک است. جایگاه تماشاچیان خالی است اما او گه‌گداری نگاهی به آنجا می‌اندازد. مادرش همیشه می‌گوید که باید شکرگزار باشند، هر دویشان. او هم درکش می‌کند. هیچ‌کس اندازه‌ی او شکرگزار این کشور، این شهر، این مردم، این باشگاه، شورای شهر، همسایه‌ها و کارفرمایانش نیست. شکرگزاری، شکرگزاری، شکرگزاری. این وظیفه‌ی مادرش است. اما وظیفه‌ی بچه‌ها رؤیاپردازی است. و پسر او هم رؤیای روزی را دارد که مادرش بتواند بدون آنکه معذرت بخواهد، وارد اتاق شود.
عرق را از چشمانش پاک می‌کند، کلاه کاسکتش را درست می‌کند و روی یخ

اسکیت می‌کند؛ باز هم، و باز هم، و باز هم.
پیتر تا الان چهار تلفن جواب‌نداده از مدیرکل باشگاه دارد و با خشم به کرا که دارد وارد آشپزخانه می‌شود خیره شده است. کرا با لبخندی به فاجعه‌ی چسبناک روی کابینت و کف نگاه می‌کند و می‌داند که اکنون در درون پیتر غوغایی هیستریک برپاست. نظر آن‌ها در مورد تمیزی متفاوت است: کرا بدش می‌آید لباس‌ها روی زمین ولو باشند و پیتر از چیزهای چسبناک و کثیف حالش به هم می‌خورد. وقتی برای اولین بار با هم ملاقات کردند، آپارتمان پیتر جوری ریخته‌وپاشیده بود که انگار به آن دستبرد زده بودند، البته به‌استثنای آشپزخانه و حمام که از نظم و ترتیب بیشتر شبیه اتاق‌عمل بود. آپارتمان کرا دقیقاً برعکس این بود، یعنی درواقع آن‌ها اصلاً با هم جفت‌وجور نبودند.
من‌من‌کنان می‌گوید: «تو اینجایی! یه قرار کاری تو رینگ دارم و دیرم شده. تو سوئیچ ولوو رو ندیدی؟»
خم می‌شود و یک ژاکت را از روی زمین برمی‌دارد تا تا کند، اما طبق معمول مچاله‌اش می‌کند. سر و لباس کرا نقص ندارد، انگار که کارخانه‌ی نساجی در خدمت بدن او باشد. با یک دستش قهوه می‌نوشد و با دست دیگرش کتش را می‌پوشد.
«چرا.»
پیتر با صورت سرخ، موهای سیخ‌شده و جوراب‌هایی که اسموتی کثیفشان کرده آن گوشه ایستاده و می‌گوید: «فکر می‌کنی دلت بخواد بگی کجان؟»
«تو جیب من.»
«چرا اون‌وقت؟»
کرا پیشانی‌اش را می‌بوسد.
«سؤال خیلی خوبیه، قند عسل. چون که من فکر کردم که وقتی می‌خوام برم سر کار برای روندن ماشین به دردم بخورن. خیلی زشته اگه وکیل مراجعینم بخواد ماشین هل بده.»
پیتر سرش را دودستی چنگ می‌زند.
«ولی... چی... خب می‌تونستی اون یکی ماشین رو ببری، نه؟»
«نه‌خیر، چون که تو بعد از اینکه بچه‌ها رو از مدرسه برداشتی زدیش تو گاراژ. ما درباره‌اش حرف زدیم.»
«نزدیم.»
پیتر بی‌اختیار با یک دستمال‌کاغذی دور فنجان قهوه‌اش را تمیز می‌کند. کرا لبخند می‌زند.
«عزیزم، رو تقویم رو یخچال هم این رو نوشتیم.»
«ولی نمی‌شه که تو هر چی رو دلت خواست اون رو بنویسی بدون هماهنگی با من.»
با دقت یکی از ابروهایش را بالا می‌اندازد.

«ما درباره‌اش حرف زدیم. همین الان هم داریم می‌زنیم. ما هیچ کاری جز حرف زدن، و البته شنیدن، برای طرف مقابل نمی‌کنیم.»
«کرا، خواهش می‌کنم. من قرار دارم! اگه دیر برسم...»
«دقیقاً، عزیز دلم. من اگه دیر برسم، یه آدم بی‌گناه ممکنه سر از زندون دربیاره. ببخشید وقتت رو می‌گیرم اما بگو ببینم اگه تو دیر برسی دقیقاً چی می‌شه؟»
تا جایی که می‌تواند، با آرامش نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «عزیزم، فردا بزرگ‌ترین بازی امسال رو داریم.»
«می‌دونم، عزیزم، و فردا حتماً وانمود می‌کنم که این موضوع خیلی مهمه. ولی تا فردا مجبوری بقیه‌ی شهر رو مجبور کنی این‌طوری فکر کنن.»
نمی‌شود او را تحت تأثیر قرار داد. این صفت او هم برای پیتر جذاب است و هم از آن نفرت دارد. سعی می‌کند دلیل قوی‌تری ارائه کند اما کرا آهی مثل آه بازیگران تئاتر می‌کشد و سوئیچ ولوو را روی میز می‌گذارد و مشتش را جلوی شوهرش می‌گیرد.
«باشه. سنگ، کاغذ، قیچی.»
پیتر سر تکان می‌دهد و می‌کوشد جلوی خنده‌اش را بگیرد.
«چی‌کار می‌کنی، نی‌نی کوچولو؟»
کرا دوباره ابرو بالا می‌اندازد.
«اون‌وقت تو چی‌ای؟ یه ترسو؟»
لبخند پیتر محو می‌شود و درعوض او هم مشتش را دراز می‌کند. کرا تا سه می‌شمارد و پیتر کاغذ می‌آورد. کرا خیلی روشن نیم ثانیه‌ای بیشتر صبر می‌کند و بعد خیلی تند قیچی می‌آورد. پیتر سرش داد می‌کشد اما او به‌سرعت سوئیچ را می‌قاپد و به سمت در می‌رود.
«ولی تو تقلب کردی!»
«ننه‌من‌غریبم بازی درنیار، عزیزم. بچه‌ها، بای‌بای. با بابا مهربون باشین، دست‌کم تا جایی که می‌تونین.»
پیتر در آشپزخانه می‌ایستد و داد می‌زند: «اگه جرئت داری، برو! متقلب!»
و برمی‌گردد تا نگاهی به تقویم روی یخچال بیندازد.
«حتی یه کلمه هم درباره‌ی اینکه امروز کی ولوو رو ببره این رو نیست...»
در خانه پشت سر کرا بسته می‌شود. ولوو روشن می‌شود. آنا توی آشپزخانه ایستاده، نیشش تا بناگوش باز است و پشت لبش سبیلی از اسموتی سبز شده.
«پیتر، تا حالا شده تو یه چیزی از اون بهتر باشی؟»
پیتر دستی به سرش می‌کشد.
«می‌شه بری بچه‌ها رو بیاری؟ بگو لباس‌هاشون رو بپوشن و زود بیان تو ماشین.»

آنا مشتاقانه سر تکان می‌دهد.
«البته! فقط اول باید اینجا رو تمیز کنم!»
پیتر ملتمسانه سر تکان می‌دهد و یک رول دستمال کاغذی نو برمی‌دارد.
«نه... نه، آنا... نه، لطفاً. فقط کار رو خراب‌تر می‌کنی.»
در دفتر، وقتی که خنده‌ها آرام گرفت، یکی از اسپانسرها نگاه ناامیدی به مدیرکل می‌کند و مشتش را روی میز او می‌گذارد و می‌پرسد: «خب؟ مشکلی برای پیتر پیش اومده؟»
مدیرکل پیشانی‌اش را پاک می‌کند و سر تکان می‌دهد.
«پیتر خیلی برای باشگاه زحمت کشیده. همه‌تون این رو می‌دونین.»
اسپانسر برمی‌خیزد، دکمه‌های ژاکتش را باز می‌کند و قهوه‌اش را سرمی‌کشد.
«باشه، اما من یه قرار کاری دیگه دارم و باید برم. اما مطمئناً شما همه چی رو براش توضیح می‌دین. یادش بیارین حتماً که حقوقش داره از کجا تأمین می‌شه. ما همه می‌دونیم که احساس اون نسبت به سونه چیه، اما نمی‌تونیم بگذاریم خبری از درگیری‌های داخلی‌مون به بیرون درز کنه.»
مدیرکل مجبور نیست جواب بدهد. هیچ‌کس به اندازه‌ی پیتر نمی‌داند که دیوارها چقدر موش دارد و موش‌ها هم گوش. برای او باشگاه همیشه در اولیت است، حتی الان که به او دستور داده شده سونه را کنار بگذارد.

# ۵

چرا همه به هاکی اهمیت می‌دهند؟
شاید بستگی به این دارد که چه کسی هستی و کجا هستی.
هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند سونه چند سال دارد. او از آن مردانی است که دست‌کم بیست سال است که هفتاد ساله به نظر می‌آید و حتی خودش هم نمی‌داند چه تعداد از این سال‌ها را مربی تیم دسته‌یک بوده است. سن و سال او را کوتاه‌تر و عصبی‌تر و نوع تغذیه‌اش او را چاق تر کرده است. الان شبیه یک آدم‌برفی شده. امروز زودتر از هر روز سر کار آمده، اما وقتی که مردان از در بیرون می‌آیند خودش را در جنگل بیرون رینگ پنهان می‌کند. صبر می‌کند تا سوار ماشین‌هایشان شوند و بروند. نه به‌خاطر اینکه خجالت می‌کشد، بلکه به این دلیل که آن‌ها در برابرش شرم‌زده نشوند. خیلی از آن‌ها را از اول زندگی‌شان می‌شناسد، حتی مربی چند تای آن‌ها بوده است. اینکه چرا آن‌ها می‌خواهند او را اخراج و مربی تیم جوانان را به‌جایش نصب کنند عیان‌ترین راز شهر است. نیازی نیست کسی به سونه بگوید که بحث را به مجامع عمومی نکشاند؛ او هرگز این کار را با باشگاه نمی‌کند، و درضمن می‌داند که مسئله چیزی به‌جز هاکی است.
بیورن‌استاد در یک نقطه‌ی فقیر یک جنگل بزرگ واقع شده اما هنوز چند مرد پول‌دار اینجا هست. آن‌ها باشگاه را از ورشکستگی نجات دادند و حالا می‌خواهند پولشان را پس بگیرند: تیم جوانان دارد به روزهای اوج برمی‌گردد. فردا برنده‌ی مسابقه‌ی نیمه‌نهایی تورنمنت جوانان خواهند شد و هفته‌ی آینده برنده‌ی فینال. وقتی که شورای محلی درباره‌ی محل احداث دبیرستان جدید هاکی تصمیم بگیرد، دیگر کسی نمی‌تواند این شهر را که بهترین تیم جوانان کشور را دارد نادیده بگیرد. تیم هاکی قلب آینده‌ی شهر خواهد بود و دبیرستان هاکی رینگ تازه‌ای خواهد داشت و پشت آن هم مرکز کنفرانس و مراکز خرید از راه خواهند رسید. هاکی اکنون چیزی بیش از هاکی شده است. اکنون هاکی یعنی توریسم، تجارت و سرمایه. هاکی یعنی زنده ماندن.
درنتیجه، باشگاه هم اکنون چیزی بیش از یک باشگاه است. الان باشگاه پادشاهی‌ای است که مردان پول‌دار جنگل سر آن با هم در جنگ‌اند، و این وسط سونه هیچ جایی ندارد. به رینگ نگاهی می‌اندازد. همه‌ی زندگی‌اش را آنجا گذرانده. نه خانواده‌ای دارد، نه سرگرمی‌ای و نه حتی سگ. به‌زودی بیکار هم می‌شود و نمی‌داند با چه باید زندگی‌اش را بگذراند، یا برای چه باید زندگی کند. اما نمی‌تواند کسی را سرزنش‌کند ــ نه مدیرکل و نه مربی تیم جوانان و نه پیتر را. پیتر بیچاره احتمالاً هنوز چیزی در این باره نمی‌داند، اما آن‌ها

مجبورش می‌کنند تبر را بزند و او را اخراج کند. بعد هم برای اینکه مطمئن شوند که باشگاه یک‌پارچه باقی می‌ماند و خبری به بیرون درز نمی‌کند، در روزنامه‌های محلی این حرکت او را توجیه می‌کنند.
دیر یا زود، هر تیمی باید تصمیم بگیرد به چه می‌خواهد برسد و بیورن‌استاد هم به‌زودی فقط بازی ارضایش نخواهد کرد. فقط به یک دلیل ساده می‌خواهند او را با مربی تیم جوانان جایگزین کنند: وقتی که سونه قبل از بازی با بازیکنان صحبت می‌کند، سخنرانی مفصلی می‌کند درباره‌ی اینکه باید با تمام دلشان بازی کنند. اما مربی تیم جوانان که حرف می‌زند فقط یک کلمه می‌گوید: «ببرین.» و تیم جوانان هم می‌برد. ده سال است که نتیجه‌ای جز این نداشته‌اند.
اما سونه می‌داند یک تیم هاکی تنها این نیست: پسرانی که هرگز نمی‌بازند.
ماشین کوچک از میان جاده‌ای که تازه برف‌روبی شده می‌گذرد. مایا سرش را به پنجره‌ی ماشین تکیه داده، جوری که فقط پانزده ساله‌ها می‌توانند. در جنوب بهار از راه رسیده، اما بیورن‌استاد فقط دو فصل دارد و زمستان چنان اثر چشم‌گیری بر زندگی در اینجا دارد که تابستان هر کسی را غافل‌گیر می‌کند. دو سه ماه نور خورشید را هنوز ارزانی نشده از دست می‌دهند و مابقی سال هم گویا باید بروند و زیر زمین زندگی کنند.
آنا گوش مایا را می‌کشد.
مایا همان طرف صورتش را می‌مالد و با لحن اعتراض‌آمیزی می‌گوید: «چیه؟...»
«حوصله‌ام سر رفته. بیا بازی کنیم.»
مایا آهی می‌کشد اما اعتراض نمی‌کند زیرا عاشق این احمق اسموتی‌هورت‌کش است. و البته به این خاطر که پانزده سال دارد و مادرش همیشه می‌گوید: «دیگه هیچ‌وقت دوست‌هایی رو که تو پونزده سالگی پیدا می‌کنی نخواهی داشت. حتی اگه تا آخر عمرتون هم دوست بمونین، دیگه هیچ‌وقت این‌جوری که الان هستین نمی‌شین.»
آنا می‌گوید: «خب این چطوره؟ کور و مستعد در جنگ یا کر و مستعد در...»
مایا بی‌درنگ می‌گوید: «کور.»
این بازی محبوب مایا است. آن را از وقتی که بچه بودند انجام داده‌اند. اینکه هنوز چیزهایی هست که برایشان تنگ نشده و اندازه است کمی برایش آرامش‌بخش است.
آنا با اعتراض می‌گوید: «ولی تو تا حالا اصلاً اون یکی گزینه رو حتی نشنیدی.»
«گزینه‌ی دیگه به پخ هم نمی‌ارزه. بی موسیقی نمی‌تونم زندگی کنم اما بدون هر روز دیدن قیافه‌ی خنگ تو چرا.»
آنا آه می‌کشد.
«احمق.»

مایا با تمسخر می‌گوید: «ابله.»
«خیلی خب، پس این یکی: یا خودت باید ان‌دماغت همیشه آویزون باشه یا با پسری بری بیرون که ان‌دماغش آویزونه.»
«خودم ان‌دماغم آویزون باشه همیشه.»
«این جواب خیلی چیزها رو درباره‌ی تو روشن می‌کنه.»
آنا می‌کوشد تا به ران مایا بزند اما مایا جاخالی می‌دهد و درعوض بازوی آنا را نیشگون می‌گیرد. آنا جیغ می‌زند و هر دو از خنده منفجر می‌شوند؛ به هم می‌خندند، به خودشان.
در صندلی جلو لئو با صدایی که حاصل سال‌ها تمرین برای خفه کردن طول موج صدای خواهرش و بهترین دوست او است رو به پدرش می‌کند و می‌پرسد: «امروز می‌آی تمرین من رو ببینی؟»
پیتر پاسخ می‌دهد: «آره... یعنی سعی می‌کنم... اما مامان حتماً می‌آد.»
لئو می‌گوید: «مامان که همیشه می‌آد.»
این فقط یک جمله‌ی خبری از یک بچه‌ی دوازده ساله بود، نه یک اتهام. اما به پیتر حس اتهام را داد. این‌قدر تندتند به ساعتش نگاه می‌کند که برای اینکه مطمئن شود خراب نیست، مجبور می‌شود به آن ضربه بزند.
«اضطراب چیزی رو دارین؟» این را آنا از صندلی عقب و با تن صدایی می‌پرسد که اگر مضطرب باشی، آن‌وقت دلت می‌خواهد حتماً چیزی پرت کنی طرفش.
«یه قرار کاری دارم، آنا. مرسی که می‌پرسی.»
آنا می‌پرسد: «با کی؟»
«با مدیرکل باشگاه، می‌خواهیم درباره‌ی مسابقه‌ی فردا حرف بزنیم...»
«وای خدا، همه دارن درباره‌ی مسابقه‌ی فردا حرف می‌زنن. شما که دیگه می‌دونین فقط یه بازی احمقانه است، نه؟ هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده!»
فقط شوخی می‌کند، خودش عاشق هاکی است. ولی مایا خیلی سریع ساکتش می‌کند.
«امروز از این چیزها بهش نگو!»
لئو هم می‌گوید: «آره، دیوانه‌اش می‌کنه!»
پیتر می‌پرسد: «منظورت چیه که می‌گی دیوانه؟ کی دیوانه می‌شه؟» مایا به جلو خم می‌شود.
«بابا، نیازی نیست ما رو تا دم در مدرسه برسونی. می‌تونی همین جا پیاده‌مون کنی.»
پیتر اصرار می‌کند.
«نه، مشکلی نیست.»
مایا با ناله می‌گوید: «مشکل... شاید برای تو نباشه.»
«معنی این حرف چیه؟ تو خجالت می‌کشی بگی من باباتم؟»

آنا می‌پرد وسط.
«آره!»
و لئو اضافه می‌کند: «درضمن، نمی‌خواد کسی تو رو ببینه چون اون‌وقت همه‌ی هم‌کلاسی‌هاش می‌خوان بیان و درباره‌ی هاکی حرف بزنن.»
پیتر سرش را به عقب برمی‌گرداند و می‌گوید: «مشکلش کجاس؟ خب اینجا شهر هاکیه!»
مایا نمی‌تواند جوابش را ندهد و می‌گوید: «درسته، اما همه‌ی زندگی تو این ورزش مسخره خلاصه نمی‌شه.» و بعد تصمیم می‌گیرد که در ماشین را همین‌طور در حال حرکت باز کند و بپرد پایین. برف هنوز خیلی عمیق است و احتمال اینکه جایی از بدنش بشکند کم است. به نظرش ارزش ریسک کردن را دارد.
پدر می‌پرسد: «چرا این رو می‌گی؟ چرا این‌جوری می‌گه، لئو؟»
مایا ملتمسانه می‌گوید: «می‌شه ماشین رو نگه داری؟ یا نه، فقط آروم کن، حتی لازم نیست نگهش داری.»
آنا به شانه‌ی لئو می‌زند.
«خب، لئو، حالا این رو امتحان می‌کنیم: دیگه هیچ‌وقت هاکی بازی نمی‌کنی یا دیگه هیچ‌وقت بازی کامپیوتری نمی‌کنی، کدومش؟»
لئو به پدرش خیره می‌شود، سرفه‌ای تقریباً از سر شرم می‌کند و بعد کمربندش را باز می‌کند و دنبال دستگیره‌ی در می‌گردد. پیتر ناامید سر تکان می‌دهد.
«دیگه جواب این رو جرئت نداری بدی.»
کرا نشسته در ولوو از بیورن‌استاد بیرون می‌زند. او امروز صدای پیتر را از حمام شنید. اگر هاکی چنین کاری با آدم‌بزرگ‌های این شهر می‌کند، پس سر هفده ساله‌هایی که فردا مسابقه دارند چه می‌آورد؟ یک جوک قدیمی بین زنان بیورن‌استاد رواج دارد که: «کاش شوهرم همون‌جوری که هاکی تماشا می‌کنه به من نگاه می‌کرد.» این لطیفه هیچ‌وقت موجب خنده‌ی کرا نشد، چون با تمام وجود درکش کرده است.
می‌داند که مردان شهر پشت سرش چه می‌گویند، و می‌داند که با نقش همسر وفادار یک مدیرعامل باشگاه ــ که همه وقتی درباره‌ی پیتر حرف می‌زنند آرزویش را دارند ــ فاصله‌ی آشکاری دارد. آن‌ها به باشگاه نه مثل یک محل کار بلکه به چشم یک سربازخانه نگاه می‌کنند: سربازها هر وقت آن‌ها امر کردند باید بمیرند در حالی که خانواده‌هایشان دم در ایستاده‌اند و با افتخار با آن‌ها خداحافظی می‌کنند. اولین باری که کرا مدیرکل باشگاه را دید در یک تورنمنت گلف بود که آقای اسپانسر ترتیب داده بود. وقتی که داشتند درباره‌ی نوشیدن یک گیلاس دیگر قبل از ناهار گپ می‌زدند، میزبان گیلاس خالی‌اش را داده بود به کرا. این‌قدر تعداد زنانی که به هاکی و دنیای او علاقه‌مندند کم بود

که وقتی یک زن را در میان جمعشان دید نشناخت و فکر کرد که پیشخدمت است. وقتی هم که متوجه موضوع شد، فقط خندید، انگار که کرا هم باید به این ماجرا می‌خندید. و وقتی که او نخندید مدیرکل آهی کشید و گفت: «نباید همه چی رو جدی بگیری، ها؟» وقتی که شنید کرا می‌خواهد شغلش را به موازات پیتر ادامه دهد، با تعجب داد کشید: «پس کی از بچه‌هاتون مراقبت می‌کنه؟» کرا واقعاً تلاش خودش را کرد که ساکت بماند. خوب شاید نه واقعاً، اما دست‌کم آن لحظه فکر کرد که همه‌ی تلاشش را کرده. عاقبت هم برگشت تو صورت مدیرکل و اول اشاره‌ای به انگشتان چرب و سوسیس‌مانند او که یک ساندویچ هشت‌پا را محکم گرفته بود کرد و بعد هم اشاره‌ای به شکمش که داشت دکمه‌های پیراهنش را از جا می‌کند و گفت: «به نظرم شما بتونین. هر چی باشه، بالاتنه‌تون از بالاتنه‌ی من بزرگ‌تره.»
و دفعه‌ی بعد که مسابقه‌ی گلفی ترتیب داده شد او را دعوت نکردند. دنیای مردانه‌ی هاکی گسترش یافت و دنیای زنان آب رفت. آن روز، عشق کرا به پیتر ثابت شد، چون ماجرا به همین جا ختم شد و او نرفت توی رینگ بزند کسی را لت‌وپار کند. کرا آموخت که در بیورن‌استاد باید پوست‌کلفت بود. این به آدم کمک می‌کند که هم در برابر سرما تاب بیاورد و هم در برابر انزوا.
از آن روز ده سال گذشته و او به این درک رسیده که همه چیز خیلی بهتر می‌شود اگر توی ماشینت یک ضبط استریوی عالی داشته باشی. پس صدای ضبط را بلند می‌کند. آهنگ‌های «بلندتر، بلندتر» مایا و لئو را می‌گذارد، نه به این دلیل که موسیقی را دوست دارد، نه، بلکه به این دلیل که احساس‌کند کنار آن‌ها است. وقتی که بچه‌ها کوچک‌اند، فکر می‌کنی رفع می‌شود؛ آن احساس گناهی را می‌گویم که آدم هر روز موقع ترک خانه می‌گیرد. اما هیچ‌وقت رفع نمی‌شود، فقط بدتر می‌شود. پس گلچین آهنگ‌های آن‌ها را روی موبایلش ریخته است، گلچینی که بر این اساس درست شده که عکس‌العمل بچه‌ها در برابرشان این بوده: «بلندتر، بلندتر.» صدا را آن‌قدر بلند می‌کند که پنجره‌ها می‌لرزند، چون گاهی سکوت جنگل دیوانه‌اش می‌کند. آسمان اوایل بعدازظهر، مثل همه‌ی سال در اینجا، ساکن و بی‌حرکت است، و عادت کردن به این موضوع برای آدمی که در یک شهر بزرگ رشد کرده و طبیعت برایش چیزی جز یک عکس اسکرین‌سیور کامپیوتر نبوده خیلی سخت است.
طبیعتاً در بیورن‌استاد همه از پایتخت متنفرند و حس می‌کنند که همه‌ی منابع طبیعی از جنگل به دست می‌آید اما همه‌ی پول‌ها به جای دیگری سرازیر می‌شود. گاهی به نظر می‌رسد مردم بیورن‌استاد عاشق این‌اند که هوا این‌قدر نامهربان است، چون هر کسی نمی‌تواند با آن کنار بیاید و این موضوع قدرت و مقاومت آن‌ها را به یادشان می‌آورد. اولین ضرب‌المثل محلی‌ای که پیتر یادش داد این بود: «خرس‌ها به جنگل می‌رینن، آدم‌ها به بیورن‌استاد. پس مردم جنگل باید یاد بگیرن چطور مراقب خودشون باشن!»

به خیلی از چیزهای زندگی اینجا عادت کرده اما یک چیز را اصلاً نمی‌فهمد. چطور جایی که در آن همه ماهیگیری می‌کنند حتی یک رستوران سوشی هم ندارد. یا اینکه مردمی که این‌قدر قوی هستند که آب‌وهوایی را تحمل می‌کنند که حتی حیوانات وحشی هم نمی‌توانند تحملش کنند چرا نمی‌توانند منظورشان را درست بیان کنند. در بیورن‌استاد سکوت همیشه دست‌به‌دست با شرمساری می‌چرخد. به یاد می‌آورد که وقتی از پیتر پرسید چرا مردم اینجا همه از ساکنان شهرهای بزرگ متنفرند او چگونه این موضوع را برایش توضیح داد: «مردم شهرهای بزرگ به اندازه‌ی کافی شرمنده نیستند.» پیتر همیشه نگران حرف مردم است. هر وقت با کسی بیرون می‌روند و کرا یک بطری نوشیدنی گران‌قیمت می‌خرد، پیتر آن را تقسیم می‌کند. اصلاً به همین دلیل بود که پیتر یکی از آپارتمان‌های هایتز را که به او پیشنهاد شده بود رد کرد، گرچه درآمد کرا برای پرداخت اجاره‌ی آن کافی بود. پس با کمال ادب به زندگی در این خانه‌ی کوچک وسط شهر ادامه می‌دهند. حتی وقتی که کرا سعی کرد با این جمله تحریکش کند که «واسه کلکسیون موسیقیت جای بیشتری لازم داریم» باز هم چیزی عوض نشد.
ده سال گذشته و کرا هنوز یاد نگرفته با مردم این شهر زندگی‌کند، فقط با آن‌ها همزیستی می‌کند. و سکوت هنوز هم او را به این صرافت می‌اندازد که یک طبل بخرد و دور خیابان‌ها راه بیفتد و هی آن را بکوبد. باز هم صدای ضبط را بیشتر می‌کند. روی فرمان ضرب می‌گیرد. چنان پرشور می‌خواند که موهایش می‌ریزد توی آینه و نزدیک است از جاده منحرف شود.
چرا هاکی برای کرا مهم است؟ برایش مهم نیست. اما شخصی برایش مهم است که به هاکی اهمیت می‌دهد. و هم به این دلیل که آرزوی تابستانی را دارد ــ فقط یک تابستان ــ که همسرش بتواند به شهر زادگاهش نگاه کند بدون آنکه سرش را پایین بیندازد.
سینه‌ی سونه، همان‌طور که او به سمت ورودی رینگ قدم برمی‌دارد، زیر شانه‌های فروافتاده‌اش بالا و پایین می‌رود. برای اولین بار در زندگی‌اش سنش را حس می‌کند، بدنش طوری در مسیر لیز می‌خورد که انگار کسی بخواهد تن یک عروس دریایی لباس راحتی بکند. اما وقتی که در را باز می‌کند آرامش عمیقی او را در بر می‌گیرد، مثل هر روز. اینجا تنها جای روی زمین است که او واقعاً درکش می‌کند. سعی می‌کند آنچه را به او داده شده در مقایسه با آنچه دارند نقشه می‌کشند از او بگیرند به خاطر بیاورد. یک عمر در خدمت ورزش؛ بیش از آنچه کسی بتواند ادعایش را بکند. برکت لحظات جادویی بسیاری را دریافت کرده و شاهد تولد دو نابغه‌ی جاودانی بوده است.
احمق‌های وراج ساکن شهرهای بزرگ اصلاً نمی‌توانند این موضوع را درک کنند. تربیت یک بازیکن نابغه در یک تیم کوچک هاکی مثل این است که یک درخت گیلاس غرق شکوفه را در یک باغ یخ‌زده تماشا کنی. می‌توانی سال‌ها

انتظار بکشی، یک عمر، شاید حتی چند تا، اما تجربه‌ی چنین چیزی برای یک بار هم معجزه است. دو بار که اصلاً غیرممکن است. البته هر جایی غیر از اینجا.
اولینشان پیتر اندرشون بود، بیش از چهل سال پیش. سونه که در آن زمان فقط مربی تیم دسته‌یک بود او را در کلاس اسکیت کشف‌کرد. یک پسر لاغرمردنی با یک دستکش دست‌دوم، یک پدر الکلی، و خون‌مردگی‌هایی که همه می‌دیدند اما کسی درباره‌اش نمی‌پرسید. درست زمانی که هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به او نمی‌کرد، هاکی متوجهش شد و زندگی‌اش را زیرورو کرد. این پسربچه روزی بزرگ شد و یک باشگاه ورشکسته را از جا بلند کرد، باشگاهی که روزی همه به‌عنوان نایب‌قهرمان کشور می‌شناختندش. و خودش را تا ان. اچ. ال بالا کشید؛ راهی سخت از جنگل تا ستاره شدن. البته پیش از اینکه دست سرنوشت همه را از او برباید.
این سونه بود که بعد از مراسم تدفین به پیتر در کانادا تلفن کرد و گفت که بیورن‌استاد الان به یک مدیرعامل نیاز دارد. که هنوز شهری و باشگاهی هست که به نجات دادن نیازمند است. و پیتر هم نیاز داشت نجات‌دهنده‌ی چیزی باشد. و این‌گونه بود که خانواده‌ی اندرشون به خانه برگشتند.
دومین بار هم ده سال پیش بود. سونه و پیتر از جست‌وجو در جنگل زده بودند بیرون. همه فکر می‌کردند دارند دنبال یک پسربچه‌ی معمولی می‌گردند، اما سونه فهمیده بود که درواقع دارند دنبال یک بازیکن هاکی می‌گردند. آن‌ها کوین را نزدیک صبح لب دریاچه یافتند در حالی که گونه‌هایش را سرما زده بود اما نگاه یک خرس را در چشمانش داشت. پیتر بود که این بچه‌ی هفت ساله را تا خانه روی دست برد. سونه ساکت در کنارش قدم می‌زد، در حالی که مدام پوف‌پوف می‌کرد. در اوج زمستان شهر دوباره داشت بوی شکوفه‌ی گیلاس می‌داد.
وقتی که یک بازیکن بیست و دو ساله‌ی کم‌حرف تیم دسته‌یک آن سال تیم را به‌خاطر صدمات زیاد و کمبود استعداد ترک کرد، این سونه بود که جلوی او را در پارکینگ گرفت. این او بود که وقتی که هیچ‌کس چیزی جز یک بازیکن ازدست‌رفته نمی‌دید به تربیت یک مربی درخشان چشم دوخته بود. نام آن بازیکن بیست و دو ساله دیوید بود. شرم‌زده روبه‌روی سونه ایستاد و آرام گفت: «من برای مربی‌گری مناسب نیستم.» اما سونه به او یک سوت داد و گفت: «هر کس فکر کنه مربی خوبیه مطمئن باش اصلاً مربی خوبی نیست.»
اولین تیم دیوید گروهی از بچه‌های هفت ساله بودند و یکی از آن‌ها هم کوین بود. دیوید به آن‌ها گفت که برنده شوند و هیچ‌وقت هم دست از برنده شدن برندارند.
حالا کوین هفده سال دارد، دیوید مربی تیم جوانان است و فصل آینده هر دو در تیم دسته‌یک خواهند بود و در کنار پیتر سه‌گانه‌ی مقدس آینده را خواهند

ساخت: دست‌های روی یخ، قلب روی نیمکت و مغز دفتر. و کشف امروز سونه افول خودش است. پیتر به‌زودی اخراجش می‌کند، دیوید جای او را می‌گیرد و کوین هم به همه ثابت می‌کند که این تصمیم درستی بود:
پیرمرد آینده را دیده بود و حالا همین آینده خود او را کله‌پا می‌کند. در رینگ را باز می‌کند و می‌گذارد که با غژغژ باز شود.
چرا هاکی این‌قدر برایش مهم است؟ چون بدون هاکی زندگی‌اش خاموش و بی‌هیاهو خواهد شد.
چرا؟ هیچ‌کس تا کنون این را از آمات نپرسیده. هاکی به آدم آسیب می‌زند و نیاز به یک قربانی غیرانسانی دارد؛ بدن، ذهن و احساسات. هاکی پاهایش را می‌شکند، تاندون‌هایش را پاره می‌کند و مجبورش می‌کند هر روز قبل از سپیده از خواب بیدار شود. هاکی همه‌ی وقتش را می‌خورد و همه‌ی انرژی‌اش را می‌بلعد. خوب چرا؟ چون وقتی که کوچک بود یک بار شنید که «دیگه هیچ بازیکن پیشکسوتی نیست» و او دقیقاً می‌داند که این به چه معنی است. این موضوع برمی‌گردد به کلاس اسکیت پنج سالگی‌اش. سونه حتی آن زمان هم یک پیرمرد چاق بود، اما مستقیم در چشمان آمات نگاه کرد و گفت: «بعضی از شماها با یه استعداد ذاتی به دنیا اومدین و بعضی‌تون نه. بعضی‌هاتون خیلی خوش‌شانسین و مجانی یه چیزهایی بهتون داده شده، بعضی‌هاتونم نه. اما وقتی می‌رین تو رینگ همه‌تون مثل همین. ولی یه چیزی رو باید بدونین: خواست و اراده از شانس بالاتره.»
برای یک بچه خیلی آسان است که عاشق چیزی شود که به او می‌گویند در آن چیز بهترین است. و هیچ‌کس به اندازه‌ی آمات مشتاق این نیست. هاکی برای او و مادرش راهی است برای ورود به جامعه. برنامه‌ی آمات این است که هاکی را به چیزی بیش از این تبدیل کند، به راهی برای خروج از اینجا.
همه‌ی بدنش درد می‌کند، تک‌تک سلول‌هایش خواهان استراحت‌اند، اما او باز هم روی یخ سر می‌خورد، عرق را از چشمانش پاک می‌کند، چوبش را محکم‌تر در دست می‌گیرد و اسکیت‌هایش را روی یخ سر می‌دهد. با تمام سرعت، با تمام قدرت. دوباره و دوباره و دوباره.
هر چیزی روزی به جایی می‌رسد که دیگر برایمان شگفت‌انگیز نیست، حتی در هاکی. بیشتر روزها فکر می‌کنی که دیگر هیچ ایده‌ی دست‌اولی باقی نمانده است، که همه چیز قبلاً به ذهن دیگران رسیده، گفته شده و به دست همه‌ی مربیانی که یکی مغرورتر از دیگری است نوشته شده است. اما گه‌گداری، به‌ندرت، روزهای متفاوتی هم پیش می‌آید. لحظات خاصی که یخ مسائلی را آشکار می‌کند ورای نوشته‌ها. مسائلی که آدم را شگفت‌زده می‌کند.
سرایدار به جایگاه تماشاچیان می‌رود تا یک نرده‌ی قدیمی را با چند پیچ محکم کند. سونه را می‌بیند که در حال باز کردن در است و تعجب می‌کند، چون

سونه هیچ وقت صبح به این زودی نمی‌آید.
آرام می‌خندد و می‌گوید: «امروز سحرخیز شدی.»
سونه لبخندی خسته تحویل می‌دهد.
«قبل از سوت پایان بازی باید حسابی کار کنی.»
سرایدار غمگین سر تکان می‌دهد. ماجرای اخراج سونه به‌هیچ‌وجه مخفی نمانده. پیرمرد از جایگاه تماشاچیان به سوی دفتر کارش بالا می‌رود اما ناگهان می‌ایستد. سرایدار ابرو بالا می‌اندازد. سونه سری برای پسرک روی یخ تکان می‌دهد. چشمانش را تنگ کرده، چشم‌ها دیگر آن چشم‌های همیشگی نیست.
«این کیه دیگه؟»
«آمات. یه پونزده ساله از تیم پسرها.»
«کله‌ی سحری اینجا چی‌کار می‌کنه؟»
«هر صبح می‌آد اینجا.»
پسرک دستکش‌ها، کلاه و ژاکتش را به‌عنوان نشانه‌ی بین خطوط روی زمین گذاشته است. با تمام سرعت به سوی آن‌ها اسکیت می‌کند و بعد که به آن‌ها می‌رسد بدون آنکه تغییر محسوسی در سرعتش بدهد مسیرش را عوض می‌کند، بعد ناگهان می‌ایستد. توپ اصلاً ازچوبش جدا نمی‌شود. دوباره، پنج بار، ده بار، بدون از دست دادن استقامت. بعد شوت می‌کند. هر بار هم پاک دقیقاً در همان نقطه‌ی قبلی وارد دروازه می‌شود، هر بار.
سونه غرغر می‌کند که «هر صبح؟ کسی تنبیهش کرده؟»
سرایدار می‌خندد.
«نه، فقط عاشق هاکیه، همین. تو می‌فهمی چه حسی داره. نه پیرمرد؟»
سونه جواب نمی‌دهد و فقط وانمود می‌کند که دارد ساعتش را نگاه می‌کند و دوباره راه می‌افتد. تقریباً به آخرین ردیف که می‌رسد دوباره می‌ایستد. می‌خواهد یک قدم دیگر بردارد اما قلبش اجازه نمی‌دهد.
آمات را در کلاس اسکیت دیده؛ همه‌ی این پسربچه‌ها را آنجا دیده اما نه به این وضوح. هاکی نیازمند تکرار است. همان تمرین‌ها، همان حرکات، تا اینکه بالاخره عکس‌العمل بازیکن غیرارادی شود و توی مغز استخوانش فرو برود. پاک فقط روی یخ سر نمی‌خورد، بلکه درواقع در هوا شناور است. شتاب از سرعت بالا مهم‌تر است و هماهنگی چشم و دست از قدرت. یخ تو را با توانایی تغییر مسیر ناگهانی و تندتر از دیگران فکر کردن قضاوت می‌کند، و این است تفاوت بازیکن عالی با بقیه.
هنوز هم می‌شود شاهد بعضی از این روزها بود، گرچه دارند کمتر می‌شوند؛ منظورم روزهایی است که آدم را شگفت‌زده می‌کند. اما این‌گونه روزها بی‌خبر از راه می‌رسند، کاش فقط بتوانیم آن‌ها را تشخیص بدهیم. وقتی که بازتاب صدای اسکیت‌هایی که به یخ می‌خورند به لبه‌ی صندلی‌ها می‌رسد،

سونه دوباره می‌ایستد و آخرین نگاه را به او می‌اندازد. می‌بیند که یک پسربچه‌ی پانزده ساله دور می‌زند، چوبش را خیلی نرم در دست می‌گیرد و دوباره به‌سرعت شروع می‌کند به حرکت. سونه قطعاً این لحظه را به‌عنوان سومین برکت خاص زندگی‌اش به خاطر خواهد آورد: دیدن رخ دادن ناممکن برای سومین بار در بیورن‌استاد.
سرایدار از بالای پیچ‌ها و نرده‌ها نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که مربی پیر به‌نرمی در یکی از صندلی‌های ردیف بالا فرود می‌آید. در نگاه اول به نظر می‌آید که حالش به‌هم خورده، اما بعد می‌فهمد که چون تا حالا این پیرمرد را در حال خنده ندیده، چنین به نظرش رسیده است.
سونه در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده نفس عمیقی می‌کشد و کل رینگ بوی شکوفه‌ی گیلاس می‌گیرد.
چرا هاکی این‌قدر برای همه مهم است؟
چون داستان‌ها دارد برای گفتن.

# ۶

آمات در حالی رینگ را ترک می‌کند که لباس‌هایش خیس عرق است. سونه از بالاترین ردیف صندلی‌ها تماشایش می‌کند. پسر خوش‌شانسی است. نمی‌داند که مربی تیم دسته‌یک دارد نگاهش می‌کند. اگر می‌دانست، آن‌وقت تک‌تک عصب‌هایش کاری می‌کردند که با کله بخورد زمین.
سونه بعد از رفتن آمات هم در جایگاه تماشاچیان می‌ماند. مدت‌ها است که پیر شده، اما امروز واقعاً این موضوع را درک می‌کند. دو چیز خیلی خوب به ما خاطرنشان می‌کند که چقدر پیر شده‌ایم: بچه‌ها و ورزش. وقتی بازیکن هاکی هستی، در بیست و پنج سالگی باتجربه محسوب می‌شوی، در سی سالگی کهنه‌کار، و در سی وپنج سالگی بازنشسته. سونه دو برابر این سن دارد و هر چه زمان می‌گذرد طولش کمتر و عرضش بیشتر می‌شود. الان دیگر صورت بزرگ‌تری برای شستن و موهای کمتری برای شانه زدن دارد و صندلی‌ها هی برایش تنگ‌تر می‌شوند و زیپ‌های شلوارش هی بی‌کیفیت‌تر.
اما وقتی که در پشت سر آمات بسته می‌شود پیرمرد هنوز می‌تواند بوی شکوفه‌های گیلاس را بشنود. پانزده ساله، چه آینده‌ی کوفتی‌ای! سونه از این موضوع شرمنده است که تازه متوجه این پسر شده؛ به‌طور واضحی درست در زمانی که همه حواسشان فقط به تیم جوانان است این پسر دارد به شکلی انفجاری پیشرفت می‌کند. اگر چند سال پیش بود، سونه هیچ‌وقت چنین استعدادی را از دست نمی‌داد. نمی‌تواند همه‌ی تقصیر را گردن پیری چشمان بیندازد، قلبش هم به همان اندازه پیر شده است.
می‌داند که شانس این را ندارد که مربی این پسر باشد اما امیدوار است که هیچ‌کس استعداد او را با به کار نگرفتنش ویران نکند، یا با رشد دادن زودهنگام. اما خودش هم خوب می‌داند که جایی برای چنین آرزوهایی نیست، چون همین که دیگران هم متوجه استعداد او بشوند می‌خواهند با زور و فشار از او یک برنده‌ی همیشگی بسازند. باشگاه به این احتیاج دارد و شهر هم. سونه بارها و بارها طی این سال‌ها این بحث را با مجمع عمومی داشته و همیشه هم بازنده بوده است.
برشمردن دلایل اخراج سونه از تیم هاکی بیورن‌استاد روزها طول می‌کشد. اما کوتاه‌ترین دلیل فقط از دو کلمه تشکیل شده: «کوین ارداهل.» اسپانسرها، مجمع عمومی و مدیرکل باشگاه، همه، می‌خواستند که سونه اجازه دهد این نوجوان هفده ساله در تیم دسته‌یک بازی‌کند و سونه موافقت نکرد. به نظر او چیزی بیش از فقط هورمون‌ها آدم را مرد می‌کند. یک بازیکن نوجوان علاوه بر استعداد به بلوغ ذهنی هم نیاز دارد و از نظر او تعداد کسانی

که به‌خاطر پیشنهادهای زودهنگام شکست خورده‌اند خیلی بیشتر از کسانی است که به‌خاطر کشف دیرهنگام به جایی نرسیده‌اند. ولی هیچ‌کس به حرف‌های او گوش نمی‌دهد.
مردم بیورن‌استاد به اینکه بازنده‌های بدی هستند افتخار می‌کنند. سونه می‌داند که دست‌کم خودش چقدر از این بابت خجالت می‌کشد. این او بود که از روز اولی که به اینجا آمد این جمله را در دهان همه انداخت: «باشگاه در اولویت اول است.» صلاح باشگاه در اولویت اول است، نه آدم‌ها. حالا آن‌ها دارند همین را علیه خودش استفاده می‌کنند. می‌توانست به کوین اجازه‌ی پیوستن به تیم دسته‌یک را بدهد و شغلش را حفظ کند و در دلش بگوید که این بهترین تصمیم بود. اما حقیقت این است که او این کار را درست نمی‌دانست. شاید اسپانسرها و مجمع عمومی حق دارند و او فقط یک بز پیر ازخودراضی است که تعادلش را از دست داده است.
دیوید در خانه است و توی آشپزخانه دراز کشیده. سی و دو سال دارد و موهای قرمزش چنان پریشان‌اند که انگار می‌خواهند از سرش فرار کنند. وقتی کوچک بود، بابت این موها مسخره‌اش می‌کردند؛ بچه‌های دیگر وانمود می‌کردند که موهای او آتش است و آن‌ها می‌خواهند خودشان را روی آن بسوزانند. آن‌موقع بود که دعوا کردن را یاد گرفت. هیچ دوستی نداشت و به همین دلیل توانست تمام وقتش را وقف هاکی کند. هیچ‌وقت نظر دیگران برایش مهم نبود و این‌طوری توانست بهترین شود.
زیر میز آشپزخانه شنا می‌رود و عرق از سرورویش روان است. کامپیوترش روی همان میز است؛ تمام شب را به دیدن فیلم مسابقات قدیمی و تمرین‌ها گذرانده است. مربی تیم جوانان بیورن‌استاد بودن او را تبدیل کرده به مردی که راحت درک می‌شود اما نمی‌توان با او زندگی‌کرد. دوست‌دخترش همیشه وقتی از دستش ناراحت می‌شد می‌گفت که او از آن دسته مردانی است که «با خودشان هم دعوا دارند». این موضوع چندان هم بیراه نبود؛ قیافه‌اش همیشه شبیه کسی است که مخالف جریان آب شنا می‌کند. همیشه به او گفته‌اند که بیش از حد جدی است، و دقیقاً به همین دلیل هاکی برایش مناسب است. هیچ‌کس در تیم هاکی را این‌قدر جدی نمی‌گیرد.
مسابقه‌ی فردا مهم‌ترین اتفاق زندگی دیوید و البته تیم جوانان است. یک مربی فیلسوف‌تر ممکن است بگوید که این آخرین شصت دقیقه‌ی شما روی یخ به‌عنوان بچه است، چون بیشتر آن‌ها همین امسال وارد هجده سالگی می‌شوند و دیگر مرد به حساب می‌آیند. اما دیوید اهل فلسفه‌بافی نیست، پس همیشه همان یک کلمه را می‌گوید: «ببرین.»
او بهترین بازیکنان کشور را در اختیار ندارد اما آن‌ها منظم‌ترین‌اند و بهترین آموزش‌های تاکتیکی را دیده‌اند. آن‌ها همه‌ی عمرشان با هم بازی کرده‌اند. و کوین را با خود دارند.

آن‌ها زیبا بازی نمی‌کنند. دیوید به استراتژی مبسوط و دفاع منسجم معتقد است و از همه‌ی این‌ها بیشتر به نتیجه، حتی وقتی که والدین بچه‌ها می‌گویند «اشکال نداره اگه ببازن» یا خودشان سعی می‌کنند «یه کم تفریحی» بازی کنند. دیوید حتی نمی‌داند که هاکی تفریحی چیست. او فقط یک نوع هاکی را می‌شناسد که اصلاً تفریحی نیست؛ بازی‌ای که در آن امتیاز تیم مقابل بالاتر است. دیوید اجازه نمی‌دهد کسی رویش تأثیر بگذارد. مثلاً، هیچ‌وقت پسر فلان مدیر بازرگانی را وارد تیم نکرده چون فلان اسپانسر توصیه‌اش را کرده است. خیلی متعصب است و با اینکه می‌داند این موضع مانع این می‌شود که کسی دوستش بشود، اهمیت نمی‌دهد. می‌خواهی دوستت بدارند؟ خیلی ساده است: فقط خودت را برسان به جایگاه نفر اول. پس دیوید هر کاری می‌کند تا به این جایگاه برسد. به این دلیل است که او به تیمش مثل دیگران نگاه نمی‌کند، چون حتی اگر کوین بهترین بازیکن هم باشد، همیشه که مهم‌ترین نیست.

کامپیوتر روی میز یکی از بازی‌های اول فصل را نشان می‌دهد. یکی از بازیکنان حریف پشت سر کوین در حرکت است تا او را تکل از پشت کند اما لحظه‌ی بعد خودش نقش زمین می‌شود. یکی دیگر از بازیکنان تیم بیورن‌استاد، یعنی شماره‌ی شانزده، بی دستکش و کلاه بالای سرش ایستاده و بارانی از مشت و لگد است که نثار او می‌کند.

ممکن است که کوین ستاره‌ی تیم باشد اما بنیامین اوویچ(۱۶) قلب تیم است، چون بنی عین دیوید است؛ آماده است هر کاری برای برد بکند. پس از همان موقع که بچه بود آقای مربی فقط یک چیز در گوشش می‌خواند: «بنی، هیچ اهمیتی به نظر دیگران نده. وقتی برنده بشیم، همه دوستمون خواهند داشت.»

هفده سال دارد و مادرش او را به اسم کامل صدا می‌کند تا بیدارش کند. مادر تنها کسی است که اسم کاملش را می‌گوید: «بنیامین.» همه او را بنی صدا می‌زنند. او در کوچک‌ترین اتاق خانه‌ای از آخرین ردیف خانه‌های ته بیورن‌استاد، درست قبل از محله‌ی هالو، در رختخواب می‌ماند تا اینکه مادرش برای سومین یا چهارمین بار صدایش می‌کند. وقتی که بالاخره کلمات زبان مادری وارد جملات تشویق‌آمیز مادر می‌شود، از تخت بیرون می‌آید، چون معنی‌اش این است که قضیه جدی است. مادر و سه خواهر بزرگ‌ترش وقتی خیلی عصبانی‌اند یا خیلی خوشحال از زبان قدیمی‌شان استفاده می‌کنند، چون گرامر زبان سوئدی این‌قدر انعطاف‌پذیر نیست که بتوان معادلی برای «خر به‌دردنخور تنبل» که بنی هست ساخت، یا عبارتی برای «به اندازه‌ی ده هزار تا چاه طلا دوستت دارم»، البته وقتی که می‌خواهند خیلی به او ابراز عشق کنند. مادرش این‌قدر حرفه‌ای است که می‌تواند در یک جمله هر دو مورد را به کار ببرد. زبان مادری آن‌ها از این نظر واقعاً قابل ستایش

است.
مادر همین‌طور که از تختی بیرون می‌آید تماشایش می‌کند. او از اینکه مجبور باشد پسرش را قبل از روشن شدن هوا از رختخواب بیرون بکشد متنفر است، اما می‌داند که اگر قبل از اینکه سر کار برود پسرش را از خانه بیرون نبرد، به این معنی است که او آن روز اصلاً از خانه بیرون نخواهد رفت. او یک مادر تنها است با سه دختر و یک پسر، اما بیشتر از هر چیز نگران بنی است. بنی هیچ اهمیتی به آینده نمی‌دهد و درعوض مدام نگران گذشته است و هیچ‌چیزی بیشتر از این یک مادر را افسرده نمی‌کند. بنیامین کوچولوی او، جنگجویی که همه‌ی دخترهای بیورن‌استاد عاشقش خواهند شد. پسری خوش‌قیافه، با چشمانی غمگین و بزرگ‌ترین دلی که تا حالا دیده‌اند. مادرش این‌ها را خوب می‌داند، چون خودش با مردی دقیقاً همین شکلی ازدواج کرد، و چیزی جز مصیبت در انتظار چنین مردانی نیست.
دیوید در آشپزخانه‌اش قهوه درست می‌کند. او هر روز صبح یک لیوان آب بیشتر در قهوه‌ساز می‌ریزد و یک فلاسک قهوه آماده می‌کند، چون قهوه‌های باشگاه این‌قدر افتضاح‌اند که وقتی کسی تعارفت می‌کند دلت می‌خواهد او را بکشی. کامپیوترش یکی از مسابقات پارسال را نشان می‌دهد؛ یکی از مدافعان وحشی حریف دنبال کوین افتاده تا اینکه بنی از ناکجاآباد پیدا شده و با چوبش می‌گذارد پشت گردن مدافع و با کله می‌فرستدش سمت نیمکت خودشان. نصف تیم برای انتقام گرفتن از بنی که بدون کاسکت همان جا ایستاده و با مشت‌های گره‌کرده انتظارشان را می‌کشد توفان به‌پا می‌کنند. ده دقیقه طول کشید تا داور توانست دعوا را بخواباند. در این بین کوین راحت و آسوده روی نیمکتش نشسته بود.
هستند کسانی که برای این اخلاق بنی عذر و بهانه می‌آورند و آن را به سختی‌هایی که در بچگی کشیده نسبت می‌دهند: اینکه پدرش را در خردسالی از دست داده است. اما دیوید هیچ‌وقت چنین نمی‌کند. او عاشق اخلاق بنی است. بقیه او را بچه‌ی «مشکل‌داری» می‌دانند، اما تمام ویژگی‌های او که بیرون پیست مشکل محسوب می‌شوند روی یخ برایش مزیت‌اند و او را تبدیل می‌کنند به یک بازیکن خاص. اگر او را بفرستی به میانه‌ی یک جنجال، حالا مهم نیست با مارها، با اجنه و یا هر هیولای دیگری، او با پاک از آنجا بیرون می‌آید. هر کس هم که سر راه کوین سبز شود بنی به هر ترتیبی که شده راه را برایش باز می‌کند. این‌گونه مسائل آموزش‌دادنی نیست. همه می‌دانند که کوین چه بازیکن خوبی است ــ همه‌ی تیم‌های جوانان کشور می‌خواهند او مال آن‌ها باشد ــ و این یعنی اینکه همه‌ی تیم‌ها یک بازیکن دیوانه را مخصوص دفاع در برابر او دارند. پس دیوید نمی‌تواند زیر بار این حرف برود که بنی در همه‌ی مسابقات آخرش «دعوا راه می‌اندازد». او درواقع از بزرگ‌ترین ثروت شهر محافظت می‌کند.

اما دیوید هیچ‌وقت کلمه‌ی «ثروت» را جلوی دوست‌دخترش به کار نمی‌برد، چون او همیشه می‌گوید: «یعنی واقعاً هیچ کلمه‌ی بهتری برای توصیف یه پسربچه‌ی هفده ساله نداری؟» و او یاد گرفته که بیشتر از این توضیح ندهد. آدم یا این جنبه‌ی هاکی را درک می‌کند و یا نه.
بنی در جاده‌ای که خانه‌های ردیفی را به بقیه‌ی شهر وصل می‌کند، جایی که مادرش نتواند او را ببیند، دوچرخه‌اش را نگه می‌دارد و سیگارش را روشن می‌کند. دود ریه‌اش را پر می‌کند و احساس آرامش عمیقی به او دست می‌دهد. باد در موهای بلند لختش می‌پیچد اما سرما هیچ‌وقت او را آزار نمی‌دهد. مهم نیست چه وقت سال باشد، او همیشه با دوچرخه این ور و آن ور می‌رود. دیوید اغلب جلوی دیگران از ماهیچه‌های ساق پا و تعادل خوب او تعریف می‌کند. بنی هیچ‌وقت جواب این تعریف را نمی‌دهد چون به نظرش این جمله که «هر کی هر روز تو برف سنگین طوری دوچرخه‌سواری کنه که انگار داره پرواز می‌کنه ماهیچه‌هاش همین‌جوری می‌شه» به مذاق مربی خوش نمی‌آید.
او باید برای رسیدن به خانه‌ی بهترین دوستش تمام بیورن‌استاد را طی کند: کارخانه که هنوز هم بزرگ‌ترین کارفرمای شهر است اما سه سال پشت هم است که دارد نیروهایش را تعدیل می‌کند ــ یک جمله‌ی خوشگل به‌جای اخراج کردن. فروشگاه بزرگ که دکان رقبای کوچک‌تر را تخته کرد. یک خیابان پر از مغازه‌های در حال ویران شدن، و یک شهرک صنعتی که هر روز خدا خلوت‌تر می‌شود. یک مغازه‌ی لوازم ورزشی که دو بخش دارد، یکی لوازم شکار و ماهیگیری و دیگری لوازم هاکی، اما دیگر مورد توجه نیست. یک میکده‌ی بیرون از شهر به نام «پوست خرس» که مشتریانش از آن دسته آدم‌هایی هستند که آنجا را به مکانی عالی برای توریست‌هایی تبدیل کرده‌اند که مشتاق‌اند بدانند کتک خوردن از محلی‌ها چه مزه‌ای دارد.
در منتهاالیه غربی شهر و به سمت جنگل و میان درختان یک گاراژ متروکه هست که خواهر بزرگش در آن یک پناهگاه سگ راه انداخته است. او از دو مدل سگ نگه‌داری می‌کند: شکاری و نگهبان. دیگر هیچ‌کدام از اطرافیان سگ لازم ندارند.
جدای از هاکی، این محل چیزی برای دوست داشتن ندارد. اما خوب از سوی دیگر هم بنی اصولاً زیاد در زندگی‌اش اهل دوست داشتن نیست. دود را فرو می‌دهد. بقیه‌ی پسرها به او هشدار داده‌اند که اگر دیوید بفهمد که او سیگار می‌کشد از تیم اخراجش خواهد کرد، اما بنی با این اطمینان که هرگز چنین چیزی رخ نخواهد داد فقط به آن‌ها می‌خندد. اطمینانش از این نیست که خودش را خیلی خوب می‌داند، نه. درواقع، این کوین است که خیلی خوب است. کوین یک جواهر است و بنی نگهبان او.
سونه برای آخرین بار به سقف رینگ نگاه می‌کند، به پرچم‌ها و پیراهن‌های

آویزان؛ خاطره‌ی مردانی که به‌زودی هیچ‌کس آن‌ها را به خاطر نخواهد آورد، چون هیچ‌کس آن‌قدر پیر نیست که آن‌ها را به یاد بیاورد. در کنار آن‌ها بنر کهنه‌ای هم آویزان است که شعار قدیمی تیم را روی خود دارد: «فرهنگ، ارزش‌ها، جامعه.» سونه کمک کرد تا آویختندش اما الان دیگر نمی‌داند این شعار به چه معنا است. گاهی فکر می‌کند حتی همان موقع هم معنایش را نمی‌دانسته.
«فرهنگ»، استفاده از این کلمه در هاکی خیلی عجیب‌وغریب است؛ سر زبان همه هست اما هیچ‌کس نمی‌تواند توضیح دهد به چه معناست. همه‌ی سازمان‌ها دوست دارند پز بدهند که دارند فرهنگ‌سازی می‌کنند، اما سر بزنگاه همه نشان می‌دهند که تنها نگران یک نوع فرهنگ هستند: فرهنگ برد. سونه می‌داند که آسمان همه‌جا همین رنگ است، اما چنین چیزهایی در یک جامعه‌ی کوچک بیشتر خود را به رخ می‌کشد. ما عاشق برنده‌ها هستیم، گرچه به‌ندرت آدم‌های دوست‌داشتنی‌ای هستند. آن‌ها معمولاً آدم‌هایی وسواسی، خودخواه و پررو هستند، اما این که مهم نیست، ما می‌بخشیمشان. ما تا وقتی که برنده هستند، دوستشان داریم.
پیرمرد از جا بلند شده و با قلبی شکسته و کمری خم راه دفترش را در پیش می‌گیرد. در پشت سرش بسته می‌شود. وسایل شخصی‌اش را قبلاً جمع کرده و الان توی یک کارتن زیر میز است. اخراجش بی‌معنی است، با رسانه‌ها هم حرف نخواهد زد؛ فقط ناپدید خواهد شد. خودش این‌طوری رشد کرد و دیگران را هم همین‌طوری بالا کشید. تیم در اولویت اول است.
هیچ‌کس درواقع نمی‌داند که این دو چطور بهترین دوستان هم شدند، اما خیلی وقت است که همه دست از تلاش برای جدا کردن آن‌ها برداشته‌اند. بنی زنگ در خانه‌ای را می‌زند که فقط درش از نصف خانه‌ی آن‌ها بزرگ‌تر است.
مادر کوین با همان لبخند همیشگی که هم مهربان است و هم پر از استرس در را باز می‌کند. گوشی تلفن دم گوشش است. پشت سرش پدر کوین راه می‌رود و بلندبلند با کوین حرف می‌زند. دیوار راهروی جلویی پر از عکس‌های خانوادگی است. اما بنی خانواده‌ی سه نفری ارداهل را فقط در این قاب‌ها در کنار هم دیده است. یکی از آن‌ها همیشه توی آشپزخانه است، یکی در حال مطالعه و یکی توی باغ: بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ. دری بسته می‌شود و یکی توی تلفن عذرخواهی می‌کند که: «ببخشید، پسرمه. آره، همون که بازیکن هاکیه. آره، خودشه.»
در این خانه کسی صدایش را نه بلند می‌کند و نه پایین می‌آورد: هر رابطه‌ای شیوه‌ی طلاق خود را دارد. کوین هم‌زمان هم لوس‌ترین و هم بدبخت‌ترین بچه‌ای است که بنی تا به حال دیده است: یخچال پر است از غذاهایی که دقیقاً مطابق برنامه‌ی غذایی تیم پخته شده‌اند و یک رستورانِ مخصوصِ غذاهای بیرون‌بر هر سه روز یک بار برایشان می‌آورد. فقط آشپزخانه‌ی

ارداهل‌ها سه برابر خانه‌ی آن‌ها قیمت دارد ولی تا حالا حتی یک وعده غذا هم در آن پخته نشده است. اتاق کوین هر چیزی را که یک نوجوان هفده ساله آرزویش را داشته باشد در خود دارد، به اضافه‌ی اینکه از وقتی که کوین سه ساله بوده تا الان هیچ بزرگ‌تری به‌جز خدمتکار خانه پا به آن نگذاشته است. هیچ‌کس در بیورن‌استاد این‌قدر به ورزش پسرش اهمیت نداده، هیچ‌کس هم به تیم این‌قدر کمک مالی نکرده که کارخانه‌ی پدر این بچه. اما اگر بنی بخواهد تعداد دفعاتی را که پدر و مادر کوین را در میان تماشاچیان دیده بشمرد، با انگشتان یک دست می‌تواند، تازه دو انگشت هم اضافه می‌آورد. بنی یک بار درباره‌ی این موضوع از دوستش پرسید و کوین هم پاسخ داد: «پدر و مادر من از هاکی خوششون نمی‌آد.» وقتی که بنی پرسید پس آن‌ها از چه چیزی خوششان می‌آید، کوین گفت: «موفقیت.» آن زمان آن‌ها ده ساله بودند.
وقتی کوین نمره‌ی اول کلاس تاریخ می‌شود ــ که همیشه هم می‌شود ــ و در خانه می‌گوید که از پنجاه، چهل و نه گرفته، پدرش خیلی بی‌احساس می‌پرسد: «چی رو اشتباه کردی؟» کمال در خانواده‌ی ارداهل یک هدف نیست، یک هنجار است.
خانه‌ی آن‌ها تمیز و به‌طور وسواس‌گونه‌ای مرتب است؛ تبلیغ بسیار خوبی برای زاویه‌ی قائمه. بنی وقتی کسی حواسش نیست خیلی آرام جاکفشی را به اندازه‌ی یک اینچ از خط خارج می‌کند و دستی به قاب عکس‌های روی دیوار می‌کشد. وقتی هم که روی فرش پذیرایی راه می‌رود، با شست پایش ریشه‌های فرش را کمی به هم می‌ریزد. اما وقتی به در تراس می‌رسد عکس مادر کوین را در شیشه می‌بیند که عین ربات دور می‌چرخد و همه چیز را به حالت اول برمی‌گرداند بی‌آنکه حتی کلمه‌ای از تلفنش را جا بیندازد.
بنی به باغ می‌رود، یک صندلی برمی‌دارد و می‌رود کنار کوین بنشیند. بعد چشم‌هایش را می‌بندد و به صدای بنگ گوش می‌دهد. کوین دست نگه می‌دارد، یقه‌ی لباسش خیس عرق است.
می‌پرسد: «نگرانی؟»
بنی چشم‌هایش را باز نمی‌کند.
«اولین باری که با من اومدی جنگل یادته؟ تا اون‌موقع شکار نرفته بودی و تفنگت رو یه جوری گرفته بودی که انگار می‌ترسیدی به خودت شلیک کنه.»
کوین آن‌قدر عمیق آه می‌کشد که احتمالاً نصف هوا از ماتحتش می‌زند بیرون.
«تو نمی‌خوای هیچی رو تو زندگیت جدی بگیری؟»
پوزخند بنی خیلی مبهم تفاوت رنگ دندان‌هایش را آشکار می‌کند. اگر او را وسط دعوا هم بفرستی، با پاک برمی‌گردد، حتی اگر به قیمت یکی از دندان‌هایش تمام شود.
«نزدیک بود با تیر بزنی وسط پام، جدی می‌گم.»
«یعنی مسابقه‌ی فردا واقعاً تو رو عصبی نکرده؟»

«فقط تفنگ تو نزدیک پاهام عصبیم می‌کنه. هاکی که عصبی شدن نداره.»
صحبتشان با خداحافظی پدر و مادر کوین قطع می‌شود. پدرش با همان لحنی که به یک گارسون می‌گوید خداحافظ خداحافظی می‌کند و مادرش هم فقط خیلی با احتیاط یک «عزیزم» کوچولو آخرش می‌گذارد. طوری حرف می‌زند که انگار برای یک نمایش تمرین کرده اما عاقبت هم نتوانسته نقشش را درست اجرا کند. در خانه بسته می‌شود و دو ماشین استارت می‌خورند و راه می‌افتند. بنی یکی دیگر از آن سیگارها از جیب بغلش در می‌آورد و می‌گیراند.
«تو نگرانی، کوین؟»
«نه، نه، نه...»
بنی می‌خندد. دوستش نمی‌تواند به او دروغ بگوید.
«واقعاً؟»
«چیه، مرتیکه؟ آره از ترس خودم رو خراب کردم. همین رو می‌خواستی بشنوی؟»
به نظر می‌آید بنی خوابش برده باشد.
کوین داد می‌زند: «از صبح تا حالا چقدر زدی؟»
بنی زیر لب می‌گوید: «یه چقدری نزدیک کافی.» و جوری خودش را توی صندلی جمع می‌کند که انگار می‌خواهد به خواب زمستانی فرو برود.
«می‌دونی یه ساعت دیگه باید مدرسه باشیم؟»
«یه دلیل بهتر بیار.»
«اگه دیوید بفهمه، بیرونت می‌کنه.»
«نمی‌کنه.»
کوین به چوبش تکیه می‌زند و فقط نگاهش می‌کند. آخر باید از همه‌ی دنیا به بهترین دوستت حسادت کنی؟ چیزی که کوین بیش از هر چیزی می‌خواهد این است: بتواند مثل بنی دنیا را به هیچ بگیرد و از شر دنیا در امان باشد. سری تکان می‌دهد و می‌خندد.
«نه، نمی‌کنه.»
بنی خواب می‌رود. کوین رو به سمت دروازه می‌کند و چشمانش تار می‌شوند. بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ.
دوباره، دوباره، دوباره.
دیوید آخرین شنا را در آشپزخانه می‌رود. بعد دوش می‌گیرد، لباس می‌پوشد، کیفش را جمع می‌کند، سوئیچ ماشین را برمی‌دارد و به رینگ می‌رود تا کارش را آغاز کند. اما آخرین کاری که این مربی سی و دو ساله می‌کند این است که قهوه‌اش را روی میز کنار در می‌گذارد و می‌رود سمت حمام. در را از داخل قفل می‌کند و شیر دست‌شویی و وان، هر دو، را باز می‌کند تا دوست‌دخترش نفهمد که دارد بالا می‌آورد.

# ۷

این فقط یک بازی است. هر کس که هاکی بازی می‌کند این جمله را هرازگاهی به زبان می‌آورد. خیلی از مردم می‌خواهند این حرف را باور کنند، اما نمی‌شود. در این شهر کسی نیست که از بازی هیجان‌زده نباشد.
کوین همیشه پیش از آنکه با بنی راهی مدرسه شود می‌رود توالت. دوست ندارد از توالت‌های مدرسه استفاده کند؛ نه به این دلیل که حال به‌هم‌زن‌اند، بلکه به‌خاطر اینکه مضطربش می‌کنند. دست‌شویی‌های مدرسه به حدی خشمگینش می‌کنند که نمی‌توان توصیفش کرد. فقط توی توالت خودشان احساس آرامش می‌کند؛ در محاصره‌ی کاشی‌های گران و سینک باکلاس اما بی‌مصرفی که سلیقه‌ی یک طراح داخلی است که تعداد ساعت‌های کاری‌اش روی این پروژه خیلی بیشتر از ساعت‌های کاری کارگر ساختمان بود. این خانه تنها جای روی کره‌ی زمین است که او یاد گرفته همیشه در آن تنها باشد.
همه‌جا، در رینگ، در مدرسه، بین راه، همه‌جا او عضوی از یک گروه است، همیشه در قلب گروه، و دیگران هم، بر اساس توانایی‌شان در رینگ هاکی، دوروبرش، یعنی بهترین بازیکن‌ها نزدیک‌تر به او می‌ایستند. در خانه از بچگی تنها بوده و این امر برایش طبیعی شده اما اکنون دیگر نمی‌تواند تنهایی را تحمل کند، هیچ جا.
بنی بیرون خانه منتظر است، مثل همیشه. پسری که کمتر از او روی هیجاناتش کنترل دارد می‌خواهد او را تسلی دهد. درعوض، او فقط سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بریم.»
مایا به‌سرعت از ماشین پیاده می‌شود و آنا باید بدود تا به او برسد. یک لیوان پلاستیکی در دست اوست.
«یه کم می‌خوای؟ الان رژیم اسموتی طبیعی دارم!»
مایا آرام می‌کند و سر تکان می‌دهد. «چرا این رژیم رو گرفتی؟ چرا این‌قدر از غدد چشاییت متنفری؟ مگه چه گناهی کردن؟»
«خفه شو، واقعاً خوشمزه است. امتحان کن!»
مایا با بی‌میلی لبی به لیوان می‌زند، یک جرعه می‌نوشد و بعد همه را تف می‌کند بیرون.
«این قلمبه‌ها چیه توش؟»
«کره‌ی بادوم‌زمینی.»
مایا که حالش بد شده دست روی زبانش می‌کشد، انگار که مو توی دهانش رفته باشد.
«آنا، تو به کمک احتیاج داری. واقعاً می‌گم.»

بیورن‌استاد قبلاً مدرسه بیشتر داشت، چون بچه بیشتر داشت. حالا فقط دو مدرسه دارد: یکی برای دبستان و راهنمایی، یکی هم برای دبیرستان. همه هم در یک کافه‌تریا ناهار می‌خورند. شهر دیگر از این بزرگ‌تر نخواهد شد.
آمات در پارکینگ می‌دود تا به لیفا و زاکاریا برسد. این سه پسر همه‌ی دوران مدرسه را در یک کلاس بوده‌اند و از پیش‌دبستانی با هم دوست‌اند، نه به این دلیل که به هم شبیهند بلکه به‌خاطر اینکه با بقیه‌ی فرق دارند. در بیورن‌استاد بچه‌های محبوب‌تر در بچگی سردسته‌ی دیگران می‌شوند؛ تیم‌ها و زمین ورزش به این شکل به روی دیگران بسته می‌شود. آمات و لیفا و زاکاریا از آن دسته بچه‌ها بودند که کسی محلشان نمی‌داد. از همان زمان، همیشه با هم‌اند. لیفا از درخت هم کم‌حرف‌تر است، زاکاریا صدایش از رادیو هم بلندتر است و آمات فقط همراهی و همدلی را ارج می‌نهد؛ تیم خوبی را تشکیل داده‌اند.
«...بعد یه ضربه‌ی سر خوشگل! اون هم فقط دررفت تا قایم بشه... زهرمار! گوش می‌دی، آمات؟»
زاکاریا مثل همیشه جین مشکی، بلوز کلاه‌دار مشکی و کلاه مشکی پوشیده. از ده سالگی، همیشه همین‌طوری لباس می‌پوشد. حالا هم ناگهان می‌پرد وسط سخنرانی‌اش درباره‌ی نبرد فوق‌العاده هیجان‌انگیزی که دیشب با یک تک‌تیرانداز فضای مجازی داشته، و می‌زند به شانه‌اش.
«چیه؟»
«تو اصلاً شنیدی من چی گفتم؟»
آمات خمیازه‌ای می‌کشد: «آره، آره ضربه‌ی سر. خیلی جالب بود، اما من گشنمه.»
زاکاریا می‌پرسد: «امروز رفتی تمرین؟»
«آره.»
«بابا تو هم مغزت خرابه که صبح به این زودی پا می‌شی.»
آمات پوزخند می‌زند.
«دیشب کی خوابیدی؟»
زاکاریا شانه بالا می‌اندازد و بعد شست‌های دستش را می‌مالد. «چه می‌دونم، چهار... شایدم پنج.»
آمات سر تکان می‌دهد.
«تو هم همون‌قدر وقت صرف بازیت می‌کنی که من صرف تمرینم. حالا ببینیم کی زودتر حرفه‌ای می‌شه.»
زاکاریا هنوز دارد دنبال جواب می‌گردد که یک چک محکم پس گردنش فرود می‌آید. زاکاریا و آمات و لیفا حتی بی‌آنکه برگردند می‌دانند که بوبو است. کلاه زاکاریا می‌افتد روی زمین و صدای خنده‌ی بچه‌ها که دوروبرشان جمع شده‌اند بلند می‌شود. زاکاریا و آمات و لیفا پانزده سال دارند و نوجوانان تنها دو سال از آن‌ها بزرگ‌ترند اما از نظر جسمی این‌قدر قوی هستند که به نظر می‌رسد

ده سالی بین آن‌ها تفاوت هست. بوبو بزرگ‌ترشان است. عرضش اندازه‌ی در یک کلبه‌ی کودک است و به حدی زشت است که حتی موش‌ها را از خانه فراری می‌دهد. از کنار زاکاریا رد می‌شود و به او تنه می‌زند. زاکاریا سکندری می‌خورد و به زانو روی زمین می‌افتد. بوبو مثلاً متعجب می‌خندد و بقیه‌ی نوجوانان هم.
«چه ریش خوشگلی، زاک. تو هر روز بیشتر شکل مامانت می‌شی!»
بوبو لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند و قبل از آنکه صدای خنده‌ی دیگران قطع شود ادامه می‌دهد: «ببینم تو رو بدنت مو درآوردی یا هنوز وقتی می‌ری حموم و می‌بینی فقط پرزهای لباست بوده می‌زنی زیر گریه؟ یه سؤال خیلی وقته ذهنم رو مشغول کرده... وقتی تو و آمات و لیفا برای اولین بار خوش‌گذرونی می‌کنین، چی‌کار می‌کنین؟ کدومتون اول دست‌به‌کار می‌شه؟»
بچه‌ها به سمت مدرسه می‌روند اما طول می‌کشد تا خنده‌شان تمام شود. وقتی آمات کمک زاکاریا می‌کند تا بلند شود، تنفر خاموشی را در چشمان او می‌بیند، تنفری که هر روز بیشتر می‌شود و آمات می‌ترسد از روزی که این نفرت منفجر شود.
هر چیزی، بزرگ یا کوچک، ممکن است باعث شود عاشقِ بودن در یک تیم بشوی. وقتی کوین دبستانی بود، یک بار با پدرش به شهرِ هد رفت تا از یک بازارچه‌ی کریسمس دیدن کنند. پدرش جلسه داشت و کوین رفت تا دوری بزند و نگاهی به پوسترها و غرفه‌ها بیندازد که گم شد و پنج دقیقه دیرتر از ساعت قرارشان برگشت کنار ماشین. پدرش رفته بود و کوین مجبور شد تمام راه تا بیورن‌استاد را خودش پیاده در تاریکی طی کند. برف تا کمرش می‌رسید و نیمه‌شب بود که به خانه رسید. خیس و خسته وارد آن خانه‌ی سوت‌وکور شد. پدر و مادرش خواب بودند. پدر می‌خواست به او اهمیت وقت‌شناس بودن را یاد بدهد.
شش ماه بعد، تیم هاکی در تورنمنتی در یک شهر دیگر مسابقه داشت. رینگ هاکی آنجا بزرگ‌ترین رینگی بود که تا حالا دیده بود و در راه رسیدن به اتوبوس گم شد. بزرگ‌ترین برادر از سه برادری که در تیمی بازی می‌کردند که کوین مسخره‌شان کرده بود او را پیدا کرد و کشیدش توی لباس‌شویی و حسابی کتکش زد. کوین هیچ‌وقت نگاه تعجب‌زده‌ی رفیق دبستانی‌اش را وقتی که از راه رسید و هر سه‌شان را زیر مشت و لگد گرفت فراموش نخواهد کرد. بنی و کوین سرتاپا پر از کبودی و غرق در خون به اتوبوس رسیدند، آن هم با چهل و پنج دقیقه تأخیر. دیوید آنجا ایستاده بود و منتظرشان بود. به بقیه‌ی تیم گفته بود بروند و می‌خواست با بنی و کوین سوار قطار شود. اما بقیه‌ی بچه‌ها هم سوار اتوبوس نشده بودند. آن‌ها هنوز جدول‌ضرب را بلد نبودند اما خوب می‌دانستند که تیم بدون وابستگی و اتحاد هیچ معنایی ندارد. این هم یک مسئله‌ی بزرگ است و هم کوچک؛ این که بدانی هستند

کسانی که هیچ‌وقت رهایت نمی‌کنند.
کوین و بنی وقتی وارد مدرسه می‌شوند تنها هستند اما انگار که جاذبه‌ی مغناطیسی دارند؛ بوبو و بقیه‌ی نوجوان‌ها بلافاصله دورشان توی راهرو جمع می‌شوند و به سه شماره می‌شوند یک گروه دوازده نفره. این برای کوین و بنی عجیب نیست. همه‌ی زندگی‌شان همین‌طور بوده. نمی‌توان گفت چه چیز می‌تواند توجه کوین را به خود جلب کند، چون معمولاً روز قبل از مسابقه هیچ‌چیزی حواسش را پرت نمی‌کند، اما همین که از کنار کمدها رد می‌شود چشمش به او می‌افتد. به بنی تنه می‌زند و بنی هم فحشش می‌دهد اما کوین نمی‌شنود.
مایا تازه کیفش را توی کمد گذاشته که برمی‌گردد و چشمان کوین او را می‌بیند. او هم به‌سرعت در کمد را می‌بندد و دستش لای در می‌ماند. فقط یک لحظه بود، و بعد راهرو شلوغ می‌شود و کوین در میان جمعیت ناپدید شده. اما مطمئناً چنین صحنه‌ای از چشم دوستان پانزده سالگی آدم دور نمی‌ماند.
آنا دستش می‌اندازد. «آها... چی شد تو الان یه‌دفعه به هاکی علاقه‌مند شدی؟»
مایا خجالت‌زده دستش را می‌مالد.
«خفه شو. چه...؟»
و صورتش را لبخند کوچکی می‌پوشاند.
«اگه کره‌ی بادوم زمینی دوس نداری، به این معنی نیست که از خود بادوم‌زمینی هم بدت می‌آد که.»
آنا از خنده غش می‌کند تا جایی که تمام کمدش را اسموتی کثیف می‌کند.
«خب، باشه، اما اگه می‌خوای با کوین دوست بشی، حداقل باید من هم با بنی آشنا کنی. خب؟ بنی... عین کره می‌مونه...»
مایا ابرو درهم می‌کشد و کلید را از روی در کمد برمی‌دارد و می‌رود. آنا او را نگاه و دست دراز می‌کند.
«تو چرا باید بتونی از این حرف‌ها بزنی اما من نه؟»
زاکاریا، تحقیرشده و ناراحت، همین‌طور که برف‌ها را از لباسش می‌تکاند غرولند می‌کند: «می‌دونی که این جوک‌ها رو از خودش درنمی‌آره. این‌قدرها هم باهوش نیست. از تو اینترنت پیدا می‌کنه.»
لیفا کلاه او را برمی‌دارد و برفش را می‌تکاند. آمات برای آرام کردن رفیقش دست او را می‌گیرد.
«می‌دونم که از بوبو متنفری، اما سال دیگه ما هم نوجوان می‌شیم و اون‌وقت اوضاع بهتر می‌شه.»
زاکاریا پاسخی نمی‌دهد. لیفا نگاهی به او می‌اندازد؛ حالتی دارد بین عصبانیت و ناامیدی. لیفا وقتی که بچه‌تر بودند هاکی را کنار گذاشت. همیشه به او می‌گفتند که باید با مسخره‌بازی‌های توی رختکن ــ که تبدیل می‌شد به یک

جنجال حسابی ــ کنار بیاید چون اگر هاکی را کنار بگذارد، همه سرزنشش خواهندکرد. این مشکل او بود نه مشکل هاکی. زاکاریا هم اگر پدر و مادرش این‌قدر عاشق هاکی نبودند، دیگر ادامه نمی‌داد. آمات هم اگر این‌قدر بازیکن خوبی نبود، محال بود بتواند اشتیاقش را به هاکی حفظ کند.
آمات باز تکرار می‌کند: «سال دیگه اوضاع بهتر می‌شه.»
زاکاریا چیزی نمی‌گوید. خوب می‌داند که جایی در تیم جوانان ندارد و این آخرین سالی است که هاکی بازی می‌کند. آمات تنها کسی است که هنوز نفهمیده دارد بهترین دوستش را پشت سر جا می‌گذارد.
سکوت آمات را آزار نمی‌دهد. در را باز می‌کند و می‌پیچد سمت سه‌کنج راهرو که صدای خفیفی به گوشش می‌رسد. او دارد مستقیم نگاهش می‌کند.
ناگهان با صدای بلند می‌گوید: «سلام، مایا.»
مایا که متوجه حضور او شده سریع برمی‌گردد. وقتی پانزده ساله هستی، بی‌محلی بیشتر آزارت می‌دهد.
«سلام، آمات.» و حتی قبل از اینکه اسم آمات را کامل بگوید می‌رود.
آمات همان جا می‌ایستد و سعی می‌کند به زاکاریا و لیفا نگاه نکند، چون می‌داند آن‌ها نمی‌توانند جلوی خنده‌شان را بگیرند.
زاکاریا ادای آمات را درمی‌آورد: «سلاااام، ماااایا.» و لیفا نخودی می‌خندد.
آمات غرولند می‌کند: «تو روحت، زاک.»
«واقعاً ببخشید، ولی تو از دبستان داری این کار رو می‌کنی و من هشت سال این‌قدر مهربون بودم که هیچی بهت نگفتم اما حالا فکر کنم این حق رو دارم که بهت بخندم.»
آمات به سمت کمدش می‌رود. قلبش در سینه سنگینی می‌کند. این دختر را حتی از اسکیت کردن هم بیشتر دوست دارد.

# ۸

فقط یک بازی است. فقط با مسائل کوچک سروکار دارد؛ مثل اینکه چه کسی اعتبار دارد یا به چه کسی باید گوش داد. تقسیم قدرت می‌کند و حدومرزها را مشخص می‌کند و بعضی‌ها را ستاره می‌کند و بعضی دیگر را تماشاچی، فقط همین!

دیوید وارد رینگ می‌شود و مستقیم به دفترش می‌رود؛ کوچک‌ترین اتاق در انتهای راهرو. در را می‌بندد، کامپیوتر را روشن می‌کند و چند ویدئو را برای مسابقه‌ی فردا بررسی می‌کند. تیم درخشانی هستند؛ یک ماشین باابهت. بازیکن در برابر بازیکن، فقط کوین است که درحقیقت مسابقه می‌دهد. تیم برای اینکه شانسی برای ماندن در رقابت‌ها داشته باشد باید تلاش بسیاری بکند، اما دیوید می‌داند که دست‌کم یک شانس وجود دارد؛ اگر لازم باشد، تک‌تک بازیکنانش حاضرند روی یخ خودشان را بکشند. این موضوع نیست که حالش را بد می‌کند، بلکه این است که این تیم چیزی کم دارد: سرعت.

سال‌هاست که خط اول تیم را کوین، بنی و نفر سومی به نام ویلیام لیت(۱۷) تشکیل می‌دهند. کوین باهوش است و بنی جنگجو. اما ویلیام کند است. قوی‌هیکل است و بد هم پاس نمی‌دهد، اما دیوید از زمانی که هنوز تیم قابل ملاحظه‌ای نبوده‌اند دنبال راه‌حلی برای این نقص اوست. تیمی که فردا رودرروی آن‌هاست آن‌قدر خوب هست که بتواند کوین را ببندد اگر کسی نباشد که برایش فضای کافی فراهم کند.

دیوید شقیقه‌هایش را می‌مالد و نگاهی به تصویرش در مانیتور کامپیوتر می‌کند؛ موهای قرمز و چشمان خسته. بلند می‌شود و می‌رود دست‌شویی و باز هم بالا می‌آورد.

دو اتاق آن‌طرف‌تر سونه در دفتر کاری بزرگ پشت کامپیوتر نشسته و همان ویدئوهایی را تماشا می‌کند که دیوید می‌دید، باز هم و باز هم. روزگاری هر دوی آن‌ها اتفاقات روی یخ را به‌یکسان می‌دیدند و درباره‌ی آن‌ها به‌یکسان فکر می‌کردند. ولی با گذشت زمان دیوید بزرگ شد و جاه‌طلب، و سونه پیر شد و خودخواه. وقتی دیوید مدعی این شد که دعوا باید بیرون یخ آزاد باشد چون «بچه‌ها اگه بدونن بیشتر کتک می‌خورن اگه بد بازی کنن، اون‌وقت کمتر آسیب می‌بینن»، سونه در جواب گفت: «مثل این می‌مونه که بگی اگه بیمه‌های ماشین رو بردارین، تصادف تو جاده‌ها کمتر می‌شه، چون مردم بیشتر مواظب ماشین‌هاشون می‌شن.» وقتی که دیوید می‌خواست فشار روی تیم را بیشتر کند، سونه درباره‌ی «کیفیت برتر از کمیت است» داد سخن داد. اگر دیوید می‌گفت «بالا»، سونه داد می‌زد «پایین». این اواخر برخی از

مجامع ورزشی پیشنهاد دادند که در مسابقات زیر دوازده سال نباید گل‌ها و امتیازات را شمرد. به نظر سونه این امر«معقول» آمد اما دیوید آن‌ها را به «کمونیسم» محکوم کرد. به نظر دیوید، سونه باید بگذارد او کارش را بکند. سونه فکر می‌کند که دیوید درباره‌ی اینکه کارش دقیقاً چیست دچار سوءتفاهم شده. هر دوی آن‌ها در سنگرهایشان چنان گیر افتاده‌اند که هیچ‌کدام اصلاً دیگری را نمی‌بیند.
سونه کمر صاف می‌کند و چشمانش را می‌مالد، قرچ‌قرچ صندلی را زیر وزنش می‌شنود و آه می‌کشد. حس می‌کند دوست دارد برای دیوید توضیح دهد که یک مربی تیم دسته‌یک چقدر می‌تواند تنها باشد، این‌همه مسئولیت چقدر می‌تواند آدم را بی‌حس کند. چقدر باید آماده‌ی دیدن تصاویر و تغییرات بزرگ‌تر باشی و خودت را با آن‌ها وفق بدهی. اما دیوید جوان است و آمادگی شنیدن و فهمیدن را ندارد. سونه چشم‌ها را می‌بندد و خود را به باد دشنام می‌گیرد. آیا خودش هم همین شکلی نیست؟ یکی از سخت‌ترین کارها در دوران پیری اقرار به اشتباهاتی است که دیگر نمی‌توان درستشان کرد. بدترین چیز قدرت نفوذ داشتن در زندگی دیگران این است که گاهی ممکن است اشتباه کنی.
سونه همیشه از بردن بازیکنان جوان به تیم بزرگ‌سالان سر باز زده. پیرمرد همیشه به این قانون که بچه‌ها باید در کنار هم‌سن‌وسال‌های خودشان بازی کنند باور داشته و به اینکه غوره نشده مویز شدن استعداد آن‌ها را تباه می‌کند. اما حالا که در دفتر کارش تنها نشسته و این ویدئوها را تماشا می‌کند باید بپذیرد که او هم همان چیزی را می‌بیند که دیوید دیده، چیزی که اغلب کس دیگری آن را درک نمی‌کند: بی‌هیچ اغراقی، تیم جوانان فردا خواهد مرد.
او هم به این نتیجه رسیده که: قوانین چه ارزشی دارند اگر برنده نشویم؟
بیورن‌استاد این‌قدر کوچک است که تقریباً همه همدیگر را می‌شناسند، اما آن‌قدر بزرگ است که پر از مردمی است که کسی به آن‌ها کوچک‌ترین توجهی نمی‌کند. رابی هولتز(۱۸) چهل و چند سال دارد. ریشش دارد جوگندمی می‌شود. ریشش را می‌خاراند و یقه‌ی ژاکت استتار کهنه‌اش را محکم دور گردنش می‌پیچد؛ این وقت سال، باد که از روی دریاچه به آدم می‌خورد مثل این است که ارواح صورت آدم را چنگ می‌زنند. آن طرف خیابان طوری راه می‌رود که وانمود کند کار مهمی دارد. خودش را متقاعد می‌کند که هیچ‌کس متوجه او نیست و اینکه منتظر است تا میکده‌ی پوست خرس باز شود.
می‌تواند از اینجا سقف رینگ را ببیند. از وقتی که تیم مسابقه‌ی یک‌چهارم نهایی را برده، او هم مثل بقیه فقط درباره‌ی مسابقه‌ی فردا حرف می‌زند. البته با این تفاوت که او دیگر آدم‌های زیادی برای حرف زدن ندارد؛ از وقتی که کارخانه او را به‌همراه نه نفر دیگر اخراج کرد. خدا را شکر، کسی اهمیت نمی‌دهد که او قبلاً چه‌ها گفته و حالا چه بر سرش آمده.

به ساعت نگاه می‌کند. هنوز یک ساعت مانده تا پوست خرس باز شود. وانمود می‌کند مشکلی نیست. وقتی به سوپرمارکت وارد می‌شود، دست‌ها را در جیب فرو می‌برد تا کسی متوجه لرزش آن‌ها نشود. سبدش را پر از چیزهایی می‌کند که نه به دردش می‌خورند و نه توانایی خریدشان را دارد. آخرسر هم نوشیدنی درصد پایین ــ تنها مدلی که سوپرمارکت‌ها اجازه دارند بفروشند ــ را در سبد می‌گذارد تا به نظر برسد همین‌جور از سر خوشی خرید می‌کند. «این؟ خوبه آدم نوشیدنی تو خونه داشته باشه. یه وقت به درد می‌خوره.» توی ابزارفروشی اجازه می‌گیرد که برود دست‌شویی. نوشیدنی‌ها را زمین می‌گذارد. بیرون می‌آید و می‌رود گپی با فروشنده می‌زند و چند پیچ مخصوص می‌خرد که معلوم است برای مبلمانی می‌خواهد که وجود خارجی ندارد. به خیابان برمی‌گردد و دوباره به سقف رینگ نگاه می‌کند. روزگاری او، رابی هولتز، پادشاه آنجا بود. روزگاری پیشرفتش از کوین ارداهل هم بیشتر بود. روزگاری از پیتر اندرشون هم بهتر بود.

پیتر در پارکینگ دور می‌زند، وارد جاده می‌شود و با انگشت روی فرمان ضرب می‌گیرد. حالا که بچه‌ها رفته‌اند، دوباره متوجه تپش قلبش شده. فقط یک بازی تیم جوانان است. فقط یک بازی است، یک بازی. این کلمه را مثل یک مانترا هی با خودش تکرار می‌کند اما اعصابش دارد از درون می‌خوردش. انگار که ریه‌هایش دارند اکسیژن را از چشم‌ها به داخل می‌کشند. هاکی بازی ساده‌ای است: وقتی شانس برنده شدن داری که خواستت برای برد بیشتر از ترست از باخت باشد. هیچ‌کس وقتی که ترسیده برنده نمی‌شود.

همه‌ی امیدش به این است که این بچه‌ها جوان‌تر از آن هستند که ترس را درک کنند و ساده‌تر از آنکه بدانند چه ریسکی را پذیرفته‌اند. چون جمعیت تماشاچی به ظرافت‌های بازی هیچ اهمیتی نمی‌دهد؛ فقط برد و باخت. از جایگاه تماشاچیان، تو یا فوق‌العاده‌ای یا آشغال به‌دردنخور، نه چیزی بین این‌ها. آفساید جای شک ندارد، هر تکلی یا کاملاً بجاست و یا سزاوار یک عمر محرومیت از بازی. وقتی پیتر بیست ساله بود و کاپیتان تیم، و از بازی فینالی برگشته بودند که تقریباً برنده‌ی آن بودند، در برگشت اولین چیزی که پدرش از آشپزخانه به او گفت این بود: «تقریباً؟ محض رضای مسیح، نمی‌شه که تقریباً تو قایق باشی؛ یا تو قایقی یا تو آب. وقتی هم که همه‌ی شما احمق‌ها افتادین تو آب، چه اهمیتی داره که تو نفر آخری بودی که افتادی؟»

وقتی با ان. اچ. ال قرارداد بست و می‌خواست راهی کانادا شود، پدرش به او گفت که فکر نکند «آدم خاصی» است. ممکن است یک پیرمرد منظورش بهتر از آن چیزی باشد که به زبان می‌آورد، که مثلاً خواسته باشد بگوید فروتنی و سخت‌کوشی آنجا هم مثل اینجا می‌تواند پسری را تا این حد بالا ببرد. شاید نوشیدنی لحنش را تا این حد تند کرده بود. شاید منظور پیتر هم این نبود که در را تا آنجا که می‌تواند محکم به هم بکوبد و برود. این موضوع الان مهم نیست.

این مهم است که یک مرد جوان بیورن‌استاد را ترک کرد و رفت و وقتی برگشت دیگر برای حرف زدن دیر شده بود. نمی‌توان به یک سنگ قبر خیره شد و تقاضای بخشش کرد.
پیتر همه‌ی این خیابان‌های کوچک را وقتی که داشت بزرگ می‌شد وجب کرده است و متوجه می‌شود که همه‌ی این آدم‌هایی که همه‌ی عمر آن‌ها را می‌شناخته امروز جور دیگری نگاهش می‌کنند. یادش می‌آید چطور وقتی وارد اتاق می‌شد همه ناگهان حرفشان را قطع می‌کردند. همه‌ی این‌ها را فراموش کرده بود. وقتی مردم دیر او را نه یک ستاره که به‌عنوان مدیرعامل باشگاه شناختند، فراموش کرد. بعد، وقتی باشگاه شروع به سقوط کرد و مردم آنچه را واقعاً فکر می‌کردند به مدیرکل گفتند، بخشی از وجودش را کشف کرد که می‌خواست هنوز هم یک ستاره باشد. چون جمعیت تماشاچی به ظرافت‌های بازی هیچ اهمیتی نمی‌دهد؛ یا بردی و یا باختی.
چرا ادامه می‌دهد؟ چون حتی تصور هیچ جایگزینی را هم ندارد. آدم‌ها نمی‌توانند دلایلی را که باعث شد عاشق چیزی بشوند به یاد بیاورند، اما پیتر می‌تواند. بزرگ‌ترین دلیل عشق او به هاکی، از همان نخستین باری که توانست روی تیغه‌ی اسکیت بایستد، سکوت بود. هر فکری مربوط به بیرون از رینگ، سرما و تاریکی، اینکه مادرش مریض است، اینکه وقتی به خانه برسد پدرش دوباره مست کرده... همه و همه همین که پا روی یخ می‌گذاشت در سرش ساکت می‌شد. آن زمان چهار ساله بود اما هاکی خیلی رک‌وراست خواسته‌اش را به او گفت: باید همه‌ی وجودش را وقف هاکی کند. به این دلیل، عاشق هاکی شد و هنوز هم هست.
مردی که هم‌سن پیتر است اما پانزده سال پیرتر به نظر می‌رسد ماشین پیتر را می‌بیند که شهر را طی می‌کند. ژاکت استتارش را محکم دور خودش می‌پیچد و ریشش را می‌خاراند. وقتی هفده ساله بودند، فقط یک نفر در کل بیورن‌استاد بود که وقتی حرف هاکی وسط می‌آمد معتقد بود پیتر از رابی بهتر است. سونه‌ی عوضی همیشه می‌گفت: «استعداد مثل دو تا بالونه که بفرستی هوا. اینکه کدوم تندتر بالا می‌ره مهم نیست. مهم اینه که نخ کدومشون بلندتره.» البته حق با او بود. مجمع عمومی و اسپانسرها مجبورش کردند رابی را به تیم دسته‌یک ببرد به‌رغم اینکه خود سونه اصرار داشت که رابی هنوز از نظر ذهنی آماده نیست. رابی شد کیسه‌ی بوکس، در بازی صدمه دید، ترسید، و بقیه‌ی فصل را به‌جای اینکه در میدان مسابقه باشد، فقط به تخته‌ها شوت کرد. اولین باری که جمعیت او را هو کرد رفت خانه و گریه کرد. دومین بار رفت خانه و در نوشیدن زیاده‌روی کرد.
هجده سالگی او بدتر از هفده سالگی‌اش شد، در حالی که پیتر بهتر از هر چیزی بود که این شهر تا حالا دیده بود. وقتی به پیتر پیشنهاد شد که به تیم دسته‌یک بپیوندد، کاملاً آماده بود. رابی حالا هر بار که پا روی یخ می‌گذاشت به

توانایی‌های خودش شک می‌کرد، در حالی که پیتر از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. پیتر همان سالی به ان. اچ. ال دعوت شد که رابی کار در کارخانه را شروع کرد. در هاکی اصلاً تقریباً وجود ندارد. یک بازیکن به رؤیاهایش می‌رسد در حالی که دیگری برف کفش‌هایش را می‌تکاند و منتظر است تا میکده باز شود. فقط پنج قدم دیگر تا میکده مانده، و با این پنج قدم راه‌پله‌های رینگ هم گم می‌شوند؛ از دم در دیگر نمی‌توان سقف رینگ را دید.
سونه صدای خارج شدن دیوید از دفترش را می‌شنود. صبر می‌کند تا در دست‌شویی باز و بعد بسته شود، بعد روی یک کاغذ نامه‌ی زرد چهار کلمه می‌نویسد. می‌رود و کاغذ را به صفحه‌ی مانیتور دیوید می‌چسباند. سونه آدم مذهبی‌ای نیست اما در این لحظه با همه‌ی وجودش دعا می‌کند که اشتباه نکند، که با این چهار کلمه زندگی یک پسر دیگر را نابود نکند.
یک لحظه فکر می‌کند که بایستد تا رودررو حقیقت ماجرا را به دیوید بگوید: «دیوید، امیدوارم هیچ‌وقت دست از بحث کردن برنداری. امیدوارم هیچ‌وقت از به درک گفتن به ماها دست برنداری. تو همین‌طوری باشگاه رو بالا کشیدی.» ولی درعوض به دفتر خودش برمی‌گردد و در را می‌بندد. ورزش مردان پیچیده‌ای تربیت می‌کند: آن‌قدر مغرور که اشتباهاتشان را نمی‌پذیرند و در عین حال آن‌قدر فروتن که تیمشان را در اولویت اول قرار می‌دهند.
وقتی دیوید از دست‌شویی برمی‌گردد، آن چهار کلمه را می‌بیند که روی یک کاغذ نامه به مانیتورش چسبانده شده: آمات ـ برای تیم ـ سریع!!!
فقط یک بازی است، بازی‌ای که زندگی آدم‌ها را عوض می‌کند.

# ۹

همه‌ی ما بزرگ‌سالان در زندگی روزهایی داریم که کاملاً احساس تهی بودن می‌کنیم. وقت‌هایی که دیگر نمی‌دانیم داریم این‌همه وقت را صرف جنگیدن برای چه می‌کنیم، وقت‌هایی که واقعیت و نگرانی‌های روزمره به ما هجوم می‌آورد و نمی‌دانیم دیگر چقدر می‌توانیم دوام بیاوریم. مسئله‌ی جالب این است که ما همه این توانایی را داریم که مدت‌ها به همین ترتیب زندگی کنیم و دست از این افکار هم برنداریم، اما وحشتناک اینجاست که نمی‌دانیم دقیقاً چه مدت.

کرا وقتی همه‌ی خانواده خواب‌اند، دور خانه می‌چرخد و آن‌ها را می‌شمارد. مادرش عادت داشت هر شب بچه‌هایش، یعنی کرا و پنج خواهر و برادرش، را بشمرد. می‌گفت نمی‌تواند درک کند دیگران چطور بچه‌هایشان را نمی‌شمرند، چطور می‌شود کسی نگران این نباشد که یکی از آن‌ها گم شود. کرا زمزمه‌اش را می‌شنید که می‌شمرد: «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش.» در حالی که بچه‌ها دراز کشیده بودند و چشم‌ها را محکم بسته بودند مبادا چشم‌هایشان دیده شود. این یکی از ارزشمندترین خاطرات زندگی اوست.

کرا از بیورن‌استاد کوچک به سوی شهری بزرگ‌تر در آن سوی جنگل می‌راند. زمان رفت و آمدش به محل کار طولانی‌تر از آن است که هر کسی بتواند تاب بیاورد، اما عجیب اینکه برای او خیلی سریع می‌گذرد، اما وقتی که از ماشین بیرون می‌آید احساس می‌کند کل کیهان را از پاشنه به‌در کرده است. گرچه حتی این شهر بزرگ هم خیلی خیلی کوچک‌تر از شهری است که کرا در آن به دنیا آمده، اما باز هم خیلی با آن شهر وسط جنگل تفاوت دارد. دنیایی بزرگ‌تر با همکارانی که باعث تشویق آدم‌اند، دوستانی که آدم می‌تواند با آن‌ها درباره‌ی فرهنگ و سیاست بحث کند، و رقیبانی که با آدم بجنگند و آدم را تحلیل کنند.

دیگران همیشه می‌گویند خیلی عجیب است که زنی که هیچ از هاکی نمی‌داند عاشق یک بازیکن هاکی شده، اما این قضاوتی عادلانه نیست. بازی و مسابقه از نظرش کاملاً منطقی است، فقط معنی این‌همه تمرین سخت را نمی‌فهمد. آدرنالین، ولع ترس، خود را به لبه‌ی پرتگاه کشاندن و در آن نیست و نابود شدن، کرا همه‌ی این‌ها را درک می‌کند. همه‌ی این حالت‌ها را در دادگاه و در مذاکرات تجربه کرده. قانون هم فقط یک بازی است، منتها با قوانین متفاوت. اما به هر حال یا اهل رقابت هستی و یا نه، درست مثل همین جمله‌ی معروف بیورن‌استاد: بعضی از آدم‌ها در درون خودشان یک خرس دارند.

شاید به همین دلیل است که کرا که تا نوزده سالگی فقط در شهرهای

میلیونی زندگی کرده بود توانست، به‌رغم همه‌ی این مسائل، بین این جنگل‌نشینان برای خودش خانه‌ای بسازد. او عشق آن‌ها به مبارزه را درک می‌کند، خودش هم چنین است. خوب می‌داند که یکی از چیزهای باحال در جنگیدن برای موفقیت ــ فقط خدا می‌داند که کرا چطور راه خودش را در وکالت و قانون از بین بچه‌های پول‌داری باز کرد که هیچ‌وقت مجبور نبودند عصرها توی رستوران کوچکشان ظرف بشورند ــ این است که لحظه‌ای هم دست از نبرد برنمی‌داری. همین‌طور که دست از ترس از سقوط برنمی‌داری، چون وقتی چشم‌هایت را می‌بندی هنوز هم می‌توانی درد هر قدمی را که برداشته‌ای در قلبت حس کنی.
پیتر وقتی که به دفتر مدیرکل وارد می‌شود معده‌درد دارد. دفتر به‌هم‌ریخته و پر از پوسترها و کاپ‌های قدیمی است. چند بطری نوشیدنی گران در میزی در یکی از گوشه‌ها، وسایل گلف، و کمدی نیمه‌باز با یک دست گرمکن نو و چند پیراهن تمیز هم به چشم می‌خورد. ممکن است به درد بخورند. مدیرکل در صندلی‌اش نشسته و به ساندویچش همان‌طوری گاز می‌زند که یک سگ ژرمن شپرد یک بادکنک پر از سس مایونز را. پیتر سعی می‌کند جلوی میل شدید به تمیز کردن مدیرکل و میزش با دستمال‌سفره را بگیرد، دست‌کم برای اینکه مدیرکل ناراحت نشود.
مدیرکل با دهان پر می‌گوید: «می‌شه این در رو ببندی؟»
پیتر حس می‌کند مری‌اش بسته شده. نفس عمیقی می‌کشد. می‌داند که همه در شهر فکر می‌کنند او خیلی آدم ساده‌ای است و نمی‌داند اوضاع از چه قرار است. اما او فقط خیلی آدم امیدواری است. در را می‌بندد و برمی‌گردد.
مدیرکل جوری که انگار دارد متنی را تمرینی می‌خواند تا لحن سیاسی نداشته باشد می‌گوید: «می‌خوایم دیوید رو بکنیم مربی تیم دسته‌یک.»
پیتر تلخ سر تکان می‌دهد. مدیرکل خرده‌های نان را از روی کراواتش می‌تکاند. با حالت پوزش ادامه می‌دهد: «همه می‌دونیم که تو و سونه چقدر به هم نزدیکین.»
پیتر پاسخ نمی‌دهد. مدیرکل دست‌هایش را با شلوارش تمیز می‌کند. «پیتر، محض رضای خدا، جوری نگاهم نکن که انگار من هدیه‌های کریسمست رو از زیر درخت دزدیدم! باید مصلحت باشگاه رو در اولویت قرار بدیم.»
پیتر نگاهش را به زمین می‌دوزد. او خودش را بازیکن تیم می‌داند. نقطه‌ی شروع هم این است که تو خودت جایگاه، نقش و محدودیت‌های خودت را بدانی. امروز این چندمین بار است که باید به خودش بگوید «خودت رو کنترل کن!» این سونه بود که تشویقش کرد مدیرعامل باشگاه شود، و این در اتاق سونه بود که در هر سختی‌ای به رویش باز بود.
خیلی آرام و شمرده گفت: «با همه‌ی احترامی که برات قائلم، می‌دونی که موافق نیستم. فکر نکنم دیوید آمادگیش رو داشته باشه.»

با مدیرکل چشم‌توچشم نمی‌شود، بلکه در و دیوار را نگاه می‌کند، انگار دنبال چیزی می‌گردد. وقتی که چیز خیلی ناخوشایندی در جریان است، از نگاه مستقیم پرهیز می‌کند. کرا می‌گوید او هر وقت که وسط یک مشاجره گیر می‌کند شروع می‌کند به «شلیک به یک سیبل خیالی». پیتر حتی از یادآوری اینکه توی سوپرمارکت بقیه‌ی پولش را اشتباه شمرده‌اند خیس عرق می‌شود و در خودش فرو می‌رود. دیوار پشت سر مدیرکل با کلی عکس و پرچم تزیین شده، روی یکی از کهنه‌ترین آن‌ها که کم‌رنگ هم شده این جمله به چشم می‌خورد: «فرهنگ، ارزش‌ها، جامعه.» پیتر دلش می‌خواهد از مدیرکل بپرسد که منظورشان از اخراج مردی که همه‌ی چیزهای دوروبر آن‌ها را ساخته است چیست، اما ساکت می‌ماند. مدیرکل دست هایش را بالا می‌آورد.
«ما می‌دونیم که دیوید خیلی به بچه‌ها فشار می‌آره اما خب، خوب هم نتیجه می‌گیره. اسپانسرها خیلی هزینه کردن... تو رو خدا، پیتر، اون‌ها ما رو از ورشکستگی نجات دادن و ما حالا این شانس رو داریم که با استفاده از تیم جوانان یه چیز خیلی بزرگ‌تر رو با هم بسازیم.»
پیتر برای اولین بار مستقیم در چشمان او نگاه می‌کند و با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «ما "محصول" تولید نمی‌کنیم. ما به‌هیچ‌وجه کارخونه‌ی تولیدی نیستیم. ما انسان‌ها رو رشد می‌دیم. اون پسرها از گوشت و خونن، نه برنامه‌ی اقتصادی و اهداف سرمایه‌گذاری. برنامه‌ی جوانان اون‌جوری که خیلی از اسپانسرها فکر می‌کنن یه کارخونه نیست.»
لب‌هایش را به هم می‌فشارد و جلوی خودش را می‌گیرد. مدیرکل ته‌ریشش را می‌خاراند. هر دو خسته به نظر می‌رسند. پیتر دوباره به زمین خیره می‌شود.
زیرلبی غرولند می‌کند: «به نظر سونه، دیوید خیلی داره به تیم جوانان فشار می‌آره. اگه حق با اون باشه، من نگران اتفاقی هستم که در شرف وقوعه.»
مدیرکل می‌خندد و به شانه‌ی او می‌زند.
«می‌دونی وقتی زغال‌سنگ رو تحت فشار بگذاری چی می‌شه، پیتر؟ تبدیل می‌شه به الماس.»
خانواده‌ی اندرشون هیچ‌وقت روپولی بازی نمی‌کنند. نه به این دلیل که پدر و مادر دوست ندارند، بلکه چون بچه‌ها خوششان نمی‌آید. آخرین باری که روپولی بازی کردند آخرش کرا بلند شد و صفحه‌ی بازی را روی آتش گرفت و تهدید کرد که آتشش می‌زند تا اینکه پیتر اعتراف کرد که تقلب کرده است. این پدر و مادر آن‌قدر رقابت‌طلب‌اند که مایا و لئو خوش ندارند بازی کنند. لئو عاشق هاکی است چون عاشق این است که عضو تیمی باشد. اما احتمالاً اگر مسئول وسایل هم باشد، همان‌قدر خوشحال می‌شود که اگر اصلی‌ترین بازیکن باشد. مایا گیتار را برگزیده است. نمی‌توانی در نواختن گیتار رقابت کنی با کسی. آخرین تجربه‌ای که مایا از ورزش دارد مربوط می‌شود به شش

سالگی‌اش. در مسابقه‌ی تنیس روی میز باخت چون دختر دیگری به سمت او دوید و او را انداخت. یادش می‌آید که چطور آن روز سرپرستشان که قرار بود مدال‌ها را بدهد مجبور شد خودش را در انباری وسایل نظافت قایم کند تا دست کرا به او نرسد. مایا مجبور شد تمام راه خانه مادرش را دلداری بدهد. بعد از آن، اعلام کرد که می‌خواهد موسیقی یاد بگیرد.
کرا هیچ‌وقت بیشتر از روزی که شنید مایا در گاراژ یک آمپلی‌فایر نصب کرده و دارد دیوید بویی می‌زند و پدرش هم برایش درامز می‌نوازد هم‌زمان هم احساس افتخار و هم حسادت نکرد. در آن لحظه، هم عاشق پیتر بود و هم از او متنفر بود، چون پیتر حساسیت لازم را برای یاد گرفتن موسیقی داشت و توانسته بود به مایا نزدیک شود.
چهار عضو خانواده‌ی اندرشون بسیار با هم متفاوت‌اند. کرا گرچه از یادآوری مداوم این موضوع که پیتر خودش اقرار کرد توی بازی روپولی تقلب کرده دست برنمی‌دارد، توی ذهنش همیشه به آن صفحه‌ی بازی فکر می‌کند و از آن بابت... شرمنده است. از روزی که بچه‌دار شده، ثانیه‌ای نیست که احساس نکند مادر بدی است. به‌خاطر هر چیز کوچکی، هر درک نکردنی، هر ناشکیبایی‌ای، ندانستن همه چیز، درست نکردن ناهارهای بهتر، اینکه هنوز هم بیشتر از اینکه یک مادر خانه‌دار باشد زندگی بیرونش را دارد، به‌خاطر همه‌ی این‌ها، فکر می‌کند مادر بدی است. حرف‌های زنان دیگر بیورن‌استاد را می‌شنود که پشت سرش می‌گویند: «آره، ولی می‌دونی اون همه‌اش سر کاره. می‌تونی تصور کنی؟» هر چقدر هم به این حرف‌ها اهمیت ندهی، باز هم بعضی از آن‌ها ناراحتت می‌کنند.
از پذیرفتن این موضوع شرمنده است اما کار به او حس آزادی می‌دهد. در کارش موفق است اما در مادر بودن چنین حسی را ندارد. حتی در روزهای خوب ــ لحظات کوتاه درخشانی که در تعطیلات‌اند و پیتر و بچه‌ها در ساحل دیوانه‌بازی درمی‌آورند و همه خوشحال‌اند و می‌خندند ــ کرا حس می‌کند همه چیز مصنوعی است. انگار که او لیاقت آن را ندارد، انگار که می‌خواهد یک عکس فوتوشاپ‌شده را به دنیا نشان دهد.
شغلش شاید سخت و پرمسئولیت باشد اما منطقی و قابل درک است. اما مادر بودن اصلاً این‌گونه نیست. در کار، اگر همه چیز را درست انجام دهد، همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود، اما به‌عنوان یک مادر موضوع این نیست که تو همه کار را درست انجام بدهی: هر لحظه ممکن است فاجعه‌ای رخ دهد.
فشار روی سینه‌ی پیتر بیش از آن است که بتواند از صندلی بلند شود. مدیرکل می‌کوشد به نظر برسد همه چیز را در کنترل دارد. «مجمع عمومی می‌خواد که تو این خبر رو به سونه برسونی و ترتیب مصاحبه با روزنامه‌ها رو هم بدی. مهمه که نشون بدیم تو این تصمیم همه با هم متحد بودیم.»

پیتر دستی ابروهایش می‌کشد. «کی؟»
«درست بعد از مسابقه‌ی فینال.» پیتر با تعجب نگاه می‌کند.
«منظورت بعد از مسابقه‌ی نیمه‌نهاییه؟ فردا؟»
مدیرکل با آرامش سر تکان می‌دهد.
«نه، اگه فردا ببازن، دیوید شغل رو نمی‌گیره. مجمع عمومی یکی دیگه رو انتخاب می‌کنه. اون‌موقع یه دو هفته‌ای وقت لازم داریم.»
دنیا دور سر پیتر می‌چرخد.
«شوخی می‌کنی؟ واقعاً می‌خواین سونه رو اخراج کنین و یکی رو از بیرون بیارین؟»
مدیرکل یک پاکت چیپس را باز می‌کند، مشتش را پر می‌کند و همه را در دهانش می‌ریزد و دستش را با ژاکتش تمیز می‌کند.
«این‌قدر ساده نباش، پیتر. اگه بچه‌ها برنده‌ی فینال بشن، ما کلی محبوبیت پیدا می‌کنیم. اسپانسرها، شورا، همه می‌خوان به ما بپیوندن. ولی مجمع عمومی علاقه‌ای به تقریباً نداره... نگاهشون فقط به ماست، به باشگاه...»
مدیرکل دست‌هایش را تند بالا می‌آورد و با آن کلی خرده‌نان به اطراف می‌پاشد و ادامه می‌دهد: «این‌قدر دورو نباش، پیتر. تو به‌خاطر تقریباً تمام وقتت رو واسه این تیم نگذاشتی. به‌خاطر تقریباً مدیرعامل نشدی. واسه‌ی هیچ‌کس مهم نیست اون‌ها خوب بازی می‌کنن یا نه. فقط نتیجه است که مهمه. دیوید به‌عنوان مربی تیم دسته‌یک آدم بی‌تجربه‌ایه، اما اگه ببره، می‌شه این رو نادیده گرفت. اگه نبره... خب، تو قانون رو می‌دونی: یا می‌بری یا می‌زنی به چاک.»
چند لحظه فقط به هم نگاه می‌کنند وچیزی نمی‌گویند اما هر دو می‌دانند که اگر پیتر نگوید چشم، او را هم عوض می‌کنند. باشگاه در اولویت اول است. همیشه.
از دفتر مدیرکل بیرون می‌آید، در را می‌بندد و بی‌کس‌وتنها وسط راهرو می‌ایستد و پیشانی‌اش را به دیوار تکیه می‌دهد. درس بدی که پیتر به محض اینکه مدیرعامل شد آموخت این بود که همه همیشه از دست او ناراحت‌اند. این برای کسی که می‌خواهد همه را راضی نگه دارد خیلی سخت بود. سونه بود که به او گفت نگذارد این موضوع آزارش دهد، و اینکه استعداد او برای مصالحه باعث موفقیتش خواهد شد. بعد از آن بود که توانست تصمیمات سخت بگیرد؛ بیشتر با مغزش و نه با دلش. شاید وقتی سونه این حرف را زد، اخراج خودش را در ذهن نداشته. شاید پیر که شده نظرش هم عوض شده. شاید پیتر عوض شده، نمی‌داند. اما قوانین را می‌داند، همه می‌دانند: یا یک باشگاه خاص هستی و یا یکی مثل بقیه.
هیچ‌کدام این‌ها تپش قلبش را آرام نمی‌کند. فقط این را می‌داند که همیشه همه را ناامید کرده است.

در گوشه‌ای از میز کار کرا مجموعه‌ی درهمی از عکس‌های خانوادگی به چشم می‌خورد. یکی عکس او و پیتر است روزی که برای زندگی به کانادا رفتند، همان روزی که با ان. اچ. ال قرارداد بست. متوجه عکس که می‌شود، کیفش را زمین می‌گذارد و لبخند می‌زند. خدایا، چقدر جوان بودند! او تازه اجازه‌ی وکالت گرفته و باردار بود و پیتر داشت می‌رفت که یک ابرستاره‌ی ورزشی شود. برای چند هفته‌ی جادویی، همه چیز چقدر راحت و ساده بود. وقتی که یادش می‌آید چه سریع همه‌ی این لبخندها رنگ باخت، خنده از چهره‌اش می‌رود.
پای پیتر در تمرینات پیش از فصل شکست، و وقتی که برگشت باید دوباره راهش را از میان لیگ دسته‌دو باز می‌کرد و بعد وقتی به او اجازه‌ی بازی دادند دوباره پایش شکست. بعد از چهار بازی ان. اچ. ال.، دو سال طول کشید تا به جای اولش برگردد. شش دقیقه قبل از پنجمین بازی‌اش، افتاد و بلند نشد. کرا به‌رغم اینکه قسم خورده بود خودش را برای هیچ مردی نکشد، جیغ بلندی کشید. نُه عمل جراحی را در کنارش بود و خدا می‌داند چند ساعت بازتوانی و فیزیوتراپی و دکتر متخصص. همه‌ی آن استعداد، همه‌ی آن عرق ریختن‌ها، همه به هیچ ختم نشد جز تلخ‌کامی و اشک و آه برای مردی که قلبش بیش از آن می‌خواست که بدنش توان داشته باشد. آن لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که دکتر به‌جای پیتر، به او گفت که پیتر دیگر نخواهد توانست به روزهای اوجش برگردد، چون هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد این را به خود پیتر بگوید.
آن‌موقع، یک پسر کوچک داشتند و دخترشان هم در راه بود. کرا از قبل اسمش را مایا گذاشته بود. ماه‌ها آن‌ها پدر داشتند و نداشتند. در هاکی بازیکن سابق وجود ندارد، چون آن‌ها دیگر نمی‌توانند به زندگی عادی برگردند. مثل بازپروری سربازان است: وقتی که چیزی یا کسی را برای جنگیدن ندارند، بی‌هدف این ور و آن ور می‌پلکند. کل زندگی پیتر بین برنامه‌های زمان‌بندی، مسافرت با اتوبوس و رختکن تقسیم شده است. غذا، تمرین و حتی ساعت دقیق خواب. یکی از سخت‌ترین مفاهیمی که آدم‌های این‌چنین یاد نمی‌گیرند «زندگی روزمره» است.
کرا بارها به جدایی و درخواست طلاق فکر کرده. اما هر بار یاد یکی از شعارهای احمقانه‌ی بچگی پیتر افتاده که گویا همه‌ی در و دیوار اتاقش را با آن پر کرده بوده: «فقط وقتی دست از حرکت می‌کشم که به هدف رسیده باشم.»
پیتر در راهرو تنهاست. در اتاق سونه بسته است. در این بیست سال، اولین بار است که پیتر در اتاق او را بسته می‌بیند و هیچ‌وقت تا این حد سپاسگزار نبوده است. به کلمات روی دیوار اتاق مدیرکل فکر می‌کند: «فرهنگ، ارزش‌ها، جامعه.» چیزی را به یاد می‌آورد که سونه عمری پیش در یک از تمرین‌های پیش از فصل گفت: «فرهنگ یعنی کارهایی که زیرسبیلی رد

می‌کنیم هم همون‌قدر مهمن که کارهایی که تشویق می‌کنیم.» برای سونه‌ی مربی، این یعنی اینکه آن‌ها را آن‌قدر در جنگل بدواند تا از پا بیفتند. اما برای سونه به‌عنوان یک آدم یعنی زندگی.
پیتر کمی قهوه می‌ریزد و می‌نوشد. قهوه نیست، بیشتر شبیه یک خزنده‌ی مرده است. بعد روبه‌روی عکسی از تیم از آن فصلی که مدال نقره گرفتند می‌ایستد؛ بزرگ‌ترین پیروزی باشگاه. این عکس را در سرتاسر باشگاه می‌توان دید. رابی هولتز کنار او در ردیف وسط ایستاده. از وقتی پیتر به بیورن‌استاد برگشته، حرف زیادی با هم نزده‌اند، و روزی نیست که پیتر به این فکر نکند که اگر جایشان برعکس بود چه می‌شد؛ اگر رابی بااستعدادترین بود، اگر او به کانادا رفته بود، اگر پیتر اینجا مانده بود و در کارخانه کار می‌کرد. آن‌وقت زندگی چقدر فرق داشت.
یاد روزی می‌افتد در کانادا که کرا پیش از آنکه بچه‌ها بیدار شوند او را از رختخواب بیرون کشیده بود تا بنشیند و آن‌ها را در خواب تماشا کند. «الان این‌ها تیم تو هستن.» کرا این را دم گوشش زمزمه کرد. بارها و بارها. تا اینکه بالاخره اشک از چشمان پیتر به روی گونه‌های کرا سرازیر شد.
آن سال، آن‌ها زندگی جدیدی را شروع کردند. در کانادا ماندند و با هر چیزی که سر راه زندگی‌شان قرار می‌گرفت جنگیدند. کرا کاری در یک دفتر وکالت گرفت و پیتر فروشنده‌ی پاره‌وقت بیمه شد. کار کردند، جا افتادند و درست هنگامی که کرا داشت برای آینده برنامه می‌ریخت شب‌هایی از راه رسید که فهمیدند مشکلی وجود دارد.
همه‌ی دوران کودکی‌شان به این پسرها گفته شده تنها کاری که باید بکنند این است که همه‌ی تلاششان را بکنند. پیتر به چشمان خودش در عکس نگاه می‌کند: خیلی جوان است. اولین باری که کرا را دید همان شب باختشان در پایتخت بود. اینکه آن‌ها تا همان جا هم رسیده بودند مثل معجزه بود اما برای پیتر کافی نبود. برای او این فقط یک بازی نبود، بلکه شانسی بود برای یک شهر کوچک تا به این کلانشهرنشینان نشان دهند که همه چیز خریدنی نیست. خیابان‌های پایتخت پر بود از کاغذهایی با این نوشته: «آوای وحش؛» نامی تحقیرآمیز که بر این مسابقه نهاده بودند. پیتر به تک‌تک هم‌تیمی‌هایش نگاه کرد و با غرش گفت: «اون‌ها ممکنه پول داشته باشن، اما هاکی مال ماست.» آن‌ها هر چه در توان داشتند گذاشتند اما کافی نبود.
آن شب تیم رفت بیرون تا مدال نقره‌اش را جشن بگیرد. پیتر اما تمام شب را تنها در یک رستوران کوچک خانوادگی در کنار هتل نشست. کرا پشت بار بود. پیتر جلوی او زارزار گریه کرد. نه به‌خاطر خودش بلکه چون نمی‌توانست دوباره در چشمان شهرش نگاه کند. چون او گذاشت ببازند. نخستین دیدار عجیبی بود، اما همیشه یادش که می‌آید لبخند به لبش می‌نشیند. کرا به او گفت: «تو هیچ‌وقت واسه‌ی خودت ناراحت نمی‌شی؟» این باعث خنده‌اش

شد، خنده‌ای که تا چند روز ادامه داشت. همان موقع عاشقش شد.
یک بار، خیلی وقت پیش، وقتی که کرا زیاده‌روی کرده بود و داشت بلندبلند حرف می‌زد ــ کرا وقتی می‌نوشد بلند حرف می‌زند ــ گوش‌های او را طوری محکم گرفت و کشید که پیتر فکر کرد گوشش کنده شده. بعد که پیتر سرش را پایین آورد کرا در گوشش زمزمه کرد: «تو احمق خر قابل ستایش، یعنی نفهمیدی من هم همون موقع عاشقت شدم؟ یه بچه کوچولوی دهاتی بودی که گم شده، اما من می‌دونستم کسی که نایب قهرمان کشور شده اما باز داره گریه می‌کنه چون نگرانه که مبادا مردمی رو که عاشقشونه ناامید کرده باشه، همچین مردی، بدون شک شوهر خوبی از آب درمی‌آد. پدر خوبی می‌شه. حامی بچه‌هاش می‌شه و نمی‌گذاره آب تو دل خانواده‌اش تکون بخوره.»
کرا قدم‌به‌قدم هبوطش به دنیای تاریکی را به یاد می‌آورد. بزرگ‌ترین ترس هر مادری را؛ هر شب از خواب بیدار شوی و به صدای نفس بچه‌هایت گوش کنی و بعد هم که دیدی مثل همیشه دارند نفس می‌کشند احساس حماقت کنی. بعد با خودت فکر کنی: «من چطوری به همچین آدمی تبدیل شدم؟» به خودت قول می‌دهی که آرام باشی چون می‌دانی هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد. بعد دوباره شب بعد با چشمان باز روی تخت افتاده‌ای و زل زده‌ای به سقف و سرت را تکان می‌دهی تا اینکه بالاخره خودت را مجاب می‌کنی که: «فقط همین امشب.» بعد از رختخواب بیرون می‌خزی و کف دستت را روی سینه‌ی بچه‌ها می‌گذاری تا ببینی بالا و پایین می‌رود یا نه. بعد یک شب یکی از آن‌ها سینه‌اش پایین می‌رود اما مثل قبل بالا نمی‌آید.
و تو از پا درمی‌آیی. ساعت‌ها در اتاق انتظار بیمارستان، شب‌ها کنار بستر پسرکوچولو، و آن روز صبح که دکتر با پیتر حرف زد چون جرئت نمی‌کرد مستقیم به کرا بگوید آن‌ها خیلی ساده از پا درآمدند. اگر مایا را نداشتند، می‌توانستند به زندگی‌شان ادامه دهند؟ چه کسی می‌تواند؟
کرا خیلی خوشحال بود که جابه‌جا شدند، هیچ‌وقت حتی تصورش را هم نمی‌کرد که از برگشتن خوشحال شود. اما دوباره اینجا می‌توانند از اول شروع کنند. او و پیتر و مایا. بعد هم که سروکله‌ی لئو پیدا شد. خوشحال بودند، دست‌کم در حد خانواده‌ای که بار غمی چنان سنگین را بر دوش دارند که حتی گذر زمان هم کمش نمی‌کند.
کرا هنوز هم نمی‌داند چطور با این غم کنار آمد.
پیتر دستش را روی شیشه‌ی قاب می‌گذارد. هنوز هم مثل دوران نوجوانی‌اش عاشق کراست، به کرا که فکر می‌کند نفسش بند می‌آید و قلبش تندتند می‌زند. اما کرا اشتباه کرده بود. پیتر نتوانست از خانواده‌اش محافظت کند. و هر روز خدا به این فکر می‌کند که چطور می‌تواند همه چیز را تغییر دهد. می‌شود با خدا معامله کرد؟ اگر همه‌ی استعدادش را قربانی کند؟ اگر همه‌ی

موفقیت‌هایش را رها کند؟ خدا درعوض به او چه خواهد داد؟ آیا جای او را با پسر اولش در تابوت عوض می‌کند؟
هنوز هم کرا شب‌ها دور خانه می‌چرخد و بچه‌هایش را می‌شمرد: یک، دو، سه.
دو تا در تختخواب و یکی در آسمان.

# ۱۰

بگو چه چیز بیورن‌استاد را دوست داری؛ نفس آدم بند می‌آید، نه؟ وقتی خورشید از روی دریاچه طلوع می‌کند، وقتی صبح‌ها این‌قدر سرد است که اکسیژن هم یخ می‌زند، وقتی درختان باوقار روی دریاچه جوری خم می‌شوند که انگار می‌خواهند تا حد ممکن به بچه‌هایی که در حال بازی هستند نور برسانند، آن‌وقت است که نمی‌توانی تعجب نکنی از اینکه چطور ممکن است کسی جایی پر از ساختمان و بتون را برای زندگی انتخاب کند. چهار ساله‌ها دارند بیرون برای خودشان بازی می‌کنند. و هنوز هم خیلی‌ها در خانه‌هایشان را قفل نمی‌کنند. بعد از کانادا، پدر و مادر مایا چنان مراقب بچه‌هایشان هستند که حتی در یک شهر بزرگ هم عجیب می‌نماید، چه رسد به بیورن‌استاد که تقریباً بیمارگونه به نظر می‌رسد. چیز غریبی در زیر سایه‌ی یک برادر مرده بزرگ شدن وجود دارد: بچه‌هایی در این شرایط یا از همه چیز می‌ترسند و یا از هیچ‌چیز. مایا متعلق به دسته‌ی دوم است.
از آنا در راهرو با دست دادن رمزی‌شان جدا می‌شود. سال اول مدرسه بودند که آنا آن را اختراع کرد. اما این مایا بود که فهمید اگر می‌خواهند رمزی بماند، باید سریع دست بدهند تا هیچ‌کس متوجه قسمت‌های آن نشود: جمع بالا، جمع پایین، کف، کف، پروانه، انگشت خم، هفت‌تیر، بندری، مینی‌راکت، انفجار، پشت‌به‌پشت، ماده‌لاس ولگرد. مایا هنوز هم هر وقت که باسنشان را به هم می‌زنند و آنا روی او خم می‌شود و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و داد می‌زند «...و آنا ماده‌لاس ولگرده!» خنده‌اش می‌گیرد.
اما آنا جمله‌ی آخر را به بلندی همیشه نگفت. وقتی که توی مدرسه‌اند یا کسی آن‌ها را می‌بیند، این جمله را بلند نمی‌گوید، بلکه دست‌هایش را جمع می‌کند و صدایش را پایین می‌آورد. وقتی بچه بودند، مایا عاشق بهترین دوستش بود، چون او مثل هیچ‌کدام از دخترهای دیگر نبود، اما زندگی نوجوانی با آنا مثل کاغذ سنباده عمل کرده است. روزبه‌روز نرم‌تر و صاف‌تر می‌شود و البته کوچک‌تر.
گاهی مایا دلش برای او تنگ می‌شود.
کرا نگاهی به ساعت می‌کند، چند کاغذ را با عجله از کیفش درمی‌آورد و می‌دود به سمت جلسه‌اش. باز هم مثل همیشه دیر کرده و از برنامه عقب است. لقبی هست که قبلاً عاشقش بود اما از وقتی که با لهجه‌ی بیورن‌استاد به او داده می‌شود از آن بیزار است: «خانوم شاغل.» دوستان پیتر او را به این لقب صدا می‌زنند؛ برخی با ستایش و برخی با بیزاری. اما هیچ‌کس به پیتر نمی‌گوید «آقای شاغل». این لقب عصبی‌اش می‌کند، چون کنایه‌ی آن را خوب

می‌فهمد: اگر «کار» داشته باشی، یعنی می‌توانی نیازهای خانواده‌ات را فراهم کنی، در حالی که «شاغل بودن» یعنی خودخواهی محض. کرا الان بین دو دنیا در رفت و آمد است، و همان‌قدر در دفترش احساس گناه می‌کند که در خانه.
همه چیز تبدیل شده به یک سازش. وقتی جوان بود، همیشه رؤیای جرم‌های وحشتناک و دادگاه‌هایی را می‌دید که حالاحالاها تمامی ندارند، اما حقیقت زمان حال این است: توافق، قرارداد، جلسه، و ایمیل و ایمیل و ایمیل. رئیسش وقتی این شغل را به او داد گفت: «این شغل برای شما کمه.» اما او گزینه‌ی دیگری نداشت. مهارت‌ها و تجربیات او هر جای دیگر دنیا که بود حقوقی شش برابر این را برایش به ارمغان می‌آورد، اما اینجا تنها دفتر وکالت بزرگ نزدیک بیورن‌استاد است. مشتریانشان کارخانه‌های جنگل‌داری هستند و شرکت‌های سهامی عام: یک‌نواخت، بی‌هیجان، اما پراسترس. گاه به روزگارشان در کانادا فکر می‌کند و چیزی که همه‌ی مربیان هاکی آنجا همیشه در موردش بحث می‌کردند: آن‌ها برای تیمشان «مرد مناسب» می‌خواستند. نه‌فقط یکی که بتواند بازی کند، بلکه یکی که به درد رختکن بخورد، کسی که دردسر درست نکند، کسی‌که سرش به کارش باشد. کسی که سخت کار کند و صدایش درنیاید. با خودش می‌اندیشد که هیچ «مردی» مناسب‌تر از یک زن نیست.
رشته‌ی افکارش را یک همکار می‌برد ــ بهترین دوست کاری کرا و پادزهر بی‌حوصلگی.
«دیگه قاتی کردم، دهنم مزه‌ی جاسیگاری می‌ده، تو ندیدی من دیشب جاسیگاری لیس زده باشم؟»
کرا با لبخند پاسخ می‌دهد: «من که دیشب پیش تو نبودم.»
همکارش خودش را در صندلی ولو می‌کند و می‌گوید: «نبودی؟ مطمئنی؟ بعد از نوشیدنی بعد از کار. تو بودی، تو نبودی؟ بعد از نوشیدنی بعد از کار، نه؟»
این زن قدی بلندتر از شش پا دارد و هر اینچ این قد را با افتخار به دنبال خودش جابه‌جا می‌کند. در برخورد با مردان مردد دفتر، عوض اینکه قدش را کوتاه کند، کفش‌های پاشنه‌بلند قرمز تند می‌پوشد، کفش‌هایی که پاشنه‌هایشان از کاردهای ارتشی هم تیزتر و از سیگار برگ کوبا هم بلندتر است. فانتزی هنرپیشه‌ی کمدی شدن را دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند مثل او اتاق را تحت کنترل خود بگیرد، یا یک مهمانی را.
می‌پرسد: «چی‌کار داری می‌کنی؟»
کرا جواب می‌دهد: «کار، تو چی‌کار می‌کنی؟»
یک دستش را تکان می‌دهد و دست دیگرش را مثل حوله‌ی آرام‌بخش روی چشمانش می‌گذارد.
«می‌خوام کارم رو شروع کنم.»

کرا آهی می‌کشد و روی کاغذهایش خم می‌شود. «این‌ها رو باید تا قبل از ناهار تموم کنم.»
همکارش خم می‌شود و اسناد را بررسی می‌کند.
«واسه یه آدم عادی یه ماه طول می‌کشه تا این‌ها رو بفهمه. تو از سر این دفتر زیادی هستی. خودتم می‌دونی، نه؟»
همیشه می‌گوید که به مغز کرا حسودی می‌کند. درعوض، کرا هم به انگشت وسط همکارش حسودی می‌کند، چون توان آن را دارد که از آن همان استفاده‌ی معمول را بکند. کرا لبخند خسته‌ای می‌زند.
«همیشه چی می‌گی؟»
همکارش با پوزخند می‌گوید: «شکایت نکن، خفه شو و صورت‌حساب‌ها رو بفرست.»
کرا تکرار می‌کند: «شکایت نکن، خفه شو و صورت‌حساب‌ها رو بفرست.»
هر دو زن روی میز خم می‌شوند و های‌فایو می‌زنند.
در یک کلاس درس، معلمی ایستاده و سعی دارد گروهی از بچه‌های هفده ساله را ساکت کند. برای ژینت امروز هم از همان روزهایی است که از خودش می‌پرسد چرا خودش را ــ نه در این تدریس، که در بیورن‌استاد ــ غرق کرده است. صدایش را بلند می‌کند اما پسرهای ته کلاس نمی‌شنوند. مطمئن است که حتی متوجه حضورش هم نشده‌اند. دانش‌آموزان دیگری هم در کلاس هستند که چیزی متفاوت از این هستند، اما آن‌ها هم نه دیده می‌شوند و نه شنیده؛ فقط دست‌هایشان را بلند می‌کنند و چشمانشان را می‌بندند و آرزو می‌کنند که کاش این فصل مسابقات هاکی هم هر چه زودتر تمام شود.
یکی از حقایق مسلم در مورد این شهر و افرادش این است که تبدیل به چیزی که باید باشند نمی‌شوند، بلکه چیزی هستند که به آن‌ها گفته‌اند. همیشه به این معلم گفته‌اند که برای این کار خیلی جوان است و خیلی جذاب. پس کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. به این پسرها گفته‌اند که آن‌ها خرس هستند، برنده، و جاویدان.
هاکی آن‌ها را این‌گونه می‌خواهد. این‌گونه به آن‌ها نیاز دارد. مربی به آن‌ها گفته بروند روی یخ و سخت مبارزه کنند. حالا همه دارند به این فکر می‌کنند که چطور این بچه‌ها را مجبور کنند این نگرش را با خود در رختکن باشگاه بگذارند و بیرون نیاورند. پس خیلی ساده‌تر است که انگشت اتهام را به سوی معلم بگیرند: خیلی جوان است و خیلی جذاب و خیلی زودرنج. نمی‌شود به او احترام گذاشت.
به‌عنوان آخرین تیر ترکش، به سمت کاپیتان تیم می‌رود که یک گوشه نشسته و با موبایلش ور می‌رود. صدایش می‌کند اما جواب نمی‌دهد.
دوباره تکرار می‌کند: «کوین!» کوین بالا را نگاه می‌کند.

«بله، چه کمکی می‌تونم بهت بکنم عشقم؟»
بچه‌های دوروبرش مثل همیشه می‌زنند زیر خنده.
می‌گوید: «گوش می‌دی چی دارم درس می‌دم؟ تو امتحان می‌آد ها!»
کوین پاسخ می‌دهد: «از قبل بلدمش.»
«واقعاً؟ از قبل بلدیش؟»
«کتاب رو خوندم. تو هم همون‌هایی رو می‌گی که تو کتاب نوشته دیگه. گوشیمم می‌تونه کار تو رو بکنه.»
بچه‌ها آن‌قدر بلند می‌خندند که پنجره‌ها شروع به لرزیدن می‌کند. حالا بوبو ــ درشت‌هیکل‌ترین و قابل پیش‌بینی‌ترین پسر مدرسه که همیشه آماده است کسی را که قبلاً حسابی خورده دوباره هم بزند ــ مجال جولان پیدا می‌کند.
داد می‌زند: «آروم باش، جیگر!»
«تو به من چی گفتی؟» و تازه می‌فهمد این دقیقاً همان جوابی بود که بوبو لازم داشت.
«ازت تعریف کردم خب، من عاشق جیگرم.»
شلیک خنده‌ی بچه‌ها در گوشش می‌پیچد. «بشین!»
«آروم باش، جیگر. به نظرم باید به خودت افتخار کنی!»
«افتخار؟»
«آره. تا دو هفته‌ی دیگه می‌تونی همه‌جا بچرخی و بگی معلم اسطوره‌هایی بودی که مدال طلا رو به بیورن‌استاد برگردوندن!»
نصف کلاس تشویقش می‌کنند، به رادیاتورها می‌زنند و پا به زمین می‌کوبند. می‌داند که حتی برای بلند کردن صدا هم دیگر دیر شده است. بازنده‌ی ماجرا اوست. بوبو مثل چیرلیدرها می‌رود روی میز و می‌خواند: «ما خرسیم، ما خرسیم، ما خرسیم، خرس‌های بیورن‌استاد.» بقیه‌ی بچه‌ها هم روی میزهایشان می‌پرند و آواز سرمی‌دهند. لحظه‌ای که معلم کلاس را ترک می‌کند، همه پیراهن‌ها را درآورده و روی میزها یک‌صدا می‌خوانند: «خرس‌های بیورن‌استاد!» همه به‌جز کوین که آرام یک گوشه نشسته و موبایلش را نگاه می‌کند، آن‌قدر آرام است که انگار در یک اتاق مه‌آلود تنها نشسته.
در دفتر کرا، همکارش هی زبانش را از دهانش درمی‌آورد.
«جدی انگار مو تو دهنم رفته، همچین حسی دارم. ببینم، تو فکر نمی‌کنی که می‌تونستم با این پسره دوست شم، می‌کنی؟ می‌خواستم آخه با یکی دیگه دوست شم. حالا شغلش هر چی می‌خواد باشه. مردی با موهای به‌هم‌ریخته.»
کرا می‌خندد. همکارش خیلی تنوع‌طلب است، برعکس او که به شکلی متعصبانه تک‌همسر است. ماده‌گرگ تنها و خانوم‌مرغه رقابتشان را شروع می‌کند. همکارش صدایش را پایین می‌آورد که بپرسد: «خب، اگه می‌خواستی یکی رو از تو دفتر انتخاب کنی، کی رو انتخاب می‌کردی؟»
«دست از سر من بردار.»

«می‌دونم، می‌دونم ازدواج کردی، ولی اگه مثلاً شوهرت مرده بود، چی؟»
«هووووی!»
«یا مسیح، چقدر حساسی! خوب اگه مریض باشه. یا تو کما باشه. بهتر شد این‌طوری؟ حالا اگه شوهرت تو کما باشه با کی دوست می‌شی؟»
«هیچ‌کس!»
«اگه نسل انسان در خطر باشه حالا؟ قاعدتاً با یه پسری که هم عرضه داره هم مو. نه؟ با گورکن که دوست نمی‌شدی که مطمئناً!»
«بگو ببینم گورکن کیه اون‌وقت؟»
اشاره‌ی همکارش به مردی است که جدیداً به مقام ریاست رسیده و به چشم کرا شباهت عجیبی به گورکن دارد. کرا غش‌غش می‌خندد، جوری که قهوه‌اش می‌ریزد.
«منظورت به اون که نیست که؟ اون پسر بامزه‌ایه.»
«خوک‌ها هم بامزه‌ان اما آدم تو خونه راهشون نمی‌ده که!»
همکارش از این آقای گورکن بدش می‌آید، نه از خود او که از چهره‌ای که از خودش نشان داده. او جایگاهی را در مقام مدیریت اشغال کرد که همه می‌دانستند باید به کرا برسد. کرا همیشه از بحث درباره‌ی این موضوع طفره می‌رود، چون حس می‌کند نمی‌تواند راستش را به همکارش بگوید: این شغل به او پیشنهاد شد اما خودش قبول نکرد. پذیرفتن این شغل مساوی بود با اضافه‌کاری عصرها و مسافرت بیشتر. نمی‌توانست این کار را با خانواده‌اش بکند. و حالا اینجا نشسته و نمی‌تواند حقیقت را به همکارش بگوید، چون نمی‌خواهد ناامیدی را از چشمانش بخواند؛ اینکه کرا به بخت خودش پشت پا زده است.
همکارش ناخن شکسته‌اش را با دندان می‌گیرد و توی سطل کاغذ باطله می‌اندازد.
«دیدی به زن‌ها چطوری نگاه می‌کنه؟ گورکن رو می‌گم. با اون چشم‌های تیله‌ایش. حاضرم یه میلیون کرون شرط ببندم از اون مردهاییه که می‌خواد آدم رو...»
کرا حرفش را قطع می‌کند: «می‌خوام کار کنم.»
همکارش کاملاً گیج شده.
«چی؟ واقعاً می‌گم. من تجربه‌ی وسیعی تو نشونه‌ها دارم. اما باشه، رو اسب سفیدت بشین و وانمود کن خیلی آدم اخلاقی‌ای هستی و هیچ‌کس نمی‌تونه بهت دست بزنه، چون شوهرت تو کماست!»
کرا با خنده می‌گوید: «هنوز میزون نیستی، نه؟»
«پیتر هم این‌جوریه؟ انگشت؟»
«نه!»
همکارش غمگین معذرت می‌خواهد: «ببخشید، مسئله‌ی حساسیه؟ در

موردش جروبحث کردین؟»
کرا او را از دفترش بیرون می‌کند. امروز دیگر برای خنده وقت ندارد. باید طبق زمان‌بندی پیش برود، دست‌کم تلاشش این است. بعد یکی از رؤسا از راه می‌رسد و می‌پرسد آیا وقت دارد «نگاهی به یک قرارداد» بیندازد، که یک ساعتی وقت می‌برد. یک مشتری زنگ زده و یک مشکل فوری دارد. لئو زنگ می‌زند و می‌گوید تمرینشان یک ساعت جلو افتاده چون تیم جوانان وقت بیشتری برای تمرین روی یخ نیاز دارد، پس امروز باید زودتر به خانه برود. مایا زنگ می‌زند و می‌خواهد مادرش سر راه برای گیتارش سیم نو بخرد. پیتر هم پیام داده که امشب دیر می‌آید. رئیسش دوباره می‌آید و می‌پرسد برای یک «جلسه‌ی کوتاه» وقت دارد. ندارد، اما می‌رود.
می‌کوشد پسر خوبی باشد، گرچه ممکن نیست بتواند هم‌زمان مادر خوبی هم باشد.
مایا اولین ملاقاتش با آنا را به خاطر می‌آورد. قبل از آنکه به قیافه‌ی هم نگاه کنند، دست هم را گرفتند. مایا شش ساله بود و تنها رفته بود روی دریاچه اسکیت کند، کاری که پدر و مادرش هرگز اجازه نمی‌دادند انجام دهد. اما آن‌ها سر کار بودند و پرستار بچه هم روی صندلی خوابش برده بود. پس مایا اسکیت‌هایش را برداشت و زد بیرون. شاید دنبال خطر کردن بود، شاید خیلی ساده فکر می‌کرد اگر اتفاق بدی بیفتد، دست یک بزرگ‌تر او را خواهد گرفت. شاید فقط مثل بقیه‌ی بچه‌ها بود: به دنیا می‌آیند تا ماجراجویی کنند. خیلی زودتر از آنچه انتظار داشت غروب شد؛ متوجه تغییر رنگ یخ نشده بود. وقتی یخ زیر پایش شکست، آب این‌قدر سریع او را فلج کرد که حتی وقت نکرد بترسد. نه کفشش میخ داشت و نه زنجیر کفش بسته بود. دست‌هایش هم آن‌قدر یخ کرده بودند که نمی‌توانست لبه‌ها را بگیرد. تقریباً مرده بود. بگو چه چیز بیورن‌استاد را دوست داری، البته ممکن است نفست را بند بیاورد. در یک کلمه بگو.
قبل از آنکه خود آنا را ببیند، دستش را دید که دراز شده بود. یک دختر شش ساله چطور توانست دختر دیگری هم‌سن خودش را که لباس اسکی پوشیده و آب او را سنگین کرده از آب بکشد؟ مایا هیچ‌وقت این را نخواهد فهمید. اما این کاری بود که آنا کرد. بعد از چنین چیزی مسلماً نمی‌توانی آن دو را از هم جدا کنی. آنا، دختر طبیعت که شکار و ماهیگیری می‌رفت اما آدم‌ها را به‌هیچ‌وجه درک نمی‌کرد بهترین دوست مایا شد که دقیقاً نقطه‌ی مقابل او بود.
اولین باری که مایا خانه‌ی آن‌ها بود و و دعوای پدر و مادر او را شنید فهمید که یخ زیر پای او خیلی نازک‌تر است. از آن‌موقع، آنا بیشتر شب‌ها خانه‌ی مایاست، نه در خانه‌ی خودشان. بعد این دست دادن رمزی را اختراع کردند تا همیشه یادشان باشد که به قول آنا «خواهران پیش از مرتیکه‌ها»(۱۹) هستند،

عبارتی که آنا همیشه مثل یک مانترا آن را تکرار می‌کرد بدون آنکه حتی بداند معنای آن لغات چیست. آنا همیشه از هر فرصتی استفاده می‌کند تا درباره‌ی شکار، ماهیگیری یا بالا رفتن از درخت به مایا نق بزند. این موضوع قبلاً مایا را دیوانه می‌کرد و ترجیح می‌داد در خانه بماند و گیتار بزند، ترجیحاً کنار رادیاتور. ولی، خدای من، او عاشق آنا بود!
آنا یک گردباد بود، یک گیره‌ی صدطرفه‌ی میخ‌دار، آن هم در جامعه‌ای که همه‌ی آدم‌ها چیزی نیستند جز یک گودال هول. وقتی ده ساله بودند، به مایا یاد داد با تفنگ شکاری تیراندازی کند. پدر آنا همیشه کلید کمد تفنگش را در یک جعبه در بالای یک گنجه، در ته یک انباری که بوی کپک می‌داد، نگه می‌داشت. علاوه بر کلید کمد، تفنگ و چند بطری نوشیدنی، جعبه پر بود از مجله‌های غیراخلاقی. مایا شوکه به آن‌ها خیره شده بود. آنا فهمید و به شانه‌هایش زد: «بابا هنوز نمی‌دونه اینترنت چیه.» تا فشنگ‌ها تمام شد، در جنگل ماندند. بعد آنا که همیشه یک چاقو با خودش داشت از شاخه‌ی درخت دو شمشیر درست کرد و آن‌ها تا غروب آفتاب در جنگل شمشیربازی کردند.
حالا مایا به دوستش نگاه می‌کند که به سمت پایین راهرو می‌رود. شانه‌هایش فرو افتاده، گویا که خجالت‌زده باشد، و جرئت داد زدن کلمه‌ی «ولگرد» را ندارد، چون تمام رؤیایی که برای این روزها داشته بیش از حد عادی از آب درآمده. مایا از نوجوان بودن بیزار است، از کاغذ سمباده بیزار است، از گودال‌ها هم بیزار است. دلش برای دختری که یک بار وانمود کرد تمام شب را در جنگل بوده تنگ شده است.
ما همان چیزی می‌شویم که به ما گفته شده هستیم. آنا همیشه این را می‌گوید اما او اشتباه می‌کند.
بنی در دفتر مدیر چنان خودش را روی صندلی ولو می‌کند که بیشترش روی زمین است تا روی خود صندلی. کوسن‌ها از زیر پایش سر می‌خورند. مدیر کما بقیه‌ی ترم مجبور است به‌خاطر دیر آمدن تنبیهش کند، در حالی که چیزی که واقعاً دلش می‌خواهد این است که بنشیند و با او گپی درباره‌ی هاکی بزند. مثل بقیه. حتی فکر اخراج یا کم کردن نمره‌ی انضباط هم محال است. گاه‌به‌گاه بنی درباره‌ی خواهر بزرگش فکر می‌کند؛ آدری(۲۰)، همان که پناهگاه سگ دارد. هر چه تیم جوانان در تورنمنت بیشتر برنده می‌شود، بنی هم بیشتر می‌فهمد چقدر شبیه سگ‌هاست: هر چه مفیدتر باشی، بند قلاده‌ات را شل‌تر می‌کنند.
آن‌ها صدای ژینت را خیلی قبل از آنکه توفان خشمش را از چارچوب در بر سرشان بریزد شنیدند: «این حیوون‌ها... این... دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!» حتی پیش از ورودش به اتاق هم فریاد می‌زند.
بنی با لبخند می‌گوید: «آروم باش دیگه، جیگر.» و کاملاً مطمئن است که ژینت الان با مشت می‌کوبد توی صورتش.

ژینت دست‌هایش را بالا می‌آورد و فریاد می‌کشد: «دوباره بگو! فقط یه بار دیگه این رو بگو. من هم قسم می‌خورم کاری به سرت بدم که نتونی تو این مسابقه‌ی لعنتی بازی کنی!»
مدیر دادی از سر عصبانیت می‌کشد و از صندلی‌اش برمی‌خیزد و بازوی او را می‌گیرد و او را به راهرو می‌برد. شاید راه‌حل درست گرفتن بازوی کسی باشد، اما هم معلم و هم بنی می‌دانند که آن بازو باید بازوی بنی باشد.
در کلاس، ته راهرو، بوبو میزش را به عقب هل داده و خودش هنوز لخت دارد بالا و پایین می‌پرد و وسط این جمله است که: «خرس‌های بیورن...» دو دسته نوجوان هفده ساله دور او هستند: آن‌ها که عاشق هاکی هستند و آن‌ها که از هاکی متنفرند؛ آن‌هایی که می‌ترسند او به خودش آسیب بزند و آن‌هایی که آرزوی این را دارند.

# ۱۱

حقیقت ساده‌ای که همیشه تکرار می‌شود اما همیشه هم نادیده گرفته می‌شود این است که: اگر به یک بچه بگویی همه کار می‌تواند بکند، یا اینکه هیچ کاری نمی‌تواند بکند، آن‌وقت صددرصد بهت اثبات خواهد شد.
لارش([۲۱]) آدم مدیری نیست. فقط داد می‌زند. مربی آمات در تیم پسران است. چیزی هست که آمات را بیش از اینکه دیوید مربی تیم دسته‌یک شود نگران می‌کند و آن هم اینکه آن‌وقت لارش مربی تیم جوانان خواهد شد، آن هم درست همان زمانی که آمات وارد آن می‌شود. نمی‌تواند دو سال دیگر را هم با این مرد تحمل کند، حتی به‌خاطر هاکی. لارش هیچ ایده‌ای نسبت به تکنیک و تاکتیک بازی ندارد و فکر می‌کند همه چیز فقط مبارزه است. تکیه‌کلامش همیشه این است که آن‌ها «باید جنگ رو ببرن، به‌خاطر قلعه!» و اینکه «نباید اجازه بدن حریف پدرشون رو درآره!» اگر این بچه‌های پانزده ساله به‌جای چوب هاکی، تبر در دست داشتند، باز هم تیم را همین‌گونه هدایت می‌کرد.
مسلماً تحملش برای دیگران سخت‌تر است. وقتی بهترین باشی ــ یعنی چیزی که آمات در این فصل خواهد شد ــ آن‌وقت خلاص شدن از دستش راحت‌تر است. زاکاریا مجبور است آبشار آب دهان او را در حالی که داد می‌زند «چیه؟ جای زخم‌های پشتت می‌خاره، زاک؟» تحمل کند. اما آمات خیلی راحت از دستش خلاص خواهد شد. وقتی به این فکر می‌کند که همین دوازده ماه پیش نزدیک بود هاکی را رها کند، نمی‌داند باید خوشحال باشد یا ناراحت.
خسته بود، این تمام چیزی است که به یاد می‌آورد. خسته از جنگ، از هر کسی که سرش داد بزند، از این‌همه مزخرفات و سوءاستفاده، از رختکن، همان رختکنی که فصل پیش بچه‌های تیم جوانان یک روز دزدکی وارد آن شدند تا کفش‌هایش را خراب و لباس‌هایش را پرت کنند روی دوش آب. از ثابت کردن اینکه بیشتر از چیزی است که صدایش می‌کنند: نفله‌ی محله‌ی هالو؛ پسر نظافتچی، ریزه‌میزه، جوجه.
یک روز عصر، پس از تمرین به خانه رفت و تا چهار روز از تختخوابش درنیامد. مادرش در کمال صبوری او را تنها گذاشت. فقط صبح روز پنجم بود که آماده‌ی رفتن به سر کار در را باز کرد و گفت: «باید با خرس‌ها بجنگی، درسته. اما نباید فراموش کنی تو یه شیری.»
وقتی مادر پیشانیش را بوسید و دستش را روی قلب او گذاشت، آمات فقط گفت: «خیلی سخته، مامان.»

«پدرت اگه می‌تونست بازیت رو ببینه، قطعاً بهت افتخار می‌کرد.»
زیر لب می‌گوید: «البته بابا قاعدتاً حتی نمی‌دونست هاکی چی هست.»
مادر از آن دسته زنانی است که همیشه افتخار می‌کند صدایش را بلند نکرده، اما ناگهان با صدای بلند می‌گوید: «خب به همین دلیل بهت افتخار می‌کنه!»
فاطمه اول جایگاه تماشاچیان را تمیز کرد و بعد راهرو را و بعد دفتر را، و وقتی به رختکن رسید که سرایدار با انگشت روی چارچوب در ضرب گرفته بود. وقتی فاطمه بالا را نگاه کرد، سرایدار با سر به یخ اشاره کرد و خندید. آمات دستکش‌ها، ژاکت و کلاهش را بین خطوط گذاشته بود. آن روز صبح، اولین باری بود که آمات فهمیده بود اگر می‌خواهد در بازی از خرس‌ها بهتر باشد، نباید مثل آن‌ها بازی کند.
دیوید بالای جایگاه تماشاچیان نشسته است. سی و دو سال دارد و بیشتر عمرش را توی رینگ بوده تا بیرون آن. وقتی دیوید مربی شد، سونه تمام فصل مجبورش کرد همه‌ی بازی‌های تیم دسته‌یک را از این بالا و از روی این صندلی‌های کوفتی تماشا کند، و حالا این برایش عادت شده و نمی‌تواند ترکش کند. هاکی از این بالا متفاوت به نظر می‌آید. حقیقت این است که سونه و دیوید در مورد سؤال‌ها با هم موافق بودند، فقط مشکل اینجاست که جواب‌هایشان با هم فرق داشت. سونه می‌خواست بچه‌ها را تا جای ممکن در گروه سنی خودشان نگه دارد تا وقت کافی برای کار کردن روی ضعف‌ها و شکل گرفتن را داشته باشند، تا بتوانند بی‌هیچ کمبودی روی تیم تمرکز کنند. دیوید فکر می‌کرد که این نگرش به تشکیل تیمی می‌انجامد که هیچ بازیکن استثنایی و خاصی نخواهد داشت. سونه معتقد بود اگر اجازه بدهند بچه‌ها با بازیکن‌های بزرگ‌تر از خودشان بازی کنند، مجبورند فقط از قدرت بدنی‌شان مایه بگذارند، دیوید هم با این حرف موافق بود، فقط نمی‌توانست بفهمد مشکل ماجرا کجاست. دیوید یک دسته بازیکن نمی‌خواست که همه مثل هم و در یک سطح باشند، او به افراد استثنایی و متخصص نیاز داشت.
سونه مثل بیورن‌استاد بود: وارث این اعتقاد که هیچ درختی نباید از دیگران بلندتر باشد، و به شکلی ساده‌لوحانه فکر می‌کرد سخت‌کوشی تنها کافی است. به این دلیل بود که همان‌طور که نرخ بیکاری در شهر ناگهان افزایش یافت، باشگاه هم ناگهان سقوط کرد. کارمند خوب به‌خودی‌خود کافی نیست، باید کسی با ایده‌های بزرگ هم وجود داشته باشد. منظومه‌ها زمانی خوب کار می‌کنند که حول ستاره‌ها ساخته شده باشند.
در این باشگاه خیلی‌ها هستند که فکر می‌کنند در هاکی «هر چی باید همون‌جوری باشه که قبلاً‌ها بوده». دیوید هر وقت که این جمله را می‌شنود دلش می‌خواهد خودش را بپیچد لای فرش و داد بزند. هی فرش را دور خودش بپیچد و هی داد بزند، آن‌قدر که صدایش خفه شود. انگار که هاکی از اولش همین شکلی بوده! اولی که هاکی اختراع شد، حتی اجازه نداشتی توپ

را به جلو پاس بدهی، همین دو نسل پیش بود که همه بدون کلاه کاسکت بازی می‌کردند. هاکی هم مثل هر ساختار زنده‌ی دیگری است: باید خودش را سازگار کند و تکامل پیدا کند، وگرنه محکوم است به نابودی.
دیوید دیگر به خاطر نمی‌آورد که چند سال است با سونه سر این موضوع بحث دارد، اما هر عصر وقتی که کج‌خلق‌تر از همیشه به خانه برمی‌گردد دوست‌دخترش سربه‌سرش می‌گذارد که: «بازم با بابایی دعوا کردی؟» اوایل خیلی خنده‌دار بود. وقتی دیوید مربی شد، سونه چیزی بیش از یک مربی بود؛ یک الگو بود. آخر و عاقبت بازیکن هاکی بودن روبه‌رو شدن با زنجیره‌ی بی‌پایانی از درهای بسته است، و دیوید قادر نیست بدون تیم زندگی کند؛ بدون آنکه بخشی از چیزی باشد. وقتی جراحات زیاد در بیست و دو سالگی مجبورش کرد یخ را ترک کند، تنها کسی که او را درک کرد سونه بود.
سونه هم‌زمان به دیوید و به پیتر یاد داد که مربی و مدیرعامل باشند. آن‌ها از خیلی نظرها نقطه‌ی مقابل هم‌اند. دیوید حتی با درها هم دعوا دارد، در حالی که پیتر این‌قدر از درگیری گریزان است که حتی حاضر نیست وقت‌کشی کند. سونه امیدوار بود آن دو همدیگر را کامل کنند، اما آن‌ها درعوض از هم بیزار شدند.
سال‌های سال، دیوید از این موضوع خجالت می‌کشید که وقتی سونه و پیتر با هم به دفتر پیتر می‌رفتند و او را دعوت نمی‌کردند نمی‌توانست جلوی حسادتش را بگیرد. عشقش به رفاقت با ورزش همیشه با ترس از محرومیت همراه بود. پس همان کاری را کرد که هر دانش‌آموز جاه‌طلبی با معلمش می‌کند: شورش کرد.
وقتی بیست و دو ساله بود، مربی‌گری تیم هفت ساله‌ها را به عهده گرفت، تیمی که کوین، بنی و بوبو هم عضوش بودند. حالا ده سال است که مربی آن‌هاست و آن‌ها را به بهترین تیم جوانان کشور تبدیل کرده، و بالاخره فهمیده است که دیگر نمی‌تواند به سونه وفادار بماند. بازیکن‌ها خیلی مهم‌اند؛ باشگاه از آن هم مهم‌تر.
دیوید می‌داند وقتی جای سونه را بگیرد همه‌ی مردم شهر پشت سرش حرف خواهند زد. می‌داند که خیلی‌ها خوشحال نخواهند شد. اما نتیجه را که ببینند آن‌وقت خوششان می‌آید.
لارش سوت پایان تمرین را چنان دم گوش زاکاریا می‌زند که پسرک تعادلش را از دست می‌دهد و می‌افتد روی چوبش. لارش پوزخند زشتی می‌زند.
«امروز از همه بدتر طبق معمول خانوم کوچولو زاک بود. پس افتخار جمع کردن پاک‌ها و مخروط‌ها به تو می‌رسه!»
لارش از یخ بیرون می‌رود و به دنبال او بقیه‌ی پسرهای تیم هم. بعضی از آن‌ها به زاکاریا می‌خندند و او سعی می‌کند انگشت وسطش را حواله‌ی آن‌ها کند اما به شکل عجیبی این کار وقتی که دستکش هاکی پوشیدی سخت است.

آمات شروع کرده به اینکه دور یخ بچرخد و پاک‌ها را جمع کند. دوستی‌شان همیشه همین‌طوری بوده: تا زمانی که زاکاریا از یخ بیرون نرود، آمات هم نمی‌رود.
لارش که از دیدرس خارج می‌شود، زاکاریا ادای او را درمی‌آورد، روی چوبش به‌جلو خم می‌شود و همین‌طور که خودش را می‌خاراند داد می‌زند: «پاک‌ها رو جمع کن! از سنگرت دفاع کن! نگذار پدرت رو درآرن! هیچ بچه‌مزلفی نمی‌تونه تو تیم من بمونه! زود باش... چی...؟ این چیه؟ آمات، بهت دستور می‌دم تمومش کنی!»
سعی می‌کند به سمت آمات برگردد که از خنده غش کرده و همین‌طور سر می‌خورد و او را پشت سر می‌گذارد تا خودش را روی نیمکت خالی تیم ولو کند.
آمات می‌پرسد: «می‌خوای واسه تماشای تمرین تیم جوانان بمونی؟» گرچه می‌داند زاک هیچ‌وقت به خواست خودش این کار را نمی‌کند.
«نگو تیم جوانان، آمات. خودت هم می‌دونی منظور از تیم جوانان کوینه. ولی من بیکار که نیستم، کار و زندگی دارم. عشق و حال و خوش‌گذرونی و خنده!»
آمات آه می‌کشد.
«باشه، بی‌خیال.»
زاکاریا داد می‌زند: «این کوین ارداهله که نزدیک توئه، آمات؟»
آمات، خستگی‌ناپذیر، چوبش را به یخ می‌زند.
«آخر هفته چی‌کاره‌ای؟»
واقعاً تلاش می‌کند لحنش بی‌تفاوت باشد، انگارنه‌انگار که تمام روز را به آن فکر کرده است. زاکاریا از روی نیمکت مثل بچه‌فیلی که که داروی بیهوشی به او شلیک کرده باشند بلند می‌شود.
«دو تا بازی جدید دارم اما اگه می‌خوای بازی کنی، باید دسته‌ی خودت رو بیاری. اون یکی دسته‌ی من رو دفعه‌ی پیش شکستی.»
آمات نگاهی تدافعی به دوستش می‌کند که یعنی دسته وقتی شکسته که زاکاریا آن را با عصبانیت به سمت او پرتاب کرده بود چون باخته بود. دسته به پیشانی آمات خورد و شکست. گلویی صاف کرده و بقیه‌ی پاک‌ها را جمع می‌کند.
«فقط فکر کردم شاید بتونیم با هم بریم... بیرون.»
زاکاریا جوری به دوستش نگاه می‌کند که انگار پیشنهاد کرده شوکران در گوش هم بریزند.
«کجا بریم اون‌وقت؟»
«فقط... بیرون، مردم می‌رن... بیرون. همه همین کار رو می‌کنن.»
«منظورت اینه که مایا این کار رو می‌کنه؟»

«منظورم مردمه.»
زاکاریا بلند می‌شود و اسکیت‌به‌پا شروع می‌کند به رقصیدن روی نوک پا و خواندن: «آمات و مایا رو درخت نشستن...»
آمات یک توپ را محکم روی میز کنار دستش می‌کوبد اما نمی‌تواند نخندد.
دیوید و لارش در راهروی رختکن ایستاده‌اند. لارش اصرار دارد که: «اما این اشتباهه!» دیوید خیلی سرد پاسخ می‌دهد: «ده بار گفتی! شایدم همین‌طور باشه اما حالا برو نوجوان‌ها رو برای تمرین آماده کن.»
لارش وا می‌رود. دیوید شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دهد. لارش کمک‌مربی به‌دردنخوری هم نیست. دیوید با دادوبیداد و دشنام دادن مشکلی ندارد، چون همه‌ی این‌ها درواقع بخشی از فرهنگ رختکن است، و البته بعضی از این پسرها باید در تمرینات یک دیکتاتور بالای سرشان باشد تا مطمئن شود محافظ‌ها را جاهای درست بدنشان می‌گذارند. اما نمی‌تواند نگران واکنش بچه‌ها در برابر کمک‌مربی شدن او نباشد. این مرد درباره‌ی هاکی چیزی بیشتر از تماشاچیان و طرف‌داران پرسروصدا نمی‌داند. دیوید اگر برود توی خیابان و سنگی پرت کند، این سنگ به هر جانداری که بخورد از این جماعت بیشتر هاکی را می‌فهمد.
آمات و زاک از راه که می‌رسند در حال خنده‌اند اما چشمشان که به دیوید می‌افتد ساکت می‌شوند. پسرها خودشان را به دیوار می‌چسبانند تا سر راهش نباشند. آمات که خودش را پس می‌کشد، دیوید دستش را بالا می‌آورد.
«آمات، درسته؟»
آمات سر تکان می‌دهد.
«ما... ما فقط داشتیم پاک‌ها رو جمع می‌کردیم... فقط داشتیم... یعنی... زاک داشت ادای لارش رو درمی‌آورد اما فقط شو...»
دیوید متعجب نگاهش می‌کند. آمات هم حرفش را نزده قورت می‌دهد.
«خب... اگه شما چیزی ندیدین... یعنی... اصلاً از اولم چیزی نبوده.»
دیوید لبخند می‌زند. «دیدمت موقع تمرین تیم جوانان می‌آی می‌شینی تماشا می‌کنی. از بعضی از بازیکن‌ها بیشتر می‌آی سر تمرین.»
آمات عصبی سر تکان می‌دهد. «ببخشید... فقط... می‌خوام یاد بگیرم.»
«این که خیلی خوبه. می‌دونم داری حرکت‌های کوین رو یاد می‌گیری، اون الگوی خوبیه. باید ببینی وقتی یه مدافع می‌گیردش چطوری به اسکیت‌هاش نگاه می‌کنه: به محض اینکه به اسکیت‌هاشون کوچک‌ترین زاویه‌ای می‌دن و مرکز ثقلشون رو جابه‌جا می‌کنن، کوین سریع پاک رو شوت می‌کنه.»
آمات که زبانش بند آمده فقط سر تکان می‌دهد. دیوید مستقیم به چشمانش نگاه می‌کند و آمات عادت ندارد یک بزرگ‌تر با او چشم‌درچشم شود.
«همه می‌دونن تو چقدر چابکی اما باید روی شوت کردن بیشتر تمرین کنی. باید تمرین کنی چطوری منتظر حرکت دروازه‌بان باشی و برخلاف جهت

حرکت شوت کنی. فکر می‌کنی بتونی این رو یاد بگیری؟»
آمات سر تکان می‌دهد و دیوید محکم به شانه‌اش می‌زند.
«خوبه، زودتر یادش بگیر، چون یه ربع با تیم جوانان تمرین داری. حالا برو تو رختکن و لباس بپوش.»
آمات دستش را توی گوشش می‌کند، انگار می‌خواهد تمیزش کند تا مطمئن شود درست شنیده اما دیوید رفته است. زاکاریا پیش از آنکه دست به گردن دوستش بیندازد صبر می‌کند تا مربی همه‌ی گوشه‌وکنارها را با دقت برانداز کند. آمات هیجان‌زده است. زاکاریا گلو صاف می‌کند.
«واقعاً، آمات... تو اگه قرار باشه بین مایا یا کوین یکی رو انتخاب کنی، کدومشون رو برمی‌داری؟»
آمات می‌خندد و می‌گوید: «خفه شو.»
زاکاریا پوزخند می‌زند و می‌گوید: «فقط می‌خواستم بدونم.» بعد به کاسکتش می‌زند و با صدای بلند می‌گوید: «سوراخشون کن، رفیق. سوراخشون کن!»
آمات نفسی به عمق دریاچه‌ی پشت رینگ می‌کشد و بعد برای نخستین بار رختکن تیم کودکان را طی می‌کند و قدم به رختکن تیم جوانان می‌گذارد. بلافاصله، با توفانی از ناسزا و هو کردن بازیکن‌ها مواجه می‌شود با ترجیع‌بندِ «گم شو بیرون، کرم کثافت!» اما دیوید که از راهرو وارد رختکن می‌شود چنان سکوتی حکمفرما می‌شود که صدای پاپیون کردن همه را می‌توان شنید. دیوید به لارش اشاره می‌کند و لارش هم ناراضی یک پیراهن پرت می‌کند سمت آمات. بوی گند می‌دهد اما آمات هرگز این‌قدر خوشحال نبوده است.
بهترین دوستش بیرون، در راهرو، ایستاده است.
در هاکی تقریباً وجود ندارد.

# ۱۲

ازدواج طولانی مسئله‌ی پیچیده‌ای است، خیلی پیچیده. آن‌قدر پیچیده که اغلب آدم‌ها گه‌گداری از خودشان می‌پرسند: «به‌خاطر عشقه که دارم به این ازدواج ادامه می‌دم یا فقط به این دلیله که نمی‌خوام کس دیگه‌ای بیاد و مزاحمم بشه و بخواد از اول من رو بشناسه؟»
کرا خوب می‌داند که این شکایت کردن‌ها پیتر را دیوانه می‌کند، که گاهی احساس می‌کند کرا دارد به او زور می‌گوید. گاه پنج بار در روز به پیتر تلفن می‌کند تا مطمئن شود چیزهایی را که قول داده انجام هم داده است.

دفتر پیتر کاملاً منظم و مرتب است، میز او آن‌قدر تمیز است که می‌توان آن را لیس زد. قفسه‌ها پر از صفحات سی و سه دور گرامافون است. پیتر جرئت نمی‌کند آن‌ها را ببرد خانه، چون می‌ترسد کرا مجبورش کند یا آن‌ها را دور بریزد یا خانه‌ی بزرگ‌تری بخرد. آن‌ها را از اینترنت سفارش می‌دهد و آدرس رینگ را می‌دهد برای تحویل. این وسط منشی رینگ هم نقش دلال را بازی می‌کند. بعضی از مردم سیگار کشیدنشان را از همسرشان پنهان می‌کنند، پیتر خریدهای اینترنتی‌اش را.
این صفحات را می‌خرد، چون به او آرامش می‌دهند. او را یاد ایزاک می‌اندازند. تا کنون این را به کرا نگفته.
کرا یادش نمی‌آید بچه‌ها چند ساله بودند که بوران شد، اما هنوز این‌قدر از اقامتشان در بیورن‌استاد نگذشته بود که به نیروهای طبیعت عادت کرده باشند. نزدیک کریسمس بود، بچه‌ها مدرسه نداشتند، اما سر کار کرا مشکلی پیش آمده بود و او مجبور بود به یک جلسه‌ی فوری برود. پیتر بچه‌ها را برای سورتمه‌سواری برد بیرون و کرا کنار ماشین ایستاد و ناپدید شدنشان را در سپیدی پیچان تماشا کرد. زیبا بود و در عین حال شوم. وقتی از نظر ناپدید شدند، چنان احساس غم کرد که تا خود دفتر اشک ریخت.
وقتی پیتر در کانادا صدمه دید و کرا شروع کرد به کار کردن، پیتر و ایزاک در خانه با هم بودند. یک روز بچه دل‌درد داشت و یک‌سره گریه می‌کرد. پیتر ترسیده بود و همه چیز را امتحان کرد. تکانش داد، گذاشتش توی گهواره، هر داروی خانگی‌ای را که بلد بود امتحان کرد اما اثر نداشت. تا اینکه برایش صفحه گذاشت. شاید چیزی در این صفحات قدیمی بود، مثلاً خش‌خش بلندگوها که اتاق را پر کرده بود، هر چه که بود، ایزاک کاملاً آرام شد. خندید و روی دست پیتر خوابش برد. این آخرین باری بود که پیتر احساس کرد واقعاً پدر خوبی است. آخرین باری که می‌توانست بگوید می‌داند دارد چه‌کار

می‌کند. هیچ‌وقت این را به کرا نگفت، به هیچ‌کس نگفت. اما حالا پنهانی صفحه می‌خرد شاید بتواند آن احساس را دوباره تجربه کند، حتی شده برای یک لحظه.
کرا بعد از آن جلسه‌ی نزدیک کریسمس به پیتر تلفن کرد. مردی که همیشه جواب تلفن را می‌دهد جواب نداد. بعد از رادیو شنید که بوران به جنگل رسیده و توصیه می‌شود همه در خانه بمانند. هزار بار زنگ زد، با داد و فریاد برایش پیغام گذاشت، اما باز هم جوابی نیامد. خودش را انداخت توی ماشین و تخته‌گاز زد به جاده، گرچه حتی یک متر جلوترش را هم نمی‌توانست ببیند. رفت به سمت درختانی که آن روز صبح آنجا از آن‌ها جدا شده بود و با حالتی هیستریک شروع کرد به داد زدن. بعد خودش را روی برف‌ها انداخت و شروع کرد تندوتند برف را کندن، انگار می‌خواست بچه‌هایش را آنجا پیدا کند. گوش‌ها و انگشتانش یخ زده بود و اتفاقی را که در درونش داشت رخ می‌داد حتی نمی‌توان توصیف کرد. چند سال بعد بود که فهمید به این می‌گویند حمله‌ی عصبی.
ده دقیقه بعد، تلفنش زنگ زد. پیتر و بچه‌ها بودند، سرحال و خندان می‌خواستند بدانند کجاست. داد زد: «کجایین آخه؟» گفتند: «خونه.» وقتی پرسید چرا، پیتر که نفهمیده بود ماجرا چیست گفت: «بوران شد، ما هم اومدیم خونه.» یادش رفته بوده گوشی‌اش را شارژ کند. گوشی توی کشوی دراور اتاق خواب بوده.
کرا هیچ‌وقت به پیتر نگفت، به هیچ‌کس نگفت، اما هیچ‌وقت نتوانست از آن بوران بهبود پیدا کند، از حس اینکه آن‌ها را هم از دست داده. و الان چند بار در روز به بچه‌ها و همسرش زنگ می‌زند تا نق بزند. تا به خودش اطمینان بدهد آن‌ها هنوز هم زنده‌اند.
پیتر یک صفحه می‌گذارد و روشن می‌کند، امروز این هم کمکی نمی‌تواند بکند. از آن زمان که به صفحه‌ی خاموش کامپیوتر زل زد و توپ لاستیکی را بارها و بارها به دیوار کوبید، افکار مشابهی در سرش دور می‌زند.
وقتی تلفنش زنگ می‌زند، این‌قدر از این موضوع خوشحال می‌شود که حتی از غرغرهای مدام زنش که قول دادی این‌کار را بکنی اما نکردی ناراحت نمی‌شود.
کرا می‌پرسد: «ماشین رو بردی تعمیرگاه؟» و صدای پیتر پیشاپیش با اطمینانی که همیشه موقع دروغ گفتن از خودش نشان می‌دهد می‌آید که: «البته که بردم!»
کرا می‌پرسد: «پس چطوری رفتی دفتر؟»
«تو از کجا فهمیدی دفترم؟»
«دارم صدای اون توپ مسخره رو که هی می‌کوبی به دیوار می‌شنوم.» پیتر آه می‌کشد.

«کسی تا حالا بهت گفته باید بری وکیلی، چیزی بشی؟»
خانم وکیل می‌خندد.
«دارم به این فکر می‌کنم که من نمی‌تونم تو سنگ ـ کاغذ ـ قیچی حرفه‌ای بشم.»
«تو متقلبی.»
«تو دروغگویی.»
پیتر خیلی آرام زمزمه می‌کند: «خیلی دوستت دارم.»
صدایش می‌لرزد.
کرا بلند می‌خندد تا او نتواند صدای گریه‌اش را بشنود و می‌گوید: «من هم همین‌طور.»
قطع می‌کنند. کرا با چهار ساعت تأخیر ناهارش را جلوی کامپیوتر می‌خورد تا کارش را تمام کند تا وقت داشته باشد سر راه برای مایا سیم گیتار بخرد و بعد با عجله برود خانه تا لئو را به‌موقع به تمرین امروزش برساند. پیتر هیچ نخورده، نمی‌خواهد دوباره این فرصت را به بدنش بدهد که بالا بیاورد.
ازدواج مسئله‌ی پیچیده‌ای است در درازمدت.
رختکن تیم جوانان از حالت معمول ساکت‌تر است. جو مسابقه‌ی فردا همه را گرفته. ویلیام لیت که تازه هجده ساله شده اما ریشی دارد به پرپشتی خز سمور و وزنی به سنگینی یک ماشین کوچک روی کوین خم شده و با صدایی که انگار هنرپیشه‌ی زندانی فیلم دارد از همبندش درخواست چاقویی را می‌کند که با مسواک ساخته‌اند می‌گوید: «اسنوس(۲۲) داری؟»
یک بار در فصل قبل دیوید به لارش گفت جایی خوانده که یک وعده مصرف اسنوس بیشتر از یک بسته نوشیدنی به تناسب اندام آسیب می‌زند. بعد از آن، علاوه بر لارش، پدرومادرها هم شروع کردند به دادوبیداد درباره‌ی اسنوس، این‌قدر که همه از ترس اینکه مبادا خبرچینی ببیند جیب‌های شلوارهای جین را از جعبه‌های اسنوس که شبیه پاک هاکی هم هست خالی کردند.
کوین پاسخ می‌دهد: «نه.»
لیت به هر حال سری از روی سپاسگزاری تکان می‌دهد و دور رختکن می‌چرخد، شاید پیدا کند. هر دو با هم در خط حمله بازی می‌کنند و گرچه لیت تنومندتر و قوی‌تر است، واضح است که این کوین است که بازی را هدایت می‌کند. بنی که می‌توان گفت با هر شکلی از قدرت مشکل جدی دارد روی زمین دراز کشیده اما یک چوب هاکی برمی‌دارد و همان‌طور خوابیده می‌گذارد توی شکم کوین.
کوین می‌غرد: «چه مرگته؟»
بنی می‌گوید: «اسنوس بده به من.»
«کَری؟ الان گفتم تموم کردم.»
بنی همین‌طور خون‌سرد روی زمین دراز کشیده و به کوین نگاه می‌کند و با

چوب به شکم او می‌زند تا اینکه کوین چوب را از دستش می‌گیرد و آن را به طرف ژاکتش دراز می‌کند و یک قوطی پر اسنوس را از جیبش درمی‌آورد.
بنی می‌خندد. «کی می‌خوای یاد بگیری به من دروغ نگی؟»
کوین پاسخ می‌دهد: «کی می‌خوای یاد بگیری خودت بخری؟»
«هر وقت تو یاد گرفتی.»
لیت دست‌ازپادرازتر برمی‌گردد. خندان رو به کوین می‌کند و می‌گوید: «مامان و بابات واسه مسابقه‌ی فردا می‌آن؟ مامان من تقریباً واسه همه‌ی فامیل بلیت خریده!»
کوین چیزی نمی‌گوید و شروع می‌کند دور چوبش را نوار بپیچد. بنی از گوشه‌ی چشم می‌بیند و می‌داند معنی این حرف دقیقاً چیست. پس رو به لیت می‌کند و می‌گوید: «ببخشید ناراحتت می‌کنم ها! اما فامیل‌هاتون می‌آن که بازی کوین رو تماشا کنن.»
اتاق از خنده منفجر می‌شود. کوین هم دیگر لازم نیست بگوید پدر و مادرش می‌آیند یا نه. پیدا کردن دوستی به خوبی بنی امکان ندارد. فقط یک بدی دارد و آن هم این است که خودش اسنوس نمی‌خرد.
آمات یک گوشه می‌نشیند و تمام سعی‌اش این است که به چشم نیاید. به‌عنوان جوان‌ترین فرد رختکن، یا همان کرم، می‌ترسد از اینکه جلب توجه کند. بالا را نگاه می‌کند تا هم با کسی چشم‌توچشم نشود و هم اگر کسی چیزی سمتش پرت کرد، بتواند عکس‌العمل نشان دهد. دیوارهای رختکن پوشیده شده با پوسترهایی با این شعارها:
«سخت تمرین کن، آسان ببر.»
«تیم مقدم است به فردفرد بازیکنان.»
«ما به‌خاطر خرسِ جلوی پیراهن‌هایمان بازی می‌کنیم، نه به‌خاطر نام پشت آن‌ها.»
و یک پوستر جدید خیلی بزرگ که وسط هم نصب شده و روی آن نوشته:
«ما بازنده‌های بدی هستیم، چون بازنده‌ی خوب کسی است که به باخت عادت دارد!»
آمات یک لحظه تمرکزش را از دست می‌دهد و کمی دیر متوجه آمدن بوبو می‌شود. وقتی بوبو هیکل گنده‌اش را روی او خم می‌کند، آمات که توی سایه‌اش ناپدید شده فقط منتظر می‌ماند تا بوبو او را بزند. ولی بوبو درعوض لبخند می‌زند که از کتک زدن هم بدتر است.
«تو باید از بچه‌های اینجا معذرت بخوای. خودشون چیزی نگفتن اما تو باید ازشون معذرت بخوای.»
آمات حتی پلک هم نمی‌زند و نمی‌داند باید چه جوابی بدهد. مشخص است که بوبو دارد از این کار لذت می‌برد. خیلی جدی برمی‌گردد سمت بقیه که ساکت و چشم‌انتظارند. بعد اشاره می‌کند به تکه‌ای نوار که روی زمین افتاده و

عصبانی می‌گوید: «به این آشغال‌ها نگاه کن! خب؟ همون‌جوریه که باید باشه؟ به نظرت وظیفه‌ی مادر تو اینجا چیه؟»
بقیه پوزخند می‌زنند. بوبو دور می‌چرخد و نوارهای روی زمین را جمع می‌کند تا مشتش پر می‌شود. بعد آن‌ها را مثل یک بچه‌ی تازه‌متولدشده رو به سقف می‌گیرد و اعلام می‌کند: «بچه‌ها، باید به همه‌ی شما یادآوری کنم که مادر آمات اینجا کار می‌کنه.»
نگاه این تازه‌وارد را می‌بیند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «مادر آمات کلفت اینجاست.»
نوارها عین ترکش‌های تیز بر سر پسرکی که در گوشه‌ی رختکن نشسته می‌بارد. نفس گرم بوبو را روی گوشش حس می‌کند که می‌گوید: «می‌شه به مامانت زنگ بزنی، کرم کوچولو؟ اینجا خیلی کثیف شده.»
به محض اینکه لارش در سوتش می‌دمد که «شروع»، رختکن ظرف ده ثانیه خالی می‌شود. کوین برمی‌گردد و می‌آید سمت آمات که روی زمین زانو زده و نوارها را جمع می‌کند.
بی‌هیچ نشانی از دلسوزی، به آمات می‌گوید: «فقط مسخره‌بازی بود.»
آمات آرام تکرار می‌کند: «آره، مسخره‌بازی بود.»
کوین همین‌طور که از در خارج می‌شود می‌گوید: «این دختره... مایا رو می‌گم... می‌شناسیش، نه؟» طوری حرف می‌زد انگار که همین‌جوری به ذهنش رسیده و گفته.
آمات بالا را نگاه می‌کند. تمام فصل را سر تمرین تیم جوانان بوده و خوب می‌داند کوین همین‌جوری کاری را انجام نمی‌دهد، او برای کوچک‌ترین حرکاتش هم نقشه کشیده و برنامه‌ریزی می‌کند.
زیر لب می‌گوید: «آره.»
«دوست‌پسر داره؟»
کوین ته چوبش را مرتب به زمین می‌زند. آمات چند لحظه‌ی طولانی به دست‌های خودش خیره می‌شود و بالاخره سرش با نارضایتی چند اینچی از این ور به آن ور می‌شود که یعنی نه. کوین با خرسندی سر تکان می‌دهد و به سمت یخ به راه می‌افتد. آمات همان جا که هست می‌ماند، لب پایینش را می‌جود و هی نفس عمیق می‌کشد. بعد نوارها را پرت می‌کند توی هوا و پدهای محافظش را درست می‌کند تا سر جای خودشان باشند. آخرین چیزی که قبل از خروجش می‌بیند کلماتی است که با یک خودکار رنگ‌پریده روی یک کاغذ زرد مچاله نوشته شده:
کسی که بیشتر دارد انتظار بیشتری از او می‌رود.
در دایره‌ی وسط به بقیه می‌پیوندد. وسط دایره عکسی از یک خرس بزرگ وحشی دیده می‌شود؛ علامت باشگاه: قدرت، هیکل، ترس. آمات ریزنقش‌ترین آدم روی یخ است؛ همیشه همین‌طور بوده. از وقتی هشت

سالش بود، همه می‌گفتند او قادر نیست به مرحله‌ی بعد برسد، که به اندازه‌ی کافی قوی نیست، به اندازه‌ی کافی خشن نیست، به اندازه‌ی کافی بزرگ نیست. اما حالا نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. این تیم فردا مسابقه‌ی نیمه‌نهایی دارد، یعنی یکی از چهار تیم برتر کشور است. و او هم اینجاست. نگاهی به لیت و بوبو می‌کند، به لارش و دیوید، به بنی و کوین، و با خودش فکر می‌کند حتی اگر به قیمت جانش هم شده، باید به آن‌ها نشان دهد که می‌تواند بازی کند.
هیچ‌چیزی به اندازه‌ی هاکی نمی‌تواند حال پیتر را خراب کند. خیلی احمقانه است که در عین حال هم هیچ‌چیزی نمی‌تواند مثل هاکی حال او را جا بیاورد. بارها و بارها موقعیتش را بررسی می‌کند تا اینکه حس می‌کند هوای اتاق خفه‌کننده شده. وقتی حس شکست و حالت تهوع دیگر غیر قابل تحمل می‌شود، برمی‌خیزد تا برود و در جایگاه تماشاچیان بنشیند. معمولاً آنجا بهتر می‌تواند فکر کند. پس آنجا می‌نشیند و توپش را این‌قدر بالا و پایین می‌اندازد که حتی متوجه نمی‌شود که آن پایین، روی یخ، تیم جوانان تمرینش را آغاز کرده است.
سونه از دفترش بیرون می‌خزد تا برای خودش قهوه بیاورد و در برگشت پیتر را می‌بیند که تنها برای خودش در جایگاه نشسته. سونه می‌داند که مدیرعامل حالا دیگر برای خودش مردی شده، اما یک مربی پیر نمی‌تواند به بچه‌هایش به چشم بچه نگاه نکند.
هیچ‌وقت به پیتر نگفت که چقدر عاشقانه دوستش دارد. این کار همان‌قدر که برای پدرهای واقعی سخت است برای پدرهای روحی هم هست. خوب می‌داند که پیتر چقدر از ناراحت کردن دیگران می‌ترسد. همه‌ی آدم‌ها ترس‌هایی دارند، بزرگ‌ترین ترس پیتر هم این است که مبادا آدم خوبی نباشد، پدر خوبی نباشد، مرد خوبی نباشد، مدیرعامل خوبی نباشد. پدر، مادر و اولین بچه‌اش را از دست داده و هر صبح هم با این نگرانی از خواب برمی‌خیزد که نکند کرا، مایا و لئو را هم از دست بدهد. از دست دادن باشگاه را هم نمی‌تواند تاب بیاورد.
او را می‌بیند که بالاخره سرش را بالا می‌آورد و نگاهی به بچه‌های تیم می‌اندازد. اول حواسش پرت است اما این‌قدر این تیم را تماشا کرده که بدون فکر هم می‌تواند آن‌ها را بشمرد. سونه در سایه باقی می‌ماند تا بتواند پیتر را تماشا کند که ناگهان دوزاری‌اش می‌افتد.
ده سال است که پیتر به شکل‌گیری این گروه کمک کرده است. اسم همه را می‌داند، اسم پدرومادرهایشان را هم می‌داند. اسم همه را یکی‌یکی توی مغزش تیک می‌زند تا ببیند کسی غایب نیست، کسی آسیب ندیده. اما گویا همه حی‌وحاضرند. یکی هم اضافه است. اول متوجه موضوع نمی‌شود. دوباره می‌شمرد، تا اینکه چشمش به آمات می‌افتد. کوچک‌ترین و کوتاه‌ترین آن‌ها که

درست عین کلاس اسکیت، اینجا هم لباس‌های هاکی برایش بزرگ‌اند. پیتر فقط خیره نگاه می‌کند. بعد ناگهان می‌زند زیر خنده.
بارها و بارها به او گفته‌اند که این پسرک باید هاکی را رها کند، که هیچ شانسی ندارد. و حالا او اینجاست روی یخ. هیچ‌کس به اندازه‌ی او برای به دست آوردن این موقعیت نجنگیده و دیوید هم از میان همه‌ی روزهای خدا دقیقاً همین امروز این فرصت را به این پسر داده است. رؤیایی کوچک، و پیتر امروز با آغوش باز پذیرای رؤیاهاست.
سونه از دیدن این صحنه هم شاد است و هم غمگین. به دفترش برمی‌گردد و در را می‌بندد. عصر یکی از آخرین تمریناتش را با تیم دسته‌یک دارد و وقتی فصل تمام شود به خانه برخواهد گشت و از ته دل برایشان همان آرزویی را خواهد کرد که همه‌ی ما وقتی چیزی را ترک می‌کنیم برایش داریم: که بروند به درک، که هیچ‌چیزی بدون ما درست کار نکند، که ما خیلی مهمیم و بدون ما نمی‌توانند. اما هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، رینگ سر جایش می‌ماند و باشگاه هم به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. آمات کاسکت و اسکیت‌هایش را به سمت حریف تنظیم می‌کند، تکلش می‌کنند و زمین می‌خورد اما سریع برمی‌خیزد. می‌زنندش و می‌افتد، اما دوباره برمی‌خیزد. پیتر به صندلی‌اش تکیه کرده و لبخند می‌زند؛ از آن لبخندهایی که به نظر کرا فقط وقت‌هایی می‌زند که دو تا ساندویچ پنیر کبابی را با نصف لیوان نوشیدنی قرمز خورده و حالا دارد خوابش می‌برد. پانزده دقیقه‌ی دیگر هم در جایگاه می‌ماند و بعد به دفترش می‌رود. دلش حالا سبک‌تر شده است.
فاطمه در اتاق رخت‌شویی ایستاده و کش‌وقوسی به کمرش می‌دهد، آرام و بااحتیاط تا کسی صدای آه و ناله‌اش را نشنود. گاهی صبح‌ها در مبل تختخواب‌شو هی از این پهلو به آن پهلو می‌شود چون ماهیچه‌هایش اجازه‌ی برخاستن به او نمی‌دهند. این موضوع را تا جایی که بتواند مخفی می‌کند. همیشه توی اتوبوس می‌گذارد پسرش سمت راهروی وسط بنشیند تا موقع نشستن و برخاستن صورت پسرش به سمت صورت او نباشد و علائم درد را در چهره‌اش نبیند. سر کار کیسه‌های زباله را تا ته توی سطل‌ها جا نمی‌دهد تا موقع خالی کردنشان مجبور نباشد زیاد خم شود. هر روز راهی برای جبران پیدا می‌کند.
همین‌طور که به درون دفتر پیتر می‌خزد، پوزش می‌خواهد. اگر عذرخواهی نکند، پیتر حتی صدایش را هم نمی‌شنود. پیتر از بالای کاغذها نگاهی به او می‌اندازد، ساعت را چک می‌کند و با تعجب نگاه می‌کند.
«ولی، فاطمه، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»
با ترس دو قدم عقب می‌رود.
«ببخشید! نمی‌خواستم مزاحمتون بشم، فقط می‌خواستم آشغال‌ها رو خالی کنم و گل‌ها رو آب بدم. می‌تونم وقتی رفتین خونه بیام!»

پیتر پیشانیش را می‌مالد و می‌خندد.
«کسی بهت چیزی نگفته؟»
«چی رو؟»
«درباره‌ی آمات.»
پیتر خیلی دیر متوجه می‌شود که این بدترین حرفی بود که می‌شد به یک مادر گفت. فاطمه درجا فکر می‌کند آمات یا تصادف کرده یا دستگیر شده. وقتی به پدر یا مادری می‌گویی «درباره‌ی بچه‌ات شنیدی؟»، یعنی مسئله‌ای اتفاق افتاده.
پیتر سریعاً شانه‌های او را می‌گیرد و او را آرام به راهرو می‌برد و بعد هم به جایگاه تماشاچیان. سی ثانیه طول می‌کشد تا فاطمه بفهمد دارد چه می‌بیند. بعد دست‌ها را روی صورتش می‌گذارد و زارزار گریه می‌کند. یک پسر ریزه‌میزه که قدش از همه کوتاه‌تر است دارد روی یخ با تیم تمرین می‌کند؛ پسر او. کمرش هیچ‌وقت از این صاف‌تر نبوده؛ الان می‌تواند هزاران مایل بدود.

# ۱۳

بچه‌ها تمرین را آسان می‌گیرند. به آن‌ها گفته شده با هفتاد و پنج درصد انرژی تمرین کنند. هیچ‌کس نمی‌خواهد آن‌ها قبل از مسابقه آسیب ببینند. اما آمات از روی دلخوشی اینجا نیست. خودش را پرتاب می‌کند وسط هر موقعیتی، و اسکیت‌هایش را چنان به زمین فشار می‌دهد که انگار می‌خواهد بتون سوراخ کند. چیزی هم نصیبش نمی‌شود. بچه‌ها هلش می‌دهند و می‌اندازندش، می‌کوبندش به تخته‌ها، با چوب توی پایش می‌آورند و خلاصه از هر نقطه‌ضعفی برای صدمه زدن به او استفاده می‌کنند. از پشت سر کراس تکلش می‌کنند و می‌افتد روی همه‌ی آن چهار نفر و اسکیت‌های لیت را می‌بیند که دارند تغییر جهت می‌دهند. وقت نمی‌کند چشم‌هایش را ببندد و بارانی از یخ به سرورویش می‌پاشد. حتی یک کلمه از حرف‌های دیوید را نمی‌شنود. بعد از سه ربع ساعت، آمات این‌قدر خیس عرق و خسته و وحشی است که همین که داد نمی‌زند «من چرا اینجام؟ اگه نمی‌خواستین اجازه بدین بازی کنم، چرا من رو آوردین اینجا؟» کولاک کرده است. صدایشان را از پشت سر می‌شنود که می‌خندند. می‌داند هر چه بگوید ممکن است صدای خنده‌شان را بلندتر کند.
همین‌طور که آمات برای هزارمین بار از روی یخ بلند می‌شود، لارش غرولند می‌کند: «هزار بار گفتم خیلی ضعیفه.»
دیوید به ساعت نگاه می‌کند.
پیشنهاد می‌کند: «بگذار آمات و بوبو تن‌به‌تن با هم بازی کنن.»
«شوخیت گرفته؟ آمات دو ست پشت هم تو تمرین بوده، جونش داره درمی‌ره!»
دیوید شمرده و آرام پاسخ می‌دهد: «به‌خطشون کن.»
لارش شانه بالا می‌اندازد و در سوتش می‌دمد. دیوید کناره تخته‌ها می‌ماند. می‌داند که نظراتش درباره‌ی هاکی بحث‌برانگیز است؛ پس اگر می‌خواهد بگذارند این‌طوری تیم را رهبری کند، فقط باید کاری کند که تیم برنده شود. تنها چیزی که او به آن اهمیت می‌دهد همین است و بس. تا بازنده‌ای نباشد، برنده‌ای هم نیست، تا بقیه قربانی نشوند، ستاره‌ای متولد نمی‌شود.
تمرین تن‌به‌تن دیوید ساده است: مخروط‌ها را پشت‌سرهم به‌ردیف روی یخ می‌چینند تا با تخته‌های یک طرف یخ راهرویی بسازند. یک مدافع و یک بازیکن خط حمله با هم روبه‌رو می‌شوند. اگر پاک از بین مخروط‌ها از راهرو خارج شود، مدافع برنده است. این تمرین بازیکن خط حمله را مجبور می‌کند هر طور که شده راهی برای پاکش باز کند.

لارش خط را هفت، هشت یارد آن‌طرف‌تر تخته‌ها درست می‌کند ولی دیوید می‌گوید که باریک‌ترش کند. لارش تعجب می‌کند اما همان کار را انجام می‌دهد، دیوید علامت می‌دهد که باز هم باریک‌ترش کند. چند تا از بچه‌ها پیچ‌وتابی به بدنشان می‌دهند اما چیزی نمی‌گویند. آخرسر، عرض راهرو به دو یارد می‌رسد؛ آن‌قدر باریک که آمات شانسی برای استفاده از سرعتش در برابر بوبو نداشته باشد. راهی برای فرار نیست، باید با بوبو رودررو شود؛ تن‌به‌تن. آمات هم که تقریباً ده کیلو سبک‌تر از بوبو است موضوع را متوجه می‌شود. ماهیچه‌های رانش از اسید لاکتیک فریاد می‌کشد وقتی که پاک را شوت می‌کند. در این تمرین مدافع و حمله قاعدتاً باید از هم فاصله داشته باشند، اما بوبو او را به هیچ می‌گیرد. مستقیم می‌آید سمتش و با تمام هیکل او را می‌زند. آمات عین گونی سیب‌زمینی نقش زمین می‌شود. صدای خنده‌ی نیمکت‌نشینان به هوا می‌رود. دیوید علامت سکوت می‌دهد یعنی که دوباره باید امتحان کنند.

لارش داد می‌زند: «مثل یه مرد وایسا!»

آمات کاسکتش را درست می‌کند. سعی دارد عادی نفس بکشد. بوبو این دفعه سریع‌تر از راه می‌رسد، چشمان آمات سیاه می‌شود، چشم که باز می‌کند، روی تخته‌هاست. حتی نمی‌فهمد چطوری سر از آنجا درآورده. دیگر نمی‌تواند صدای خنده‌ی نیمکت‌نشینان را بشنود؛ تنها پژواکی خفه از دوردست می‌آید. می‌نشیند تا پاک را جمع‌وجور کند. بوبو با چوبش می‌زند به سینه‌اش؛ انگار با ترکه شلاقی بکوبی به شاخه‌ها.

لارش می‌غرد: «پا شو!»

آمات روی زانوان می‌خزد. از دهانش خون جاری است. باید لب یا زبانش یا هر دو را گاز گرفته باشد. بوبو خودش را روی او خم کرده اما نه مثل قبل بی‌ادبانه. این دفعه تقریباً نگران و با کمی دلسوزی یا دست‌کم انسان‌دوستی در چشمانش.

«معلومه چه غلطی می‌کنی، آمات...؟ فقط دراز بکش رو زمین. هنوز نگرفتی این همونیه که دیوید می‌خواد؟ که تو واسه چی اینجایی؟»

آمات به نیمکت نگاه می‌کند. دیوید دست‌به‌سینه، آرام و منتظر، آنجا ایستاده و حتی لارش هم اکنون به نظر نگران می‌رسد. حالا تازه معنی حرف بوبو را می‌فهمد. تنها چیزی که برای دیوید مهم است بردن است، و فقط تیمی برنده‌ی بازی‌های بزرگ است که اعتمادبه‌نفس داشته باشد. پس روز قبل از مسابقه چه‌کار می‌کنی؟ اجازه می‌دهی عین بولدوزر از روی یکی ضعیف‌تر از خودشان رد شوند. آمات به‌عنوان بازیکن اینجا نیست، گوسفند قربانی این جماعت است.

بوبو می‌گوید: «فقط رو زمین دراز بکش.»

آمات نافرمانی می‌کند. ماهیچه‌های پایش می‌لرزد. آرام می‌گوید: «دوباره.»

از بوبو جوابی نمی‌آید. پس آمات چوبش را به یخ می‌کوبد و می‌غرد: «دوباره!!!»
نباید این کار را می‌کرد. تمام نیمکت صدایش را شنیدند. راه دیگری برای بوبو باقی نگذاشت. حالا همه چشم دوخته‌اند به آن‌ها.
«باشه، هر جور تو می‌خوای، احمق خل.»
آمات حرکت را شروع می‌کند، بوبو وسط زمین منتظر اوست، او را به طرف تخته‌ها می‌راند. بوبو کاری به پاک ندارد، همه‌ی حواسش فقط به این است که به خود آمات حمله کند. سر آمات به تخته‌ها می‌خورد، می‌افتد روی یخ و ده ثانیه طول می‌کشد که تازه بتواند روی زانوها بلند شود.
بوبو با پوزخند فریاد می‌زند: «دوباره؟»
آمات پاسخ نمی‌دهد. به سمت خط آبی آن‌طرف می‌رود تا پاک را بردارد و پشت سرش خطی از خون به‌جا می‌گذارد. کمر راست می‌کند. می‌تواند انقباض ماهیچه‌های بدن بوبو را ببیند که به شکل تهدیدآمیزی وسط دایره‌ی خرس دور می‌زند و به سوی راهروی مخروط‌ها می‌رود تا کار را یک‌سره کند.
آمات با خودش می‌اندیشد: «مثل یک مرد.» مثل یک مرد.
بعد از ضربه‌ای که خورد، نباید انرژی‌ای برای طی کردن مسیری که طی کرد داشته باشد، باید از اینکه مستقیم به سوی بوبو اسکیت کند پرهیز می‌کرد. اما آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب. دیگر چه می‌خواهند به سرش بیاورند؟ گور پدر همه‌شان. بوبو با تمام سرعت به سمت او می‌تازد، اما در لحظه‌ی آخر آمات مثل یک مرد نمی‌ایستد، بلکه بیشتر خم می‌شود. وقتی می‌بیند اسکیت‌های بوبو تغییر زاویه می‌دهند، پاک را از بین آن‌ها سر می‌دهد و به بدنش چرخش تندی می‌دهد و خودش را از زیر دست و پای بوبو کنار می‌کشد. هم از بوبو رد می‌شود، هم هنوز پاک را دارد و هم دیگر در منطقه‌ی امن است. می‌شنود که بوبو به تخته‌های پشت سر او می‌خورد اما نگاهش فقط به دروازه‌بان است. پاک را به راست می‌راند، چپ، راست، چپ، راست، و منتظر است تا دروازه‌بان حرکت کند. انتظار، انتظار، انتظار و به محض اینکه می‌بیند اسکیت‌های دروازه‌بان یک‌چهارم اینچ شیب گرفت، از وسط اسکیت‌ها به سمت مخالف شوت می‌کند؛ برخلاف جهت حرکت.
شیری در میان خرس‌ها.
بوبو، کور از خشم، از آن سر رینگ شروع به حرکت می‌کند. یکی از بدترین اسکیت‌بازان تیم است اما وقتی چوب در دست به آمات می‌رسد این‌قدر سرعت دارد ــ و البته وزن ــ که پسرک را راهی بیمارستان کند. بوبو صدای اسکیت‌هایی را که از هر سو به سمت او می‌آیند نمی‌شنود؛ فقط شانه‌هایی که به او تنه می‌زنند و درد شدید در فکش. آمات کمی آن‌طرف‌تر از خستگی روی زمین می‌افتد. بوبو به پشت روی یخ دراز کشیده و به چراغ‌ها چشم دوخته که بنی رویش خم می‌شود و می‌گوید: «بسه، بوبو.»

بوبو به‌سختی سر تکان می‌دهد. بنی کمکش می‌کند بلند شود و بعد شانه‌ی دردناک خودش را می‌مالد.
وقتی پانزده ساله هستی، صدای پاکی که به تور می‌نشیند می‌تواند خارق‌العاده‌ترین صدای دنیا باشد. وقتی سی و دو ساله هم هستی، همین‌طور.
دیوید همین‌طور که نیمکت را ترک می‌کند می‌گوید: «واسه فردا بنویسش.»
وقتی بچه‌ها به سمت رختکن می‌روند، آمات هنوز روی یخ دراز کشیده و صدای لارش از میان مه شیرمانندی به او می‌رسد: «پاک‌ها و مخروط‌ها رو جمع کن. شب قبل از مسابقه، خوش‌گذرونی ممنوعه. امشب عیاشی نکن، چون فردا مسابقه داری.»
یک ساعت طول می‌کشد تا پسرک خزان‌خزان و نیم‌خیز خودش را به رختکن برساند. رختکن خالی است. بخاری را خاموش کرده‌اند. کفش‌هایش تکه‌تکه شده و لباس‌هایش خیس کف حمام ولو هستند. امروز بهترین روز عمرش است.

# ۱۴

امروز یکشنبه است و همه چیز امروز رخ می‌دهد، همه‌ی چیزهای خوب و همه‌ی چیزهای بد.
ساعت یک ربع به شش صبح است که مایا در گنجه‌ی آشپزخانه دنبال مسکن می‌گردد. تب دارد، بینی‌اش کاملاً گرفته. به تختش برمی‌گردد و رو به آنا دراز می‌کشد. تقریباً خوابش برده که آنا می‌زند به او و با صدای خواب‌آلودی زیرلبی می‌گوید: «پا شو.»
«ساکت باش.»
«برام گیتار بزن!»
مایا ناخشنود می‌گوید: «باشه، یه سؤال برات دارم: هر وقت خواستی برات گیتار بزنم یا با گیتار نکشمت؟»
آنا ناراحت از سؤال او یک لحظه سکوت می‌کند، بعد با انگشتان همیشه یخش به پاهای مایا دست می‌کشد.
«خواهش می‌کنم؟»
مایا از سؤالش صرف‌نظر می‌کند و شروع می‌کند به گیتار زدن، چون آنا عاشق این است که با صدای گیتار بخوابد و چون مایا عاشق آناست. آخرین چیزی که مایا قبل از اینکه او هم با سرفه و سردرد خوابش ببرد حس می‌کند این است که امروز باید در رختخواب بماند.
وقتی پیتر ماشین کوچکش را بیرون گاراژ، کنار آخرین خانه‌ی شهر، همان جا که جنگل غربی شروع می‌شود، پارک می‌کند، حیاط کاملاً تاریک است. فقط سه ساعت خوابیده، آن هم عصبی، و خیلی احساساتی از خواب بیدار شده است.
هاگ(۲۳)، دوست دوران کودکی‌اش، در کارگاه نیمه‌تاریک ایستاده و روی یک فورد قدیمی خم شده است. ماشین این‌قدر قدیمی است که برای کار کردن به جادو نیاز دارد نه آچار. همیشه به اسم هاگ شناخته شده، چون مثل گراز وحشی بازی می‌کند. قدش اندازه‌ی پیتر است اما پهنایش دو برابر او. شاید سبیل‌هایش کمی از آن دوران که هاکی بازی می‌کرد لطیف‌تر شده باشد، اما بازو و شانه‌ها چنان محکم‌اند که می‌توانند حریف فولاد باشند. با اینکه در گاراژ باز است، فقط یک تی‌شرت پوشیده. با پیتر دست می‌دهد، بدون توجه به اینکه پیتر چیزی همراهش نیست تا بتواند این مخلوط چسبناک روغن و کثافت را از دستش پاک کند. هاگ خوب می‌داند که این کثیفی چسبناک دوستش را دیوانه می‌کند.
همین‌طور که سرش توی موتور ماشین است، پوزخند می‌زند. «فک کنم کیا

گفت دیروز قرار بوده بیاریش.»
پیتر تمام تلاشش را می‌کند که به انگشت‌های کثیفش اهمیت ندهد. «آره.»
هاگ خنده‌ی خشکی می‌کند، یک تکه کهنه می‌دهد دستش و ریشش را که این‌قدر پرپشت و ژولیده است که بیشتر به یک ماسک اسکی پشمالو می‌ماند می‌خاراند.
«ناراحت شد؟»
پیتر اعتراف می‌کند: «بگذار این‌جوری بگم؛ رو ابرها نبود خب.»
«قهوه می‌خوای؟»
«تازه است؟»
هاگ لبخند می‌زند.
«چه جورم. کتری و قهوه‌ی فوری اون گوشه است. خوبه؟»
«فکر کنم باید ماشین رو بخوابونم پیشت.»
هاگ همین‌طور که از کنارش رد می‌شود عمداً دست روی دستش می‌کشد و پیتر با لبخند ناخوشایندی پاکش می‌کند. چهل سال دوستی و همان شوخی‌های همیشگی. هاگ چراغ‌قوه‌اش را برمی‌دارد و به حیاط می‌رود. پیتر کنار او ایستاده و می‌لرزد و احساس بی‌کفایتی مردی را دارد که به مرد دیگری هم‌نسل خودش چشم دوخته که دارد ماشین همسرش را تعمیر می‌کند. هاگ راست می‌ایستد و بدون آنکه بخواهد پیتر را با اصطلاحات فنی خسته کند می‌گوید: «قراضه شده. بوبو که بیدار بشه درستش می‌کنه. فکر کنم ساعت نه بتونی بیای ببریش.»
به گاراژ برمی‌گردد و حواس‌پرت یکی از تایرهای سنگین فورد را برمی‌دارد که درست کردنش همان‌قدر برای او چالش‌برانگیز است که انداختن کاغذ در سطل آشغال برای پیتر. متأسفانه، بوبو هم قدرت و خشونت پدرش را به ارث برده و هم اسکیت کردن بی‌تفاوت را. هاگ در روزگار خودش مدافع ترسناکی بود. ولی سونه همیشه شاکی بود که: «این پسربچه همه‌اش از رو خط‌های آبی رد می‌شه.»
پیتر می‌گوید: «بهتره بگذاری بوبو امروز یه کم استراحت کنه. عصر مسابقه‌ی بزرگی در پیش داریم.»
هاگ بی‌آنکه بالا را نگاه کند ابرو بالا می‌اندازد، عرق صورتش را با همان دست‌های کثیف پاک می‌کند و لکه‌های روغن روی ریشش به‌جا می‌گذارد.
«تعمیر ماشینت دو ساعت طول می‌کشه. اگه می‌خوای ساعت نه حاضر باشه، بوبو باید از هفت کارش رو شروع کنه. تا هفت می‌تونه استراحت کنه. بسشه.»
پیتر دهان باز می‌کند اما چیزی نمی‌گوید. مسابقه فقط یک مسابقه است، اما این خانواده باید از فردا دوباره زندگی عادی را از سر بگیرند و مخارجشان را دربیاورند. بوبو آدم معتمدبه‌نفسی است اما به استانداردهای حرفه‌ای حتی

نزدیک هم نیست. در این خانواده دو بچه‌ی کوچک‌تر هم هست و اقتصاد جهانی منتظر هیچ‌کس نمی‌ماند. خرس‌ها به جنگل گند می‌زنند و آدم‌ها به بیورن‌استاد.
هاگ پیشنهاد می‌دهد که او را برساند اما پیتر دوست دارد قدم بزند. باید اعصابش را آرام کند. از کنار کارخانه رد می‌شود که هر روز مشاغل کمتری فراهم می‌کند. از کنار سوپرمارکت بزرگ رد می‌شود که بازار همه‌ی مغازه‌های کوچک‌تر را کساد کرده. بعد به سمت جاده‌ای می‌پیچد که به مرکز شهر می‌رود و از آنجا به خیابان بازار که هر سال دارد کوچک‌تر می‌شود و آب می‌رود.
رامونا این‌قدر عمر کرده که بتواند حقوق بازنشستگی بگیرد، اما از خوبی‌های داشتن میکده یکی هم این است که هیچ‌کس نمی‌تواند بازنشسته‌ات کند. پوست خرس الان مالِ اوست، پیش از آن مال مادرش بود و پیش از آن هم مال پدربزرگش. تقریباً هنوز همان شکلی است، غیر از اینکه پدر بزرگ توی میکده سیگار می‌کشید و رامونا می‌رود بیرون. سه تا قبل از صبحانه؛ آخری را در لحظه‌ی آخر روشن می‌کند. پسرهایی که عصرها اینجا بیلیارد بازی می‌کنند و می‌نوشند نام او را در اوج مهربانی گذاشته‌اند «مامان مارلبرو». خودش بچه ندارد؛ هولگر(۲۴) بچه‌دار نمی‌شد. نیازی هم به بچه نداشت. جدای از رامونا، تنها خانواده‌ای که او می‌خواست خانواده‌ی ورزشی‌اش بود، خودش که همیشه این‌جوری می‌گفت. یک بار یکی از او پرسید ورزشی هست که دوست نداشته باشد و او در جواب گفت: «سیاست. باید پخش این ورزش رو از تلویزیون قطع کنن.» اگر خانه آتش می‌گرفت، اولین چیزی که نجات می‌داد رامونا بود، اما رامونا مجبور بود تا هولگر نجاتش می‌دهد بلیت‌های آن فصل تیم هاکی بیورن‌استاد را سفت بچسبد تا مبادا بسوزند. مال آن‌ها بود این ورزش مسخره. اما همه‌ی آن قهقهه‌های بلند و در آغوش کشیدن‌های گرم در جایگاه تماشاچیان جا ماند. رامونا سیگار می‌کشید، او سرطان گرفت. نفسش را محکم می‌داد بیرون و می‌گفت: «بیماری من خیلی ایهام توشه.» رامونا اجازه نمی‌دهد کسی بگوید او مرده؛ می‌گوید مرا را ترک کرده، چون قضیه را این‌طوری می‌بیند: خیانت. اکنون مثل یک درخت لخت بی‌شاخ‌وبرگ اینجا وسط برف رها شده و هیچ‌کس نیست که از او محافظت کند، چون هولگر دیگر اینجا نیست.
رامونا آموخته که روزها را بگذراند. همه بالاخره یاد می‌گیرند. وقتی عصرها شیفت کاری کارخانه تمام می‌شود، پوست خرس پر می‌شود از کارگرانی که او به آن‌ها می‌گوید «پسرها»، و پلیس و باشگاه هاکی به آن‌ها می‌گویند «آشغال‌ها». آن‌ها توان بالایی برای آشغال بودن دارند، اما عاشق رامونا و عشق هولگر به او هستند. شاید او کمی زیادی از آن‌ها دفاع می‌کند، خودش این را می‌داند. بیورن‌استاد آدم‌های خشن می‌پرورد، زندگی و روزگار هم آن‌ها

را لطیف‌تر نمی‌کند. ولی این آدم‌ها همه‌ی چیزی هستند که از هولگر برایش مانده، به او توان تحمل شرایط را می‌دهند.
مرگ کاری عجیب و غیر قابل درک می‌کند با دو روح عاشق. هنوز هم در آپارتمان بالای میکده زندگی می‌کند. بعضی از این پسرها که در انبار سوپرمارکت لیفتراک می‌رانند، حالا که مغازه‌ی کوچک آن طرف خیابان بسته شده، برایش از آنجا مواد غذایی می‌خرند، و حالا مدت‌هاست که این پیرزن پایش را از زیرسیگاری دم در میکده آن‌طرف‌تر نگذاشته است. یازده سال از روزی که هولگر او را ترک کرده می‌گذرد، اما هنوز در همه‌ی مسابقات تیم دسته‌یک، حتی در آن‌ها که سالن کاملاً پر است و تمام بلیت‌ها فروش رفته، همیشه دو صندلی در جایگاه تماشاچیان خالی است.
پیتر او را از دور می‌بیند. زن منتظر می‌ماند تا او نزدیک‌تر شود.
می‌پرسد: «منتظر چیزی هستین، قربان؟»
پیرتر شده، اما عین میکده‌اش است: همیشه یک جور. بعضی که خوش ندارند پوست خرس مأمن مجرمان شهر شده او را یک پیرزن ناخوشایند جامعه‌ستیز می‌دانند که عقلش را از دست داده است. اما پیتر هر بار که به اینجا می‌آید حس می‌کند از مسافرتی دور به خانه برگشته، گرچه این روزها او را کمتر می‌بیند.
می‌خندد. «هنوز نمی‌دونم.»
«به‌خاطر مسابقه عصبی هستی؟»
مجبور نیست پاسخ بدهد. رامونا سیگار سومش را زیر پا خاموش می‌کند، فیلتر را توی پاکت می‌چپاند و می‌گوید: «نوشیدنی؟»
پیتر به آسمان نگاه می‌کند. شهر به‌زودی از خواب برمی‌خیزد، حتی خورشید هم انگار تصمیم گرفته زودتر خودش را نشان بدهد. همه با این رؤیا برخواهند خواست که این مسابقه همه چیز را عوض کند. ممکن است که این مسابقه کاری کند که شورا دوباره نگاهی به این شهر جنگلی بکند؟ مدرسه‌ی هاکی بسازد و حتی یک مرکز خرید جدید؟ و کاری کند که مردم به‌جای اگر بروید سمت بیورن‌استاد، از مسیر دور می‌شوید، بگویند بعد از شهر هد باز هم جلوتر بروید به بیورن‌استاد می‌رسید؟ پیتر کلی از وقتش را صرف اطمینان دادن به مردم کرده است، اما خودش هم مدت‌هاست نمی‌داند که آیا به این حرف‌ها باور دارد یا نه.
می‌گوید: «یه فنجون قهوه بهتره.»
رامونا خنده‌ی خش‌داری می‌کند و می‌رود پایین توی میکده.
«پسرهای پدرهایی که یه کم زیاد نوشیدنی رو دوست دارن همیشه همین‌جوری‌ان: یا دائم می‌نوشن یا اصلاً لب نمی‌زنن. تو بعضی خانواده‌ها حد وسط وجود نداره.»
پیتر قبل از هجده سالگی بیشتر به پوست خرس رفته تا بعد از آن. معمولاً

مجبور بود پدرش را تا خانه ببرد، گاه حتی وقتی پدرش در هد بود مجبور می‌شد به او کمک کند مأمور جمع‌آوری بدهی شهر را بزند. میکده هنوز همان شکلی است که آن زمان بود. فقط کمی کمتر بوی سیگار می‌دهد. اما مگر از یک میکده‌ی زیر زمین چه توقعی می‌توان داشت. میکده الان خالی است. پیتر هیچ‌وقت عصرها اینجا نمی‌آید؛ جای مناسبی برای مدیرعامل یک تیم دسته‌یک نیست. پیرمرد پشت بار همیشه کلی حرف برای گفتن دارد، اما مرد جوان‌تر این روزها حتی از فحش‌های معمولی هم فراتر می‌رود. خشونتی مخفی زیر پوست گروهی از مردم این شهر هست که پیتر آن زمان که اینجا بزرگ می‌شد متوجهش نشده بود، اما وقتی از کانادا به خانه برگشت می‌شد به‌راحتی آن را تشخیص داد. نه هاکی، نه مدرسه و نه اقتصاد راهی برای درمان این درد نیافتند، و آن‌ها همچنان خشمی خاموش را در خود می‌پرورند. همه این بچه‌ها را با اسم «دارودسته» می‌شناسند، گرچه تا حالا کسی ندیده که خودشان، خودشان را با این نام صدا بزنند.
نام باشگاه حامیان رسمی تیم «خرس قهوه‌ای»(۲۵) است. همه‌ی مردانی که اینجا در پوست خرس پلاس هستند، به‌همراه بازنشستگان، معلمان پیش‌دبستانی، و والدین بچه‌ها و همه‌ی کسانی که روی صندلی‌های جایگاه تماشاچیان نشسته‌اند، همه و همه، از اعضای آن محسوب می‌شوند. دارودسته نه کارت عضویت دارد و نه تی‌شرت مخصوص. این شهر برای رازهای بزرگ خیلی کوچک است، اما پیتر می‌داند که آن‌ها در بهترین حالت بیشتر از سی، چهل نفر نیستند که البته برای نیروی امنیتی ویژه‌ی بازی‌های تیم دسته‌یک خطری محسوب نمی‌شوند. بازیکنانی که از شهرهای دیگر استخدام تیم می‌شوند اما عملکردشان روی یخ در مقابل مبلغ قراردادشان کافی نیست بی‌مقدمه وارد دفتر پیتر می‌شوند و می‌خواهند قرارداد را پاره کنند و بروند. خبرنگاران روزنامه‌ی محلی امروز سر می‌رسند و همه را سؤال‌پیچ می‌کنند و فردا بی‌هیچ توضیحی دیگر به موضوع اهمیتی نمی‌دهند. دارودسته حریفان را از آمدن به بیورن‌استاد می‌ترسانند، اما متأسفانه همین موضوع باعث فرار کردن اسپانسرها هم شده. این بیست و چند ساله‌های بیورن‌استادی تبدیل شده‌اند به محافظه‌کارترین مردان این شهر: آن‌ها نمی‌خواهند بیورن‌استاد مدرنیزه شود، چون می‌دانند بیورن‌استاد مدرن آن‌ها را نمی‌خواهد.
رامونا فنجان قهوه را هل می‌دهد روی پیشخان و می‌زند روی میز.
«چیزی هست که دلت بخواد درباره‌اش حرف بزنی؟»
پیتر سرش را می‌خاراند. مامان مارلبرو همیشه برجسته‌ترین روان‌شناس بیورن‌استاده بوده است. گرچه، نسخه‌اش همیشه همین است: «جمع کن خودت رو، از تو بدترم خیلیه.»
«فقط مغزم داره می‌ترکه همین.»

به دیوارها نگاه می‌کند، پرند از پیراهن‌های تیم، عکس بازیکنان، پرچم‌ها و شال‌ها.
«آخرین باری که اومدی تماشای بازی کی بوده، رامونا؟»
«از وقتی هولگر ترکم کرده، حتی یکی هم ندیدم. خودت خوب می‌دونی، پسر.»
پیتر فنجان را بین انگشتانش می‌چرخاند. دست می‌کند و کیفش را درمی‌آورد و گرچه رامونا دستش را تکان می‌دهد که یعنی نه، پول را روی پیشخان می‌گذارد.
«اگه واسه قهوه قبولش نمی‌کنی، بندازش تو صندوق قرض‌الحسنه.»
رامونا سپاسگزار سر تکان می‌دهد و اسکناس‌ها را برمی‌دارد. صندوق قرض‌الحسنه جعبه‌ای است که در اتاق خوابش نگه می‌دارد. هر وقت یکی از پسرها کارش را از دست می‌دهد و نمی‌تواند قبض‌هایش را بپردازد، او از صندوق به او پول می‌دهد.
«کسی که الان به این پول نیاز داره یکی از بچه‌های قدیمی خودتونه. رابرت هولتز کارش رو تو کارخونه از دست داده. همه‌ی وقتش رو اینجا می‌گذرونه.»
پیتر می‌گوید: «اه، چه بد.» چون نمی‌داند چه باید بگوید.
می‌خواست از کانادا به رابی تلفن کند. وقتی که برگشت، می‌خواست به او زنگ بزند. اما قصد داشتن که حساب نیست. برای او بیست سال این‌قدر زیاد است که حالا نمی‌داند چطوری باید مکالمه را شروع کند. باید عذرخواهی کند؟ اما برای چه؟ چطور؟ نگاهش دوباره روی دیوارها پرسه می‌زند.
می‌گوید: «هاکی، هیچ‌وقت فکر کردی چه ورزش عجیبیه، رامونا؟ قوانینش، رینگش... کی می‌تونه بره سراغ همچین چیزی آخه؟»
پیرزن کافه‌چی می‌گوید: «یکی که می‌خواد دست یه لایعقل تفنگ بده تا سرگرمی کم‌خطرتری داشته باشه؟»
«فقط می‌خوام بگم... لعنتی... یه کم احمقانه است، اما گاهی نمی‌شه تعجب نکنی که چرا همه‌مون این‌قدر همه چیز رو جدی می‌گیریم، چرا این‌همه فشار به این نوجوان‌ها می‌آریم. این‌ها واقعاً هنوز... بچه‌ان.»
رامونا برای خودش یک لیوان نوشیدنی می‌ریزد. به هر حال، صبحانه مهم‌ترین وعده‌ی غذایی آدم است.
«بستگی داره توقعمون از بچه‌ها چی باشه. و توقع بچه‌ها از هاکی چی باشه.»
پیتر فنجانش را محکم‌تر می‌گیرد.
«و توقع ما چیه، رامونا؟ ورزش چی می‌تونه بهمون بده؟ ما همه‌ی عمرمون رو وقفش می‌کنیم و در بهترین حالت باید امید چی رو داشته باشیم؟ چند تا لحظه‌ی شیرین... چند تا پیروزی، چند ثانیه احساس اینکه از آنچه واقعاً هستیم مهم‌تریم، لحظات کوتاهی که می‌تونیم تصور کنیم ماها... جاودانه‌ایم. و همه‌اش هم دروغه. حقیقت اینه که اصلاً هم مهم نیست.»

سکوت حکمفرما می‌شود. فقط وقتی پیتر فنجان خالی را روی پیشخان هل می‌دهد و برمی‌خیزد تا برود این بیوه‌ی پیر لیوانش را سر می‌کشد و غرولند می‌کند: «تنها چیزی که ورزش به ما می‌ده همین لحظه‌هاست، اما مگه زندگی غیر از همین لحظه‌ها چه کوفتیه، پیتر؟»
بهترین روان‌شناس شهر.
کرا پدهای محافظ لئو را جمع می‌کند و لباس‌های کثیفش را تا می‌کند و توی کیف می‌گذارد و کیف را می‌برد توی راهرو. لئو دوازده سال دارد، خودش باید وسایلش را جمع کند و کرا هم این را می‌داند. اما این را هم می‌داند که این اوست که باید لئو را برساند سر تمرین و اگر خودش بخواهد وسایلش را جمع کند، آن‌وقت اوست که باید دوباره برگردد و وسایل جامانده را بیاورد. کارش که تمام می‌شود، نیم ساعتی می‌نشیند جلوی کامپیوتر. وقتی لئو پیش‌دبستانی بود، یک بار معلمش در جلسه‌ی اولیا و مربیان گفت که لئو در جواب این سؤال که مادر و پدرتان چه‌کاره‌اند گفته: «بابام هاکی کار می‌کنه، مامانم ایمیل می‌زنه.»
قهوه می‌گذارد، چند گزینه را در لیست کارها و تقویمش تیک می‌زند، نفس عمیقی می‌کشد و احساس می‌کند نفسش سنگین است. «حمله‌ی عصبی»، چیزی که روان‌شناس شش ماه پیش به او گفت و کرا هم دیگر پیشش نرفت. احساس خجالت می‌کرد. انگار که زندگی به اندازه‌ی کافی شاد نیست، انگار که او به اندازه‌ی کافی راضی نیست، چطوری باید این را برای خانواده‌اش توضیح دهد؟ «حمله‌ی عصبی»، اصلاً معنی‌اش چیست؟ یک وکیل، همسر یک مدیرعامل، مادر هاکی و خدا می‌داند از هر سه تای این‌ها چقدر خوشحال است، اما گاه ماشین را وسط جنگل توی جاده یا هر جای دیگری نگه می‌دارد، در تاریکی می‌نشیند و زارزار گریه می‌کند. در این شرایط همیشه یاد مادرش می‌افتد که چطور اشک‌های بچه‌هایش را پاک می‌کرد و آرام می‌گفت: «هیچ‌کس تا حالا نگفته زندگی آسونه.» پدر و مادر بودن باعث می‌شود احساس کنی پتویی هستی که همیشه کوچک‌تر از آنی است که باید باشد؛ مهم نیست چقدر سعی کنی همه را بپوشانی، همیشه کسی هست که سردش است.
لئو را ساعت هشت بیدار می‌کند. صبحانه از قبل روی میز است؛ تا نیم ساعت دیگر باید او را برساند سر تمرین. بعد باید برگردد و مایا و آنا را بردارد چون هر سه داوطلب شده‌اند که در طول مسابقه توی کافه‌تریا کار کنند. بعد از آن هم احتمالاً باید لئو را ببرد خانه‌ی دوستش و مایا را هم برساند خانه‌ی دوست خودش. امیدوار است که پیتر از دفتر به‌موقع برگردد تا بتوانند کمی با هم بنوشند، یا مقداری لازانیا از فریزر دربیاورند و گرم کنند و بخورند. بعد هم پیتر از خستگی خوابش ببرد و او تا نیمه‌شب بنشیند به جواب دادن ایمیل‌هایی که تمامی ندارند. فردا یکشنبه است؛ لباس ورزشی‌هایی برای شستن هست،

کیف‌هایی برای جمع کردن و نوجوان‌هایی برای بیدار کردن. دوشنبه هم دوباره روز از نو، روزی از نو، و کار واقعاً این اواخر خیلی گند شده. از وقتی ترفیعش را رد کرده، به شکلی کنایی اوضاع بدتر هم شده. می‌داند به این دلیل اجازه دارد از همه دیرتر بیاید و زودتر برود که در کارش بهترین است. اما از آخرین باری که احساس کرده تمام قابلیتش را به کار گرفته مدت‌ها می‌گذرد. وقت ندارد. نمی‌تواند این‌طوری ادامه دهد.
وقتی بچه‌ها کوچک بودند، دیده بود که خیلی از پدرومادرها کنترلشان را در جایگاه تماشاچیان از دست می‌دهند، و نمی‌توانست آن‌ها را درک کند. اما حالا می‌تواند. سرگرمی بچه‌ها فقط سرگرمی بچه‌ها نیست ــ والدین هم خیلی از وقتشان را صرف آن می‌کنند، سال‌به‌سال، خیلی چیزها را فدا می‌کنند، کلی پول خرج می‌کنند، تا اینکه آن سرگرمی تمام ذهن آن‌ها را به خود مشغول می‌کند. بعد برای جبران اشتباهات خودشان شروع می‌کنند به نمادسازی. کرا می‌داند که این کار احمقانه به نظر می‌آید؛ می‌داند که فقط یک مسابقه‌ی احمقانه از یک ورزش احمقانه است، اما او هم امروزعمیقاً عصبی است، درست به اندازه‌ی پیتر و نوجوان‌ها و باشگاه و همه‌ی شهر. در عمق وجودش او هم جزوی از این مسابقه است.
به اتاق مایا می‌رود، چند لباس را از روی زمین برمی‌دارد و وقتی می‌بیند دخترش در خواب ناله می‌کند دستش را روی پیشانی او می‌گذارد. داغ است. وقتی دخترش مشتاقانه داوطلب شد و اصرار کرد که با آن‌ها به رینگ بیاید، چند ساعتی در تعجب بود. همیشه این‌طور بود که حتی شده موخوره را بهانه می‌کرد تا به تماشای هاکی نرود.
درحقیقت، کرا بعداً آرزو خواهد کرد که ای کاش دخترش را مجبور کرده بود در خانه بماند.

# ۱۵

مسائل زیادی هست که آدم‌ها را آزار می‌دهد بدون اینکه حتی خودشان بدانند چرا. خشم می‌تواند مثل یک جاذبه‌ی درونی عمل کند و روح را در خود فرو بکشد و کوچک کند. بنی همیشه خیلی راحت خواب می‌ماند اما اصلاً نمی‌تواند خوب بخوابد. روز بازی زود از خواب برمی‌خیزد اما نه به‌خاطر فشار عصبی ــ اعصاب او هیچ مزاحمتی برایش ایجاد نمی‌کند. پیش از آنکه مادرش بیدار شود، با دوچرخه از خانه می‌زند بیرون، دوچرخه را اول جنگل رها می‌کند و این مسیر آخر را تا پناهگاه آدری پیاده می‌رود. در محوطه نشسته و دستی به سروگوش سگ‌ها می‌کشد که دو خواهر دیگرش، کاتیا و گابی، هم پیدایشان می‌شود. سر برادر کوچکشان را می‌بوسند، و بعد خواهر بزرگ‌تر از راه می‌رسد و محکم با کف دست می‌زند پس گردنش و می‌پرسد که آیا درست است که بنی به معلمش گفته «جیگر». او هیچ‌وقت به آدری دروغ نمی‌گوید. آدری دوباره می‌زند پس گردنش و محکم او را می‌بوسد و در گوشش زمزمه می‌کند که عاشق اوست و نمی‌گذارد هیچ اتفاق بدی برایش بیفتد، اما اگر یک بار دیگر بشنود که با یک معلم این‌گونه حرف زده، او را خواهد کشت.

چهار تایی در محاصره‌ی سگ‌ها صبحانه می‌خورند، بی‌آنکه حرف بزنند. این کار را یک بار در سال انجام می‌دهند؛ سکوتی برای یادآوری دوباره. صبح زود این کار را می‌کنند تا مادر نتواند پیدایشان کند. او هیچ‌وقت شوهرش را نبخشیده است. بنی کوچک بود که این نفرت در وجودش نطفه بست و خواهرانش هم هر کدام به شکلی در این ماجرا سهیم‌اند. هر کسی درگیری‌های خودش را دارد. وقتی بنی پا می‌شود و راه می‌افتد، از هیچ‌کدامشان نمی‌خواهد که با او بیایند. آن‌ها هم نمی‌پرسند کجا می‌رود. فقط سرش را می‌بوسند و به او می‌گویند که احمق است و اینکه آن‌ها او را می‌ستایند.

از وسط برف‌ها برمی‌گردد سمت دوچرخه‌اش، بعد می‌رود سمت قبرستان و سر قبر آلن اوویچ(۲۶) زانو می‌زند و سیگارش را دود می‌کند تا اینکه درد این‌قدر تسکین پیدا می‌کند که اجازه دهد اشک‌ها جاری شوند. سر انگشتانش روی سنگ دنبال حروف پاک‌شده‌ی نام او می‌گردند. پانزده سال پیش در چنین روزی، اول صبح روز اول مارس، آلن پیش از آنکه خانواده‌اش بیدار شوند تفنگ شکاری‌اش را برداشت. بعد هر چیز دیگری را هم که آزارش می‌داد برداشت و مستقیم رفت به سوی جنگل. مهم نیست که این مسئله را چند بار برای یک بچه توضیح بدهی، هیچ بچه‌ای نیست که پدر و مادرش را

این‌جوری از دست بدهد و احساس نکند که همه‌ی بزرگ‌ترها دروغ می‌گویند که «تقصیر تو نبود»!

آدم‌ها رنج می‌کشند و این رنج روحشان را کوچک می‌کند.
ثانیه‌ها آرام‌آرام خودشان را به سوی وقت ناهار می‌کشانند. کوین در باغ است و تمرین دریبل می‌کند؛ با حرکاتی نرم و حساب‌شده اما با الگویی پیچیده و از بین چهل بطری شیشه‌ای که دور یخ چیده. به چشم دیگران خیلی سریع می‌آید، اما او حرکات مچش را کند حس می‌کند. نمی‌داند چرا اما زمان برای او کندتر از دیگران می‌گذرد. وقتی کوچک بود، همیشه بچه‌های بزرگ‌تر او را می‌زدند، چون بیش از حد خوب بود، تا اینکه یک روز بنی معلوم نیست از کجا وسط تمرین پیدایش شد. ماه‌ها در خانه‌ی هم می‌خوابیدند، زیر پتو و با چراغ‌قوه کتاب‌های طنز ابرقهرمانان را می‌خواندند، و زندگی ناگهان برای هر دوی آن‌ها معنا پیدا کرد. نیروهای خارق‌العاده‌شان آن‌ها را با هم متحد کرد.
مادر کوین دم در ورودی است و به ساعتش اشاره می‌کند: «عزیزم؟»
کوین که جلو می‌آید، مادر دستش را با دقت دراز می‌کند و برف را از سرشانه‌های او می‌تکاند. دستش را بیشتر از همیشه روی شانه‌اش می‌گذارد، مهربان‌تر از آنچه کوین عادت دارد. مادر لب پایینش را می‌جود.
«نگرانی؟»
کوین با سر جواب منفی می‌دهد و مادر با غرور سر تکان می‌دهد.
«باید بریم. بابات اولین پرواز مادرید رو گرفته. دم در رینگ پیاده‌ات می‌کنیم.»
«فکر می‌کنین وقت داشته باشین نیمه‌ی اول رو ببینین؟»
کوین در چشمان مادرش می‌بیند که چطور روحش چندپاره می‌شود اما به روی خود نمی‌آورد.
«عجله داریم، عزیزم. بابات یه جلسه‌ی مهم داره با یکی از مشتری‌هاش.»
کوین با خشم می‌گوید: «بازم گلف.» حاضرجواب‌تر از همیشه شده. مادر پاسخی نمی‌دهد.
کوین می‌داند که کش دادن قضیه وقت تلف کردن است: هاکی برای این خانه جذابیت ندارد، حرف زدن درباره‌ی احساسات هم که ممنوع است. اگر صدایت را بلند کنی، باختی. جوابت کوتاه و مختصر است: «اگه می‌خوای داد بزنی، کسی جوابت رو نمی‌ده.» بعد هم دری محکم به هم کوبیده می‌شود. راه می‌افتد سمت راهرو.
مادر مکثی می‌کند، دستش را دوباره به سوی شانه‌ی او دراز می‌کند، اما مکث می‌کند و درعوض مهربان دست به گردنش می‌گذارد. خیلی همدلی نشان داده، مادر در میان کارمندانش به دلسوزی و مهربانی شهره شده. انگار مهربانی سر کار آسان‌تر است. سال‌هاست که مادر با رؤیای کارهایی که وقتی پیر شد و وقت آزاد داشت انجام خواهد داد به رختخواب می‌رود. و

اکنون گاهی نیمه‌شب‌ها ناامید از خواب می‌پرد، چون دیگر نمی‌تواند آن کارها را به یاد بیاورد. می‌خواست برای کوین هر آنچه را خودش در بچگی نداشت فراهم کند، و فکر می‌کرد وقتی برای چیزهای دیگر برایش باقی خواهد ماند. مثلاً، گفت وشنود. سال‌ها خیلی سریع می‌گذرند و کوین جایی میان کار مادر و تمرین هاکی خودش بزرگ شد. مادر هیچ‌وقت یاد نگرفت چطور با فرزندش رابطه برقرار کند، و حالا که دیگر مجبور است سرش را بالا بگیرد تا بتواند در چشمان پسرش نگاه کند این کار سخت‌تر هم شده است.
قول می‌دهد که: «برای فینال حتماً می‌آیم.» مثل مادری که در دنیایی زندگی می‌کند که انگار محال است مسابقه‌ی فینالی اتفاق بیفتد بدون آنکه پسرش جزئی از آن باشد.

هنوز کسی در کافه‌تریا نیست، گرچه رینگ پر از آدم است. کرا قهوه درست می‌کند و هات‌داگ‌ها را از فریزر بیرون می‌آورد. مایا به بیرون پنجره خیره شده است.
آنا به‌مسخرگی می‌گوید: «اون بیرون دنبال کی می‌گردی؟»
مایا نگاه معناداری به او می‌کند و او هم دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و ادای خلبان هواپیما را درمی‌آورد: «خانم‌ها و آقایان، لطفاً از باز کردن هر گونه خوراکی در طول پرواز خودداری فرمایید، چون اینجا یک نفر به بادام‌زمینی حساسیت دارد.»
مایا به ساق پایش می‌کوبد. آنا از جا می‌پرد و با همان صدا می‌گوید: «شاید بتوانیم اجازه دهیم که نمک روی بادام‌ها را بلیسید...»
کرا همه چیز را می‌بیند، همه چیز را می‌شنود، و تقریباً همه چیز را می‌فهمد، اما هیچ نمی‌گوید. غیرممکن است که بتوانی اجازه دهی دخترت بزرگ شود. اما مشکل اینجاست که گزینه‌ی دیگری هم نداری. کرا هم روزگاری پانزده ساله بوده و متأسفانه هنوز یادش هست که آن‌موقع چه مسائلی ذهنش را مشغول می‌کرد.
حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «می‌رم از تو ماشین شیر بیارم.» چون به گمانش الان آنا حرفی خواهد زد که نه او و نه دخترش آمادگی آن را ندارند که در کنار هم بشنوند.

پدر کوین از قبل توی ماشین نشسته و به کوین می‌گوید که در صندلی جلو بنشیند و شروع می‌کند به امتحان کردن او برای امتحان انگلیسی دوشنبه. تمام زندگی پدر تقاضای کمال است. زندگی را مثل صفحه‌ی شطرنج می‌بیند و فقط وقتی شاد است که احساس‌کند دو حرکت از دیگران جلوتر است. اغلب می‌گوید: «موفقیت اتفاقی به دست نمی‌آد. ممکنه شانسی پول‌دار بشی اما شانسی موفق نمی‌شی.» در تجارت آدم ستمگری است و این آدم را

می‌ترساند، اما کوین هیچ‌وقت ندیده او دستش را روی کسی بلند کند، یا حتی صدایش را. وقتی دلش بخواهد، خیلی هم می‌تواند جذاب باشد بدون آنکه بخواهد چیزی درباره‌ی خودش بروز دهد. هیچ‌وقت کنترلش را از دست نمی‌دهد، هیجان‌زده هم نمی‌شود، چون اگر همیشه در آینده زندگی کنی، نمی‌توانی احساساتی باشی. امروز مسابقه‌ی هاکی داری، اما دوشنبه امتحان انگلیسی. دو حرکت جلوتر از دیگران.
یک بار که کوین شکوه می‌کرد که مادر بنی به تماشای همه‌ی مسابقات آن‌ها می‌آید او جواب داد: «وظیفه‌ی من اینه که پدرت باشم، نه رفیقت.» لازم نبود عصبانی شود تا کوین منظور او را بفهمد: مادر بنی هر سال میلیون‌ها کرون به باشگاه کمک نمی‌کند. او لازم نیست اطمینان داشته باشد که چراغ‌های رینگ روشن باقی می‌مانند. درنتیجه، این‌قدر وقت اضافی دارد که بیاید و مسابقه را تماشا کند.

بنی مسیر کنار دریاچه را بالا می‌رود تا به جایی برسد که بتواند بدون آنکه کسی ببیند سیگار بکشد، تا مادر لیت دوباره نرود خبرکشی کند، مثل آن وقتی که پیش‌دبستانی بودند و رفته بود خبرکشی کرده بود که بنی با اینکه یکشنبه نبوده شیرینی و شکلات خورده. مادر لیت خیلی به عدالت و برابری علاقه‌مند است، البته با تفسیری که خودش از این کلمات دارد. تقریباً همه‌ی والدین این‌گونه‌اند. بنی همیشه فکر می‌کرد شهرش برای بزرگ‌سال بودن خیلی شهر بدی است. فیلتر سیگارش را فرو می‌کند توی برف، بعد با چشمان بسته وسط درختان می‌ایستد و به این می‌اندیشد که دور بزند و از همان راهی که آمده برگردد، بی‌خیال همه‌ی این چیزها. بعد یک ماشین بدزد و بیورن‌استاد را ترک کند و در آینه‌ی جلو ببیند که شهر دورتر و دورتر می‌شود. آخ که چه حالی می‌دهد!

پارکینگ جلوی رینگ پر از آدم است. پدر کوین ماشین را کمی دورتر نگه می‌دارد.
می‌گوید: «امروز وقت نداریم وایسیم و بیشتر حرف بزنیم.» و برای دیگر اسپانسرها و والدینی که در پارکینگ هستند سر تکان می‌دهد، والدینی که همان‌قدر از پول خانواده‌ی ارداهل تحت تأثیر قرار می‌گیرند که بچه‌هایشان از بازی کوین.
وقتی در خانواده‌ای بزرگ می‌شوی که هیچ‌وقت درباره‌ی احساسات حرف نمی‌زنند، یاد می‌گیری که ظرافت‌های کلامی این‌چنین را بشنوی. نیازی نیست که پدر از کوین عذر بخواهد که او را تا دم در نرسانده؛ این‌طور صلاح دیده. خیلی کوتاه دستی به شانه‌ی هم می‌کشند و کوین پیاده می‌شود.
پدرش می‌گوید: «فردا می‌تونی برامون تعریف کنی چی شد.»

پدرهایی هستند که می‌پرسند: «بردین؟» و کوین هم در جواب می‌پرسد: «شماها چند تا مسابقه رو بردین اون‌وقت؟» کوین همیشه می‌بیند که پدرش دارد یادداشت برمی‌دارد؛ کل زیرزمین خانه پر است از جعبه‌هایی که با دقت برچسب خورده‌اند و با کاغذهای کلفتی بسته‌بندی شده‌اند و پرند از آمار مربوط به تک‌تک بازی‌های کوین.
هستند کسانی که فکر می‌کنند درست نیست آدم از پسرش به‌جای «گل هم زدی؟» بپرسد «چند تا گل زدی؟»، اما هم کوین و هم پدرش در جواب می‌گویند: «پسرهای خودشون مگه چند تا گل می‌زنن؟»
کوین از پدر نمی‌پرسد وقت دارد نیمه‌ی اول را ببیند یا نه، فقط در را می‌بندد و کیفش را به شانه می‌اندازد، انگار که امروز هم یکشنبه‌ای است مثل بقیه‌ی یکشنبه‌ها. اما ماشین که راه می‌افتد برمی‌گردد و آن‌قدر نگاهش می‌کند تا دورِ دور شود. دوروبرش، در پارکینگ، بیشتر پدرومادرها را می‌بیند تا بازیکنان را. برای آن‌ها امروز مثل بقیه‌ی یکشنبه‌ها نیست.
مادر کوین بی‌دلیل برمی‌گردد و از پنجره‌ی عقب بیرون را نگاه می‌کند. معمولاً چنین کاری نمی‌کند: او هم مانند شوهرش برایش خیلی مهم است که سانتی‌مانتال نباشد و بگذارد کوین مستقل بار بیاید. آن‌ها بچه‌های لوس هایتز را دیده‌اند که همیشه آدم‌های متوسط روبه پایینی هستند ــ موجودات نق‌نقویی که همه‌ی عمر باید دستشان را بگیری. نمی‌خواهند سر کوین چنین بلایی بیاید؛ حتی اگر زجرآور باشد، حتی اگر کوین دبستانی مجبور شود همه‌ی راه را از هد تا خانه در تاریکی و پیاده بیاید چون پدرش می‌خواهد پیامدهای دیر رسیدن را به او یاد بدهد، حتی اگر مادرش مجبور باشد وقتی او به خانه رسید وانمود کند که خواب است، حتی اگر آرام و بی‌صدا تا آمدن پسرش، سر در بالش، گریه کند. مادر خودش را این‌گونه متقاعد می‌کند؛ چیزهایی که باعث راحتی والدین است برای بچه‌ها خوب نیست، اگر کوین قوی بار آمده به این دلیل است که آن‌ها او را این‌گونه بار آورده‌اند.
اما مادر کوین از این پس همیشه چیزی را که آن یکشنبه در شیشه‌ی عقب ماشین دید، نگاه پسرش را که در پارکینگ ایستاده بود، به خاطر خواهد داشت. او در بزرگ‌ترین روز زندگی‌اش تنهاترین پسر روی زمین است.

آمات سعی می‌کند چنین به نظر بیاید که اتفاقی داشته از سمت کافه‌تریا رد می‌شده، اما مثل این است که ادعا کنی اتفاقی بستنی دوستت را خورده‌ای. کرا دارد از آن طرف می‌رود اما شادمانه با او احوالپرسی می‌کند و با صدای خیلی بلند می‌گوید: «سلام، آمات. دنبال مایا می‌گردی؟»
کرا آشکارا به کافه‌تریا اشاره می‌کند و پایین راه‌پله ناپدید می‌شود، اما دوباره برمی‌گردد و می‌گوید: «امیدوارم امروز موفق باشی!»
بعد ماهیچه‌هایش را منقبض و خرخر می‌کند. در شهر دیده که نوجوان‌ها

این‌جوری برای هم آرزوی موفقیت می‌کنند: «دخلش رو بیار!»
آمات شرمگین لبخند می‌زند. در کافه‌تریا آنا و مایا دارند با صدای بلند بگومگو می‌کنند و کرا با عجله از پله‌ها پایین می‌رود تا مبادا یکی از دخترها چیزی درباره‌ی پسرها بگوید که مادرش مجبور شود مغزش را با آب و صابون و یک عالمه سرکه ضدعفونی کند.
بنی ناگهان کنار کوین سبز می‌شود. کوین صدای آمدنش را نشنیده است. بی‌هیچ حرفی درباره‌ی چشمان نمناک کوین، فقط دست به شانه‌اش می‌گذارد. کوین هم درعوض چیزی درباره‌ی قبرستان و مراسم سالگرد نمی‌گوید. نیازی نیست چیزی بگویند. فقط در چشمان هم نگاه می‌کنند، همان چیزی را می‌گویند که همیشه عادت دارند پیش از مسابقه بگویند: «دومین بهترین چیز دنیا چیه؟»
کوین حواسش نیست، بنی با آرنج می‌گذارد توی شکمش.
«دومین بهترین چیز دنیا چیه، قهرمان؟»
کوین با لبخند جواب می‌دهد: «زهرمار.»
بنی داد می‌زند: «اما اول باید بری تو رینگ و بهترین چیز دنیا رو نشونشون بدی.» و کیفش را بی‌هوا تاب می‌دهد، کوین مجبور می‌شود جاخالی بدهد.
به سمت رختکن که می‌روند، کوین ابرو بالا می‌اندازد و می‌پرسد: «خب، بنیامین، توالت رفتی؟»
وقتی کودک بودند، توی یکی از اولین مسابقاتشان بنی خودش را روی نیمکت خیس کرد. نه به این دلیل که نمی‌توانست برود توالت، بلکه به این خاطر که یکی از بازیکنان حریف در تمام طول مسابقه خواسته بود کوین را تکل کند، و او هم نمی‌خواست نیمکت را ترک کند مبادا لحظه‌ی تعویض بازیکن را از دست بدهد و کوین بی‌پشتیبان بماند.
بنی می‌زند زیر خنده، کوین هم. بعد چوب‌هایشان را برمی‌دارند و راه می‌افتند به سوی بهترین چیز دنیا.
آنا جیغ می‌زند: «آهنگ‌های جدیدشون رو شنیدی؟ واقعاً دیوانه‌ان! فقط با شنیدنشون آدم نشئه می‌شه!»
مایا هم جیغ می‌زند: «چرا نمی‌فهمی؟ من از تکنو خوشم نمی‌آد!»
آنا با حالت تدافعی حرفش را قطع می‌کند: «تکنو نیست، هاوسه([۲۷]).»
«به هر حال، من از موسیقی خوشم می‌آد! کافیه فقط یه ساز باشه و شعرشم پنج تا کلمه داشته باشه، بسه.»
آنا متعجب می‌گوید: «تو کی می‌خوای شروع کنی آهنگ‌هایی گوش کنی که درباره‌ی خودکشی نیست؟» بعد موهایش را توی صورتش می‌ریزد و با یک گیتار خیالی ادای مایا را درمی‌آورد و می‌خواند: «خیلی غمگینم، دلم می‌خواد بمیرم، چون موسیقیم خیلی بده...»
مایا بلند می‌خندد و یک دستش را مشت می‌کند و توی هوا تکان می‌دهد که

مثلاً دارد می‌رقصد، و دست دیگرش هم مثلاً روی یک لپ‌تاپ خیالی است.
«باشه، موسیقی مورد علاقه‌ی تو هم اینه: اومپ ـ اومپ ـ اومپ... دود! آره! اومپ ـ اومپ ـ اومپ ـ اومپ.»
آمات از کنار دستشان گلو صاف می‌کند. آنا و مایا دارند دور کافه‌تریا می‌چرخند و شلنگ‌تخته می‌اندازند. آنا می‌زند و جعبه‌های پاستیل را واژگون می‌کند. مایا می‌ایستد و غش‌غش می‌خندد.
آمات می‌پرسد: «حالتون... خوبه؟»
مایا با پوزخند می‌گوید: «فقط سلیقه‌ی موسیقی‌مون با هم خیلی خیلی فرق داره.»
آمات می‌گوید: «خوب... من... می‌دونین... فقط داشتم رد می‌شدم، من... من... امروز شاید من هم بازی کنم.»
مایا سر تکان می‌دهد.
«آره، شنیدم. مبارکه!»
«احتمالاً بیشتر بازی رو روی نیمکتم. اما بالاخره... من هم رفتم تو تیم. حالا... اگه... بعدش کاری نداری، یعنی منظورم عصره، اگه... عصری کاری نداری یا اگه داری... یه وقت دیگه... گفتم شاید بتونم ازت بخوام با هم... یعنی اگه تو هم بخوای... با من...»
آنا دو تا جعبه‌ی آب‌نبات و تقریباً کل بشکه‌ی سودا را می‌ریزد. مایا این‌قدر می‌خندد که نزدیک است حالش بد شود.
«ببخشید، آمات، چی گفتی؟»
آمات می‌خواهد جواب دهد اما به اندازه‌ی کافی سریع عمل نمی‌کند. ناگهان کوین کنارش ایستاده، زحمت این را هم به خود نمی‌دهد که وانمود کند فقط داشته رد می‌شده. او به‌خاطر مایا آنجاست. مایا وقتی او را می‌بیند جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.
کوین می‌گوید: «سلام.»
مایا هم می‌گوید: «سلام.»
«اسمت مایاست، درسته؟»
مایا با تردید سر تکان می‌دهد و سراپای او را برانداز می‌کند.
«بله، اسم تو چیه؟»
چند ثانیه طول می‌کشد تا کوین بفهمد مایا شوخی می‌کند. همه در بیورن‌استاد او را می‌شناسند. می‌خندد.
«افریم فون شیت‌ماگنت(۲۸)، در خدمت شماست.»
تعظیم می‌کند، گرچه تا حالا با کسی شوخی نکرده. مایا می‌خندد. آمات کنار می‌ایستد، در تنفر از اینکه این صدا بهترین صدایی است که می‌شناسد اما حیف که مال او نیست. کوین نگاه افسونگری به مایا می‌اندازد.
«امشب تو خونه‌ی ما یه مهمونی داریم با بچه‌های تیم، تا بردمون رو جشن

بگیریم. مامان و بابام خونه نیستن.»
مایا با شک ابرویی بالا می‌اندازد.
«خیلی مطمئنی که می‌برین.»
کوین به نظر موضوع را نفهمیده.
«من همیشه می‌برم.»
مایا می‌خندد: «واقعاً، تو همیشه می‌بری، افریم شیت‌ماگنت؟»
کوین پوزخند می‌زند: «فون شیت‌ماگنت لطفاً.»
مایا می‌خندد. آنا روی زمین چمپاتمه زده و تندتند موهایش را درست می‌کند.
«بنی هم اونجا هست؟ تو مهمونی؟»
مایا به ساق پای آنا می‌زند. کوین با خوشحالی سر تکان می‌دهد.
«می‌دونی؟ دوستتم بیار، خیلی خوش می‌گذره.»
بعد برای اولین بار رو می‌کند به آمات و می‌گوید: «تو هم می‌آی، نه؟ منظورم اینه که تو هم الان دیگه عضو تیمی!»
آمات سعی می‌کند معتمدبه‌نفس به نظر برسد. کوین دو سال از او بزرگ‌تر است و حالا که کنار هم ایستاده‌اند کاملاً مشخص است.
خیلی آرام می‌پرسد: «من هم می‌تونم یکی از دوست‌هام رو بیارم؟»
کوین می‌زند پشت آمات و پاسخ می‌دهد: «متأسفم، احمد! مهمونی فقط مال بچه‌های تیمه، اوکی؟»
آمات می‌گوید: «اسم من آماته.» اما کوین رفته است.
مایا و آنا که هنوز می‌خندند برمی‌گردند به کافه‌تریا و آمات تنها در راهرو به راه می‌افتد.
اگر فقط شانس انجام یک حرکت خوب و به‌دردبخور را در مسابقه‌ی عصر به دست بیاورد، دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع خوشحالی‌اش شود.

# ۱۶

در یک تیم به دلایل گوناگونی غرور و افتخار به وجود می‌آید. گاه یک مکان باعث افتخار است، گاه جامعه، و گاه حتی یک آدم. ما خودمان را وقف ورزش می‌کنیم، چون ورزش خیلی خوب به ما یادآوری می‌کند که چقدر حقیریم و او چقدر می‌تواند به ما اعتبار ببخشد.
دخترها را در کافه‌تریا تنها می‌گذارد. کرا به خودش می‌خندد. اگر پیتر حرف‌هایی را که وقتی خود کرا پانزده ساله بود با دوستانش می‌زد می‌شنید، درجا سکته می‌کرد. اول آشنایی‌شان خیلی برای هم تعجب‌برانگیز بودند. کرا به پیتر گفت که او «تنها بازیکن هاکی خجالتی» است، پیتر هم وقتی کرا و بقیه‌ی کارکنان میکده با هم جوک می‌گفتند گوش‌هایش را می‌گرفت. کرا عادت دارد تنها زن محیط کار باشد ــ چه در دفتر وکالت و چه در رستوران تنها بوده ــ اما تستسترون هیچ‌وقت برایش مشکلی محسوب نشده. یک بار وقتی هنوز بازیکنان تیم دسته‌یک همسرانشان را هم به مهمانی شام می‌بردند یکی از مردها که دندان جلویش هم شکسته بود، برای آنکه حال همسر مدیرعامل را بگیرد، رو به کرا گفت که «دستش رو مالیده به همه‌ی لیوان‌های اینجا». او هم در جواب جزءبه‌جزء چیزهایی را برایش تشریح کرد تا اینکه این بازیکن بی‌دندان دیگر تا آخر شب جرئت نکرد به او نگاه کند. این وسط پیتر تنها کسی بود که نیاز به یک کیسه داشت تا بالا بیاورد. هنوز هم به‌خاطر آن شب خجالت می‌کشد؛ آخرین نئاندرتال خجالتی. این‌همه سال با هم بوده‌اند اما هنوز هم را متعجب می‌کنند. البته چیز بدی هم نیست.
کرا از رینگ می‌گذرد و وارد پارکینگ می‌شود، اما کنار یخ می‌ایستد و خیره نگاه می‌کند. هر چقدر هم که تلاش کند، در این شهر چیزی بیش از همسر پیتر نخواهد بود. پذیرفته که همه‌ی آدم‌ها گاه به زندگی دیگری فکر می‌کنند، زندگی دیگری که می‌توانستند داشته باشند متفاوت از آنچه دارند. اینکه چقدر به این موضوع فکر می‌کنند بستگی به این دارد که چقدر شادند. مادرش همیشه می‌گفت که دخترش در عین حال که خیلی اهل رقابت است، به‌طرز علاج‌ناپذیری هم رمانتیک است. کرا این حرف را قبول دارد، چون او و پیتر تا حالا سه بار با هم بولینگ بازی کرده‌اند اما هنوز هم زن و شوهرند. بار آخر به اینجا انجامید که صبح روز بعدش مجبور شدند در اینترنت دنبال یک «مشاور فوری ازدواج» بگردند. خدایا، گاه چقدر پیتر او را آزار می‌دهد و او چقدر عاشقش است. عشق آن‌ها عشقی نبود که آرام‌آرام رشد کند، بلکه عشقی است که حمله می‌کند و زخم می‌زند. همیشه هم همین‌طور است. تنها آرزویش این است که شبانه‌روز چهل و هشت ساعت باشد. اما او شاد

نیست، در سی و شش سالگی باید قاعدتاً شاد باشد. فقط دلش می‌خواهد بتواند یک لیوان بنوشد و بنشیند جلوی تلویزیون؛ واقعاً خواسته‌ی زیادی است؟ فقط می‌خواهد آن‌قدر وقت داشته باشد که بتواند یک پتوی مناسب و کافی باشد.
خیلی وقت‌ها درباره‌ی آن یکی زندگی فکر می‌کند، زندگی‌ای که یک نفر دیگر می‌کند. وقتی پیتر قرارداد حرفه‌ای‌اش را امضا کرد، برای او خیلی خوشحال بود، اما خودش وقتی شاد بود که پیتر بازی را کنار گذاشته بود؛ وقتی برای او هم جایی بود. آیا هیچ‌وقت خواهد توانست این را به او بفهماند؟ آن زمان که پیتر نه بازی می‌کرد و نه مدیرعامل بود، آن زمانی که کارمند بیمه بود و فقط خیلی ساده سعی می‌کرد شاد باشد، آن زمان، بهترین دورانی بود که کرا به یاد می‌آورد. می‌شود به کسی که عاشق چیزی است چنین حرفی را گفت؟
وقتی ایزاک مرد، همه برایشان همه کار کردند. اما ریه‌های زندگی‌شان از کار افتاده‌بود و احتیاج به عشقی ساختگی داشتند تا بتوانند نفس بکشند. آن‌وقت بود که کرا سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت؛ هاکی را به زندگی پیتر برگرداند.
مرز ظریفی هست بین زنده بودن و زندگی کردن، اما اینکه هم‌زمان هم رقابت‌طلب باشی و هم رمانتیک یک حسن هم دارد: هیچ‌وقت دست از تلاش برنمی‌داری. کرا شیر را از ماشین برمی‌دارد، بعد همان جا می‌ایستد و فقط به خودش می‌خندد. متوجه می‌شود که دارد روزبه‌روز این‌جور خندیدن را بیشتر یاد می‌گیرد. بعد یک شال‌گردن را از ماشین درمی‌آورد که مزین است به این کلمات: «هاکی روی یخ بیورن‌استاد.» و آن را می‌بندد دور گردنش. در راه بازگشت به رینگ به همه‌ی آدم‌هایی که همین رنگ را پوشیده‌اند سلام می‌کند و آن‌ها را در آغوش می‌کشد و برای لحظاتی هر چیز دیگری اهمیتش را از دست می‌دهد. لازم نیست همه چیز یخ را بدانی تا عاشقش شوی، لازم هم نیست عاشق شهری باشی تا بتوانی به آن افتخار کنی.

پیتر مثل یک روح سرگردان دور رینگ پرسه می‌زند. تمام روزش زنجیره‌ای بوده از لحظه‌هایی شبیه به لحظه‌ای که وارد اتاقی می‌شوی اما یادت می‌رود آنجا چه‌کار داشتی. بیرون دفترش حواس‌پرت راه می‌رود که ناگهان به تیلز([۲۹]) برمی‌خورد. استرس می‌گیرد، چون حس می‌کند انگار یک عالمه تیلز وجود داشته که او متوجهشان نشده. تیلز شش و نیم فوت قد دارد و نسبت به آن زمانی که در مسابقه‌ی فینال جام قهرمانی سوئد بازی کردند ماهیچه‌های کمرش قوی‌ترند. او همیشه از آن دسته آدم‌هایی بوده که کمبود اعتمادبه‌نفسشان را با جلب توجه جبران می‌کنند؛ مثل بچه‌هایی که هدفون در گوش دارند بلند حرف می‌زند، وقتی نوجوان بود در مهمانی کت‌وشلوار می‌پوشید در حالی که همه شلوار جین به پا داشتند، آن هم فقط به این دلیل

که در یک مجله خوانده بود که دخترها خوششان می‌آید. نزدیکی‌های پایان مدرسه، یکی از اسپانسرها مرد و به آن‌ها گفتند که همه باید برای مراسم تدفین کت‌وشلوار بپوشند، آن‌وقت او با اسموکینگ(۳۰) از راه رسید. و این‌گونه بود که این اسم مستعار را به او دادند.
حالا او صاحب یک فروشگاه زنجیره‌ای بزرگ است، یکی همین جا، یکی در شهر هد و چند تا هم در جاهایی که پیتر حتی زحمت این را به خودش نمی‌دهد که به این فکر کند که او چگونه وقت می‌کند به همه‌ی آن‌ها برسد. او از همه‌ی باشگاه‌های شکار منطقه بیرون آمده، چون حتی در جنگل هم نمی‌تواند سکوت را حفظ کند. آن‌وقت‌ها که بازی می‌کردند، هر وقت کسی علیه او حرف می‌زد، با حالتی میان خنده، اشک، ناامیدی و خشم چنان شروع می‌کرد با دست‌های درازش حرف زدن که سونه می‌گفت انگار «مربی هنرپیشه‌ی پانتومیمی شده که نمی‌تواند خفه شود». تیلز بازیکن متوسطی بود اما از جنبه‌ی رقابتی بازی خوشش می‌آمد. وقتی زمان هاکی برایش سرآمد، همین نگرش او را تبدیل کرد به فروشنده‌ای بسیار فراتر از حد متوسط. حالا هر سال ماشین عوض می‌کند و رولکس پشت دستش اندازه‌ی صفحه‌نمایش دستگاه فشار خون است؛ جایزه‌ی ورزشی از نوعی دیگر.
مغازه‌دار بزرگ سر پایین می‌اندازد تا بتواند پیتر را نگاه کند و با پوزخند می‌گوید: «عجب روزی!»
دقیقاً کنار پوستری از تیم قدیمشان ایستاده‌اند که در آن کنار هم‌اند.
«و حالا تو مدیرعاملی و من هم اسپانسر اصلی.» تیلز طوری پوزخند می‌زند که مانع این می‌شود که پیتر اشاره کند به اینکه او با اسپانسر اصلی فاصله‌ی خیلی زیادی دارد.
پیتر هم می‌گوید: «آره، واقعاً عجب روزی!»
تیلز با صدای بلند می‌گوید: «ما مراقب همیم، نه؟ خرس‌های بیورن‌استاد!» و قبل از آنکه پیتر وقت جواب دادن پیدا کند ادامه می‌دهد: «دیروز اتفاقی به کوین ارداهل برخوردم. ازش پرسیدم نگرانه یا نه. می‌دونی چی جوابم رو داد؟ "نه." بعد پرسیدم تاکتیکش برای بازی چیه. می‌دونی جوابش چی بود؟ "که ببریم." بعد صاف تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: "شما هم برای همین به تیم پول می‌دین دیگه، نه؟ که سرمایه‌تون برگرده دیگه." امان از دست این هفده ساله‌ها! وقتی ما هفده سالمون بود، این‌جوری با بزرگ‌ترمون حرف می‌زدیم آخه؟»
پیتر پاسخ نمی‌دهد. حتی مطمئن نیست که زمانی هفده ساله بوده. می‌رود به سوی قهوه‌ساز. باز هم خراب است و تق‌تق و وزوز می‌کند و آخرسر هم کمی تف تنباکورنگ و چسب می‌دهد بیرون. اما به هر حال پیتر آن را می‌نوشد. تیلز زیر یکی از چانه‌هایش را می‌خاراند و صدایش را پایین می‌آورد: «با اعضای شورا جلسه داشتیم، بعضی از ما اسپانسرها و اعضای مجمع عمومی... البته

پشت درهای بسته.»
پیتر دنبال خامه می‌گردد و سعی می‌کند خیلی آشکار نشان دهد که علاقه‌ای به شنیدن ندارد. تیلز نمی‌فهمد.
«وقتی بچه‌ها فینال رو ببرن، اون‌ها بیورن‌استاد رو برای مدرسه‌ی هاکی انتخاب می‌کنن. اگه نبرن، خیلی بد می‌شه، از نظر روابط عمومی البته. یه کم درباره‌ی نوسازی رینگ بحث کردیم...»
پیتر با خشم می‌گوید: «که پشت درهای بسته.» چون می‌داند در فرهنگ سیاسی شورای محلی «پشت درهای بسته» یعنی با یک دست پشتت را بخارانی و با دست دیگر پول را بچپانی توی جیب طرف.
تیلز می‌زند پشتش و با سر به قهوه‌اش اشاره می‌کند.
«کی می‌دونه، شایدم بتونیم یه اسپرسوساز جدید برات بخریم، پیتر.»
پیتر زیرلبی می‌گوید: «چه عالی!»
تیلز به دفتر پیتر نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «فکر نمی‌کنم چیز قوی‌تری تا حالا خورده باشی.»
پیتر لبخند می‌زند. «نگران مسابقه بود، خب؟»
«به نظرت داوینچی رنگ‌های تابلوی مونالیزا رو تو حراج خریده بود؟»
پیتر می‌خندد و با سر به دفتر کارش اشاره می‌کند.
«مدیرکل باید یکی دو بطری داشته باشه.»
چشم‌های تیلز می‌درخشد. پیتر از پشت سرش می‌گوید: «امروز که دیگه پیرهنت رو مثل مسابقه‌ی یک‌چهارم نهایی درنمی‌آری که، نه، تیلز؟ مادر وپدرها اصلاً خوششون نیومده بود!»
تیلز به‌دروغ می‌گوید: «نه دیگه، قول می‌دم!» بعد بدون آنکه طفره برود و طوری که انگارنه‌انگار تمام مدت برایش برنامه ریخته اضافه می‌کند: «بیا پیش از مسابقه یه گیلاس با هم بزنیم. ها؟ یعنی، خب، تو می‌تونی آب بخوری، یا سودا، اگه می‌خوری. من چند تا دیگه از اسپانسرها رو هم دعوت کردم، گفتم یه گپی با هم بزنیم. می‌دونی که... پشت درهای بسته.»
با یک بطری بر می‌گردد و آقای مدیرکل را می‌بیند که پیشانی‌اش همین الان هم عین یخ پولیش‌خورده برق می‌زند و زیر بغل‌هایش خیس عرق است. تازه آن‌موقع است که پیتر می‌فهمد توی تله افتاده است.
فاطمه تا کنون زمانی که این‌همه آدم توی رینگ است پا به آنجا نگذاشته است. معمولاً مسابقات آمات با بچه‌های تیم را تماشا می‌کند، اما آنجا فقط پدرومادرها هستند و خواهروبرادرهای کوچکی که به دنبال خودشان می‌کشند. امروز کلی آدم توی پارکینگ ایستاده‌اند و حاضرند حتی به چهار برابر قیمت بلیت بخرند و گیرشان نمی‌آید. آمات از پیش دو تا خریده بود. مادرش تعجب کرد که چرا مثل همیشه با زاکاریا نمی‌رود، اما او گفت می‌خواهد پسرهایی را به او نشان دهد که یک روز قرار است با آن‌ها بازی کند. یک هفته پیش بود

تقریباً، و خارق‌العاده است که چنین روزی این‌قدر زود از راه رسید. بلیت را در دستش می‌فشرد و سعی می‌کند وسط این جمعیت سر راه کسی قرار نگیرد، اما امکان ندارد بتوان نامرئی شد. همان موقع، یکی بازویش را می‌گیرد و می‌گوید: «هی، تو! اومدی واسه کمک؟»
فاطمه برمی‌گردد، ماگان لیت است که صدایش می‌کند، بعد به دو بطری اشاره می‌کند که یکی انداخته روی زمین و شکسته است.
«یه جارو و خاک‌انداز می‌آری؟ حتماً می‌بینی که یکی ممکنه پاش رو بگذاره روشون! یه بچه!»
زنی که آن‌ها را روی زمین انداخته ــ فاطمه او را می‌شناسد، مادر یکی از بازیکن‌هاست ــ هیچ نشانی از اینکه خودش بخواهد خم شود و آن‌ها را بردارد از خود بروز نمی‌دهد، بلکه راه می‌افتد که برود به سمت صندلی‌اش در جایگاه.
ماگان لیت بازوی فاطمه را دوباره می‌گیرد و با اعتراض می‌گوید: «شنیدی چی گفتم؟»
فاطمه بلیت را توی جیبش می‌چپاند و خم می‌شود که شیشه‌ها را جمع کند. اما دست دیگری جلویش را می‌گیرد. کرا با مهربانی می‌گوید: «فاطمه!» و بعد برمی‌گردد سمت ماگان لیت و خیلی سرد می‌گوید: «مشکل چیه؟»
ماگان غرغر می‌کند که: «من مشکلی ندارم. مگه این اینجا کار نمی‌کنه؟»
کرا می‌گوید: «امروز نه.»
«منظورت چیه که امروز نه؟ پس اینجا چی‌کار می‌کنه؟»
فاطمه کمرش را صاف می‌کند و قدم کوچکی به جلو برمی‌دارد، قدمی که غیر از خودش کسی آن را نمی‌بیند و بعد به چشم‌های ماگان نگاه می‌کند و پاسخ می‌دهد: «من "این" نیستم، خودم اینجا وایسادم ها! من هم به همون دلیلی اینجام که تو هستی، اومدم بازی پسرم رو ببینم.»
کرا تا حالا کسی را این‌قدر پرغرور ندیده بود. ماگان را هم تا کنون این‌قدر بیچاره ندیده بود. وقتی که سیل جمعیت ماگان لیت را با خود برد، کرا خم می‌شود تا شیشه‌ها را جمع کند. فاطمه خیلی آهسته می‌پرسد: «ببخشید، کرا، ولی... من به این‌جوری عادت ندارم... می‌شه... می‌شه امروز کنار تو بشینم؟»
کرا لبش را گاز می‌گیرد و نگاهی به دست‌های فاطمه می‌اندازد.
«وای، فاطمه، این منم که باید بپرسم می‌تونم کنارت بشینم.»
سونه در بالای جایگاه نشسته است. اسپانسرهایی که در راه‌پله‌ها از کنارش رد شدند وانمود کردند او را ندیده‌اند، پس خوب می‌داند که در دفتر درباره‌ی چه حرف می‌زنند. عجیب است که دیگر خشمگین نیست. یا غمگین. فقط خسته است. از سیاست، از پول و از هر چیز باشگاه که درباره‌ی هاکی نیست. فقط خسته است. شاید هم حق با آن‌ها باشد، او دیگر با اینجا جور

نیست.
به یخ نگاه می‌کند و چند نفس عمیق می‌کشد. چند بازیکن حریف دارند خودشان را گرم می‌کنند. مهم نیست زمانه چقدر عوض شده، عصب‌ها هنوز همان‌اند. سونه از اینکه به‌رغم همه‌ی تلاش‌های مردان توی دفترها، این هنوز هم فقط یک ورزش است، احساس آرامش می‌کند. یک پاک، دو گل و قلب‌هایی مالامال از اشتیاق. بعضی می‌گویند هاکی به دین می‌ماند، اما این‌طور نیست. هاکی مثل ایمان است. دین امری است بین شما و دیگر مردم؛ پر از تفسیر و تئوری و عقاید مختلف. ولی ایمان... فقط بین تو و خداست. این است احساسی که در قلبت می‌کنی وقتی داور به دایره‌ی مرکزی می‌آید و بین دو حریف قرار می‌گیرد، وقتی می‌شنوی که چوب‌ها به هم می‌خورند و آن دیسک سیاه را می‌بینی که بین آن‌ها فرود می‌آید. آن‌وقت همه چیز فقط بین تو است و هاکی. چون درخت گیلاس همیشه بوی درخت گیلاس می‌دهد، اما پول بوی هیچ.
دیوید در تونل بازیکنان ایستاده و اسپانسرها را تماشا می‌کند که می‌روند بالا به دفاتر. می‌داند درباره‌ی او چه می‌گویند و درباره‌ی پیروزی‌هایش چطور صحبت می‌کنند، اما این را هم می‌داند که چقدر سریع علیه او خواهند شد اگر سال آینده تیم دسته‌یک هم به همین مقام نرسد. خدایا، آیا کسی در این شهر هست که درست بداند این تیم جوانان چقدر غیر قابل پیش‌بینی است؟ قصه‌های سیندرلا در هاکی مصداق ندارد؛ باشگاه‌های بزرگ استعدادهای باشگاه‌های کوچک را می‌ربایند، آن هم پیش از آنکه این بچه‌ها حتی به سن نوجوانی رسیده باشند. و حتی در بیورن‌استاد که خیلی معجزه‌وار همه‌ی بچه‌ها همین جا می‌مانند فقط یک نفر هست که حقیقتاً درجه‌یک است؛ بقیه در صدی‌صد بازی‌ها عقب‌اند. اما به‌رغم همه‌ی این‌ها الان اینجا هستند. این تیم عین یک کندوی زنبورخرمایی است.
مردم همیشه می‌پرسند «تاکتیک سرّی» دیوید چیست. نمی‌تواند به آن‌ها بگوید، چون نمی‌فهمند. تاکتیک سرّی او عشق است. وقتی مربی کوین شد که او یک پسربچه‌ی هفت ساله بود که از ترس داشت قالب تهی می‌کرد و اگر بنی نبود که از او پشتیبانی کند، بچه‌های بزرگ‌تر بیرون رینگ صافش کرده بودند. حتی همان موقع هم بنی شجاع‌ترین عوضی‌ای بود که دیوید دیده بود و کوین بااستعدادترین. دیوید یادشان داد که چطور به همان خوبی که به جلو اسکیت می‌کنند به عقب هم اسکیت کنند. دیوید یادشان داد که پاس هم به اندازه‌ی شوت مهم است. بنی را مجبور کرد کل تمرین را بدون چوب بازی کند، و کوین را وادار کرد چهار هفته با چوبی بازی کند که انحنایش درست نبود. اما این را هم یادشان داد که آن‌ها کسی را به‌جز هم ندارند، که تنها کسی در دنیا که روی یخ می‌توانی به او اعتماد کنی بازیکن کنار دستت است، که تنها کسی که بدون تو سوار اتوبوس نمی‌شود تیمت است.

دیوید بود که یادشان داد چطوری چوب‌هایشان را نوار بپیچند و اسکیت‌هایشان را تیز کنند، اما در کنارش هم یادشان داد چطور کراواتشان را گره بزنند و چطور اصلاح کنند. خوب، منظور صورتشان است، بقیه‌اش را خودشان یاد گرفتند. هر وقت یاد این خاطره می‌افتد، خنده‌اش می‌گیرد که چطور یک بار بوبو، این کوچولوی چاقالوی متمرد، وقتی سیزده سالش بود، دور رختکن می‌چرخید و از بنی می‌پرسید که بهتر نیست موهای پشتشان را هم بزنند. «فکر می‌کنی دخترها دوست دارن که این‌ها مثل هم باشن؟» وقتی دیوید نوجوان بود، اصلاح موها برای بازیکنان هاکی اجباری بود ــ و البته باعث خجالت. نمی‌داند امروز چه چیزی باعث خجالت نوجوان‌هاست اما حدس می‌زند بچه‌های امروز از این می‌ترسند که به صندلی ببندی‌شان تا نتوانند اصلاح کنند و موهای زائدشان دربیاید.
هاکی همیشه در حال تغییر است، چون کسانی که هاکی بازی می‌کنند در تغییرند. وقتی دیوید نوجوان بود، مربی همیشه می‌گفت که در رختکن باید سکوت برقرار باشد، اما رختکن تیم دیوید همیشه پر از خنده است. می‌داند که خنده می‌تواند آدم‌ها را گرد هم بیاورد. پس از همان اول هر وقت که بچه‌ها را قبل از مسابقه عصبی می‌دید برایشان جوک می‌گفت. وقتی بچه بودند، جوک محبوبشان این بود: «چطوری می‌شه یه زیردریایی از شهر هد رو غرق کرد؟ می‌ری پایین و در می‌زنی. حالا برای بار دوم چطوری می‌شه غرقش کرد؟ دوباره می‌ری پایین و در می‌زنی، اون‌وقت اون‌ها در رو وا می‌کنن و می‌گن: "نه، ما دیگه گولتون رو نمی‌خوریم!"» وقتی بزرگ‌تر شدند، جوک محبوبشان شد این: «ازدواج‌های هد چه جوری‌ان؟ همه یه طرف کلیسا می‌شینن.» بعد هم آن‌قدر بزرگ شدند که خودشان جوک تعریف کنند و دیوید توانست بیشتر و بیشتر آن‌ها را در رختکن تنها بگذارد. گاه نبود مربی می‌تواند تیم را با هم متحد کند.
به ساعت نگاه می‌کند، ثانیه‌شماری برای شروع مسابقه. اسپانسرها هیچ‌وقت تاکتیک او را درک نمی‌کنند، چون هیچ‌وقت درک نمی‌کنند که این بچه‌ها حاضرند جان خودشان را فدای هم بکنند. وقتی اسپانسرها سرش داد می‌زدند که «بگذار هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن»، دیوید با صبر و حوصله نقش هر کدامشان را مشخص کرد، پاس دادن درست را با آن‌ها تمرین کرد و سنجیدن موقعیت و زوایا را و کم کردن ریسک را. به آن‌ها یاد داد چطور برتری‌هایی را که حریفشان دارد، چه تکنیکی و چه سرعتی، مهار کنند و آن‌ها را با خودشان هم‌سطح کنند، ناامید و تحریکشان کنند، چون آن‌وقت است که می‌برند، چون آن‌ها چیزی دارند که بقیه از آن محروم‌اند: کوین. کوین اگر موقعیتش را داشته باشد، دو گل می‌زند، و البته تا وقتی بنی با اوست دست‌کم یک موقعیت را به دست می‌آورد.
دیوید همیشه این جمله را تکرار می‌کند: «تماشاچی‌ها رو فراموش کنین، اصلاً

محل ندین چی می‌گن.» تاکتیک‌های او نیازمند فروتنی، تبعیت، اعتماد و ده سال تمرین مداوم هستند و اگر بیورن‌استاد هر چیز دیگری غیر از تابلوی نتایج را هم ببازد، دیوید در رختکن به تک‌تکشان خواهد گفت که کارشان را به بهترین شکل انجام داده‌اند. و آن‌ها به او اعتماد دارند. او را دوست دارند. وقتی هفت سالشان بود، با اینکه همه به آن‌ها می‌خندیدند، دیوید قول داد آن‌ها را به اینجا برساند و به قولش وفا کرد.
پیش از آنکه به رختکن برگردد، سونه را می‌بیند که در صندلی‌های بالای جایگاه نشسته است. یک لحظه نگاهشان به هم گره می‌خورد. همه‌ی بحث‌هایشان به کنار، اما این پیرمرد عوضی ازخودراضی تنها کسی است در این شهر که عشقی را که زیربنای کار آن‌هاست درک می‌کند.

# ۱۷

بعضی‌ها می‌گویند در هاکی همه چیز سیاه و سفید است، اما همه‌شان دیوانه‌اند. فاطمه و کرا در صندلی‌هایشان نشسته‌اند که کرا ناگهان معذرت می‌خواهد، بلند می‌شود، به سمت پله‌ها می‌رود و جلوی یک مرد میان‌سال را که فاطمه می‌داند از مدیران میانی کارخانه است می‌گیرد. کرا شال قرمز او را می‌گیرد.
«محض رضای خدا، کریستر، این رو دربیار!»
مرد که پیداست عادت به شنیدن سرزنش ندارد، آن هم از طرف یک زن، به او خیره می‌شود.
«جدی می‌گی؟»
«تو چی، تو جدی می‌گی؟» و این‌قدر بلند این جمله را می‌گوید که همه برمی‌گردند طرفشان.
مرد که گونه‌هایش سرخ شده به اطراف نگاه می‌کند. همه به او چشم دوخته‌اند. نمی‌داند که، اما یکی از پشت سرش غر می‌زند: «کریستر، تو رو خدا! راست می‌گه خب!» بعد صداهای دیگر هم اضافه می‌شوند. کریستر آرام شالش را باز می‌کند و در جیب می‌گذارد. زنش با عذرخواهی به کرا می‌گوید: «سعی کردم حالیش کنم اما خودت می‌دونی مردها چه جوری‌ان. گاهی اصلاً هاکی رو درک نمی‌کنن.»
کرا می‌خندد و برمی‌گردد کنار فاطمه می‌نشیند.
«شال سرخ. عقل از کله‌اش پریده! ببخشید، داشتیم چی می‌گفتیم؟»
در بیورن‌استاد هیچ‌چیزی سیاه و سفید نیست، همه چیز سرخ است و سبز. و سرخ رنگ شهر هد است.
انگشتان آمات درزهای پیراهنش را لمس می‌کند. سبز تیره با حروف نقره‌ای و یک خرس قهوه‌ای در وسط؛ رنگ‌های بیورن‌استاد: جنگل، یخ، زمین. شماره‌ی هشتاد و یک را پوشیده. در تیم کودکان شماره‌ی نه است، اما اینجا کوین شماره‌ی نه را می‌پوشد. رختکن پر از آشوب است. بنی، شماره‌ی شانزده، طبق معمول یک گوشه دراز کشیده و خواب است اما بقیه روی نیمکت‌ها چمباتمه زده‌اند و والدین هیجان‌زده دارند با صدای بلند انواع توصیه‌ها را به آن‌ها می‌کنند، آن هم درست پیش از شروع مسابقه. شوروشوق جزئی از مسابقه است: پدرومادرها بچه‌هایشان که در چیزی پیشرفت می‌کنند فکر می‌کنند آن‌ها هم کارشناس آن چیز می‌شوند؛ انگار که قضیه برعکس است.
هیاهو قابل تحمل نیست، از همه هم بلندتر ماگان لیت است که به این مغرور

است که پسرش در خط حمله بازی می‌کند. مادر بنی تا حالا پایش را در رختکن نگذاشته. مادر کوین هم که اصلاً تا حالا پایش را در رینگ نگذاشته است، درنتیجه، سال‌هاست که ماگان اینجا حق آب و گل دارد. ماگان بعد از هر مسابقه می‌آمد و اسکیت‌های ویلیام کوچولو را از پایش درمی‌آورد تا اینکه ویلیام سیزده ساله شد. بعد او و همسرش ماشین دوم و تعطیلات خارج از کشورشان را فدا کردند تا خانه‌ی دیواربه‌دیوار ارداهل‌ها را بخرند تا پسرهایشان بهترین دوستان هم بشوند. و حالا احساس شکست او از اینکه ویلیام هنوز نتوانسته خودش را بین کوین و بنی جا کند کم‌کم دارد تبدیل می‌شود به خشم و پرخاش.
وقتی دیوید پا به رختکن می‌گذارد، سیلی از اتهامات و سؤالات و درخواست‌های والدین است که بر سرش می‌ریزد. دیوید مستقیم از میانشان رد می‌شود، جوری که انگار اصلاً وجود ندارند و پشت سرش هم لارش آن‌ها را به سوی در می‌راند. ماگان لیت در کمال بی‌ادبی دستش را پس می‌زند.
«ما واسه حمایت از تیم اینجاییم!»
دیوید بی‌آنکه نگاهش کند پاسخ می‌دهد: «جایگاه تماشاچی‌ها رو واسه همین ساختن.»
ماگان از کوره درمی‌رود.
«اما تو، دیوید! تو چطور مربی‌ای هستی که درست شب قبل از مسابقه ترکیب تیم رو عوض می‌کنی؟»
دیوید ابرویی بالا می‌اندازد و بی‌تفاوت نگاهش می‌کند. ویلیام دلش می‌خواهد سر بگذارد و بمیرد.
ماگان مستقیم به آمات اشاره می‌کند و می‌گوید: «این اینجا چی‌کار می‌کنه؟»
آمات دلش می‌خواهد زمین دهان باز کند و او را ببلعد. دیوید عمداً صدایش را پایین می‌آورد تا همه را مجبور کند دهنشان را ببندند.
«من لازم نیست انتخاب‌هام رو واسه کسی توجیه کنم.»
رگ‌های پیشانی ماگان از خشم می‌زند بیرون.
«دوست دارم این رو بدونی که موظفی واسه من توجیهش کنی! این بچه‌ها ده ساله دارن واسه تو بازی می‌کنن، اون‌وقت تو بزرگ‌ترین بازی زندگی‌شون تو برداشتی از تیم کودکان یه نفر رو آوردی؟»
برای بقیه‌ی والدین توی رختکن ژست می‌گیرد تا آن‌ها را وادار به موافقت کند. بعد برمی‌گردد سمت دیوید که: «تو می‌دونی این بازی واسه‌ی ماها چقدر مهمه؟ واسه‌ی همه‌ی ما؟ تو می‌دونی ما چه چیزهایی رو فدای این بازی کردیم؟»
آمات هی پیچ‌وتاب می‌خورد، انگار که بخواهد همین الان برخیزد، کل راهرو را بدود، از رینگ خارج شود و دیگر هیچ‌گاه برنگردد. اوضاع بدتر هم می‌شود وقتی که صورت دیوید چنان برافروخته می‌شود که حتی ماگان هم رویش را

برمی‌گرداند سمت دیوار.
دیوید با خشم به سوی او می‌رود و بدون آنکه به او کوچک‌ترین شانسی برای پاسخ بدهد، می‌گوید: «تو داری جلوی من درباره‌ی چیزهایی که فدا کردی حرف می‌زنی؟»
به آمات اشاره می‌کند و پیش از آنکه ماگان فرصت هیچ واکنشی را داشته باشد بازویش را می‌گیرد و می‌کشد و او را درست جلوی آمات می‌ایستاند و ادامه می‌دهد: «بهش نگاه کن! تو واقعاً می‌خوای بگی یعنی پسر تو استحقاقش بیشتر از اونه؟ می‌خوای بگی اون‌ها از یک مسیر تا اینجا رسیدن؟ می‌خوای بگی یعنی خانواده‌ی شما بیشتر و سخت‌تر از خانواده‌ی اون کار کردن؟ خوب نگاهش کن!»
بازوی ماگان لیت می‌لرزد وقتی که دیوید رهایش می‌کند. دیوید خیلی نرم و آرام به شانه‌ی آمات می‌زند و با شست دستش گردنش را نوازش می‌کند و در چشمانش خیره می‌شود. هیچ نمی‌گوید، فقط همین.
بعد طول اتاق را طی می‌کند و دست به گونه‌ی ویلیام لیت می‌گذارد و آهسته می‌گوید: «ما واسه‌ی خودمون بازی می‌کنیم، ویلیام، نه واسه‌ی کس دیگه‌ای. تو و من، ما واسه‌ی خودمون بازی می‌کنیم. چون این ما بودیم که خودمون رو تا اینجا رسوندیم، نه کس دیگه.»
ویلیام سر تکان می‌دهد و اشک‌هایش را پاک می‌کند.
بوبو لاینقطع پا به زمین می‌کوبد. وقتی لارش همه‌ی والدین و ازجمله ماگان را بیرون می‌کند، سکوتی زجرآور فرمانروا می‌شود. و بوبو نمی‌تواند در چنین شرایطی ساکت بماند؛ هیچ‌وقت نتوانسته. او کوین یا بنی نیست، همیشه مجبور بوده برای مورد توجه بودن بجنگد؛ برای اینکه مرکز رختکن باشد. تا جایی‌که یادش می‌آید همیشه از در کنار ماندن می‌ترسیده؛ از فراموش شدن، از ناشناخته ماندن. حالا می‌بیند که همه‌ی دوستان خوبش سر پایین انداخته‌اند، پس باید بلند شود و یک نطق مهیج بکند، از آن نطق‌هایی که آدم در فیلم‌ها می‌بیند، اما بلد نیست. پس درعوض بلند می‌شود، صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید: «هی، بچه‌ها، اگه گفتین یه خون‌آشام منحرف به یه خون‌آشام منحرف دیگه چی می‌گه؟»
بچه‌ها با تعجب نگاهش می‌کنند. بوبو نیشش باز می‌شود.
«یه ماه دیگه می‌بینمت!»
برخی می‌زنند زیر خنده، و این دقیقاً همان چیزی است که بوبو لازم دارد تا ادامه دهد: «می‌دونین معمولاً منحرف‌ها از چی می‌میرن؟»
حالا چند نفر دیگر هم دارند می‌خندند.
بوبو می‌زند زیرخنده و باز می‌گوید: «می‌دونین منحرف‌ها واسه چی این‌قدر سرما می‌خورن؟ از کمبود ویتامین دی!»
حالا همه‌ی رختکن می‌خندند. مهم نیست با او می‌خندند یا به او، فقط بخندند.

بوبو مفتخر ناگهان رو به دیوید که هنوز عصبانی است می‌کند و می‌گوید: «مربی، تو نمی‌خوای یه جوک باحال بگی؟»
دوباره سکوت حاکم می‌شود. دیوید بی‌احساس آنجا نشسته. بوبو اول سرخ می‌شود و بعد رنگش می‌پرد. نهایتاً لارش بلند می‌شود، صدا صاف می‌کند و در عین اینکه نجاتش می‌دهد، مسخره‌اش می‌کند: «می‌دونین چرا بوبو همیشه بعد از خوش‌گذرونی داد می‌زنه و گوش‌هاش رو می‌گیره؟»
بوبو با ناراحتی پیچ‌وتابی می‌خورد. چند تایی از پسرها نخودی می‌خندند. صورت لارش به نیشخند باز می‌شود.
«به‌خاطر اسپری فلفل و سوت تجاوز!»
انفجار خنده‌ی بچه‌ها رختکن را به لرزه درمی‌آورد. دیوید هم لبخند می‌زند. بعدها بارها و بارها به این لحظه خواهد اندیشید: که آیا یک جوک فقط یک جوک است، که این یکی دیگر خیلی پا را از مرز فراتر گذاشته، که قوانین توی رختکن با بیرون آن فرق دارد، که آیا شکستن حدومرزها برای از بین بردن تنش قبل از مسابقه درست است یا نه، یا اینکه باید برمی‌خاست و جلوی لارش را می‌گرفت و چیزی به بچه‌ها می‌گفت. اما هیچ نمی‌کند. فقط اجازه می‌دهد همه بخندند. بعداً درباره‌اش فکر می‌کند؛ وقتی به خانه برگردد و به چشم‌های دوست‌دخترش نگاه کند.
در همین لحظات است که آمات متوجه می‌شود که گوشه‌ی رختکن نشسته و دارد می‌خندد. چون رها شده و احساس می‌کند عضوی از این تیم است. چون چیز غریبی هست در اینکه تو هم همان کاری را بکنی که دیگران می‌کنند. او تا ابد از این کار شرمسار خواهد بود.
کوین بنی را تکان می‌دهد و او بیدار می‌شود. خوابیدن در میان سخنرانی ماگان لیت و شوخی‌های لارش یکی از استعدادهای شایان توجه بنی است که هر کسی ندارد. خیلی وقت‌ها پدرومادرها درباره‌ی رفتار بنی روی یخ و بیرون آن سؤالاتی داشته‌اند و دیوید همیشه فقط یک جواب داده: «اگه دیگران هم یه مثقال از اون چیزی رو که بنی روی یخ بهم می‌ده می‌دادن، می‌گذاشتم همه‌شون رو نیمکت تیم بخوابن.»
بوبو که جوری کم آورده که یک نوجوان وقتی یک بزرگ‌سال جلوی بهترین دوستانش او را ضایع می‌کند کم می‌آورد سر جایش می‌نشیند. آن یکی بزرگ‌سال دیگر کنارش می‌نشیند و دست روی شانه‌اش می‌گذارد و با شست گردنش را نوازش می‌کند. بوبو سر بالا می‌کند. دیوید به او لبخند می‌زند.
«می‌دونستی فروتن‌ترین بازیکنی هستی که تا حالا داشتم؟»
بوبو لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. دیوید به او نزدیک‌تر می‌شود.
«امشب تو دفاع سوم بازی می‌کنی و می‌دونم که این برات ناامیدکننده است.»
بوبو سعی می‌کند جلوی گریه‌اش را بگیرد. از بچگی به‌خاطر هیکل و قدرتش

بهترین دفاع تیم بود، اما در چند سال گذشته بد اسکیت کردنش باعث افت او شده. اول به دفاع دوم سقوط کرد و حالا هم که دفاع سوم شده. دیوید دستش را به‌نرمی روی گردن او می‌نهد و با دقت در چشمانش نگاه می‌کند و می‌گوید: «ولی من بهت نیاز دارم. تیمت بهت نیاز داره. تو مهمی. پس ازت می‌خوام امشب هر چی که تو چنته داری رو بگذاری، تو هر تعویضی. من تک‌تک قطرات خونت رو می‌خوام. اگه این رو بهم بدی، اگه بهم اعتماد کنی، قول می‌دم نگذارم افت کنی.»
دیوید که برمی‌خیزد، بوبو باز هم دارد پا به زمین می‌کوبد. اگر الان دیوید از او می‌خواست برود و یک نفر را بکشد، بی‌شک این کار را می‌کرد. وقتی بعد از ده سال با هم بودن مربی وسط رختکن می‌ایستد و حرف می‌زند، هیچ‌کدامشان نیست که این احساس را نداشته باشد. دیوید چشم در چشمان تک‌تکشان می‌دوزد.
«نمی‌خوام زیاد وراجی کنم. حریفتون رو می‌شناسین. من می‌دونم که شما از اون‌ها بهترین. پس فقط یه انتظار ازتون دارم. پس تا وقتی انتظارم رو برآورده نکردین به رختکن برنگردین.»
به کوین خیره می‌شود و می‌گوید: «ببرین.»
کوین با آن چشم‌های سیاه تکرار می‌کند: «می‌بریم!»
دیوید باز می‌گوید: «می‌بریم!» مشتش را در هوا حرکت می‌دهد.
کل رختکن یک‌صدا می‌گویند: «می‌بریم!»
از روی نیمکت‌ها کنده می‌شوند، پا می‌کوبند، مشت‌ها را گره می‌کنند، نفس‌زنان و آماده‌ی بازی. دیوید راه می‌افتد و به کاسکت تک‌تکشان می‌زند. به ته صف که می‌رسد، دست روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و جوری که فقط شماره‌ی نه بشنود می‌گوید: «بهت افتخار می‌کنم، کوین. امروز بهترین بازیت رو بکنی یا بدترین بازیت رو، من هیچ بازیکنی رو تو دنیا به تو ترجیح نمی‌دم.»
در باز می‌شود. کوین به سمت یخ نمی‌رود، بلکه مثل تندر یورش می‌برد.

# ۱۸

تنهایی یک بیماری نامرئی است. رامونا از وقتی هولگر او را ترک کرده مثل حیواناتی است که در برنامه‌های مستند حیات وحش می‌بیند در شب‌هایی که قرص خواب هم جوابگو نیست. همان‌هایی که این‌قدر در اسارت بوده‌اند که حتی وقتی همه‌ی میله‌های قفس را هم برداری هیچ تلاشی برای فرار نمی‌کنند. هر موجود زنده‌ای که مدتی طولانی پشت میله‌ها باشد از ناشناخته بیشتر می‌ترسد تا از اسارت. اوایل خودش را در خانه زندانی می‌کرد، فقط به این دلیل که خنده‌ی او را، صدایش را، فحش دادنش را وقتی که انگشت پایش را به پله‌ی کوتاه پیشخان می‌زد، همه و همه را اینجا در خانه می‌شنید. یک عمر توی این خانه بودند و او هنوز هم نمی‌دانست این پله‌ی لعنتی دقیقاً کجاست. اما منزوی شدن زودتر از آنکه فکرش را بکنی رخ می‌دهد: وقتی بیشتر وقتت را در خانه بگذرانی، روزها با هم قاتی می‌شوند. تمام مدتی که او در تلاش بود تا همه چیز در پوست خرس و آپارتمان بالای آن مثل وقتی که او مرد پیش برود، در آن سوی خیابان سال‌ها پشت‌سرهم سپری شدند. می‌ترسید اگر دوباره به دنیای بیرون برگردد، او را فراموش کند، که اگر به سوپرمارکت برود، وقتی بگردد دیگر صدای خنده‌ی او آنجا نباشد. بعد ناگهان یک روز صبح یازده سال گذشت و همه به‌جز پسرهایش فکر می‌کنند او عقلش را از دست داده. او مسافر زمانی است که در ماشین خودش گیر افتاده است.

آدم‌ها گاه می‌گویند غم چیزی روانی است، اما گیر افتادن در دام آن یک مسئله‌ی فیزیکی است. اولی زخم است و دومی عضوی قطع‌شده. یک گلبرگ پژمرده در برابر یک ساقه‌ی شکسته. وقتی خودت را بکشانی سمت چیزی که عاشقانه دوست داری، در ریشه‌های آن شریک می‌شوی. ما درباره‌ی از دست دادن عزیزان حرف می‌زنیم، می‌توانیم زمان بدهیم تا درمان شود، اما حیات مجبورمان می‌کند به زندگی ادامه دهیم، آن هم به‌خاطر یک قانون اساسی: درختی که تنه‌اش بشکند محکوم است به نابودی.

دم در وسط برف‌ها ایستاده و سیگار می‌کشد، سه تا پشت هم. از اینجا می‌توان سقف رینگ را دید. وقتی تیم بیورن‌استاد یک ـ هیچ جلو می‌افتد، کل ورزشگاه چنان فریاد می‌زند که خانه‌های اطراف از جا کنده می‌شوند، که انگار الان جنگل از جا کنده شده و توی دریاچه می‌افتد. رامونا تلاش می‌کند که قدمی به سوی خیابان بردارد، فقط یک قدم به سمت پیاده‌رو. اما بدنش آن‌قدر می‌لرزد که مجبور می‌شود به دیوار پشت سرش تکیه کند. به‌رغم هوای زیر صفر، خیس عرق است. به گرما برمی‌گردد، در را می‌بندد، چراغ‌ها

را خاموش می‌کند و عکس هولگر در دست روی زمین جلوی پیشخان درست کنار پله ولو می‌شود.
مردم می‌گویند او دیوانه شده، چون از تنهایی هیچ نمی‌دانند.
آمات ترسیده گرچه تا الان حتی یک ثانیه هم توی بازی نبوده است. وقتی پشت سر کوین و بقیه از رختکن بیرون آمد، وقتی جمعیت به پا ایستاد و فریادها گوشش را کر کرد، یک‌راست به سمت نیمکت رفت و نشست، گرچه در شرف بالا آوردن بود. روزی این لحظه را به یاد خواهد آورد و خواهد فهمید که احساسات هیچ‌گاه ناپدید نمی‌شوند، مهم هم نیست که چقدر پیروزی به دست آورده باشی.
کوین در همان لحظات شروع بازی اولین گل را می‌زند. جای تعجب هم نبود؛ همیشه اول هر بازی، پیش از آنکه دفاع حریف بفهمد با چه کسی طرف است، مچ دستش چقدر نرم است و چقدر تند اسکیت می‌کند و آن‌ها را دور می‌زند، او روزنه‌ای به پشت دیوار دفاعی باز می‌کند. این کار را با دقتی مثل لیزر انجام می‌دهد. اما در ادامه‌ی بازی حریف دیگر این اشتباهش را تکرار نمی‌کند؛ آن‌ها چنان سایه‌به‌سایه‌اش می‌آیند که انگار او و دفاع حریف یک جفت اسکیت پوشیده‌اند. حریف بازی را دو ـ یک به نفع خودش می‌کند. لیاقتش را دارند، آن‌ها به شکل حیرت‌انگیزی خوب بازی می‌کنند و خیلی برنامه‌ریزی‌شده و پرقدرت پشت هم حمله می‌کنند. آمات هر بار که صفحه‌ی نتایج را نگاه می‌کند حیرت می‌کند از اینکه خودشان فقط یک گل زده‌اند. حریفشان قوی‌ترین و تکنیکی‌ترین تیمی است که او تا کنون دیده است و کاملاً مطمئن است که می‌توانند تیم دسته‌یک بیورن‌استاد را هم بزنند. هر کسی می‌تواند بفهمد. هر بار که خط حمله تغییر می‌کند بازیکنان دوروبر آمات بیشتر در نیمکت فرو می‌روند، دیگر مثل قبل چوب‌هایشان را با حالت تهاجمی به تخته‌ها نمی‌کوبند و حتی لارش هم آهسته‌تر فحش می‌دهد. در وقت استراحت دوم و سر راه رختکن، آمات متوجه چند تا از بزرگ‌ترها می‌شود که خیلی تلخ می‌خندند: «خب نیمه‌نهایی خجالت نداره، فقط باید امید داشته باشیم که فصل بعد تیممون بهتر باشه.» خودش هم تعجب می‌کند که چرا این جمله این‌قدر او را عصبانی کرده. وقتی وارد رختکن می‌شود، دلش می‌خواهد بزند چیزی را بشکند. چیزی در درونش بیدار می‌شود. دیوید تنها کسی است که متوجه این موضوع می‌شود.
رابی هولتز تنها و متنفر از خود در خیابان ایستاده. اگر نوشیدنی‌ش تمام نشده بود، امروز اصلاً از خانه بیرون نمی‌آمد. به سقف رینگ نگاه می‌کند و با خودش تخمین می‌زند که باید الان کجای بازی باشند. ترس عجیبی در درون آدم رخنه می‌کند وقتی بدانی بهترین لحظات زندگی‌ات مال هفده سالگی‌ات بوده، ترسی که همیشه همراه اوست. وقتی داشت بزرگ می‌شد، همه به او می‌گفتند که در آینده بازیکن حرفه‌ای می‌شود. او هم این‌قدر به آن‌ها باور

داشت که وقتی این‌طور نشد به این معنی گرفت که مقصر آن‌ها هستند، انگارنه‌انگار که همه چیز تقصیر خودش بود. هرصبح با این حس بیدار می‌شود که یکی یک زندگی بهتر را از او دزدیده؛ دردی شبح‌وار و غیر قابل تحمل بین آنچه باید می‌بود و آنچه هست. تلخکامی می‌تواند آدم را از درون بجود، می‌تواند خاطراتت را از نو بنویسد؛ جوری که همه‌ی صحنه‌های مجرمانه را پاک کند تا در آخر تو بمانی و فقط کارهای خوبی که کرده‌ای.
رابی به سمت پوست خرس می‌رود اما ناگهان متعجب می‌ایستد. لامپ‌های داخل میکده خاموش‌اند. رامونا آخرین گیلاس نوشیدنی را بالا می‌اندازد و لباس‌های بیرونش را به تن می‌کشد.
زمزمه می‌کند: «خوب شد اومدی.»
«چرا؟ جایی می‌خواستی بری؟» رابی هم تعجب کرده و هم گیج شده، چون او هم مثل همه می‌داند که این عجوزه‌ی پیر دیوانه بیش از ده سال است که بیشتر از دو قدم از میکده دور نشده.
رامونا می‌گوید: «دارم می‌رم مسابقه‌ی هاکی.»
رابی می‌زند زیر خنده، چون گزینه‌ی دیگری ندارد.
«و می‌خوای من مراقب میکده باشم؟»
«نه، می‌خوام که همراهم بیای.»
خنده‌اش قطع می‌شود. رامونا مجبور است قول پاک کردن بدهی چهار ماه گذشته‌اش را بدهد تا او پا از میکده بیرون بگذارد.
تیلز گرچه بلیت خریده، سرپا ایستاده است. در ردیف پشت سرش دیگر هیچ‌کس از غرغرهای او شاکی نیست. رو به سوی بقیه‌ی اسپانسرها نق می‌زند که: «یا مسیح! لعنت به این ویلیام لیت! اعضای "برنامه‌ی حمایت از شاهدان" رو راحت‌تر می‌شه روی یخ پیدا کرد تا این لعنتی رو!»
ماگان از دو ردیف پایین‌تر داد می‌زند: «معذرت می‌خوام؟»
و تیلز دوباره تکرار می‌کند: «گفتم برنامه‌ی حمایت از شاهدان ماگان!»
و همه‌ی کسانی که در ردیف‌های بین این دو نشسته‌اند دلشان می‌خواهد می‌توانستند به این بحث بپیوندند.

وقتی دور سوم آغاز می‌شود، بوبو هنوز ساکت روی نیمکت نشسته است، تعداد دقیقه‌هایی که توی بازی بوده از تعداد انگشت‌های یک دستش بیشتر نیست. نمی‌فهمد چطور می‌شود عضو یک تیم بود اما بازی نکرد. سعی دارد خودش را کنترل کند اما عاشق این تیم است، عاشق پیراهنش است و عاشق شماره‌اش. پس وقتی متوجه چیزی می‌شود که نمی‌داند چطور دیگران ندیده‌اند، ویلیام لیت را که کنارش روی نیمکت است محکم می‌گیرد و سرش داد می‌زند: «دفاع پشتی‌شون دقیقاً همین رو می‌خواد که تو هی سعی کنی بهشون نفوذ کنی، نمی‌بینی؟ دقیقاً همین رو می‌خوان که مرکز زمین این‌قدر

شلوغ باشه که کوین نتونه حرکت کنه. وانمود کن داری می‌ری توشون اما بعد یکهو بکش بیرون. اون‌وقت قول می‌دم...»
ویلیام دستکش‌هایش را روی دهن بوبو می‌گذارد.
«خفه شو، بوبو! فکر می‌کنی کی هستی؟ تو دفاع سومی پس به یه خط‌اولی نگو چی‌کار باید بکنه. برو بطری آبم رو بیار!»
نگاهش سرد است و گفتارش این‌قدر تحقیرآمیز که بوبو اصلاً صدای خنده‌های تیم حریف را نمی‌شنود. دردناک‌ترین نوع سقوط این است که از اصل بیفتی نه از اسب. بوبو همه‌ی عمرش لیت را می‌شناخته و حالا این رفتار این رفیق اثر خود را می‌گذارد؛ تبدیل می‌شود به تلخکامی کشنده‌ای که هیچ‌وقت آدم را ترک نخواهد کرد، که نیمه‌شب‌ها بیدارت می‌کند تا به این فکر کنی که یکی زندگی‌ای را که می‌توانستی داشته باشی از تو دزدیده است. بوبو می‌رود و بطری آب را می‌آورد و لیت هم آن را بی حتی یک کلمه می‌گیرد. بوبو هیکلی‌ترین بازیکن تیم است اما وقتی که می‌نشیند کوچک‌ترین نیمکت‌نشین می‌شود.

رامونا بیرون رینگ می‌ایستد. وسط برف‌ها می‌لرزد و آهسته می‌گوید: «متأسفم... رابرت، نمی‌تونم... نمی‌تونم... از این جلوتر نمی‌تونم بیام.»
رابی دستش را می‌گیرد. نه! نباید این‌کار را بکند. هولگر باید آنجا می‌نشست، این لحظات باید لحظات مشترک آن دو می‌بود. رابی دستش را دور او حلقه می‌کند، عین آدم‌هایی که دزد بهشان زده.
«مهم نیست، رامونا، بیا بریم خونه.»
رامونا به علامت منفی سر تکان می‌دهد، مستقیم در چشمانش نگاه می‌کند و می‌گوید: «حالا قراردادمون این‌جوری می‌شه، من بدهیت رو پاک می‌کنم، اما اگر تو بری مسابقه رو ببینی، رابرت. دوست دارم درست بعد از مسابقه بدونم چی شد. همین جا منتظرت می‌مونم.»
رابی خیلی چیزها هست، اما شجاع برای بگومگو با رامونا یکی از آن چیزها نیست.
لحظه‌ی خاصی در زندگی بازیکنان هست که دقیقاً می‌فهمند چقدر خوب‌اند. ویلیام لیت در اواسط دور سوم است. هیچ‌وقت برای این سطح سرعت کافی نداشته، اما حالا کاملاً پیداست که استقامت کافی هم ندارد. نمی‌گیرد دوروبرش چه خبر است، دیگر انرژی ندارد، رقیب حتی بدون اینکه نزدیکش شود می‌تواند کنترلش کند. دو نفر کوین را گرفته‌اند؛ چهار دست که مدام روی سینه‌ی اوست. بنی مثل گردباد روی یخ در پرواز است اما بیورن‌استاد به فضای بیشتری نیاز دارد. لیت هر چه را داشته قبلاً گذاشته اما این کافی نیست.
در فلسفه‌ی کاری دیوید سرنوشت هیچ نقشی ندارد. تیم آن‌ها فقط آرزوی

بهترین‌ها را ندارد. آن‌ها پاک را همین‌جوری شوت نمی‌کنند و بعد بروند دنبالش. نقشه دارند، استراتژی، یک هدف با در نظر گرفتن همه‌ی حرکت‌ها و آرایش‌ها. اما همان‌طور که سونه‌ی عوضی همیشه می‌گوید، «توپ فقط روی یخ سر نمی‌خورد، بلکه در هوا شناور است».
لیت به سمت نیمکت در حرکت است که می‌زنندش. می‌خورد زمین و پاک را می‌بیند که روی چوب یکی از بازیکنان حریف در پرواز است و ناخودآگاه آن را هل می‌دهد. پاک از روی سه چوب دیگر می‌پرد. کوین به پاک می‌رسد اما او را می‌زنند. چند نفر روی زمین می‌افتند و راه بسته می‌شود اما خوشبختانه بنیامین اوویچ دوروبر آن‌ها نیست. وقتی توپ به سمت دروازه پرواز می‌کند، بنی خیلی از آن دور نیست، و با گردن می‌خورد به تیر دروازه. اما بنی حتی اگر شمشیر قرون وسطایی هم بخورد، اقرار نمی‌کند که دردش گرفته.
دو ـ دو مساوی. ماگان لیت به در اتاقک مسئول صفحه‌ی اعلام نتایج می‌کوبد تا مطمئن شود کمک ویلیام ثبت می‌شود.
دیوید در سکوت برای خودش سری تکان می‌دهد و بعد می‌زند به کاسکت آمات. لارش وقتی می‌فهمد دیوید می‌خواهد چه بکند دهانش از ناباوری باز می‌ماند.
«دیوید، تو رو خدا جدی نمی‌گی که؟»
دیوید خیلی هم جدی است، عین یک فشنگ شلیک‌شده.
«لیت باید تعویض بشه، چون اول به اکسیژن نیاز داره و بعد هم به کشیش. ما فضا لازم داریم.»
«اما تنها چیزی که اون نیاز داره فقط یه پاس خوبه!»
«اون فقط شانس آورد. ما با شانس بازی نمی‌کنیم، آمات!»
آمات فقط به مربی خیره می‌شود. دیوید کاسکتش را می‌گیرد.
«تو فیس‌آف بعدی تو زمین خودمون می‌خوام که از جا بکنی ها. اصلاً واسم مهم نیست که پاک رو می‌گیری یا نه، فقط می‌خوام این‌ها بدونن تو چقدر چابکی.»
و به نیمکت حریف اشاره می‌کند. آمات مردد نگاه می‌کند. دیوید چشم از چشمان او برنمی‌دارد.
«آمات، می‌خوای تو زندگیت یه چیزی بشی؟ می‌خوای واقعاً به این شهر نشون بدی که یه چیزی هستی؟ حالا شانس این رو داری که نشونشون بدی.»
در فیس‌آف دفاعی بعدی بنی یک طرف کوین ایستاده و آمات طرف دیگرش. ماگان لیت حالا کنار نیمکت ایستاده و دو دستش را روی شیشه‌ی پشت آن گذاشته و فریاد می‌زند که هر کس که پسرش را از مسابقه‌ی نیمه‌نهایی بیرون کشیده قطعاً مجازات می‌شود. لارش به دیوید نگاه می‌کند.
«اگه ببازیم، پدرت رو درمی‌آره.»

دیوید خون‌سرد تکیه می‌دهد.
«برنده‌ها همیشه تو این شهر بخشوده‌ان.»

آنجا روی یخ بنی همان کاری را می‌کند که به او گفته‌اند ــ پاک را می‌گیرد و می‌فرستد بیرون محوطه، و پاک تا انتهای زمین حریف سر می‌خورد. آمات هم همان کاری را می‌کند که به او گفته‌اند: تیک‌آف می‌کند. درست تا که شروع می‌کند به اسکیت، یکی از بازیکنان حریف تکلش می‌کند و وقتی ازدست او خلاص می‌شود دیگر شانسی برای گرفتن پاک ندارد، اما به هر حال دنبال پاک راه می‌افتد. تماشاچیان، آن‌ها که هاکی را می‌فهمند، نفس در سینه‌شان حبس می‌شود و آن‌ها که نمی‌فهمند آهی از ته دل می‌کشند. دروازه‌بان حریف خون‌سرد از دروازه بیرون می‌آید و پاک را به یکی از مدافعان خودشان پاس می‌دهد. او هم پاک را جلو می‌فرستد و یکی از حمله‌های آن‌ها آن را به سمت دروازه‌ی بیورن‌استاد شوت می‌کند. وقتی داور به علامت یک فیس‌آف در زمین بیورن‌استاد در سوتش می‌دمد، آمات دویست قدم آن‌طرف‌تر در انتهای زمین حریف ایستاده. اسپانسرها غرولند می‌کنند که: «این یکی دیگه چشه؟ قطب‌نما لازم داره؟» اما تیلز هم می‌تواند اکنون همانی را ببیند که دیوید می‌بیند. همانی که سونه دیده بود.
لبخند می‌زند: «عین ولورین([۳۱]) فرزه، انگار خردل به ماتحتش مالیدن.»
دیوید از روی تخته‌ها خم می‌شود و شانه‌های آمات را می‌گیرد و می‌گوید: «دوباره!»
آمات سر تکان می‌دهد. کوین فیس‌آف را شروع می‌کند اما بنی حتی نمی‌تواند پاک را بیرون منطقه بفرستد، اما آمات با تمام سرعت رو به دروازه‌ی حریف در حرکت است و تا به تخته‌های آخر زمین نرسد نمی‌ایستد. هو کردن‌ها و خنده‌های تمسخرآمیز را از میان تماشاچیان می‌شنود: «گم شدی؟ پاک دوروبر تو نیست!» اما او فقط به دیوید نگاه می‌کند. دروازه‌بان بیورن‌استاد پاک را نگه می‌دارد، یک فیس‌آف دیگر. دیوید یک دایره‌ی کوچک در هوا می‌کشد: «دوباره.»
بار سوم آمات با سرعت زیاد شروع به اسکیت می‌کند. مهم نیست پاک کجاست، این مهم است که یکی توی رینگ هست که سرعت او را می‌بیند و می‌داند چه اتفاقی در جریان است. مربی تیم مقابل یک دسته کاغذ را از دست کمک مربی قاپ زده و داد می‌زند: «این کدوم خریه؟ این شماره هشتاد و یک کدوم خریه دیگه؟»
آمات به جایگاه تماشاچیان نگاه می‌کند. مایا روی پله‌های کافه‌تریا ایستاده. از اولین روز پیش‌دبستانی منتظر این لحظه بوده و حالا وقتش رسیده است، مایا او را می‌بیند. حواسش پرت می‌شود. صدای بوبو را تا نزدیک نیمکت نشده نمی‌شنود که داد می‌زند: «آمات!»

بوبو از روی تخته‌ها آویزان می‌شود و یقه‌اش را می‌گیرد.
«وانمود کن داری می‌ری تو، اما بکش بیرون!»
نیم‌ثانیه نگاهشان در هم گره می‌خورد و دیگر نیازی نیست که بوبو ثابت کند چقدر دلش می‌خواست خودش روی یخ باشد. آمات با سر تصدیق می‌کند و به کاسکت‌های هم می‌زنند. مایا هنوز روی پله‌هاست. در فیس‌آف بعدی، بنی و کوین منطقه را دور می‌زنند، جلوی آمات می‌ایستند و به سمت او خم می‌شوند.
کوین با پوزخند می‌گوید: «تو اون پاهای لاغر مردنیت هنوز جونی مونده؟»
آمات با چشمانی برافروخته پاسخ می‌دهد: «تو فقط پاک رو بده به من، اون‌وقت خودت می‌بینی.»
کوین حتی اگر دست‌هایش را از پشت بسته باشند و اسلحه روی شقیقه‌اش باشد، محال است فیس‌آف را از دست بدهد. بنی پاک را موازی تخته‌ها شوت می‌کند و خودش هم به دنبالش. فردا از درد ماهیچه حتی نخواهد توانست از رختخواب بیرون بیاید اما الان دردی حس نمی‌کند و با یک ضربه دو حریف را از پا می‌اندازد. آمات وانمود می‌کند دارد به سمت مرکز می‌رود اما پاک را شوت می‌کند بیرون به سوی تخته‌ها، بعد به‌سرعت دفاع را پشت سر می‌گذارد، آن‌قدر سریع که یکی از دو نفری که کوین را پوشش می‌دهند مجبور می‌شود شماره‌ی نه را رها کند و شماره‌ی هشتاد و یک را بچسبد. این همان چیزی است که بیورن‌استاد لازم دارد. یک چوب چنان محکم به ساعد آمات می‌خورد که یک آن فکر می‌کند مچ دستش شکسته، اما راه می‌افتد که پاک را از کنار تخته‌ها جمع کند و شروع می‌کند دور تور چرخ زدن. فقط یک نفس می‌خواهد که حالش بهتر شود، پس صبر می‌کند تا چوب کوین به یخ بخورد، بعد درست در همان لحظه که کوین چوبش را به یخ می‌زند آمات پاک را شوت می‌کند. کوین دو اینچ مانده به خط کناری پاک را می‌گیرد؛ دو برابر فاصله‌ای که نیاز دارد.
چراغ قرمز پشت تور که روشن می‌شود، همه‌ی تماشاچیان خودشان را در آغوش هم می‌اندازند. اسپانسرها به علامت های‌فایو لیوان‌های قهوه‌شان را به سمت هم پرت می‌کنند. دو دختر شادان دور کافه‌تریا می‌رقصند و آن بالا، پشت سر همه‌ی تماشاچیان، مربی پیر تیم دسته‌یک که هیچ‌وقت نمی‌خندید حالا دارد می‌خندد. فاطمه و کرا همدیگر را آن‌قدر محکم بغل می‌کنند که می‌افتند روی زمین و نمی‌دانند که بخندند یا گریه کنند.
بیرون رینگ رامونا تنها در میان برف‌ها ایستاده و حس می‌کند امواج صدا به او می‌خورد. رو به هولگر زمزمه می‌کند: «عاشقتم.» بعد برمی‌گردد و تنها و با لبخندی در سینه به سوی خانه می‌رود. لحظه‌ای است مشترک بین مردم و هاکی، بین شهری که ساکنانش ایمان داشتند که می‌شود و همه‌ی دنیا که سال‌ها فقط به آن‌ها گفت ول کنید، نمی‌شود. در این لحظه، حتی یک نفر هم

در آن ساختمان نیست که خدا را قبول نداشته باشد.
کوین دور می‌زند و مستقیم به سوی نیمکت می‌رود و با کف دست هر کدام از هم‌تیمی‌هایش را که می‌خواهند او را در آغوش بگیرند پس می‌زند. بعد از تخته‌ها بالا می‌رود و خودش را در میان بازوان دیوید می‌اندازد.
زمزمه می‌کند: «به‌خاطر تو!» و دیوید جوری او را درآغوش می‌گیرد که انگار پسر خودش است.
بیست یارد آن‌طرف‌تر آمات روی یخ می‌خزد. حتماً اینجا یک رینگ دیگر است که هیچ‌کس نگاهی هم به او نمی‌اندازد. یک لحظه پس از آنکه پاس داد، دفاع حریف با همه‌ی وزنش با آرنج و چوب زد به گردن او. سر آمات چنان به یخ خورد که انگار به کف یه استخر خالی خورده باشد، و حتی نتوانست گل را ببیند. وقتی توانست روی زانو بایستد، همه‌ی بیورن‌استاد دنبال کوین به سمت نیمکت روان بودند. هر کس که در جایگاه است شماره‌ی نه را تماشا می‌کند، حتی مایا.
شماره‌ی هشتاد و یک ــ شماره‌ای که او به این دلیل انتخاب کرد که سال تولد مادرش است ــ تک‌وتنها کنار تخته‌ها ایستاده و صفحه‌ی اعلام نتایج را نگاه می‌کند. این لحظه بهترین و در عین حال بدترین لحظه‌ای است که در این رینگ تجربه کرده است. کاسکتش را مرتب می‌کند و تنها و با گام‌های بلند به سمت نیمکت حرکت می‌کند. اما یکی دورش چرخی زده و دو بار به کاسکتش می‌زند.
بنی با لبخند می‌گوید: «وقتی فینال رو ببریم، حتماً حواسش جمع تو می‌شه!»
قبل از آنکه آمات فرصتی برای جواب داشته باشد، بنی می‌رود و روی خط وسط می‌ایستد. لیت در نیمه‌راه رفتن به روی یخ است که دیوید جلوی او را می‌گیرد و به آمات می‌گوید در زمین بماند. وقتی کوین می‌آید تا فیس‌آف را در مرکز زمین انجام دهد، با سر به هم علامت می‌دهند؛ شماره‌های نه و هشتاد و یک. آمات حالا دیگر یکی از آن‌هاست، مهم نیست که چند نفر از آدم‌های آن بالا این را فهمیده باشند.
بعد از سوت پایان، پیتر عنان اختیار از کف می‌دهد؛ اول با ذوق و شوق داد و فریاد می‌کند و بعد با سر شیرجه می‌زند وسط صندلی‌ها و بعد وقتی روی پا می‌ایستد گوش‌هایش از این‌همه سروصدا سوت می‌کشد. پیرها، جوانان، عاشقان هاکی، و حتی آن‌ها که اهمیتی به این ورزش نمی‌دهند همه و همه دارند جیغ و داد می‌کنند. ناگهان خودش را در آغوش یک غریبه می‌بیند، آوازخوان و سرخوش. وقتی بالا را نگاه می‌کند، می‌بیند همرقصش رابی هولتز است. می‌ایستند و به هم نگاه می‌کنند، بعد می‌زنند زیر خنده، خنده‌ای بی‌پایان. دوباره هفده ساله‌اند.
هاکی فقط یک بازی احمقانه است. سال‌های سال را وقف آن می‌کنیم بی‌آنکه حتی امید داشته باشیم نتیجه‌ای بگیریم. می‌سوزیم، زخم می‌خوریم،

گریه می‌کنیم در حالی که می‌دانیم چیزی که درعوض به ما خواهد داد، تازه آن هم در بهترین حالت، اندک و بی‌ارزش است: این تک‌لحظه‌های اوج و شکوه. همین.
اما مگر زندگی جز این چه می‌تواند باشد؟

# ۱۹

آدرنالین کارهای عجیب‌وغریبی با بدن آدم می‌کند. وقتی سوت پایان زده می‌شود، مادروپدرها از روی تخته‌ها پایین می‌پرند، کارآفرینان و مدیران کارخانه با کفش‌های معمولی عین بچه‌های نوپای پوشک‌شده روی یخ راه می‌روند و همدیگر را در آغوش می‌کشند. وقتی کوین و بنی با پرچمی سبز در دست رقص افتخار را شروع می‌کنند، جایگاه تماشاچیان تقریباً خالی است. همه‌ی ملت ریخته‌اند توی رینگ. همه‌جا مردم دارند سر می‌خورند، بالا و پایین می‌پرند، زمین می‌خورند، می‌خندند، شادی می‌کنند و گریه سر می‌دهند. دوستان بچگی، هم‌کلاسی‌ها، والدین، خواهروبرادرها، اقوام، همسایه‌ها. تا کی شهر این خاطره را به یاد خواهد آورد؟ تا ابد.

وقتی توی هاکی می‌بازی، قلبت آتش می‌گیرد. وقتی می‌بری، روی ابرهایی. بیورن‌استاد امشب روی آسمان است.
پیتر یک گوشه کنار تخته‌ها می‌ایستد. تنها روی یخ می‌نشیند و فقط می‌خندد. آن‌همه ساعت کار در دفتر، آن‌همه بحث و جدال، شب‌های بی‌خوابی و صبح‌های اضطراب. حس می‌کند می‌ارزید به همه‌ی این‌ها. وقتی همه‌ی شهر متحد و یک‌پارچه از در ورزشگاه بیرون می‌روند، او هنوز آنجا نشسته. رابی هولتز می‌آید و کنارش می‌نشیند. فقط پوزخند می‌زنند.

آدرنالین کارهای عجیب‌وغریبی می‌کند، مخصوصاً وقتی سطحش در خون پایین می‌آید. وقتی پیتر خودش بازی می‌کرد، همیشه به او می‌گفتند خیلی مهم است که «آدرنالینت را کنترل کنی»، اما هیچ‌وقت معنی آن را درک نکرد. برای او، تمرکز تمام‌وکمال روی یخ و توانایی زندگی کردن در لحظه امری طبیعی بود. فقط وقتی برای اولین بار یک بازی را از جایگاه تماشاچیان نگاه کرد فهمید آدرنالین چقدر می‌تواند وحشتناک عمل کند. چیزی که بدن را آماده‌ی نبرد و پیروزی می‌کند همان غریزه‌ای است که ترسی مرگ‌آور را قطره‌قطره به روان آدم تزریق می‌کند.
در طول زندگی حرفه‌ای پیتر به‌عنوان بازیکن، سوت پایان بازی همیشه برایش حکم رولرکوستری را داشت که ناگهان می‌ایستد: برخی می‌گویند: «خدا رو شکر وایساد.» و برخی با خودشان فکر می‌کنند: «دوباره!» اولین آرزویش پس از هر بازی این بود که دوباره بتواند بازی کند. اما حالا به‌عنوان مدیرعامل باید حتماً قرص‌های میگرنش را بخورد تا بتواند پس از مسابقه به کارهای معمولش بپردازد.

وقتی بیش از یک ساعت پس از پایان بازی بالاخره آخرین اسپانسرها و والدین و حامیان، مست پیروزی، رینگ را ترک می‌کنند و در حالی که دارند آواز می‌خوانند «ما خرسیم، ما خرسیم، خرس‌های بیورن‌استاد!» به سمت پارکینگ می‌روند، پیتر، رابی و خاطراتشان همان جا جا می‌مانند.
پیتر می‌پرسد: «می‌خوای بریم دفتر؟» و رابی می‌زند زیر خنده.
«زهرمار، پیتر، این اولین دیدارمونه، دختر که نیستم که!» پیتر هم می‌زند زیر خنده.
«مطمئنی؟ می‌تونیم یه کم قهوه بنوشیم و یه نگاهی به عکس‌های قدیمی بندازیم.»
رابی دست‌ها را به علامت منفی جلو می‌آورد.
«سلام من رو به بچه‌هات برسون و بگو یه سرباز پرافتخار قدیمی امشب اومده بود بازی‌شون رو ببینه.»
پیتر دستش را می‌فشارد.
«یه شب واسه شام بیا پیشمون. کرا از دیدنت خوشحال می‌شه.»
«حتماً حتماً.» رابی دروغ می‌گوید و هر دو این را می‌دانند.
از هم جدا می‌شوند. زندگی همین لحظه‌هاست.
رختکن خالی است. بعد از آن‌همه آدرنالین، بعد از خواندن و رقصیدن‌ها و روی نیمکت پریدن‌ها و به در و دیوار کوبیدن‌ها، بعد از فشرده شدن بین آدم‌های لخت پیر و جوانی که موهایشان خیس نوشیدنی است، حالا رختکن خاموش به خواب رفته است. آمات تنها کسی است که آنجاست. دور می‌چرخد و نوارها را از روی زمین جمع می‌کند. پیتر که دارد از راهرو رد می‌شود می‌ایستد و متعجب او را نگاه می‌کند.
«تو اینجا چی‌کار می‌کنی، آمات؟»
صورت آمات سرخ می‌شود.
«چیزی نگین، باشه؟ که یه کم اینجا رو تمیز کردم؟ فقط کثیف‌ترین‌هاش رو جمع کردم.»
گلوی پیتر از خجالت به هم فشرده می‌شود. یادش هست که این پسر چقدر از جایگاه قوطی جمع کرد تا فاطمه توانست برایش اولین وسیله‌های هاکی‌اش را بخرد. آن‌موقع هشت، نه سالش بود. طبعشان بلندتر از آن بود که صدقه قبول کنند، پس کرا و پیتر هر سال آگهی‌های تقلبی در روزنامه‌ی محلی می‌دادند تا لباس و وسایل دست‌دوم و ارزان اندازه‌ی آمات برایش فراهم کنند و البته همه چیز اتفاقی به نظر برسد. کرا شبکه‌ای از آدم‌ها در شهر هد درست کرده بود که به‌نوبت وانمود می‌کردند فروشنده‌اند.
پیتر زیر لب می‌گوید: «نه... البته که نه، آمات. مطمئن باش حتی یک کلمه هم جلوی بقیه‌ی بچه‌ها از دهنم درنمی‌آد.»
آمات با بهت سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «بچه‌ها؟ اصلاً برام مهم نیست

به اون‌ها چی می‌گی. به مامانم چیزی نگو! دوست نداره تو کارش دخالت کنم.»
پیتر دلش می‌خواست می‌توانست چیزی به این پسر بگوید. مثلاً، اینکه چقدر به بازی امروز او افتخار می‌کند. اما کلمه کم می‌آورد. نمی‌داند چطور باید در این مورد حرف بزند. احساس هنرپیشه‌ای را دارد که با همه‌ی تلاشش باز هم نمی‌تواند خوب بازی کند. گاهی از حسادت به دیوید دیوانه می‌شود، از اینکه دیوید توانسته این بچه‌ها را عاشق خودش کند. آن‌ها به دیوید اعتماد دارند، پیرو او هستند، ستایشش می‌کنند. حس پدر تنها و غمگینی را دارد که از دور به پدرومادرهای بذله‌گویی نگاه می‌کند که می‌توانند بچه‌هایشان را بخندانند.
پس هیچ‌کدام از چیزهایی را که دلش می‌خواست به آمات بگوید نمی‌گوید. درعوض، می‌گوید: «فکر کنم تو تنها نوجوانی هستی که مادرش از اینکه زیادی تمیزه ناراحته!»
آمات یک تی‌شرت مردانه را می‌دهد دستش.
«یکی از اسپانسرها جا گذاشته.»
تی‌شرت بوی الکل می‌دهد. پیتر آرام سر تکان می‌دهد.
«ببین... آمات... من...»
کلمات به او خیانت می‌کنند و تنها چیزی که از دهانش بیرون می‌آید این است: «به نظرم بهتره بری بیرون تو پارکینگ. تو تا حالا بعد از همچین مسابقه‌ای تو پارکینگ نبودی. باید بری، این تجربه‌ای نیست که همه شانسش رو داشته باشن. امروز می‌تونی از این درها مثل یه... مثل یه برنده بری بیرون.»
آمات معنی این را حرف را دقیقاً درک نمی‌کند، نه تا وقتی که وسایلش را جمع می‌کند، به راهرو می‌رود و در ورودی را باز می‌کند. بزرگ‌ترها تا او را می‌بینند با شادی و خنده فریاد می‌زنند، چند تا از دخترهای مدرسه اسمش را صدا می‌زنند، بوبو بغلش می‌کند، بنی دست می‌کند توی موهایش و همه می‌خواهند با او دست بدهند. آن‌طرف‌تر کوین را می‌بیند که دارد با روزنامه‌ی محلی مصاحبه می‌کند. بعد برای سیل بچه‌ها امضا می‌کند و مادرها از او خواهش می‌کنند که اجازه بدهد دو عکس با او بگیرند: یکی کوین و بچه‌شان و یکی کوین و مادر.
آمات در آغوش‌ها و دست‌هایی که به پشتش می‌زنند غوطه‌ور است و صدای خودش را می‌شنود که ناخودآگاه می‌خواند: «ما خرسیم، خرس‌های بیورن‌استاد!» آن‌قدر بلند می‌خواند که نفسش می‌گیرد و متوجه می‌شود که دیگران هم دارند بلندتر می‌خوانند چون می‌خواهند همان کاری را بکنند که او می‌کند.
جمعیت او را سر دست بلند می‌کند، اندورفین در خونش ترشح می‌شود، و بعد با خودش فکر می‌کند: «آدم چطور ممکنه چنین چیزی رو تجربه کنه و حس نکنه خداست؟»

کرا کافه‌تریا را تمیز می‌کند. مایا و آنا از دست‌شویی بیرون می‌آیند؛ تغییر کرده‌اند، صورتشان آرایش شده و پر از شور و خنده است.
مایا با لبخند می‌گوید: «من... من امشب می‌رم خونه‌ی آنا. می‌خوایم... درس بخونیم.»
دخترش دروغ می‌گوید و مادر هم البته دروغ می‌گوید وقتی وانمود می‌کند دروغ دخترش را نفهمیده. در این لحظه‌ی خاص از زندگی هر کدام نگران دیگری است، انگار با هم در تعادل‌اند. نوجوانی دوران کوتاهی از تعادل است بین کودکی و بزرگ‌سالی، وقتی مایا این‌قدر بزرگ شود که بیش از آنچه والدینش نگران او هستند او نگران آن‌ها باشد. به‌زودی مایا دیگر دختر کوچولوی کرا نخواهد بود، بلکه کرا مامان کوچولوی پیر او می‌شود. لازم نیست چیز زیادی بگذاری تا بتوانی اجازه دهی بچه‌هایت از پیشت بروند؛ همه‌ی وجودت کافی است.
پیتر پا به دفتر مدیرکل می‌گذارد. دفتر پر از مردانی است که حسابی نامتعادل‌اند و تلوتلو می‌خورند.
تیلز داد می‌زند: «این هم اونی که منتظرش بودم!» و لخت و تلوتلوخوران به سوی پیتر می‌آید و تی‌شرتش را از دست او می‌گیرد.
پیتر خیره نگاهش می‌کند.
«دوست ندارم دیگه بفهمم الکل با خودت بردی تو رختکن، تیلز. این‌ها هنوز بچه‌ان.»
«بع! این‌ها دیگه بچه نیستن پیتر، دست بردار! بگذار جشن بگیرن!»
«می‌گذارم جشنشون رو بگیرن اما به نظرم بزرگ‌ترها هم باید حدومرز خودشون رو بشناسن.»
تیلز کلماتش را مثل یک مشت حشره‌ی مزاحم در هوا می‌پراکند. پشت سر او دو مرد، قوطی نوشیدنی در دست، مشغول بحث داغی هستند درباره‌ی بازیکنان تیم دسته‌یک. یکی از خط حمله‌ها را این‌طور وصف می‌کنند: «این‌قدر احمقه که حتی نمی‌تونه بدون اینکه کسی دستش رو بگیره بره نون بخره.» دروازه‌بان هم که «مخش پوکه؛ با یه زنی ازدواج کرده که نصف تیم قبل از ازدواجشون باهاش خوش گذروندن، نصف دیگه‌ی تیم هم بعدش.» پیتر نمی‌داند آن‌ها اسپانسرند یا فقط از دارودسته‌ی تیلز هستند. حرف‌هایی از این دست را تا حالا هزار بار در این اتاق شنیده اما هنوز به سلسله‌مراتب این اتاق‌ها عادت نکرده است. بازیکنان می‌توانند پشت سر داور چرند بگویند اما پشت سر مربی نه، مربی می‌تواند بازیکنان را نقد کند اما مدیرعامل را نه، مدیرعامل نمی‌تواند از کار مدیرکل ایراد بگیرد، مدیرکل نمی‌تواند به مجمع عمومی انتقادی بکند و مجمع عمومی هم حق ندارد به اسپانسرها بگوید بالای چشمت ابروست. و در رأس همه‌ی این‌ها این مرد کت‌وشلواری توی دفتر است که بی‌هیچ شرمی جوری در مورد بازیکنان حرف می‌زند که انگار اسب

مسابقه‌اند؛ یک سری محصول.
تیلز با مهربانی گوش پیتر را می‌پیچاند تا سر حالش بیاورد.
«این‌قدر ترش‌رو نباش، پیتر، امشب شب توئه! ده سال پیش رو یادت می‌آد که گفتی می‌خوای برنامه‌ی جوانان رو گسترش بدی؟ یادته گفتی تیم جوانانی خواهیم داشت در سطح بهترین‌های کشور؟ اون‌موقع بهت خندیدیم. همه بهت خندیدن. اما حالا اینجاییم! امشب شب توئه، پیتر، تو بودی که ما رو به اینجا رسوندی.»
تیلز ناهشیار و شادمان پیتر را هل می‌دهد تو. پیتر پیچ‌وتابی می‌خورد. اسپانسرهای دیگر دارند زخم‌ها و دندان‌های شکسته‌شان را به رخ هم می‌کشند؛ جام‌های قهرمانی‌شان از روزهایی که هاکی بازی می‌کردند. هیچ‌کس در مورد این زخم‌ها و دندان‌های شکسته از پیتر چیزی نمی‌پرسد، چون هیچ جای زخمی ندارد، هیچ‌کدام از دندان‌هایش نشکسته و در هیچ دعوایی حضور نداشته. او هیچ‌گاه مرد خشنی نبوده است.
یکی از اعضای مجمع عمومی، یک شادخوار قهار و رئیس کارخانه‌ی هواکش شصت ساله، در حالی که روی پا بند نیست، می‌زند پشت پیتر و باز پوزخند می‌گوید: «من و تیلز یه ملاقاتی با شورای محلی داشتیم! عصری اینجا بودن! محرمانه بهت بگم که قول دادن یه اسپرسوساز جدید واسه‌ات بخرن!»
پیتر آه می‌کشد، عذرخواهی می‌کند و از دفتر بیرون می‌آید. چشمش که به دیوید می‌افتد، احساس آرامش می‌کند، گرچه در حالت عادی خودخواهی این مرد دیوانه‌کننده است. اما الان احساس رهایی می‌کند، چون او تنها آدم اینجاست که ناهشیار نیست.
داد می‌زند: «دیوید!»
دیوید بی‌آنکه نگاهش کند به راهش ادامه می‌دهد. پیتر دنبالش می‌دود.
«دیوید، کجا داری می‌ری؟»
دیوید خیلی خشک جواب می‌دهد: «می‌رم فیلم مسابقه رو ببینم.»
پیتر می‌زند زیر خنده.
«نمی‌خوای جشن بگیری؟»
«وقتی فینال رو بردیم، جشن می‌گیرم. تو هم واسه همین من رو استخدام کردی دیگه، که ببرم!»
غرور و خودخواهی این مرد از همیشه بیشتر شده. پیتر آهی می‌کشد و غمگین دست‌هایش را می‌کند توی جیبش.
«دیوید، بی‌خیال. می‌دونم که ما دو تا تو همه چیز با هم توافق نداریم. ولی این پیروزی مال توئه. تو به دستش آوردی.»
دیوید چشم‌هایش را تنگ و با سر به دفتر و اسپانسرها اشاره می‌کند.
«نه، پیتر. همین‌طور که همه اون تو دارن می‌گن، امشب شب توئه. به هر حال، تو ستاره‌ی این تیمی، نه؟ همیشه بودی.»

پیتر سر جا میخکوب می‌شود و ابری از سیاهی در درونش رشد می‌کند که نمی‌داند از شرم است یا خشم. وقتی پشت سر دیوید داد می‌زند که «فقط می‌خواستم بهت تبریک بگم!»، صدایش از خودش خشمگین‌تر است. دیوید با لبخند تلخی روبرمی‌گرداند.
«باید به سونه تبریک بگی. اون بود که پیش‌بینی کرد من و تو با هم می‌تونیم به اینجا برسیم.»
پیتر صدایش را صاف می‌کند.
«من... اون... من نتونستم تو جایگاه پیداش کنم.»
دیوید این‌قدر به پیتر خیره می‌شود تا سرش را پایین بیندازد، بعد غمگین سری تکان می‌دهد.
«سر جای همیشگیش نشسته بود، خودت می‌دونی.»
پیتر زیر لب ناسزایی می‌گوید و برمی‌گردد برود که دیوید از پشت سرش می‌گوید: «من خوب می‌دونم ماها داریم اینجا چی‌کار می‌کنیم، پیتر. بچه که نیستم. پست سونه رو می‌دن به من، چون دیگه وقتش رسیده، چون لیاقتش رو دارم و می‌دونم که این پست من رو هم تبدیل می‌کنه به یه عوضی تمام‌عیار. اما یادت نره که کی در رو واسه‌اش نگه داشت. سعی نکن سر خودت رو شیره بمالی که تو توی این ماجرا هیچ نقشی نداشتی.»
پیتر برمی‌گردد و مشتش را در هوا تکان می‌دهد.
«حرف دهنت رو بفهم، دیوید!»
دیوید کوتاه نمی‌آید.
«وگرنه چی می‌شه؟ من رو می‌زنی؟»
چانه‌ی پیتر می‌لرزد و دیوید بی‌حرکت ایستاده. سرآخر، دیوید خنده‌ی تمسخرآمیزی می‌کند. دو زخم روی صورتش دارد: یکی روی چانه و یکی هم بین چانه و گونه.
«نه، فکر نکنم. تو پیتر اندرشونی، همیشه می‌گذاری دیگران جورت رو بکشن.»
دیوید حتی در دفترش را هم پشت سرش به هم نمی‌کوبد، بلکه در آرامش کامل آن را آهسته می‌بندد. پیتر بیش از هر چیز به‌خاطر این موضوع از او متنفر است. چون حق با اوست.
کوین در طول مصاحبه با روزنامه‌ی محلی کاملاً بی‌حرکت ایستاده. هر بچه‌ی دیگری بود از استرس له شده بود اما او خیلی آرام و حرفه‌ای عمل می‌کند. به صورت گزارشگر نگاه می‌کند اما نه مستقیم در چشمانش؛ یا به پیشانی‌اش زل می‌زند و یا به نوک بینی او. خون‌سرد است اما نه بی‌تفاوت، خوشحال نیست اما ناراحت هم نیست، و به همه‌ی سؤال‌ها جواب می‌دهد، بی‌آنکه عملاً حرف به‌دردبخوری زده باشد. وقتی خانم گزارشگر درباره‌ی بازی از او می‌پرسد، می‌گوید: «باید کلی اسکیت کنی و هی موقعیت بسازی و

آخرسر هم پاک رو بزنی توی دروازه.» وقتی می‌پرسد که به نظر او برد در فینال برای این شهر و این مردم چه معنایی می‌تواند داشته باشد، ماشین‌وار پاسخ می‌دهد: «ما به هر بازی‌ای توی خود بازی فکر می‌کنیم و فقط هم روی هاکی تمرکز داریم.» و وقتی گزارشگر به این موضوع اشاره می‌کند که بنیامین اوویچ، یکی از بازیکنان حریف، را آخر بازی تکل کرد و کسی هم به دادش نرسید، کوین بی‌آنکه پلک بزند می‌گوید: «من اصلاً ندیدم.»
هفده سال دارد اما درست مثل یک سیاستمدار حرف می‌زند. پیش از آنکه گزارشگر وقت کند چیز دیگری بپرسد، جمعیت او را با خود می‌برد.
آمات مادرش را بین جمعیت پیدا می‌کند و پیشانی او را می‌بوسد. مادر که اشک در چشمانش حلقه زده فقط آرام می‌گوید: «برو، برو!» آمات می‌خندد و او را بغل می‌کند و قول می‌دهد شب دیر برنگردد. مادر می‌داند که راست نمی‌گوید و همین او را خوشحال می‌کند.
زاکاریا ته پارکینگ ایستاده، بیرون دایره‌ی محبوبیت، در حالی که بهترین دوستش برای اولین بار درست وسط دایره است. بزرگ‌ترها ماشین‌هایشان را برمی‌دارند و می‌روند و جوان‌ها را تنها می‌گذارند تا از بهترین شب زندگی‌شان لذت ببرند. و وقتی خیل بازیکن‌ها و دخترها رو به سوی مهمانی‌ای که تقریباً همه به آن دعوت‌اند راه می‌افتند به شکلی دردناک کاملاً پیداست که چه کسی عضو این دارودسته است و چه کسی جا مانده. زاکاریا هیچ‌وقت از آمات نخواهد پرسید که او را فراموش کرد یا فقط خیلی ساده محلش نداد. اما به هر روی یکی از آن‌ها می‌رود و یکی جا می‌ماند و هیچ‌چیز دیگر مثل سابق نخواهد شد.
پیتر سر راهش به کافه‌تریا به مایا و آنا برمی‌خورد. دخترش دستان را دور گردن او حلقه می‌کند، درست همان‌طور که وقتی پنج ساله بود و او از سر کار به خانه برمی‌گشت.
دم گوشش زمزمه می‌کند: «خیلی بهت افتخار می‌کنم، بابا.»
دلش نمی‌خواهد اما دخترش را می‌گذارد زمین. دخترها که با خنده از پله‌ها پایین می‌روند، همه‌ی رینگ را سکوت فرا می‌گیرد، سکوتی که تنها صدای نفس‌های خودش آن را می‌شکند و بعد هم صدای زنش: «بالاخره نوبت من شد، آقای سوپراستار؟»
لب‌های پیتر به لبخندی مالیخولیایی باز می‌شود و به سمت زنش می‌رود. دست‌های همدیگر را به‌نرمی می‌گیرند و آرام، آرام، آرام و در دایره‌های کوچک می‌رقصند تا اینکه کرا صورت او را در میان دستان می‌گیرد و می‌بوسدش، چنان عمیق که پیتر خجالت می‌کشد. هنوز هم کرا می‌تواند با او چنین کند.
آرام نجوا می‌کند: «اون‌قدر که باید خوشحال نیستی.»
«چرا، هستم.»

«درباره‌ی سونه است؟»
سر را فرو می‌برد در گودی گردن کرا.
«اسپانسرها می‌خوان بعد از فینال رسانه‌ایش کنن. می‌خوان دیوید رو بگذارن به‌جاش و سونه رو مجبور کنن خودش استعفا بده. به نظرشون خیلی زشته که روزنامه‌ها بنویسن اخراج شده.»
«این که تقصیر تو نیست، عزیزم. تو که همه رو نمی‌تونی نجات بدی. بار همه‌ی دنیا رو نمی‌تونی به دوش بگیری که!»
پیتر پاسخی نمی‌دهد. کرا دست می‌کند توی موهای او و لبخند می‌زند.
«دخترت رو دیدی؟ رفت خونه‌ی آنا که با هم درس بخونن.»
«آرایششون واسه حل چند تا مسئله خیلی غلیظ بود، نه؟»
«بدی ماجرا اینه که ما خودمون هم یه روز نوجوان بودیم. خوب یادمه وقتی من با یکی...»
«نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم!»
«مسخره‌بازی درنیار، عشق من! من قبل از اونکه با تو آشنا بشم هم خوب زندگی داشتم.»
«نه!»
او را در آغوش می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند. نفس کرا بند می‌آید. پیتر هنوز هم می‌تواند با او چنین کند. عین بچه‌ها شروع می‌کنند به نخودی خندیدن.
از پنجره‌ی کافه‌تریا مایا و آنا را می‌بینند که با بازیکنان هاکی و دوستان مدرسه‌شان از خیابان پایین می‌روند. بیرون تاریک است و هوا سرد و برف دور بدن‌های دختران در پیچ‌وتاب.
توفان در راه است.

# ۲۰

پنجره‌های خانه‌ی ارداهل‌ها از صدای بلندگوها می‌لرزد. آن‌قدر جمعیت زیاد است که جای سوزن انداختن نیست. بچه‌های هاکی خسته و کوفته‌اند و بقیه هم چندان فرقی با آن‌ها ندارند. هیچ‌کدام در زمینه‌ی خانه‌خالی بی‌تجربه نیستند. همه دارند در لیوان‌های یک بار مصرف می‌نوشند، همه‌ی قاب‌ها را قبلاً از روی دیوار برداشته‌اند، شکستنی‌ها را برداشته‌اند، و روی مبل‌ها روپوش کشیده‌اند. دو نفر تمام طول شب جلوی راه‌پله کشیک می‌دهند تا کسی بالا نرود. اگر بخواهی یک نکته‌ی مثبت درباره‌ی کوین بگویی، همان‌طور که مربی‌اش می‌گوید، باید بگویی او آدمی است که برای همه چیز برنامه‌ریزی دارد و هیچ‌چیز را به شانس وانمی‌گذارد. فردا اولین چیزی که اتفاق می‌افتد این است که خدمتکار خانه می‌آید. پول خوبی گرفته تا به پدر و مادر کوین چیزی نگوید، و در شبی چنین مطمئناً همه‌ی همسایه‌ها هم پنبه در گوش‌هایشان چپانده‌اند و اگر کسی هم چیزی بپرسد، وانمود می‌کنند خانه نبوده‌اند. دیگر کسی از کوین نمی‌پرسد چرا خودش از مهمانی لذت نمی‌برد. در پذیرایی همه می‌نوشند و می‌خوانند و هی تکه‌تکه از شر لباس‌هایشان خلاص می‌شوند، اما آن طرف این دیوارهای ضخیمْ باغ در سکوت محض فرو رفته است. کوین پشت سر هم به سوی دروازه شوت می‌کند و عرق از سرورویش روان است. بعد از مسابقه هم نمی‌تواند آرام بگیرد، اما دست‌کم حالا که برده‌اند خیلی وحشی نیست. وقت‌هایی که می‌بازند تراس و رینگ کوچک او پر می‌شود از چوب هاکی‌ها و شیشه‌های شکسته. بنی مثل همیشه خون‌سرد و آرام پشت یک میز فولادی نشسته و یک سیگار را خیلی آرام با انگشتانش می‌مالد تا توتون بریزد بیرون اما کاغذ پاره نشود. باید این‌طوری پیش برود، چون صاحب مغازه‌ی توتون‌فروشی بیورن‌استاد خواهر مدیر مدرسه است و او نمی‌تواند آن‌قدر که لازم دارد کاغذ سیگار و توتون بخرد بدون آنکه کسی بازخواستش کند. سفارش آنلاین هم نمی‌تواند بدهد، چون مادرش عین سگ همه‌ی ایمیل‌ها و پست‌های خانه را بو می‌کشد و چک می‌کند. درنتیجه، کوین با اینکه تا حالا کسی ندیده او سیگار بکشد، چند سال است که از هر کس که به مهمانی‌اش پا می‌گذارد دو نخ سیگار می‌گیرد تا بنی لنگ نباشد. با کمال تعجب، کوین حس می‌کند که تماشای این دوست احمق عزیزش که نشسته و با آرامش روی کارش تمرکز کرده به او آرامش می‌دهد. با پوزخند می‌گوید: «می‌خوام بفروشمت به یه یتیم‌خونه تو آسیا. اون انگشت‌های تروفرز بهتر از بقیه‌ی بچه‌ها می‌تونه توپ فوتبال بدوزه.»

«می‌خوای یه تور بزرگ‌تر برات بدوزم تا بهتر بتونی گل بزنی؟» بعد بدون آنکه

حتی نگاهی به بالا بیندازد، سرش را می‌دزدد تا پاکی که کوین شوت کرده به او نخورد. پاک به فنس پشت سرش می‌خورد و آن را می‌لرزاند.
کوین یادآوری می‌کند که: «یادت نره چند تا برای خدمتکار ببندی.» بنی فراموش نکرده است. اولین مهمانی‌ای نیست که در خانه‌ی کوین می‌دهند.
آمات وارد خانه می‌شود. نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد.
«خب واقعاً فقط یه خانواده اینجا زندگی می‌کنن؟»
بوبو و لیت غش‌غش می‌خندند و او را می‌کشند توی آشپزخانه. لیت این‌قدر سرخوش است که حتی نمی‌تواند یک آهن‌ربا را بچسباند به در یخچال. دارند می‌نوشند. آمات نمی‌داند توی لیوان‌هایشان چه هست اما مزه‌ی آبنبات سرماخوردگی می‌دهد، و هر بار که یکی بالا می‌اندازی باید با مشت بکوبی توی سینه‌ی نفر روبه‌رو و بگویی «ناک شات!» پنج شش تا که بالا می‌اندازد، این کار به نظرش منطقی‌تر می‌آید. بیشتر بچه‌ها دارند همین کار را می‌کنند.
لیت به بدن‌های تنگ‌هم‌چسبیده‌ی توی خانه اشاره می‌کند و زیر لب می‌گوید: «می‌تونی هر کسی رو که خواستی انتخاب کنی. وقتی می‌بریم، همه‌شون واسه هاکی جون می‌دن.» یک لحظه بعد یقه‌ی او را می‌گیرد و داد می‌زند: «مگر اینکه کوین، بنی یا من دست گذاشته باشیم روش. خط مقدم اول انتخاب می‌کنه!»
بعدها آمات به یاد می‌آورد که وقتی لیت این حرف را زد بوبو هم به اندازه‌ی خودش معذب شد. و این اولین باری است که آمات می‌بیند بوبو درباره‌ی چیزی مردد است. لیت تلوتلوخوران می‌رود و داد می‌زند: «من هم امشب کمک کردم، کی می‌خواد بیام سراغش؟» و دو پسر دیگر سرخورده و غمگین روبه‌روی هم در آشپزخانه می‌مانند. باز هم می‌نوشند و به سینه‌ی هم می‌کوبند و فریاد می‌زنند: «ناک شات!» تا مبادا که مجبور باشند با هم حرف بزنند، چون هر دو خوب می‌دانند از لحن یک مرد پیداست که ناشی است یا نه.
مایا و آنا جزو آخرین نفراتی هستند که می‌رسند، چون آنا در راه ده بار ایستاده تا آرایشش را چک کند. آنا هر ماه با یک جای بدنش مشکل دارد، الان هم با گونه‌هایش. چندی قبل، با خط رستنگاه موهایش مشکل داشت و خیلی جدی از مایا خواست کمکش کند ببیند آیا می‌شود رستنگاه مو را با جراحی پلاستیک جابه‌جا کرد یا نه.
پیش از آنکه وارد خانه شوند، مایا توی جاده ایستاد تا از دیدن منظره‌ی اطراف لذت ببرد. از خیابانی که خانه‌ی ارداهل‌ها در آن است می‌توان دریاچه و جاده‌ای را که از دریاچه تا جنگل می‌رود دید. منظره‌ی اینجا بکرتر است؛ درختان به‌هم‌فشرده‌تر هستند و حتی برف هم شدیدتر می‌بارد. و در ورای آن چنان پهنه‌ای از سپیدی بی‌کران گسترده شده که می‌توانی بایستی و تصور کنی آخرین انسان روی زمین هستی. بچه‌های بیورن‌استاد از همان بچگی یاد

می‌گیرند که اگر می‌خواهی دور از چشم بزرگ‌ترها کار بدی بکنی، باید بیایی اینجا. مایا می‌داند که وقتی بچه بودند آنا نزدیک بود اینجا هر دویشان را به کشتن بدهد. دوازده سالشان بود که آنا یک اسنوموبیل دزدید و تمام شب مایا را همین جاها چرخاند. مایا هرگز به این موضوع اقرار نکرده، اما دیگر هیچ‌وقت به اندازه‌ی آن شب احساس آزادی نکرد.
یک سال بعد، آنا دست از گوگل کردن راه‌های دزدیدن اسنوموبیل برداشت و شروع کرد دنبال رژیم گشتن. مایا پیش از ورود به مهمانی لحظه‌ای می‌ایستد تا برای آن دو دختری که پیش‌تر عادت داشتند آن طرف دریاچه بازی کنند سوگواری کند.
کوین در تراس است است و از پنجره‌های قدی می‌بیند که مایا وارد خانه می‌شود. مستقیم به مایا نگاه می‌کند و متوجه نیست که بنی دارد نگاهش می‌کند و واکنشش را می‌خواند. کوین به سوی در تراس می‌رود و بنی هم دلخور بساطش را جمع می‌کند و دنبالش راه می‌افتد. هر دو بی‌هیچ کلامی به سمت پذیرایی می‌روند اما به هدف‌های متفاوت. کوین درست جلوی مایا می‌ایستد و سعی می‌کند ضربان قلبش را که از روی تی‌شرت هم دیده می‌شود آرام کند. مایا هم همه‌ی تلاشش را به کار می‌گیرد که نشان ندهد چقدر خوشحال است و چقدر از اینکه دسته‌ی دخترهای بزرگ‌تر توی آشپزخانه به او زل زده و از او متنفرند لذت می‌برد.
کوین تعظیم بلندبالایی می‌کند و با لحنی تئاتری می‌گوید: «مادام، آقای فون شیت ماگنت. چقدر از دیدارتون خوشوقتم!» مایا می‌خندد و او هم در جواب تعظیم کوچکی می‌کند.
کوین دهان باز می‌کند که چیزی بگوید اما وقتی بنی را می‌بیند که جلوی در خانه ناپدید می‌شود صحبت را متوقف می‌کند. او هم تقریباً به اندازه‌ی آنا و بقیه‌ی دخترها ناامید شده.
بیرون توی خیابان بنی کوله‌پشتی‌اش را به شانه می‌اندازد، دستش را سپر باد می‌کند که فندکش را خاموش نکند و صبر می‌کند تا دود راهش را به سوی ریه‌ها باز کند. می‌شنود که کوین صدایش می‌کند اما رو برنمی‌گرداند.
«زود باش، بنی، برگرد دیگه! این‌قدر احمق نباش!»
«من با دختر کوچولوها مهمونی نمی‌گیرم، کوین، خودت می‌دونی که. این‌ها دیگه چی‌ان؟ پونزده ساله؟»
کوین دستش را دراز می‌کند.
«بی‌خیال، من که دعوتشون نکردم!»
بنی برمی‌گردد و در چشمان بهترین دوستش نگاه می‌کند. ده ثانیه طول می‌کشد تا کوین بزند زیر خنده.
«نمی‌تونی به من دروغ بگی، کوین.»
کوین با پوزخندی خواهش می‌کند: «حالا می‌مونی دیگه؟»

بنی به آرامش سر تکان می‌دهد و کوین غمگین پلک می‌زند.
«به‌جاش می‌خوای چی‌کار کنی؟»
«مدل خودم مهمونی می‌گیرم.» کوین به کوله‌پشتی نگاهی می‌اندازد.
«اون‌قدر نکش که باز تو جنگل از اون آدم کوچولوها ببینی که با چاقو دنبالتن، باشه؟ دوست ندارم مجبور شم دنبالت بگردم و بعد رو شاخه‌ی درخت ببینمت که چمباتمه زدی و داری گریه می‌کنی.»
«فقط یه بار این‌جوری شد، اون هم یه چیز دیگه بود.»
«اون دفعه رو یادته زنگ زده بودی و جیغ می‌زدی یادم رفته چه جوری باید پلک بزنم؟»
«دیگه یادم نیار دیگه. اون دفعه واقعاً افتضاح بود.»
کوین دلش می‌خواهد دستش را بگیرد اما این کار را نمی‌کند.
«اگه هم می‌خوای ماشین بدزدی، از تو این خیابون ندزد. باشه؟ بابا واقعاً بدش می‌آد.»
بنی سر تکان می‌دهد اما هیچ قولی نمی‌دهد. بعد یک سیگار از جیبش درمی‌آورد و خیلی لطیف می‌گذارد پشت گوش کوین.
«این هم برای بعدش. با یه کم توتون، همون‌جوری که دوست داری.»
کوین محکم در آغوشش می‌گیرد؛ سریع که کسی متوجه نشود، اما آن‌قدر محکم که بیانگر همه‌ی حرف‌های ناگفته باشد. بعد از مسابقه‌ها نمی‌تواند بخوابد و فقط در این زمان‌هاست که سیگار می‌کشد. این چیزهای را فقط دوستان صمیمی می‌دانند و بس. فقط کسانی که زیر پتو و با چراغ‌قوه کتاب‌های کمیک خوانده باشند و بعد فهمیده باشند که چرا این‌قدر احساس غربت می‌کنند؛ چون هر دو ابرقهرمان‌اند.
بنی در تاریکی فرو می‌رود و کوین دیرزمانی می‌ایستد تا او را تماشا کند. به او حسادت می‌کند. می‌داند دخترها به‌خاطر این عاشقش می‌شوند که خوب هاکی بازی می‌کند؛ بدون هاکی او فقط یک پسر هفده ساله‌ی متوسط رو به پایین است. اما بنی این‌طور نیست. دخترها به‌خاطر چیز دیگری عاشقش می‌شوند. او چیزی دارد که همه دنبالش هستند، چیزی کاملاً جدای از از هر چیزی که روی یخ دارد. چشمانش کاملاً نشان می‌دهد که هر وقت بخواهد می‌تواند ترکت کند و پشت سرش را هم نگاه نکند. به هیچ‌چیزی وابسته نیست، به هیچ‌چیزی اهمیت نمی‌دهد. کوین از تنهایی می‌ترسد، اما بنی تنهایی را مثل یک امر کاملاً طبیعی با آغوش باز می‌پذیرد. تمام دوران بچگی، کوین می‌ترسید یک روز بیدار شود و ببیند آن ابرقهرمان دیگر گذاشته و رفته، که این رفاقت هیچ‌وقت برایش معنا نداشته.
خون بنی با بقیه فرق دارد. بنی در جنگل در مسیر دریاچه ناپدید می‌شود و کوین نمی‌تواند به این فکر نکند که او تنها آدم واقعاً رهایی است که

می‌شناسد. این آخرین باری است که آن‌ها در کودکی همدیگر را می‌بینند. کودکی امشب به پایان می‌رسد.

# ۲۱

کوین که به خانه برمی‌گردد، مایا تک‌تک حرکات او را زیر نظر می‌گیرد. اول مثل بچه‌گربه‌هایی است که زیر باران ولشان کرده باشند. گرچه مایا کسی را سراغ ندارد که به اندازه‌ی کوین مرکز توجه باشد، کوین خیلی بی‌کس و تنها به نظر می‌آید. بعد همان بیرون آشپزخانه دو تا نوشیدنی با آمات و بوبو بالا می‌اندازد و داد می‌زند: «ناک شات.» بعد دست در گردن لیت شروع به بالا و پایین پریدن می‌کند و با هم آواز می‌خوانند: «ما خرسیم!» آن‌قدر پرقدرت که همه‌ی خانه شروع به لرزیدن می‌کند.
نمی‌تواند بگوید کوین دقیقاً کی اولین نوشیدنی را به او داد، اما با دومی حسابی سرحال آمده. کوین مدام با لیت سر اینکه چه کسی زودتر نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند شرط می‌بندند و هر بار هم می‌برد و مایا هم لبخندهای پرمهر می‌زند و می‌گوید: «واقعاً یعنی شما بچه‌های هاکی حتی نوشیدنی رو هم نمی‌تونین بی مسابقه دادن بخورین؟»
کوین مستقیم به او نگاه می‌کند، طوری که انگار تنها هستند. نظر او را تبدیل می‌کند به یک چالش و رو به لیت داد می‌زند: «بازم بریز!»
مایا سرخوشانه می‌خندد و دست می‌زند. «آره، زود باش، لیت! من هم براتون زمان رو می‌گیرم!»
لیت با سر می‌رود توی دیوار. کوین از خنده نفسش بند می‌آید. مایا مجذوب این در لحظه زندگی کردن او شده. روی یخ به هیچ فکر نمی‌کند جز هاکی، و بیرون یخ که انگار اصلاً فکر نمی‌کند. بر اساس غریزه زندگی می‌کند. مایا دلش می‌خواهد می‌توانست این‌گونه باشد.
نمی‌داند آن دو چقدر نوشیده‌اند، فقط یادش می‌آید که لیت سه تا پشت سر هم رفت بالا. بعد می‌رود روی صندلی و دست‌هایش را طوری باز می‌کند که انگار کاپ قهرمانی را در دست دارد.
کوین از این متفاوت بودن مایا خوشش می‌آید، از اینکه چشم‌هایش هیچ‌گاه از حرکت نمی‌ایستند، از اینکه همه چیز را درست تماشا می‌کند، از اینکه به نظر می‌آید مایا دقیقاً خودش را می‌شناسد. کوین دلش می‌خواست مثل او بود.
آنا بعد از همان اولی دست از نوشیدن برمی‌دارد. واقعاً نمی‌داند چرا اما بنی ناپدید شده و او به‌خاطر بنی به این مهمانی آمده بود. کنار مایا در آشپزخانه ایستاده اما مدام یکی بینشان قرار می‌گیرد. می‌بیند که دخترهای بزرگ‌تر چطوری هر بار که کوین به حرف مایا می‌خندد از حسادت دق می‌کنند. دست لیت را روی کمرش احساس می‌کند و خودش را بیشتر و بیشتر پس می‌کشد. هر چقدر هم که خودش را سمباده بکشد، هر چقدر هم که سایز کم کند، باز

هم اینجا جا نمی‌شود.
بنی تا وسط دریاچه می‌رود، آنجا می‌ایستد و سیگارش را می‌کشد و شهر را تماشا می‌کند که خاموش می‌شود؛ هر چند ثانیه یک خانه. پوسته‌ی یک صدف زیر پایش خرد می‌شود؛ این وقت سال نباید شب‌ها از شهر دور شد، حتی در بیورن‌استاد. از بچگی این فکر توی سرش دور می‌زند که چه حالی می‌دهد اگر ناگهان یخ زیر پایش بشکند و در تاریکی سرد آن زیر ناپدید شود. به نظرش آن پایین همه‌ی دردها و رنج‌ها رنگ می‌بازند. شاید خودکشی پدر باعث شده که او نه‌تنها از مرگ نترسد بلکه، برعکس، مشتاق آن باشد. تنها یک چیز را درک نمی‌کند و آن هم اینکه چرا پدر باید از تفنگ استفاده می‌کرد. جنگل، یخ، دریاچه، سرما ــ این شهر به آدم هزاران موقعیت طبیعی می‌دهد برای مردن.
همان جا می‌ایستد تا دود از درون و سرما از بیرون او را خدر کند، بعد به شهر برمی‌گردد و به یکی از محله‌های نه‌چندان بزرگ می‌رود و یک موتورگازی می‌دزدد و راه می‌افتد به سمت هد.
کوین می‌پرسد: «چرا از بازیکن‌های هاکی خوشت نمی‌آد؟»
مایا با خنده می‌گوید: «چون باهوش نیستین اصلاً!»
«منظورت چیه؟»
«شماها محافظ رو هفتاد سال پیش از کلاه کاسکت کشف کردین.»
کوین خنده‌ی بزرگی تحویل می‌دهد. «خب چون ما می‌دونیم چی‌ها در اولویتن.»
باز هم می‌نوشند. شرط می‌بندند و باز کوین می‌برد. او هیچ‌وقت نمی‌بازد.
میکدک نام فقیرانه‌ی است برای میکده‌های کوچک، مخصوصاً اگر این میکده واقعاً هم در یک انبار سرپا شده باشد. اما همین‌طور که رئیس کاتیا همیشه می‌گوید: تا حالا هیچ‌کس در هد به دیگری نگفته «می‌دونی چیه، تو تخیلت خیلی قویه!» یک گروه موسیقی روی استیج هستند و برای دسته‌ای از میان‌سال‌های سرخوش که هیچ علاقه‌ای هم به موسیقی نشان نمی‌دهند می‌نوازند. کاتیا پشت پیشخان است که نگهبان دم در می‌آید و می‌پرسد: «ببینم، داداشت موتورگازی داره؟»
«نه.»
نگهبان می‌خندد.
«می‌خواستم بهش بگم بره اون پشت پارک کنه.»
کاتیا، خواهر دوم داداش کوچولویی که آخر همه را دق‌مرگ می‌کند، آه می‌کشد وقتی برادرش وارد می‌شود. نمی‌داند بنی دنبال دردسر می‌گردد یا دردسر دنبال او، فقط می‌داند بنی یعنی دردسر. بنی شانس آورده که خواهر بزرگشان الان اینجا نیست، چون اگر بود، گردن او را می‌شکست. اما کاتیا هیچ‌وقت از دست بنی عصبانی نمی‌شود، نمی‌تواند بشود.

بنی می‌گوید: «آروم باش. قول می‌دم برش گردونم سر جاش.» و بعد لبخند می‌زند. گرچه، کاتیا می‌تواند حس کند که حالش خراب است.
«شنیدم امروز بردین، پس اینجا چی‌کار می‌کنی؟»
بنی با لحنی تلخ پاسخ می‌دهد: «می‌بینی که جشن گرفتم.» کاتیا خم می‌شود و سر او را می‌بوسد.
«رفتی پیش بابا؟»
بنی سر تکان می‌دهد. حالا می‌تواند بفهمد چرا دخترها عاشق برادر کوچولوی عزیز او می‌شوند. مادرشان می‌گوید: «چشم‌های غمگین، قلب رام‌نشدنی. همچین آدم‌هایی فقط مصیبت در انتظارشونه و بس.» مادر این را می‌داند، چون تجربه‌اش کرده. کاتیا حتی یک بار هم سر خاک پدرشان نرفته، اما گاهی به او فکر می‌کند، و به اینکه چه حسی دارد که آدم این‌قدر غمگین باشد که نتواند غمش را به کسی بگوید. خیلی سخت است که مجبور باشی راز بزرگی را از عزیزانت پنهان کنی.
بنی وقتی از چیزی عصبانی است می‌رود پیش گابی، کوچک‌ترین خواهرش، و این‌قدر با بچه‌های او بازی می‌کند تا حالش بهتر شود. وقتی به سکوت و تفکر احتیاج دارد، می‌رود پناهگاه پیش بزرگ‌ترین خواهرش آدری. اما وقتی خراب است می‌آید اینجا پیش کاتیا. پس کاتیا به‌جای اینکه سرش داد بزند، گونه‌اش را نوازش می‌کند.
«اگه یه کم بتونی مراقب پیشخان باشی، من می‌تونم کارهای دفتر رو ردیف کنم. بعدش می‌تونی بیای پیش من بمونی. بچه‌ها بیرون ترتیب موتورگازی رو می‌دن.» کاتیا این را می‌گوید و اشاره‌ای به نگهبان می‌کند.
بی‌هیچ بحثی، کاری که فردا اول صبح این دو مرد باید بکنند این است که موتورگازی را به صاحبش برگردانند و به او بگویند: «اشتباهی تو هد جا گذاشتین.» گاراژ هم بابت تعمیر آن چیزی از صاحبش نخواهد گرفت. بیش از این هم لازم نیست کسی چیزی بداند.
کاتیا با لحنی آمرانه می‌گوید: «به اون نوشیدنی‌ها هم دست نمی‌زنی!» بنی توی میکده دوری می‌زند تا خواهرش برود توی دفتر، بعد یک قوطی نوشیدنی برمی‌دارد و باز می‌کند. گروه ترانه‌های قدیمی راک را می‌نوازد؛ اگر بخواهی در هد ساز بزنی، باید همین‌ها را بزنی. همان‌طورند که انتظار می‌رود: چاق، بی‌استعداد و ذاتاً متوسط. همه به‌جز نوازنده‌ی باس. او به‌هیچ‌وجه متوسط نیست. موها و لباس‌های سیاه دارد اما توجه آدم را جلب می‌کند. بقیه فقط نت‌ها را روی ساز پیاده می‌کنند اما او می‌نوازد. بین دستگاه سیگارفروش و آمپلی‌فایر در یک فضای تنگ یک و نیم یاردی ایستاده اما در همان پادشاهی کوچکش دارد می‌رقصد؛ انگار که این میکدک نه انتهای جهان که ابتدای آن است.
بین دو ترانه نوازنده‌ی باس متوجه پسری با موهای آشفته در میکده‌ی خالی

می‌شود.
آنا از دست‌شویی بیرون می‌آید. لیت بیرون در ایستاده. هیکل تنومندش را به سمت او خم می‌کند و سعی می‌کند هلش بدهد توی دست‌شویی. اگر سرخوش نبود، شاید موفق می‌شد، اما آنا از زیر دستش سر می‌خورد و تند می‌رود توی راهرو و لیت هم برای اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند سینک دست‌شویی را می‌چسبد.
«بی‌خیال! من هم امروز کمک کردم، یعنی به‌خاطرش هیچی نصیبم نمی‌شه؟»
آنا توی راهرو مثل حیوانی که در جنگل راه‌های فرارش را بررسی می‌کند نگاهی به چپ و راست می‌کند. لیت دست دراز می‌کند و خرناس می‌کشد.
«دیدم چطور به بنی نگاه می‌کردی. باشه، اما اون دیگه امشب برنمی‌گرده. اون همیشه چته... فهمیدی؟ یعنی اون امشب برنمی‌گرده رو زمین! پس اون رو فراموش کن و به‌جاش رو... رو... رو... من تمرکز کن! من هم امروز یه ک... کنک... یه کمکی کردم و خب، ما بردیم دیگه!»
آنا در را می‌کوبد توی صورتش و برای پیدا کردن مایا راهی آشپزخانه می‌شود، اما مایا هیچ جا نیست.
بنی توی میکده نوشیدنی می‌ریزد، گروه دیگر نمی‌زند، کاتیا درعوض یک موزیک محلی گذاشته. بنی آن‌قدر تند به سمت مشتری برمی‌گردد که نزدیک است لیوان را بزند توی صورت او. نوازنده‌ی باس لبخند می‌زند. بنی ابرو بالا می‌اندازد. «واو، یه موسیقی‌دان تو میکده‌ی من. چی دوست داری؟ هر چی بخوای تو خونه‌ی من هست.»
نوازنده‌ی باس سرش را کج می‌کند و می‌گوید: «نوشیدنی؟»
بنی نیشش تا بناگوش باز می‌شود.
«و اون‌وقت سرکار عالی فکر می‌کنین تو کدوم جهنم‌دره‌ای هستین؟ هالیوود؟ جی. دی داریم و کک.»
همین‌طور که حرف می‌زند، نوشیدنی را مخلوط می‌کند و خیلی حرفه‌ای سر می‌دهد روی پیشخان. نوازنده‌ی باس بی‌آنکه به لیوان دست بزند، خیره نگاهش می‌کند و بعد می‌گوید: «ببخشید، من حتی از اون نوشیدنی خوشم هم نمی‌آد. فقط می‌خواستم مثل خواننده‌های راک به نظر بیام.»
«راک اند رول که فقط نوشیدنی نیست آخه!»
نوازنده‌ی باس دستی توی موهایش می‌کشد.
«یه بار یه میکده‌چی بهم گفت اگه به اندازه‌ی کافی این ور پیشخان وایساده باشی، اون‌وقت همه رو به چشم نوشیدنی می‌بینی. مثل این روح‌های راهنمایی که این طالع‌بین‌ها درباره‌اش حرف می‌زنن. می‌دونی چی می‌خوام بگم؟»
بنی غش‌غش می‌خندد، کاری که معمولاً اِز او سر نمی‌زند.

«خب فقط می‌تونم این رو بگم که مسلماً روح راهنمات نوشیدنی نیست.»
نوازنده‌ی باس سری تکان می‌دهد و با احتیاط به جلو خم می‌شود.
«راستش رو بخوای، من به رازهای پنهان در دود بیشتر علاقه‌مندم تا رمزهای غوطه‌ور در کک. کلاغه خبر آورده تو می‌تونی تو این زمینه کمکم کنی.»
بنی نوشیدنی نوازنده‌ی باس را پایین می‌آورد و می‌گوید: «چی می‌خوای؟»
آمات و بوبو واقعاً قصد نکرده بودند که بروند توی باغ، همین‌جوری پیش آمد. هیچ‌کدامشان مهمانی‌روهای خوبی نیستند، نمی‌دانند چه‌کار باید بکنند، پس طبیعی است که دنبال چیزی بگردند که توان درکش را داشته باشند، کاری که بدانند چطور باید انجام داد. پس هر کدام یکی از چوب‌های کوین در دست سر از باغ درآوردند و شروع کردند نوبتی شوت کردن به دروازه.
بوبو، ناهشیار، می‌پرسد: «چطوری این‌قدر تروفرزی؟»
آمات نیمه‌شوخی ـ نیمه‌جدی می‌گوید: «از دست آدم‌ها فرار می‌کنی دیگه، عین تو مدرسه.»
بوبو نیمه‌خشنود ـ نیمه‌ناراحت می‌خندد. آمات متوجه می‌شود که او اگر آرام باشد و درست هدف بگیرد، محکم‌تر از آنچه فکر کنی شوت می‌کند.
«متأسفم... من... می‌دونی که همه‌اش شوخیه. نه؟ می‌دونی... تیم دسته‌یک ما رو قهوه‌ای می‌کنن و ما هم شما رو.»
آمات به‌دروغ می‌گوید: «آره، همه‌اش شوخیه.»
بوبو محکم‌تر شوت می‌کند، پر از احساس گناه.
«الان تو تو خط حمله‌ای، از این به بعد این تویی که لباس من رو پرت می‌کنی رو دوش، چاره‌ای هم نیست.»
آمات سرش را تکان می‌دهد.
«لباس تو این‌قدر بو گند می‌ده، بوبو، که من حتی حاضر نیستم دست بهش بزنم.»
صدای خنده‌ی بوبو بین خانه‌ها منعکس می‌شود. آمات به او لبخند می‌زند. بوبو ناگهان صدایش را پایین می‌آورد.
«تا قبل از پاییز باید بتونم سرعتم رو بیشتر کنم، وگرنه دیگه نمی‌گذارن بازی کنم.»
این آخرین فصل بوبو در تیم جوانان است. بعد از آن، سنش دیگر برای این تیم زیاد است. در شهرهای دیگر تیم جوانان تا بیست و یک سال هم بازیکن دارد اما در بیورن‌استاد این‌گونه نیست؛ بهترین‌ها به تیم بزرگ‌سالان می‌روند و بقیه کلاً حذف می‌شوند.
آمات با شادی می‌گوید: «اما بعدش پیش به سوی تیم دسته‌یک!»
اما بوبو با صدای خشکی پاسخ می‌دهد: «من به دسته‌یک نمی‌رسم. این آخرین فصل بازی‌مه اگه نتونم سرعتم رو ببرم بالا. اون‌وقت بقیه‌ی عمرم باید دم دست بابام ماشین تعمیر کنم.»

آمات دیگر چیزی نمی‌گوید؛ نیازی نیست. هر بچه‌ای هم که فقط پنج دقیقه هاکی بازی کرده باشد می‌داند که بازی‌ای بهتر از هاکی وجود ندارد. آمات نفس عمیقی می‌کشد تا شروع کند به گفتن چیزی که به هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند بگوید.
«بوبو، من امروز ترسیده بودم. کل بازی رو داشتم از ترس می‌مردم. حتی وقتی بردیم هم خوشحال نشدم، فقط حس کردم آزاد شدم. من... اه... یادته بچه بودی و رو دریاچه بازی می‌کردی؟ خوش می‌گذشت، همین. حتی فکر هم نمی‌کردی، فقط همون کاری رو می‌کردی که دلت می‌خواست. من هنوزم دلم می‌خواد اون‌جوری باشم. اگه نتونم اون‌جوری ادامه بدم، اصلاً نمی‌دونم که چی‌کار باید بکنم. هاکی تنها کاریه که من توش خوبم... اما... حالا...»
بوبو حتی نگاهش هم نمی‌کند، فقط می‌گوید: «کار کن.»
«کل بازی رو داشتم قبض روح می‌شدم از ترس. احمقانه نیست؟»
بوبو سر تکان می‌دهد. دیگر در این باره حرفی نمی‌زنند. بی‌هیچ حرفی، فقط شوت می‌کنند: بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ ـ بنگ.
بوبو سری تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند. یکی پانزده و یکی هفده سال دارد. ده سال دیگر، هر دوی آن‌ها این شب را به خاطر می‌آورند، شبی که همه توی خانه مشغول مهمانی بودند و آن دو بیرون از خانه ایستاده بودند و با هم دوست شدند.
شب صاف و پرستاره است، درختان آرام‌اند و آن دو پشت میکدک ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند. بنی معمولاً وقتی که با غریبه‌هاست نشئه نمی‌کند، چون به نظرش این امر خلوتی صمیمی می‌طلبد. خودش هم نمی‌داند چرا امشب را استثنا قائل شده، شاید به‌خاطر رفتار این نوازنده‌ی باس روی استیج و جوی است که آن بالا دور خودش ساخته بود. انگار از دنیای دیگری و از بعد دیگری آمده بود. و بنی این را متوجه شد. یا شاید هم فقط دلش می‌خواست که چنین باشد.
نوازنده‌ی باس به جای زخم روی چانه‌اش اشاره می‌کند و می‌پرسد: «با صورتت چی‌کار کردی؟»
«هاکی.»
«پس تو یه مدافع دعواگری؟»
حالا لهجه‌اش به او خیانت می‌کند و نشان می‌دهد که مال اینجا نیست. از پرسشش پیداست که احتمالاً اولین باری است که می‌کشد.
بنی پاسخ می‌دهد: «اگه می‌خوای بدونی یکی دعواگره یا نه، باید رو مشت‌هاش دنبال زخم بگردی، نه رو صورتش.»
نوازنده‌ی باس چند کام عمیق می‌گیرد و دودش را فوت می‌کند تا موهایش را از روی چشمانش بزند کنار.
«کلاً نمی‌فهمم آدم‌ها واسه چی ورزش می‌کنن، هاکی رو که دیگه اصلاً

نمی‌فهمم.»
بنی غرولند می‌کند: «ببینم، باس همون سازی نیست که هر کی نمی‌تونه گیتار بزنه می‌ره سراغش؟»
نوازنده‌ی باس بلند می‌خندد. خنده‌اش در میان درختان بدل می‌شود به ترانه‌ای و راه باز می‌کند به قلب بنی، و به مغزش. او صداها را هم با مغز می‌شنود و هم با قلب؛ هر کسی این توانایی را ندارد، هر کسی نمی‌تواند هم‌زمان دو نوشیدنی متضاد باشد.
نوازنده‌ی باس با خنده می‌پرسد: «ببینم، تو همیشه اینجا تو هد زندگی کردی؟ دلت نمی‌پوسه تو شهر به این کوچکی؟»
نگاهش جایی میان شرم و ولع سر می‌خورد روی لب‌های بنی. بنی می‌گذارد دود تا روی گونه‌ها بالا بیاید.
«من تو بیورن‌استاد زندگی می‌کنم. هد در مقایسه با اونجا خیلی هم بزرگه. تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»
نوازنده‌ی باس شانه بالا می‌اندازد و سعی می‌کند خون‌سرد به نظر بیاید، اما غم و درد از درونش موج می‌زند بیرون.
«پسرعموم تو این گروه می‌خونه. باسیستشون رفت یه جایی کالج، و از من خواستن یه چند ماهی بیام اینجا براشون باس بزنم. همه‌شون آشغالن، عین این جعبه‌های نوشیدنی‌ای که دستمزد می‌گیریم، اما خب... من گرفتار یه رابطه‌ی بد بودم. نیاز داشتم ازش فاصله بگیرم.»
«بیشتر از این دیگه نمی‌شد ازش فاصله بگیری.»
نوازنده‌ی باس گوش به درختان می‌سپارد و بلورهای برفی که کف دستش می‌نشیند. صدایش در تاریکی می‌لرزد.
«قشنگ‌تر از اونیه که فکر می‌کردم. اینجا رو می‌گم.»
بنی با چشمان بسته به کشیدن ادامه می‌دهد. دلش می‌خواهد بیشتر کشیده بود، یا دست‌کم سرخوش بود. آن‌وقت شاید جرئت می‌کرد. اما الان فقط می‌گوید: «نه به قشنگی جایی که تو ازش اومدی.»
نوازنده‌ی باس دود بنی را به درون ریه‌ها می‌فرستد و رو به زمین سری تکان می‌دهد.
«یکشنبه‌ی دیگه هم اینجا می‌زنیم. اگه دوس داری، بیا. می‌خوام... می‌خوام یکی رو ببینم. اینجا.»
لباس سیاه از شانه‌های لاغرش آویزان است، حرکاتش نرم و لطیف‌اند، این‌قدر رها از هر اندیشه‌ای است که به نظر بی‌وزن می‌آید. در جنگلی پر از درنده مثل پرنده‌ای است روی برف‌ها. نفس سردش می‌نشیند روی پوست بنی. بنی آتشش را کف دست خاموش می‌کند و دو قدم عقب می‌رود.
«باید برم تو، قبل از اینکه خواهرم اینجا ببیندم.»
نوازنده‌ی باس با خنده می‌گوید: «یه بازیکن هاکی نره‌غول که از خواهرش

می‌ترسه.»
بنی شانه بالا می‌اندازد. «تو هم ازش خواهی ترسید. فکر می‌کنی دعوا رو کی بهم یاد داد؟»
«یکشنبه‌ی دیگه می‌بینمت پس؟»
بنی پاسخ نمی‌دهد.
مایا در آشپزخانه است که متوجه می‌شود آنا غیبش زده. می‌رود دنبالش. به‌خاطر الکل توی خونش، عین پنگوئنی که روی یخ راه برود، به در و دیوار می‌خورد. لیت دم گوش کوین می‌گوید: «دختر مدیرعامله، کوین، تو رو خدا دست بردار، سراغ این یکی نمی‌تونی بری!»
«شرط می‌بندی؟»
«صد کرون.»
لیت سر تکان می‌دهد و با هم دست می‌دهند تا شرط ببندند.
بعدها مایا جزئیات خاصی از امشب را به خاطر خواهد آورد، مثل اینکه کوین مقداری نوشیدنی روی تی‌شرتش ریخت و جای لکه‌ی آن شبیه پروانه بود. هیچ‌کس دوست نخواهد داشت که این‌چیزها را بشنود، تنها چیزی که از او خواهند پرسید این است که آن شب چقدر نوشیده بود، آیا ناهشیار بوده، آیا خودش دست او را گرفته، خودش به او نخ داده، و آیا خودش به خواست خودش رفته طبقه‌ی بالا.
کوین او را کنار راه‌پله می‌یابد و با خنده می‌گوید: «گم شدی؟»
در آن لحظه، سه بار کل طبقه‌ی اول را دور چرخیده اما نتوانسته دست‌شویی را پیدا کند. می‌خندد و دست‌هایش را باز می‌کند. آنا کلاً از خاطرش محو می‌شود.
«آدم تو این خونه دیوانه می‌شه، انگار داری تو هاگوارتز(۳۲) زندگی می‌کنی.»
کوین می‌پرسد: «می‌خوای بریم طبقه‌ی بالا رو نشونت بدم؟»
بعدها مایا آرزو خواهد کرد که ای کاش با او به طبقه‌ی بالا نرفته بود.
ماشین کاتیا بعد از هشت یا نهمین استارت بالاخره روشن می‌شود.
«می‌تونی امشب تو پناهگاه پیش آدری بخوابی.»
بنی خواب‌آلود جواب می‌دهد: «نه، من رو برسون خونه.»
کاتیا به گردنش می‌زند.
«نه، جیگر، می‌دونی من و آدری عاشق داداش کوچولومونیم. اگه بری خونه و مامان بوی نوشیدنی و دود به دماغش بخوره، اون‌وقت ما دیگه داداش کوچولو نداریم.»
بنی غرغری می‌کند و ژاکتش را درمی‌آورد و لوله می‌کند، تکیه‌اش می‌دهد به پنجره و سر روی آن می‌گذارد. کاتیا با انگشت می‌زند به بازویش، درست زیر آستین تی‌شرت و همان جایی که تتوی خرس از زیر آستین زده بیرون، و می‌گوید: «این نوازنده‌ی باس بچه‌ی خوبیه. اما فکر کنم عین بقیه درباره‌ی این

هم می‌خوای بگی مدل تو نیست. ها؟»
بنی چشم‌بسته پاسخ می‌دهد: «از هاکی خوشش نمی‌آد.»
کاتیا می‌خندد اما داداش کوچولو که خوابش می‌برد او هم اشک‌هایش را پاک می‌کند. از وقتی بنی بچه بوده، همیشه چه در شنا و چه در موقع شن‌بازی دیده که دخترها چطور نگاهش می‌کنند. همه خواب رام کردن او را می‌بینند اما می‌دانند که ممکن نیست. چیزی که نمی‌فهمند این است که: چرا؟
هر سال که می‌گذرد و بنی بزرگ‌تر می‌شود، کاتیا هم بیشتر آرزو می‌کند کاش زندگی برادرش جور دیگری بود. شاید اگر جایی دیگر و یا در زمان دیگری بود، آدم دیگری می‌شد؛ کمی معمولی‌تر، کمی امن‌تر. اما در بیورن‌استاد چنین چیزی ممکن نیست. اینجا بیش از آنچه دیگران می‌بینند فشار روی اوست. اینجا هاکی را دارد؛ تیم، بچه‌ها، کوین. این‌ها برای او یعنی همه چیز، پس بنی چیزی می‌شود که آن‌ها از او می‌خواهند، و این وحشتناک است.
مجبوری رازهایی را از آن‌ها که دوستشان داری پنهان کنی.
همه درباره‌اش حرف می‌زنند؛ پرستار مدرسه، معلم بیچاره‌ی کلاس آموزش‌های جنسی، پدرومادرهای عصبانی، برنامه‌های اخلاقی‌شده‌ی تلویزیون، و البته کل اینترنت. همه. در همه‌ی عمرت همه دقیقاً برایت شرح می‌دهند که چه اتفاقی می‌افتد، با این حال هیچ‌کس برایت نمی‌گوید که این‌طور هم ممکن است باشد.
مایا به پشت روی تخت کوین دراز کشیده، اولین بارش است که می‌کِشد. متفاوت از آن چیزی است که تصورش را می‌کرد، به این می‌ماند که انگار گرما مزه داشته باشد. انگار که دود به‌جای اینکه برود پایین توی گلو، مستقیم می‌رود بالا توی مغز آدم. دیوارهای اتاق کوین پر است از پوسترهای هاکی و قفسه‌ها پر از جام‌های قهرمانی. اما در گوشه‌ی اتاق یک ضبط صوت قدیمی به چشم می‌خورد. مایا آن را به خاطر خواهد آورد، چون اصلاً به بقیه‌ی اتاق نمی‌آید.
کوین با لحنی معذرت‌خواهانه می‌گوید: «ضبط قدیمی بابامه. از صداش خوشم می‌آد... از اون خش‌خشش.»
چیزی می‌گذارد؛ مایا یادش نمی‌آید چه، فقط خش‌خش را به یاد می‌آورد. در ده سال آینده، این خش‌خش را از ضبط صوتی در گوشه‌ی میکده‌ای، یا در بوتیکی در آن سر دنیا، خواهد شنید و مستقیم پرت خواهد شد به گوشه‌ی این اتاق، به این لحظه. وزن او را روی بالاتنه‌اش حس می‌کند و می‌خندد ــ این را به خاطر خواهد آورد. بعدها این دو سؤال بیش از هر سؤال دیگری از او پرسیده می‌شود که: «کی کی رو بوسید اول؟ تو هم بوسیدیش؟» اما همین که کوین می‌خواهد پیش‌تر برود، مانع می‌شود. به نظر می‌آید کوین این را هم یک بازی می‌بیند، پس مایا دست او را محکم می‌گیرد.
آرام زمزمه می‌کند: «امشب نه، نمی‌خوام این اتفاق امشب بیفته. من

هیچ‌وقت...»
کوین اصرار می‌کند. «چرا، می‌خوای.»
از کوره درمی‌رود. «کری؟ گفتم نه!»
کوین دست می‌اندازد و کمرش را می‌گیرد. فشار می‌دهد؛ اول آرام و بعد به‌شدت.
کاتیا درست بعد از تابلوی «به بیورن‌استاد خوش آمدید» می‌پیچد توی یک جاده‌ی جنگلی و می‌رود سمت پناهگاه. بیرون هیچ نوری نیست، پس بنی که بیدار می‌شود، تا رد نشده‌اند نمی‌فهمد کجا هستند.
می‌گوید: «وایسا.»
«چی؟»
بنی داد می‌زند: «وایسا.»
کاتیا ناگهان ترمز می‌کند. برادر کوچولویش در را باز می‌کند و می‌دود سمت سیاهی جنگل.
همه‌ی درباره‌ی اینکه چه جوری است حرف می‌زنند. همه‌ی عمر برایت شرح می‌دهند که دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد: توی تعطیلات، توی یک مسیر جنگلی خلوت مورد حمله قرار می‌گیری و بعد می‌کشندت توی یک دره. یا توی یک محله‌ی فقیرنشین یک شهر بزرگ یک مرد غریبه که توی یک میکده ناهشیار شده به‌زور می‌بردت بالا. همه به تو هشدار می‌دهند، بارها و بارها. به همه‌ی دخترها هشدار می‌دهند: ممکن است پیش بیاید! این‌طوری پیش می‌آید!
اما هیچ‌کس به تو نمی‌گوید که ممکن است این‌طوری پیش بیاید: با یکی که خوب می‌شناسی، به او اعتماد داری، با او خندیده‌ای، در اتاق خودش، زیر پوسترهای بچه‌های هاکی، در حالی که همه‌ی هم‌کلاسی‌هایت آن پایین‌اند.
کوین دستش را پس می‌زند. به یادش خواهد ماند که چگونه رفتار می‌کرد؛ انگار که این بدن نه مال مایا که غنیمت کوین است، که او آن را به دست آورده. انگار که بدن و سرش دو چیز مجزا هستند. کسی چیزی در این باره نخواهد پرسید. فقط می‌پرسند که چقدر مقاومت از خودش نشان داده است؛ تازه اگر تبرئه شود.
کوین می‌خندد. «سرسختی نکن. خودت اومدی این بالا، نه؟»
سعی می‌کند دستش را پس بزند اما او بی‌نهایت از مایا قوی‌تر است. سعی می‌کند از دستش دربرود و از تخت بلند شود، ما کوین مانع می‌شود.
صدای نفس‌های کوین در گوشش می‌پیچد.
«بس کن، کوین، من نمی‌خوام...»
«فکر کردم ازم خوشت می‌آد.»
«آره، می‌آد، اما... نمی‌خوام... بس کن لطفاً!»
سخت تلاش می‌کند دستش را پس بزند و با ناخن‌هایش پوست او را می‌خراشد و زخم می‌کند. بعدها به یاد خواهد آورد که قطرات خون را دیده که

آرام، آرام، آرام بیرون می‌زند و کوین حتی متوجه هم نشده. فقط با وزنش او را نگه داشته و نیاز به تلاش دیگری ندارد. تن صدایش عوض می‌شود: «زود باش! سرسختی نکن دیگه! می‌تونم برم پایین سراغ هر کسی که بخوام!»
مایا با همه‌ی قدرتش یکی از دست‌هایش را آزاد می‌کند و می‌زند توی صورت او.
«خب برو دیگه! برو هر کار می‌خوای بکن! فقط دست از سر من بردار!»
اما او دست برنمی‌دارد. چشمانش سیاه می‌شود، انگار دیگر آنجا حضور ندارد؛ پسری که تمام عصر را با او گفته و خندیده. وقتی مایا سعی می‌کند دستش را بگیرد، او دستش را مثل گیره دور گلوی مایا می‌گذارد و همین که سعی می‌کند جیغ بزند با دست جلوی دهانش را می‌گیرد. از کمبود اکسیژن در شرف بیهوشی است و این وسط چیزهایی در ذهنش حک می‌شود که هیچ‌کس درباره‌ی آن‌ها از او نخواهد پرسید: یکی از دکمه‌ها کنده می‌شود و او می‌شنود که چطور در هوا چرخ می‌خورد و روی زمین می‌افتد. و به یاد خواهد آورد که آن‌موقع فقط داشت به این فکر می‌کرد: «بعد چطور باید پیداش کنم؟»
درباره‌ی الکل و دود از او خواهند پرسید، نه از ترس گم کردن دکمه که هرگز او را رها نخواهد کرد. و نه از این اتاق با ضبط صوت و پوسترهایش که دیگر نمی‌تواند از آن بگریزد؛ هیچ‌وقت. دکمه‌ای گم‌شده جایی روی زمین و ترسی ابدی در عمق وجودش. بی‌صدا هق‌هق می‌کند و جیغ می‌کشد.
تعرض برای متعرض فقط چند دقیقه طول می‌کشد، اما برای قربانی تا ابد.

# ۲۲

یکشنبه‌شب است و هیچ‌چیز مثل سابق نیست. اما آنا هنوز این را نفهمیده. فقط می‌داند که دخترهای توی آشپزخانه وقتی می‌پرسد مایا کجاست خیلی بی‌ادبانه به او می‌خندند.
«اون هرزه‌کوچولو رو می‌گی؟ با کوین رفت. نگران نباش، جیگر، کارش که تموم بشه، برش می‌گردونه. بچه‌های تیم یه هرزه‌ی دست‌دوم رو خیلی نگه نمی‌دارن!»
خنده‌ی آن‌ها گلویش را می‌فشرد و قلبش را جریحه‌دار می‌کند. باید بهترین دوستش را پیدا کند. چند دقیقه‌ای تلفن در دست بی‌آنکه زنگ بزند می‌ایستد. خشم در او ریشه می‌کند. هیچ شکستی بدتر از این نیست که بهترین دوستت برای نخستین بار به‌خاطر یک پسر تو را ترک کند و تو مجبور باشی در پانزده‌سالگی تمام راه را از مهمانی تا خانه تنها و در سکوت طی کنی.
آنا و مایا در بچگی همدیگر را پیدا کردند و زندگی هم را نجات دادند. آنا او را از میان یخ‌ها نجات داد و او هم آنا را از تنهایی. خیلی تفاوت‌ها با هم داشتند، اما هر دو عاشق این بودند که بد برقصند، بلندبلند آواز بخوانند و توی اسنوموبیل با آخرین سرعت برانند. راه درازی را با هم پیمودند؛ دوستان صمیمی، خواهران پیش از مرتیکه‌ها. همه‌ی این‌ها سر جای خود، اما آن‌ها قول داده بودند هرگز هم را تنها نگذارند.
دخترها هنوز دارند در آشپزخانه به آنا می‌خندند. چیزی درباره‌ی لباس و هیکلش می‌گویند، اما او دیگر گوش نمی‌کند؛ قبلاً همه را توی راهروی مدرسه و در کامنت‌های اینترنتی شنیده است. لیت یک گوشه گیرش می‌آورد و آنا می‌گوید: «گورت رو گم کن!» اصلاً همه‌شان بروند به درک!
از در خانه که بیرون می‌رود، برای آخرین بار می‌ایستد که به مایا زنگ بزند. فکر می‌کند شاید بهتر است برود بالا دنبالش. اما بعد فکر می‌کند حاضر نیست محبت گدایی کند. حتی در شهری که سه‌چهارم سال پر از برف است باز هم بودن زیر سایه‌ی یکی محبوب‌تر از خودت قلب را منجمد می‌کند. آنا موبایلش را سایلنت می‌کند و می‌اندازد ته کیفش. انسان خطاهای بسیاری می‌کند که بدترینشان غرور است.
چشمش به آمات می‌افتد و به شانه‌اش می‌زند. آمات این‌قدر سرخوش است که حتی خط اول تابلوی تست بینایی را هم نمی‌تواند بخواند. آنا آه می‌کشد.
«اگه مایا رو دیدی، بهش بگو نمی‌تونستم وایسم تا تصمیم بگیره بادوم‌زمینی دوست داره یا نه.» آمات گیج می‌گوید: «کجا... یعنی... چی... یعنی... کی؟» آنا چشم‌هایش را گرد می‌کند.

«مایا. بهش بگو من رفتم.»
«اون... اون کجاست؟»
این سؤال مغزش را باز می‌کند و صدایش بلندتر می‌شود. آنا احساس تأسف می‌کند.
«نگرفتی، آمات؟ اتاق کوین رو چک کن!»
آمات به هزاران تکه‌ی نادیدنی می‌شکند. آنا دوست ندارد بایستد، دوست ندارد توی این خانه بماند وقتی خودش جزوی از آن نیست. در را پشت سرش به هم می‌کوبد و سرمای شب گونه‌هایش را نوازش می‌کند. نفسش سرجا می‌آید و تپش قلبش آرام می‌گیرد. او بیرون بزرگ شده و توی خانه بودن برایش حکم زندانی بودن را دارد. روابط اجتماعی، دوست گرفتن، پذیرفته شدن، همیشه گرسنه بودن و هی سمباده کشیدن به هیکل، همه‌ی این‌ها حس زندانی بودن را به او می‌دهد. در تاریکی راه جنگل را پیش می‌گیرد. اینجا نسبت به خانه‌های پر از آدم احساس امنیت بیشتری می‌کند. طبیعت هیچ‌وقت او را اذیت نمی‌کند.
پشت دری بسته در اتاقی در طبقه‌ی بالای خانه‌ی ارداهل‌ها تنها رازی که مایا به بهترین دوستش نگفته در جریان است: در آخرین لحظه، وقتی نفسش بند می‌آید، باز هم به خودش می‌گوید: «نباید بترسم. آنا من رو پیدا می‌کنه. من رو تنها نمی‌گذاره.»
آمات هیچ‌وقت نخواهد توانست دلایلش را توضیح دهد. حسادت؛ شاید. غرور؛ به احتمال زیاد. حس حقارت؛ ممکن است. فداکاری؛ بی‌شک. دو تا از بچه‌ها نگهبان پله‌ها هستند. وقتی به آمات می‌گویند نمی‌تواند برود بالا، دادی سرشان می‌کشد که باعث تعجب خودش است: «اون‌وقت شماها تو کدوم خط کوفتی‌ای بازی می‌کنین؟»
طی همه‌ی این سال‌ها در لیگ و در تیم، همه به او گفته‌اند که چه پاهای فوق‌العاده‌ای دارد، اما این نه پاها که چشم‌هایش بوده‌اند که او را تا اینجا رسانده‌اند. بینایی‌اش از دیگران سریع‌تر عمل می‌کند، بیشتر از دیگران می‌بیند و می‌تواند همه‌ی جزئیات هر حمله‌ای را به یاد بسپارد؛ موقعیت مدافعان، حرکات دروازه‌بان. حتی وقتی یکی از تیم خودشان چوبش را روی یخ می‌گذارد، کوچک‌ترین تغییرات هم از چشم او مخفی نمی‌ماند.
بچه‌ها می‌ترسند و از سر راه کنار می‌روند. راه‌پله سه بخش دارد. بالای پله‌ها عکس‌هایی از کل خانواده‌ی ارداهل روی دیوار است و در کنار آن‌ها عکس‌های تکی کوین. عکس‌های او همه‌جا هست. در پنج سالگی، با لباس هاکی. شش سالگی. هفت سالگی. هر سال همان لبخند، همان نگاه.
آن‌ها از آمات خواهند پرسید دقیقاً چه شنیده و دقیقاً کجا بوده است. او نخواهد توانست بگوید «نه»ای شنیده یا «بس کن»ی و یا حتی جیغی از ورای دستی که بر دهانی فشرده شده. نه، او هیچ‌چیزی نشنیده که باعث واکنش او

شود. شاید در را فقط غریزی باز کرده. از او خواهند پرسید که هشیار بوده یا نه. نگاه پر از خشم و شکی به او خواهند کرد و خواهند پرسید: «آیا موضوع این نیست که تو سال‌ها عاشق دختر مورد نظر بودی؟» و تنها جوابی که آمات دارد این است که بینایی‌اش فوق‌العاده است؛ از پاهایش هم چابک‌تر عمل می‌کند.
دستگیره‌ی در را می‌چرخاند، در چارچوب در اتاق کوین می‌ایستد و لباس‌های پاره و رفتار وحشیانه را می‌بیند. اشک‌ها را هم و رد انگشتان پسر را که روی گردن دختر مانده. تنی تن دیگری را به‌رغم میلش تصرف کرده. همه چیز را می‌بیند و بعدها به جزئیات عجیب‌وغریبی از آن صحنه فکر خواهد کرد، مثلاً اینکه دقیقاً کدام پوسترهای کدام بازیکنان ان. اچ. ال روی دیوارها بود. آمات این تصویرها را به یک دلیل ساده این‌قدر خوب به یاد می‌آورد؛ خودش هم عین همین پوسترها را بالای تختش زده.
آمات که هجوم می‌آورد تو، کوین دو ثانیه تمرکزش را از دست می‌دهد و این دو برابر چیزی است که مایا لازم دارد. بعداً کاری را که الان می‌کند نه به‌عنوان یک عمل انعکاسی که نبردی تا سرحد مرگ به یاد خواهد آورد؛ غریزه‌ی حفظ بقا. با زانو به کوین می‌زند تا بتواند فضای کوچکی باز کند و بدنش را از زیر بدن او برهاند. تا جایی که زور دارد به گردنش می‌کوبد و بعد پا می‌گذارد به دو. نمی‌داند چطور از اتاق خارج می‌شود، سر راه به چه کسانی برمی‌خورد، نگهبان‌های راه‌پله را می‌زند یا از آن‌ها می‌خورد. شاید همه این‌قدر سرخوش‌اند که کسی متوجه او نشده، یا شاید وانمود می‌کنند که او را ندیده‌اند. خودش را از در بیرون می‌اندازد و فقط می‌دود.
سال در نیمه‌راه بهار است، اما برف تاریک تا قوزک می‌رسد. اشک از چشمانش که سرازیر می‌شود گرم است اما به چانه نرسیده یخ می‌بندد. مادرش همیشه می‌گوید: «تو این شهر نمی‌شه زندگی کرد. آدم فقط زنده است، زندگی نمی‌کنه.» این حرف هیچ‌وقت بیشتر از امشب برایش واقعی و بامعنا نبوده است.
ژاکتش را محکم‌تر دور خود می‌پیچید ــ هیچ‌وقت نخواهد دانست چطور یادش مانده بود آن را با خود بردارد ــ بلوزش پاره‌پاره شده، روی گردن و کمرش خون‌مردگی‌هایی هست به شکل انگشت. صدای آمات را از پشت سر می‌شنود اما آهسته نمی‌کند. پسرک چند قدمی سکندری می‌خورد و درنهایت در برف به زانو در می‌آید. ناهشیار و درهم‌کوفته نام او را صدا می‌کند. بالاخره، می‌ایستد، برمی‌گردد ــ دست‌ها را مشت کرده ــ و به او خیره می‌شود. حالا اشک‌ها نه‌فقط از خشم که از سرمازدگی سرازیر است.
آمات آرام می‌گوید: «چی شد؟»
«حدس می‌زنی چی شد خب؟»
«باید... باید...»

«چی؟ باید چی، آمات؟ من چه غلطی باید بکنم؟»
«باید با یکی حرف بزنی... پلیس... یکی... باید...»
«فرقی نمی‌کنه، آمات. فرقی نمی‌کنه من چی بگم، هیچ‌کس حرفم رو باور نمی‌کنه.»
«چرا نمی‌کنه؟»
مایا پشت دستکش‌هایش را به چشم‌ها می‌مالد و خط چشمش را پخش می‌کند. حالا آمات هم دارد گریه می‌کند. پانزده سال دارند و کل دنیا فقط در یک بعدازظهر ویران شده است. ماشینی رد می‌شود و نور چراغ‌هایش چشمان مایا را می‌زند. ماشین که می‌رود، چیزی در درونش می‌جوشد و از چشم‌ها بیرون می‌زند.
«چون این شهر کوفتی شهر هاکیه.»
مایا پایین جاده ناپدید می‌شود اما آمات هنوز وسط برف زانو زده است. تاریکی شبح مایا را می‌بلعد و تنها چیزی که به چشم می‌آید این است: «به بیورن‌استاد خوش آمدید.»
به‌زودی دیگر مایایی در کار نخواهد بود.
آنا در خانه را باز می‌کند. تازه روغن‌کاری شده و بی‌هیچ صدایی باز می‌شود. پدر خواب است؛ مادر دیگر اینجا زندگی نمی‌کند. آشپزخانه را طی می‌کند تا برود توی انبار. سگ‌های شکاری با بینی‌های سرد و بدن‌های گرم به او خوشامد می‌گویند. می‌خواهد کاری را بکند که وقتی بچه بود، وقتی خانه در الکل غوطه‌ور بود و مادر و پدر مدام سر هم داد می‌زدند، هزاران بار انجام داده: پیش حیوان‌ها بخوابد، چون حیوان‌ها هیچ وقت به او آسیب نمی‌رسانند.
برای کسانی که هرگز جایی زندگی نکرده‌اند که سرما و تاریکی جزو لاینفک زندگی است مگر در موارد استثنا، سخت است درک اینکه می‌شود کسی را دید که تا سرحد مرگ یخ زده اما زیپ ژاکتش باز است، یا اصلاً لخت است. وقتی بدن خیلی یخ کند، رگ‌ها تنگ می‌شوند و قلب هر کاری می‌کند تا خون به اندام‌های یخ‌زده نرسد و سرما را با خود وارد قلب نکند. بی‌شباهت به یک تیم هاکی در حال شکست نیست: اولویت‌بندی، فرو رفتن در لاک دفاعی، حفاظت از قلب، ریه‌ها و مغز. و وقتی به اندازه‌ی کافی یخ بزنی و این سیستم دفاعی هم نابود شود چیزی که اتفاق می‌افتد این است: بازی تمام است، دروازه‌بانت یک خطای احمقانه می‌کند، خط دفاعی انسجامش را از دست می‌دهد و تمام اندام‌هایی که خون دیگر در آن‌ها جریان نداشته ناگهان پر از خون می‌شود. و وقتی خون گرم از قلب سرازیر شود به سوی دست‌ها و پاهای یخ‌زده آن‌وقت است که شدیداً احساس گرما می‌کنی و ناگهان شروع می‌کنی به درآوردن لباس‌هایت. بعد خون سرد به قلبت برمی‌گردد و خدا نگه‌دار! هر چند سالی یک بار، یکی سرخوش و پاتیل از مهمانی راه می‌افتد به سوی خانه و از روی یخ میان‌بر می‌زند، یا در جنگل گم می‌شود، یا فقط یک

لحظه می‌نشیند که استراحت کند و فردا صبح جسم بی‌جانش جایی وسط برف‌ها پیدا می‌شود.
مایا وقتی بچه بود همیشه با خودش فکر می‌کرد که چطور شد مادر و پدرش، که بهترین پدر و مادر دنیا هستند، از همه‌ی دنیا چنین جایی را برای زندگی برگزیده‌اند؛ جایی که حتی خود طبیعت هم هر روز سعی می‌کند فرزندان خودش را به قتل برساند. بزرگ‌تر که شد، فهمید این هشدارهای «تنها نرو روی یخ» و «تنها نرو توی جنگل» برای تشویق ورزش‌های تیمی درست شده‌اند. همه‌ی بچه‌های بیورن‌استاد با این هشدار بزرگ می‌شوند که اگر تنها باشی، خطر مرگ همیشه در کمین توست.
سعی می‌کند به آنا زنگ بزند، اما آنا جواب نمی‌دهد. نمی‌تواند خودش را مجبور کند که از خیابان اصلی شهر برود خانه، پس درعوض ژاکتش را محکم دور خودش می‌پیچد و راه کناری جنگلی را در پیش می‌گیرد.
وقتی ماشین از کنارش رد می‌شود و تقریباً پنجاه یارد جلوتر نگه می‌دارد، ترس با همه‌ی قدرت به او حمله می‌کند. آدرنالین فوراً واکنش نشان می‌دهد و به او می‌گوید که یک نفر دیگر هم می‌خواهد او را بگیرد و دوباره همه‌ی ماجرا از نو. یکی از چیزهایی که امشب از این دختر گرفته شد، جایی است که در آن از چیزی نترسد. همه چنین جایی دارند برای خودشان، تا اینکه از آن‌ها گرفته شود. دیگر هم نمی‌توان پسش گرفت. از این پس، مایا هر جا که باشد ترس از او دست برنمی‌دارد.
بنی تازه چشم‌هایش را باز کرده که او را از پنجره‌ی ماشین می‌بیند. هیچ‌کس این مسیر را در شب داوطلبانه انتخاب نمی‌کند، و او می‌بیند که مایا می‌لنگد. کاتیا را مجبور می‌کند بایستد، و پیش از آنکه ماشین کاملاً توقف کند می‌پرد پایین. مایا پشت یک درخت پنهان می‌شود. در هوای زیر صفر نمی‌توان جایی ایستاد و مخفی شد، چون سرما مجبورت می‌کند حرکت کنی تا جریان خون قطع نشود، چه خودت بخواهی و چه نه. بنی از وقتی این‌قدر بزرگ شده بود که بتواند تفنگ به دوش بگیرد، با خواهرهایش توی این جنگل شکار کرده، درنتیجه راحت می‌تواند او را پیدا کند. مایا می‌داند که او پیدایش کرده است.
کاتیا از توی ماشین بنی را صدا می‌کند، اما در کمال تعجب بنی پاسخ می‌دهد: «چیزی نیست، خواهری، ببخشید، من یه چیزی دیدم... یعنی فکر کردم دیدم... وای، فکر کنم باز هم زیادی کشیدم.»
مایا مستقیم نگاهش می‌کند؛ ده یارد آن‌طرف‌تر ایستاده. اشکی که از چشمان هر دویشان روان است خیلی سریع یخ می‌زند. اما او فقط در تاریکی مختصر سری تکان می‌دهد و بعد برمی‌گردد و ناپدید می‌شود.
خوب می‌داند چه حسی دارد اینکه مجبور باشی خودت را مخفی کنی، پس حاضر نیست چنین کسی را لو بدهد.
چراغ‌های عقب ماشین که در تایکی محو می‌شود، مایا هنوز همان جا که بود

ایستاده و پیشانی‌اش را به تنه‌ی یک درخت تکیه داده و بی‌صدا و بی‌اشک گریه می‌کند.
بیورن‌استاد راه‌های بسیاری برای مرگ دارد، به‌خصوص برای مرگ روح.

# ۲۳

پیتر و کرا سرحال و شاد بیدار می‌شوند. می‌خندند. این چیزی است که از امروز به بعد به یادشان که بیاید به‌خاطرش از خودشان متنفر خواهند بود. فجایع چنین اثری روی ما دارند: لحظه‌های شادی که درست پیش از نابودی همه چیز داشته‌ایم یادمان می‌آید؛ واضح‌تر از همیشه. درست یک ثانیه پیش از تصادف، بستنی توی پمپ بنزین درست قبل از آن اتفاق، آخرین آب‌بازی و شنای تعطیلات آخر هفته درست پیش از آن تشخیص پزشکی مخوف. خاطرات ما همیشه حول همین بهترین لحظه‌های پیش از فاجعه چرخ خواهد خورد، هر شب خدا، و مدام یک سؤال از خودمان می‌پرسیم: «می‌تونستم کار دیگه‌ای بکنم؟ چرا توی اون لحظه من این‌قدر خوشحال بودم؟ اگه می‌دونستم چه اتفاقی داره می‌افته، می‌تونستم جلوش رو بگیرم؟»
هر کسی پیش از اتفاق افتادن یک فاجعه هزاران آرزو دارد، اما پس از آن فقط یک آرزو. وقتی نوزادی به دنیا می‌آید، پدر و مادر برایش رؤیاهایی بی‌نظیر در سر می‌پرورانند، اما بیمار که شد تنها چیزی که می‌خواهند این است که همه چیز به حالت عادی برگردد. تا سال‌ها پس از مرگ ایزاک، پیتر و کرا هر وقت که می‌خندیدند حس گناهی جانکاه در قلبشان چنگ می‌زد. هنوز هم خوشحال که باشند احساس شرمساری می‌کنند، شرم از خیانت به فرزندی که پس از مرگش نتوانسته‌اند او را از زندگی‌شان حذف کنند. یکی از بدترین اثرات اندوه این است که نبود او را از سر خودخواهی‌اش می‌دانیم. نمی‌دانیم بعد از تدفین چه باید کرد تا تکه‌های یک خانواده‌ی متلاشی را بتوان دوباره پیش هم جمع کرد، و چگونه باید بر لبه‌ی این پرتگاه زندگی کرد. و درنهایت چه آرزویی برای آدم باقی می‌ماند؟ آرزوی یک روز خوش، تنها و تنها یک روز خوش، چند ساعت فراموشی.
امروز، صبح روز پس از مسابقه‌ی هاکی، پیتر و کرا شاد و خوشحال بیدار می‌شوند. می‌خندند. پیتر در آشپزخانه می‌چرخد و سوت می‌زند. وقتی کرا از حمام بیرون می‌آید، همدیگر را می‌بوسند؛ مثل بزرگ‌سالانی که یادشان رفته بچه دارند. لئوی دوازده ساله که حالش از این صحنه به هم خورده میز را ترک می‌کند. مادر و پدر می‌خندند. تنها یک روز خوش.
مایا از اتاقش صدای آن‌ها را می‌شنود؛ خودش را در لحاف پیچیده و روی تخت ولو شده. دیگران حتی هنوز نفهمیده‌اند که او خانه است، فکر می‌کنند دیشب پیش آنا بوده و هنوز هم آنجاست. وقتی در را باز کنند و از دیدنش حیرت‌زده شوند، می‌گوید که حالش خوب نیست. دو دست گرمکن روی هم پوشیده تا شاید پیشانی‌اش اندکی گرم‌تر شود. نمی‌تواند به پدر و مادرش

حقیقت را بگوید، دلش را ندارد؛ اگر بفهمند، می‌میرند. خودش را در این ماجرا مجرم می‌داند، نه قربانی. تنها چیزی که می‌داند این است که احدی نباید از این ماجرا بویی ببرد، باید همه‌ی شواهد را از بین ببرد. پس وقتی که پدر لئو را می‌برد سر تمرین و مادر هم می‌رود خرید مایا از تخت بیرون می‌خزد و لباس‌های دیروزش را می‌شوید تا کسی متوجه لکه‌های روی آن‌ها نشود. بلوز پاره‌پاره‌اش را می‌کند توی یک نایلون و می‌رود سمت در. اما همان جا می‌ایستد. می‌ایستد و از ترس می‌لرزد و قادر نیست حتی قدمی به سمت سطل آشغال بردارد.
دیروز هزاران آرزو، امروز تنها یکی.
خواهران بنی هر کدام روش خاصی برای برقراری ارتباط دارند. کوچک‌ترین خواهر، یعنی گابی، حرف می‌زند، خواهر وسطی، کاتیا، گوش می‌کند و آدری داد می‌کشد. اگر سه خواهر و برادر کوچک‌تر داشته باشی و پدرت یک روز با یک تفنگ برود توی جنگل و برنگردد، زودتر از آنچه باید بزرگ می‌شوی و خشک‌تر از آنچه دوست داری خواهی بود.
آدری نمی‌گذارد بنی خواب خمارش را بکند و از سر صبح او را به کار کشیده است. کار سگ‌ها که تمام می‌شود، می‌کشدش بیرون توی باشگاه کوچکی که برای خودش درست کرده و مجبورش می‌کند این‌قدر وزنه بزند تا بالا بیاورد. بنی شکایتی نمی‌کند، هیچ‌وقت نکرده. تا همین یکی دو سال پیش، آدری سنگین‌تر از او وزنه می‌زد، اما بنی ناگهان او را با سرعت زیادی پشت سر گذاشت. آدری دیده که بنی چطور یک بار سه مرد ناهشیار را که توی میکدک به کاتیا چیز ناجوری گفته بودند سر جایشان نشاند. این سه خواهر هر وقت برادرشان نیست درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنند؛ چیزی که در چشمان این برادر کوچولو موج می‌زند وقتی که خیلی عصبانی است. مادر همیشه می‌گوید نمی‌داند اگر بنی هاکی را پیدا نمی‌کرد چه بلایی ممکن بود سرش بیاید، اما این سه خواهر خوب می‌دانند چه بلایی سرش می‌آمد. مردهای بسیاری را دیده‌اند که این بلا سرشان آمده، در میکدک، در باشگاه و هزاران جای دیگر.
هاکی به زندگی بنی جهت داد، آن را ساختارمند کرد و به هنجار آورد. اما بالاتر از همه بهترین بخش وجودش را برایش به ارمغان آورد: قلبی بزرگ، و وفاداری بی‌بروبرگرد. انرژی او را متمرکز و به سمت‌وسوی درستی هدایت کرد. تمام کودکی‌اش چوب هاکی‌اش را بغل می‌گرفت و می‌خوابید و آدری فکر می‌کند هنوز هم این‌طور است.
وقتی داداش کوچولو برای بار سوم وزنه‌ها را کنار می‌گذارد، خم می‌شود روی نیمکت و بعد بالا می‌آورد، آدری یک بطری آب می‌دهد دستش و روی یک صندلی کنارش می‌نشیند.
«خب، مشکل کجاست؟»

«هیچی، فقط خمارم.»
تلفن بنی زنگ می‌خورد، تمام روز زنگ خورده اما او این بار هم جواب نمی‌دهد.
آدری آه می‌کشد و بعد به شقیقه‌هایش اشاره می‌کند و می‌گوید: «منظورم مشکل معده‌ات نیست، خره، اینجاته.»
بنی دهانش را با پشت دست پاک می‌کند و جرعه‌ای آب می‌نوشد.
«هیچی... فقط با کوین بحثم شده.»
«دعوا؟»
«یه جورهایی.»
«خب؟»
«هیچی، گند شد دیگه همه چی.»
تلفن بار دیگر زنگ می‌خورد. آدری شانه بالا می‌اندازد و به پشت خم می‌شود روی نیمکت. بنی پشت سرش ایستاده و وزنه زدنش را تماشا می‌کند. ای کاش آدری می‌توانست باز هم هاکی بازی کند، آن‌وقت آبروی همه‌ی تیم جوانان را می‌برد. وقتی جوان‌تر بود، چند سالی در تیم دختران شهر هد بازی کرد، تا اینکه این‌همه رانندگی و بردن و آوردن او برای مادر سخت شد. بیورن‌استاد تیم دختران نداشت، هیچ‌وقت نداشته. گاهی بنی از این‌همه توانایی خواهرش شگفت‌زده می‌شود. آدری همان ایرادهای تاکتیکی‌ای را به او می‌گیرد که دیوید همیشه تذکر می‌دهد. آدری عاشق این کار است، همان‌طور که برادرش هم. کارش که تمام می‌شود، می‌زند به گونه‌ی برادرش و می‌گوید: «شما پسرهای هاکی عین سگ می‌مونین. واسه حرکت‌های احمقانه فقط یه فرصت کوچک هم براتون کافیه اما واسه انجام یه کار درست حتماً باید دلیل داشته باشین.»
«خب؟»
می‌خندد و اشاره‌ای به تلفن او می‌کند.
«خب دیگه عین پیرزن‌ها رفتار نکن، داداشی، برو گوشی رو بردار و باهاش حرف بزن، چون اگه یه بار دیگه صدای زنگ تلفنت رو بشنوم، با همین وزنه می‌کوبم تو صورتت.»
آمات ده بار شماره‌ی مایا را می‌گیرد. صد بار می‌گیرد. اما جواب نمی‌دهد. هنوز هم تک‌تک جزئیات را در ذهنش می‌بیند. این‌قدر در این باره فکر کرده که خودش هم دیگر فکر می‌کند خیالاتی شده و همه‌ی ماجرا فقط یک سوءتفاهم ساده است. خداوندا، چه می‌شد اگر همه‌ی این چیزهایی که دیده، که مدام دارد به آن‌ها فکر می‌کند، اصلاً اتفاق نیفتاده بود! به هر حال، ناهشیار بوده، شاید حسادت هم این میان نقش داشته. دوباره مایا را می‌گیرد، باز هم و باز هم. پیغام صوتی نمی‌گذارد، مسیج نمی‌فرستد، می‌رود بیرون و آن‌قدر در جنگل می‌دود تا دیگر قادر به فکر کردن نباشد. تمام روز را می‌دود و غروب

بدنش در آستانه‌ی فروپاشی است.
کوین در باغ ایستاده. همه‌ی بازیکنان هاکی عادت دارند وقتی که درد دارند باز هم بازی کنند. همیشه یک آسیب کوچک جایی هست؛ مفصل آسیب‌دیده‌ای، کشاله‌ی ران کبودی، انگشت شکسته‌ای. هفته‌ای نیست که یکی در تیم جوانان نگوید چقدر منتظر روزی است که بتواند بدون این محافظ‌های توی کاسکت بازی کند. همه شکایت دارند که: «باید از شر این سبدهای خرید راحت شد.» دیده‌اند که چطور پاک یا چوب به صورت بازیکنان تیم دسته‌یک می‌خورد، اما نه‌تنها ترسی از این موضوع ندارند، بلکه بی‌صبرانه مشتاقش هستند. در بچگی دیده‌اند بازیکنانی را که بعد از مسابقه صورتشان بیست بخیه خورده، اما وقتی پرسیده‌اند «درد نمی‌کنه؟» فقط جواب شنیده‌اند «حتی فکرش هم نمی‌تونی بکنی الان چه حالی می‌ده این‌جوری تنباکو بجوی».
عصر یکشنبه است و خانه‌ی ارداهل‌ها کاملاً تمیز شده و خالی و ساکت است. کوین در باغ ایستاده و پشت هم شوت می‌کند. آموخته حتی در لیگ کوچک هم به‌رغم هر دردی باز بازی کند، حتی شده برای تفریح. تاول‌ها، شکستگی‌ها، ضربه‌های مغزی، هیچ‌کدام روی بازی‌اش اثر نگذاشته است. اما این یکی فرق می‌کند. حالا دو خراش عمیق روی یکی از دست‌ها باعث می‌شود پاک را بفرستد بالای تور.
در جلویی قفل نیست. بنی پا می‌گذارد توی خانه و متوجه می‌شود غیر از یک فرورفتگی روی در زیرزمین، بقیه‌ی خانه درست مثل همیشه است؛ انگار هیچ‌کس هیچ‌وقت اینجا زندگی نکرده. دم در تراس می‌ایستد و کوین را تماشا می‌کند که جوری پاک‌ها را توی باغچه‌ی همسایه‌ها پخش‌وپلا کرده که انگار کور است. چشمان کوین سرخ است و او را که می‌بیند خشم آن‌ها را پر می‌کند.
«بالاخره تشریف آوردین. باید حتماً هزار بار بهت زنگ می‌زدم تا قدم‌رنجه کنین!»
«خب، حالا که اومدم.»
«باید وقتی زنگ می‌زنم جواب بدی!»
کلمات بنی آهسته می‌شود و ابروهایش با حالت تهدیدآمیزی پایین می‌افتد.
«فکر کنم من رو با لیت یا بوبو اشتباه گرفتی. من برده‌ی تو نیستم. هر وقت دلم بخواد جواب تلفنم رو می‌دم.»
کوین بنی را با چوبش نشانه می‌رود. از خشم می‌لرزد.
«دود زدنت تموم شد دیگه؟ هفته‌ی دیگه مسابقه‌ی فیناله، بعدش هر کی هر غلطی دلش خواست می‌تونه بکنه. اما حالا باید همه رو جمع کنیم و حالی‌شون کنیم این هفته چه انتظاری ازشون دارم! دیگه نمی‌تونم این رو تحمل کنم که تیم هر وقت به تو نیاز داره تو با یه فوت تو دود غیب می‌شی!»
بنی نمی‌داند «فوت و دود» را به‌عنوان شوخی می‌گوید یا ِاز بازی با کلمات و

دوپهلو حرف زدن خوشش می‌آید. درک کوین واقعاً سخت است. او باهوش‌ترین و در عین حال خنگ‌ترین آدمی است که بنی به عمرش دیده است.
«می‌دونی چرا از مهمونی رفتم؟»
«آره، چون تو یه راهبه‌ی خشک مقدس کثافتی. درسته؟»
بنی به کوین خیره می‌شود و چشم از او برنمی‌دارد. کوین که نگاهش را می‌دزدد، دوستش می‌پرسد: «دیشب چی شد، کوین؟»
کوین خنده‌ی زشتی می‌کند و دست‌هایش را تکان می‌دهد.
«هیچی. همه زیاده‌روی کردن. خودت که می‌دونی، همیشه همینه دیگه.»
«دستت چی شده؟»
«هیچی!»
«مایا رو تو جنگل دیدم، به نظر نمی‌آد هیچی نشده باشه!»
کوین دور خودش می‌چرخد، انگار که بخواهد بنی را با چوب بزند. لب‌هایش می‌لرزند و چشمانش آتش گرفته.
«خب که چی؟ اصلاً به تو چه ربطی داره؟ تو حتی اینجا نبودی! تو ترجیح دادی بری هد و وقت تلف کنی تا پیش دوست صمیمیت بمونی! پیش تیمت!»
بنی به حرکات کوین خیره می‌شود. کوین باز نگاهش را می‌دزدد و به آن طرف چشم می‌دوزد و پاک را چنان شوت می‌کند بالای تور که انگار گلوله‌ای را از تفنگی شلیک کنی. بعد با غرغر می‌گوید: «دیروز بهت نیاز داشتم.»
بنی جواب نمی‌دهد و همین باعث می‌شود کوین کنترلش را از دست بدهد و داد بزند: «تو اینجا نبودی، بنی! هیچ‌وقت وقتی لازمت دارم نیستی! لیت دیشب کل آشپزخونه رو به گند کشید از بس بالا آورد و یه نره‌خری هم دیشب رفته تو در زیرزمین و ردش رو در مونده! می‌دونی اگه بابام بیاد خونه و ببیندش چی می‌شه؟ می‌دونی یا فقط بلدی سیگار بار بزنی...؟»
بنی می‌پرد وسط حرفش: «بابات اصلاً واسه من مهم نیست. می‌خوام بدونم دیشب چی شد؟»
کوین پنج قدم به جلو برمی‌دارد و چوبش را می‌کوبد به تیر بالایی دروازه. چوب به دو قسمت نیزه‌مانند می‌شکند. یکی از آن‌ها از بغل گوش بنی رد می‌شود اما او پلک هم نمی‌زند.
«واقعاً؟ بابام اصلاً واسه تو مهم نیست؟ تو آدم قدرنشناسی هستی... کی تو ده سال گذشته پول رخت و لباس هاکی تو رو داده؟ اون آدم هم اصلاً برات مهم نیست؟ فکر کردی همه‌اش رو مامانت برات خریده؟ خدای من، بابام درباره‌ات درست می‌گفت. هر چی درباره‌ات گفته درسته! تو عین انگلی، بنی، عین یه انگل آشغال. باید حتماً یکی باشه که تو ازش سوءاستفاده کنی. یه میزبان لازم داری همیشه!»
بنی دو قدم پیش می‌گذارد، فقط دو قدم. صورتش از هر احساسی خالی

است.
«دیشب چه اتفاقی افتاد، کوین؟»
«چی می‌خوای؟ بازجوییم می‌کنی؟ به تو چه؟!»
«این‌قدر بزدل نباش، کوین.»
«نکنه الان می‌خوای درباره‌ی شجاعت داد سخن بدی؟ تو می‌خوای درباره‌ی بزدلی حرف بزنی؟ تو خودت یکی از او... یکی از اون...»
بنی آن‌قدر سریع جلو می‌آید که نفس کلمه‌ی آخر کوین می‌خورد توی صورتش. چشمانشان فقط چند اینچ از هم فاصله دارد و چشمان بنی باز باز است.
«چی؟ من چی‌ام، کوین؟ بهم بگو.»
چهره‌ی کوین برافروخته است و چشمانش دودو می‌زند. یک طرف گردنش سرخ و کبود شده، انگار که یکی با دو دست کوچک آن را فشار داده. رو می‌گرداند و یک تکه از چوب شکسته را برمی‌دارد و پرت می‌کند سمت دروازه. چوب به تیرک دروازه می‌خورد. صدای فلز بلند می‌شود.
«از خونه‌ی من گم شو بیرون، اوویچ. به اندازه‌ی کافی خون خانواده‌ی من رو مکیدی.»
برنمی‌گردد رفتن بنی را ببیند، حتی وقتی در تراس را محکم به هم می‌کوبد.
دیر به خانه برمی‌گردند. خانه همان شکلی است که وقتی آن‌ها رفتند بود. پسرشان وانمود می‌کند خواب است؛ آن‌ها در اتاقش را نمی‌زنند. پدر دو ورق کاغذ در آشپزخانه پیدا می‌کند که کوین روی آن‌ها دقیق همه‌ی آمار و اعداد مربوط به بازی را نوشته: دقیقه‌های بازی‌شده، شوت‌ها، کمک‌ها، گل‌ها، تعداد موقعیت‌های ممتاز و بد، پنالتی‌ها، خطاها. پدر چند دقیقه زیر نور لامپ می‌نشیند و جوری که هیچ‌کس متوجه نشود لبخند می‌زند، با افتخار. مردی که احساساتش را سانسور نکند الان باید از شوق بدود بالا و پیشانی پسرش را در خواب ببوسد.
مادر متوجه نکاتی می‌شود که از چشم پدر افتاده؛ تابلویی که خدمتکار خانه اشتباهی جای دیگری آویزان کرده، میزی که سر جایش کمی کج است، یک تکه پلاستیک زیر یکی از مبل‌ها و از همه مهم‌تر فرورفتگی روی در زیرزمین. نفس عمیقی می‌کشد و چند بار کیفش را محکم به در می‌کوبد. شوهر دوان‌دوان می‌آید و او هم پوزش می‌خواهد و می‌گوید سر خورده و محکم خورده است به در. شوهر کمکش می‌کند برخیزد و بعد در گوشش زمزمه می‌کند: «ناراحت نباش، عزیزم، فقط در زیرزمینه، مهم نیست، اون هم که یه فرورفتگی کوچکه.»
بعد کاغذ را نشانش می‌دهد و می‌گوید: «بردن!»
مادر چهره در پیراهن پدر می‌خندد.

# ۲۴

وقتی صبح اول صبح دوشنبه دزدگیر مدرسه آژیر می‌کشد، شرکت حفاظتی مربوطه با پلیس تماس نمی‌گیرد، چون ساعت‌ها طول می‌کشد تا برسند. درعوض، به یکی از معلم‌ها زنگ می‌زنند. نه هر معلمی، بلکه آن که برادر کوچکش کارمند شرکت است و نیاز نیست خودش را برای آوردن کلیدها به زحمت بیندازد. ژینت از ماشینش پیاده می‌شود، یقه‌ی کتش را بالا می‌کشد و با چشمان خسته پلک می‌زند. برادرش با خنده می‌گوید: «تو بعضی وقت‌ها خیلی تنبلی. گاهی فکر می‌کنم یکی باید بچه‌هات رو به فرزندی بپذیره.»
«زود باش، سیس، دست از غرغر بردار، تو همونی هستی که همیشه می‌گه من کم بهت زنگ می‌زنم؟!» بعد چشم می‌گرداند، نور چراغ‌قوه را از روی او برمی‌دارد و یکی از درهای کناری مدرسه را باز می‌کند.
«احتمالاً باز برف از سقف ریخته و دور سنسورها رو گرفته.»
وارد راهرو می‌شوند اما چراغ‌ها را روشن نمی‌کنند، چون اگر دزدی پنجره‌ای را شکسته و آمده باشد تو، خواه‌ناخواه، نور هم خودش می‌آید. اما کدام احمقی باید اول صبح دوشنبه زده باشد به مدرسه؟
چراغ‌های سقفی بالای سر بنی روشن مانده‌اند از دیشب، اما او از یک نور شدید بیدار می‌شود. پشتش درد می‌کند. دهانش طعم نوشیدنی و آجیل‌های ارزان را می‌دهد. این موضوع اذیتش می‌کند، چون هیچ یادش نمی‌آید از این‌ها خورده باشد. خواب‌آلود پلک می‌زند، دستش را بالا می‌آورد و چشمانش را تنگ می‌کند تا کسی را که نور توی چشمانش انداخته ببیند.
معلم آه می‌کشد و می‌گوید: «ببین کی اینجاست!»
بنی سعی می‌کند روی دو میز مدرسه‌ای که تا حالا رویشان خوابیده بود بنشیند. بازوانش را مثل خسته‌ترین جادوگر دنیا باز و بسته می‌کند.
«مدیر به من گفته باید امروز به‌موقع برسم. خب... تا ده! حالا... الان ساعت چنده؟»
دست به جیبش می‌برد. ساعتش را پیدا نمی‌کند. خاطرات مبهم دیشب به او می‌گویند که دیشب باید خیلی زیاده‌روی کرده باشد. اودیسه‌ای ذهنی را آغاز می‌کند تا بفهمد چطور از این کلاس مدرسه سر درآورده، خاطراتش همه مبهم‌اند اما حتماً در آن لحظه که فکر آمدن به مدرسه به سرش زده فکر خوبی به نظرش رسیده است.
خانم معلم بی‌هیچ کلامی می‌رود و بنی می‌بیند که در راهرو با یکی از مأموران حفاظتی حرف می‌زند. مأمور حتماً ماجرا را به شکل یک آژیر اشتباهی خواهد نوشت؛ مثل همه‌ی داداش کوچولوهای خوبی که حرف خواهر بزرگترشان را

همیشه گوش می‌کنند، حالا مهم نیست که چند ساله‌اند. خانم معلم برمی‌گردد و پنجره‌ها را باز می‌کند تا هوای کلاس عوض‌شود. ژاکت بنی را برمی‌دارد و بو می‌کند.
«فقط لطفاً نگو که سیگار آوردی تو مدرسه.»
بنی ناموفق تلاش می‌کند که انگشتش را برای خانم معلم تکان دهد.
«همچین چیزی هیچ‌وقت هیچ‌وقت پیش نمی‌آد! سیگار تو مدرسه خوب نیست. من سیگارم رو تو بدنم نگه می‌دارم. دوست داری برقصی؟»
با خنده‌ای ریزریز از میز پایین می‌آید و با کمر می‌خورد زمین. معلم کنارش روی زمین زانو می‌زند و خیلی جدی تا وقتی که ساکت شود فقط نگاهش می‌کند. بعد می‌گوید: «اگه گزارشت رو به مدیر بدم، معلقت می‌کنه، شاید هم اخراج بشی. ببین، بنیامین، می‌شه یه چیزی بهت بگم؟ گاهی فکر می‌کنم تو هم دقیقاً همین رو می‌خوای. انگار می‌خوای به همه‌ی دنیا ثابت کنی هیچی تو زندگیت نیست که نخوای نابودش کنی.»
بنی پاسخی نمی‌دهد. خانم معلم ژاکت بنی را دستش می‌دهد.
«می‌رم آژیر رو خاموش کنم، بعد می‌برمت تو باشگاه یه دوش بگیری. این‌قدر بوی گند می‌دی که اگه زنگ بزنم اداره‌ی مبارزه با آفات هم اشتباه نکردم. لباس تمیز تو کمدت داری؟»
کمکش می‌کند بلند شود و او هم سعی می‌کند لبخند بزند.
«خب یعنی مدیر که بیاد سروریختم باید مرتب باشه؟»
خانم معلم آه می‌کشد.
«من گزارشت رو نمی‌دم. اما این خودتی که داری زندگیت رو ویران می‌کنی و من هم قصد ندارم کمکت کنم.»
بنی نگاه خیره‌ی او را با سر تکان دادنی از سر قدردانی پاسخ می‌دهد. بعد ناگهان صدایش مردانه و نگاهش دیگر نه یک پسربچه که مردی جاافتاده می‌شود.
«متأسفم که بهتون گفتم جیگر. بی‌ادبی بود. نه من و نه بچه‌های دیگه‌ی تیم دیگه هیچ‌کدوممون این کار رو نمی‌کنیم.»
بنی دستی به گردنش می‌کشد و ژینت پشیمان می‌شود از اینکه وقتی آدری را توی هد دیده و آدری از رفتار بنی پرسیده ماجرا را برای او گفته است. اما می‌داند که بنی راست می‌گوید که دیگر هیچ‌کدام از بچه‌های تیم آن حرف را تکرار نخواهند کرد و از این‌همه نفوذ او روی بچه‌ها شگفت‌زده است. فقط یک کلمه‌ی بنی کافی است تا همه‌ی بازیکنان هاکی مدرسه کاری را بکنند یا نکنند. همین باعث می‌شود دلش برای روزهایی که خودش هم بازی می‌کرد تنگ بشود. او و آدری از بچگی با هم دوست‌اند و با هم در هد بازی می‌کردند. گاهی با خودش فکر می‌کند او و آدری خیلی زود جا زدند، و گاه هم به این فکر می‌کند که چه می‌شد اگر بیورن‌استاد هم تیم دختران داشت.

می‌زند روی دست بنی و می‌گوید: «برو دوش بگیر.»
«چشم، مادموازل!» لبخند می‌زند و چشمانش باز هم پسربچه می‌شود.
«خیلی خوشم نمی‌آد کسی بهم بگه مادموازل.»
«خب پس دوست دارین چی صداتون کنن؟»
«ژینت، ژینت تنها کافیه.»
از ساک ورزش خودش از توی ماشین یک حوله برای او می‌آورد و بنی هم دنبالش راه می‌افتد سمت باشگاه. آژیر را که خاموش می‌کند و قفل در را هم که برای بنی باز می‌کند، بنی در چارچوب در می‌ایستد و می‌گوید: «تو خیلی معلم خوبی هستی، ژینت. فقط زمان بدی معلم ما شدی، یعنی درست وقتی که ما تو روزهای اوجمونیم.»
حالا می‌فهمد چرا همه‌ی تیم به حرف‌های او گوش می‌دهند؛ به همان دلیلی که دخترها عاشقش می‌شوند. وقتی درست توی چشم آدم نگاه می‌کند و حرفی می‌زند، دیگر اصلاً مهم نیست همین چند لحظه پیش چه گندی زده، خیلی راحت باورش می‌کنی.
پدر کوین کراواتش را گره می‌زند، سردست‌ها را مرتب می‌کند و کیفش را برمی‌دارد. اول می‌خواهد مثل همیشه از همین بیرون در با پسرش خداحافظی کند، اما بعد تصمیمش عوض می‌شود و می‌رود توی تراس. کیفش را زمین می‌گذارد و به‌جایش یک چوب هاکی برمی‌دارد. کنار هم ایستاده‌اند و به‌نوبت شوت می‌کنند؛ ده سالی از آخرین باری که چنین اتفاقی افتاده می‌گذرد.
پدر می‌گوید: «شرط می‌بندم صندوق پست رو نمی‌تونی بزنی.»
کوین ابروها را بالا می‌دهد انگار که پدر جوک گفته باشد. اما وقتی می‌بیند جوک نبوده چند اینچ پاک را عقب می‌کشد، کمرش را به‌نرمی می‌چرخاند و پاک را یک‌راست می‌فرستد وسط صندوق پست.
پدر خرسند چوبش را به زمین می‌زند.
«شانسی بود؟»
«بازیکن‌های خوب لیاقت شانس رو دارن!»
این را وقتی بچه بود یاد گرفت. وقتی توی گاراژ پینگ‌پنگ بازی می‌کردند، پدر هیچ‌وقت نمی‌گذاشت او ببرد.
امیدوار از پدر می‌پرسد: «آمار بازی دیروز رو دیدی؟»
پدر سری تکان می‌دهد و نگاهی به ساعتش می‌اندازد.
«امیدوارم بازی فینال بهانه‌ای نشه که این هفته تو مدرسه نمره‌هات عالی نشه.»
کوین به علامت منفی سر تکان می‌دهد. پدر دستی به گونه‌ی او می‌کشد و می‌خواهد درباره‌ی سرخی روی گردنش بپرسد اما درعوض می‌گوید: «حالا بیشتر از همیشه همه می‌خوان خودشون رو بهت بچسبونن، کوین. یادت باشه

ویروس‌ها بیمارت می‌کنن، پس باید سیستم ایمنیت رو قوی کنی. مسابقه‌ی فینال دیگه فقط یه بازی هاکی نیست. اونجاست که نشون می‌دی چه جور آدمی می‌خوای باشی. یه مرد که می‌ره وسط و چیزی رو که سزاوارشه به دست می‌آره یا یکی که یه گوشه وایمیسه و منتظره یکی براش موقعیت بسازه.»
پدر بی‌آنکه منتظر جواب بماند می‌رود و پسرش همان جا می‌ماند، با رد زخمی روی دست و نبضی در گردن که از ضربان نخواهد ایستاد.
مادر در آشپزخانه منتظر است. کوین مردد به او زل می‌زند. صبحانه‌ی تازه روی میز است، بوی نان داغ می‌آید. مادر می‌گوید:
«من... خب یه کم احمقانه است شاید... اما من امروز مرخصی گرفتم.»
«چرا؟»
«گفتم شاید بتونیم... یه کم با هم وقت بگذرونیم. فقط من و تو. گفتم یه کم... با هم حرف بزنیم.»
نگاهش را از نگاه مادر می‌دزدد. سخت است با او چشم‌درچشم شدن.
«من باید برم مدرسه، مامان.»
سر تکان می‌دهد و لب پایینش را گاز می‌گیرد.
«آره خب... من چقدر احمقم.»
دوست دارد دنبال پسرش راه بیفتد و سؤال‌پیچش کند. دیشب ملحفه‌ها را توی خشک‌کن دیده، کوین آن‌ها را شسته، کوینی که تا حالا حتی جوراب‌هایش را هم نشسته است. یک تی‌شرت هم قاتی آن‌ها بود؛ با لکه‌های خونی که با شستن هم نرفته بود. صبح که کوین در باغ مشغول تمرین بود، به اتاقش رفت و آن دکمه را روی زمین دید.
می‌خواهد دنبالش راه بیفتد اما نمی‌داند چطور می‌شود با یک تقریباً آدم‌بزرگ از پشت در بسته‌ی دست‌شویی حرف زد. کیفش را برمی‌دارد، سوار ماشین می‌شود و نیم ساعت توی جنگل می‌راند و بعد می‌ایستد. تمام صبح را همان جا می‌نشیند تا کسی نپرسد پس چرا زود آمده، چون به همه گفته که می‌خواهد پیش از ظهر را با پسرش بگذراند.
دست کرا همچنان روی در اتاق مایاست اما دیگر در نمی‌زند. دخترش قبلاً گفته که مریض است و کرا هم دلش نمی‌خواهد از آن دسته مادرها باشد: غرغرو، نامهربان، عصبانی و در یک کلمه کنترلچی. نمی‌خواهد دوباره در بزند و بپرسد که واقعاً آیا چیز دیگری نشده. نمی‌توانی چنین کاری بکنی؛ هیچ‌چیزی بیش از این یک دختر پانزده ساله را آرام نمی‌کند که بگویی «می‌خوای حرف بزنیم؟» اما نمی‌توانی فقط در را باز کنی و بپرسی چه شده که دخترت ناگهان داوطلبانه تصمیم گرفته لباس‌هایش را خودش بشوید. جدای از همه چیز، مگر کرا کیست؟ کارآگاه خصوصی؟
درنتیجه، کرا کاری می‌کند که نه مادر غرغروی عصبانی کنترلچی بلکه فقط

یک مادر مهربان باشد؛ سوار ماشینش می‌شود و می‌رود. بعد از چهل و پنج دقیقه، در جنگل می‌ایستد، در تاریکی می‌نشیند تا فشاری که روی قلبش حس می‌کند بهتر شود.
لیت در را باز می‌کند و طوری که انگار که فقط یک کیک دیده باشد می‌گوید: «کوین! سلام! ا... چی...؟»
کوین بی‌حوصله نگاهش می‌کند.
لیت می‌پرسد: «آماده‌ای؟»
«برای... چی؟ مدرسه؟ الان؟ با تو؟ یعنی می‌خوای تا مدرسه پیاده بیام؟ اون هم با تو؟»
«حاضری یا نه؟»
«بنی کجاست؟»
«گور بابای بنی.»
لیت شوکه و با دهان باز ایستاده و چیزی نمی‌تواند بگوید. کوین بی‌حوصله چشم می‌گرداند.
«چیه؟ منتظر شام آخری؟ فقط دهنت رو ببند و راه بیفت بریم.»
لیت سکندری می‌خورد و با عجله سرووضعش را چک می‌کند تا کفش و لباسش درست باشد. در طول راه کوین حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند تا اینکه بالاخره هم‌تیمی درشت‌هیکلش با پوزخند یک اسکناس صد کرونی از جیبش درمی‌آورد.
«حالا باید این رو بهت بدم یا نه؟»
وقتی کوین اسکناس را می‌گیرد، لیت بی‌اختیار شروع می‌کند به خندیدن. کوین که سعی دارد بی‌تفاوت به نظر بیاید می‌گوید: «اما دهنت رو می‌بندی، باشه؟ می‌دونی که زن‌ها چه جوری‌ان.»
لیت را هیچ‌چیزی این‌قدر خرسند نمی‌کند که رازدار کاپیتان تیمش باشد.
تلفن مایا زنگ می‌خورد، او با همه‌ی وجود آرزو می‌کند که کاش آنا باشد، اما باز هم آمات است. گوشی را زیر بالشتش قایم می‌کند، انگار که می‌خواهد خفه‌اش کند. نمی‌داند باید به آمات چه بگوید. می‌داند که خود آمات هم آرزو می‌کند که ای کاش چیزی ندیده بود. اگر جواب تلفن را ندهد، شاید هر دو راهی بیابند که وانمود کنند چیزی پیش نیامده، که همه چیز فقط یک سوءتفاهم ساده بوده.
باتری همه‌ی آژیرهای آتش را درمی‌آورد، همه‌ی پنجره‌ها را باز می‌کند و بلوزش را زیر دوش حمام می‌گذارد و آتش می‌زند. بعد یک جعبه‌ی کورن فلیکس را آتش می‌زند و بعد لاشه‌اش را روی میز آشپزخانه می‌گذارد. وقتی مامان که دماغش مثل یک خرس گرسنه قوی است برگردد و بگوید چرا بوی دود می‌آید، جواب مایا این است که حواسش نبوده و جعبه‌ی کورن فلیکس را گذاشته روی گاز.

با دقت مانده‌های بلوز را از زیر دوش جمع می‌کند و تازه آن‌وقت است که می‌فهمد دکمه‌ها آب شده‌اند و چسبیده‌اند به راه‌آب، که مواد مصنوعی آن‌طور که او می‌خواهد خاکستر نمی‌شوند. اگر آنا آنجا بود، حتماً می‌گفت: «اه، مایا حتی اگه یکی رو هم بکشم، نمی‌تونم از تو انتظار کمکی داشته باشم!» دلش برای آنا تنگ شده، خداوندا، چقدر هم دلش تنگ شده. چند دقیقه روی زمین حمام می‌نشیند و گریه سر می‌دهد و می‌خواهد خودش را راضی کند که به او زنگ بزند، اما نمی‌تواند. نمی‌تواند او را هم با خودش به این ورطه بکشاند، نمی‌تواند او را مجبور به کشیدن بار این راز کند.
تمیز کردن حمام و خلاص شدن از شر مانده‌های بلوز بیش از یک ساعت طول می‌کشد. همه را می‌ریزد توی یک کیسه‌ی پلاستیک. همین‌طور که از سرما می‌لرزد، دم در می‌ایستد و زل می‌زند به سطل زباله که تنها ده یارد با او فاصله دارد. هوا روشن شده اما فرقی نمی‌کند؛ حتی وسط روز هم از تاریکی می‌ترسد.

# ۲۵

آنا تنها به سوی مدرسه می‌رود و موبایلش را مثل یک اسلحه در دست گرفته. شماره‌ی مایا روی صفحه است، انگشتش هم روی دکمه آماده است اما شماره را نمی‌گیرد. مهم‌ترین قولی که به هم داده بودند این بود که هیچ‌وقت یکدیگر را تنها نگذارند، نه به‌خاطر امنیت که به این دلیل که این قول آن‌ها را مساوی هم می‌کرد. آن‌ها هیچ‌وقت در هیچ‌چیزی با هم برابر نبودند. مایا هنوز هم پدر دارد و هم مادر، و یک برادر، و خانه‌ای که همیشه بوی نوشیدنی و سیگار نمی‌دهد. مایا باهوش است، بامزه است، محبوب است، نمره‌های بهتری می‌گیرد، ساز می‌زند، شجاع است، دوستان بهتری دارد، و پسرها از او خوششان می‌آید.
اگر آنا مایا را در طبیعت وحشی تنها گذاشته بود، می‌مرد. اما چیزی که آنا نفهمید این بود که دیشب آن مهمانی فرق چندانی با حیات وحش نداشت.
انگشتش را روی دکمه نگه می‌دارد اما زنگ نمی‌زند. چند سال پیش، در مقاله‌ای خوانده که همان بخش مغز که کنترل دردهای فیزیکی را بر عهده دارد بر حسادت هم کنترل دارد. حالا می‌فهمد که چرا تا این‌حد جریحه‌دار شده.
آمات و فاطمه مثل همیشه توی ایستگاه اتوبوس ایستاده‌اند اما دیگر هیچ‌چیز مثل همیشه نیست. دیروز که فاطمه رفته بود خرید، همه به او سلام می‌کردند. وقتی که رفت صندوق تا حساب کند، تیلز که صاحب کل فروشگاه است از راه رسید و اصرار کرد که هر چه می‌خواهد مجانی بردارد، البته او نپذیرفت، هرچقدر هم که این مرد پول‌دار باشد. آخرسر هم این مرد تنومند دستانش را از هم باز کرد و گفت: «عین زمستون مغروری، می‌شه توی تو خاستگاه آمات رو دید!»
حالا ماشین سفید او از جاده بالا می‌آید، دو دقیقه پیش از اتوبوس. می‌ایستد و می‌گوید اتفاقی از اینجا رد می‌شده تا برود سرکشی یکی از فروشگاه‌ها. فاطمه نمی‌داند راست می‌گوید یا نه. اول پیشنهاد رساندنشان را رد می‌کند اما بعد که می‌بیند آمات به آن ماشین چطور نگاه می‌کند نظرش عوض می‌شود. تیلز رانندگی می‌کند، فاطمه در صندلی جلو نشسته و می‌تواند در آینه‌ی ماشین ببیند که پسرش چقدر از این موضوع به خودش می‌بالد که اوست که باعث این احترام شده.
امروز پسرها خودشان تمرین می‌کنند و تیلز در جایگاه کنار دست مربی تیم دسته‌یک و مدیرعامل نشسته است. فاطمه که وارد دفتر مدیرکل می‌شود که سطل آشغال را خالی کند، مدیرکل می‌ایستد و سطل را برایش از زمین

برمی‌دارد و بعد با او دست می‌دهد.
پسرها که داخل می‌شوند، راهروی مدرسه پر از آدم است. همه برمی‌گردند و نگاهشان می‌کنند و لیت خیلی خوشحال است که بنی این دوروبر نیست. این‌همه توجه از طرف مردمی که فکر می‌کنند حالا او دوست صمیمی کوین است کمی گیجش کرده. به همین دلیل هم وقتی کوین می‌گوید «باید برم دست‌شویی» و بعد می‌رود سمت دست‌شویی، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. دوست صمیمی قدیمش می‌داند که کوین هرگز توی مدرسه توالت نمی‌رود.
در دست‌شویی کوین در تاریکی اسکناس صد کرونی را ریزریز می‌کند و سیفون را می‌کشد روی ریزه‌هایش. چراغ را روشن نمی‌کند. توی آینه هم نگاه نمی‌کند.
آمات زاکاریا را کنار کمدها پیدا می‌کند. از بعد از مسابقه یکدیگر را ندیده‌اند و آمات تازه به فکرش می‌رسد که شاید باید به او زنگ می‌زده. وقتی ناامیدی و خشم را در چشمان زاکاریا می‌بیند، می‌فهمد که حتی باید کاری بیشتر از یک تلفن ساده می‌کرده.
«سلام... بابت شنبه معذرت می‌خوام، همه چیز خیلی غیرمنتظره بود، اصلاً نفهمیدم چی شد. من...»
زاکاریا در کمدش را به هم می‌کوبد و سر تکان می‌دهد.
«می‌فهمم، مهمونی تیم با هم‌تیمی‌های جدیدت.»
«ببین، منظورم این نبود...» اما زاکاریا اجازه نمی‌دهد بیشتر عذر بیاورد.
«آمات، مشکلی نیست. تو حالا دیگه یه ستاره‌ای. من درک می‌کنم.»
«بی‌خیال، زاک. من...»
«بابام بهت تبریک گفت.»
این بیش از هر چیزی زاکاریا را آزار می‌دهد. پدرش در کارخانه کار می‌کند. همه آنجا عاشق هاکی هستند، چون کارگران کارخانه بودجه‌ی تیم را تأمین می‌کنند و فکر می‌کنند هنوز هم توی تیم هستند. زاکاریا به هر کار مسخره‌ای تن داده تا بتواند پدرش را به‌عنوان یک بازیکن تیم جوانان خوشحال بفرستد سر کار. حتی اینکه پسرش دوست یکی از بچه‌های تیم باشد هم خنده را به لب‌های پدر می‌نشاند.
آمات کلماتی را که دوست دارد بگوید قورت می‌دهد و دنبال کلمات دیگری می‌گردد اما ناگهان کلاه زاکاریا به هوا می‌رود و بدنش محکم می‌خورد به کمدها. دو تا از بچه‌های سال آخر که آمات اسمشان را نمی‌داند بلندبلند می‌خندند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «وای، ندیدت!»
دومی به شکم زاکاریا می‌زند. «دفعه‌ی اولیه که یکی نمی‌بیندت، چاقالو؟ چی می‌خوری؟ یه بچه‌ی چاقالوی دیگه رو؟»
از این مسائل برای زاکاریا زیاد پیش می‌آید، سال‌هاست. پس همه شوکه می‌شوند که زاکاریا ناگهان حمله می‌کند و با سر می‌گذارد توی سینه‌ی یکی از

آن‌ها.
پسر بزرگ‌تر سکندری می‌خورد، انگار که یک گونی شن خورده باشد به پشتش و چند لحظه طول می‌کشد تا خودش را جمع‌وجور کند. اما بعد با مشت می‌گذارد توی دهن زاکاریا. آمات داد می‌زند و خودش را می‌اندازد بینشان. احتمالاً این دو دانش‌آموز سال‌آخری نیامده‌اند مسابقه را ببینند، چون در زدن و انداختن آمات هیچ شکی به خود راه نمی‌دهند.
پسر بزرگ‌تر می‌گوید: «اینجا رو ببین! یه تروریست کوچولو! بچه‌ی هالویی، نه؟» آمات هیچ نمی‌گوید و او ادامه می‌دهد: «غیر از تروریست‌ها و شترهای کثافت، کسی تو هالو زندگی نمی‌کنه. بچه‌ی اونجایی؟»
آمات جوابش را نمی‌دهد. به اندازه‌ی عمرش زمان برده که یاد بگیرد جواب دادن فقط وضع را بدتر می‌کند. یکی از آن‌ها پشت یقه‌اش را می‌گیرد و بلندش می‌کند و با خشم می‌گوید: «گفتم بچه‌ی کدوم محلی؟»
هیچ‌کس فرصت واکنش پیدا نمی‌کند. صدای برخورد جمجمه با کمدها این‌قدر نامنتظره است که آمات اول فکر می‌کند سر خودش بود. بوبو یکی از آن دو سال‌آخری را از روی زمین برمی‌دارد. گرچه از بوبو یک سال بزرگ‌تر است اما دست‌کم بیست پوند از او سبک‌تر است. بوبو خیلی واضح و آتشین می‌گوید: «بیورن‌استاد. اسمش آماته و بچه‌ی بیورن‌استاده.»
چشمان آن پسر دودو می‌زند تا اینکه بالاخره بوبو رهایش می‌کند، فقط برای اینکه دوباره پشت سرش را بکوبد به کمد. صورتش را می‌برد نزدیک صورت او و می‌پرسد: «حالا بگو ببینم، بچه‌ی کجاست؟»
«بیورن‌استاد! بیورن‌استاد! اه... بوبو فقط شوخی کردم!»
بوبو ولش می‌کند و هر دوی آن‌ها درمی‌روند. دست آمات را می‌گیرد و بلند می‌کند. می‌خواهد دست زاکاریا را هم بگیرد اما او دستش را پس می‌زند. بوبو چیزی نمی‌گوید.
آمات می‌گوید: «ممنون.»
«تو حالا یکی از مایی. هیچ‌کس نمی‌تونه به ما دست بزنه.»
آمات نگاهی به زاکاریا می‌کند. خون از بینی او جاری است.
«من... یعنی... ما...»
بوبو می‌پرد وسط حرفش که: «من کلاس دارم. سر ناهار می‌بینمت. بچه‌های تیم همه پشت یه میز می‌شینن همیشه. بیا پیدامون کن.» و بعد می‌رود.
آمات پشت سرش سر تکان می‌دهد. بر که می‌گردد، زاکاریا ژاکت و کیفش را از کمد برداشته و به سوی در خروجی می‌رود.
«کجا می‌ری، زاک؟ وایسا! اون کمکت کرد!»
زاکاریا می‌ایستد اما برنمی‌گردد. نمی‌خواهد آمات اشک‌هایش را ببیند. می‌گوید: «به تو کمک کرد، نه به من. پس برو، آقای گل. تیم جدیدت منتظرته.»

در پشت سرش بسته می‌شود. سرتاسر وجود آمات را عذاب وجدان و حس گناه و بی‌عدالتی فرا می‌گیرد. اگر نگران زخمی شدن و از دست دادن فینال نبود، مشتش را می‌کوبید توی در کمد. گوشی‌اش را از روی زمین برمی‌دارد و به هیچ‌کس زنگ نمی‌زند.
بنی در راه کلاس است اما کوین که از یکی از توالت‌ها بیرون می‌آید راهش را به سمت دست‌شویی کج می‌کند و با آرنجی رسیده از ناکجاآباد تعادل او را به هم می‌زند. کوین با عجله رد می‌شود و می‌رود اما بنی همان جا خشکش می‌زند. معمولاً خیلی راحت متعجب نمی‌شود اما حالا با دهان باز و چشمان نیمه‌بسته سر جا خشکش زده. کوین حتی نگاهش هم نکرد، اصلاً انگار که او وجود نداشته باشد.
از وقتی یادشان می‌آید، هر کس که بازی آن‌ها را می‌دید می‌گفت انگار که طول موجشان یکی است؛ فرکانسی رمزی که فقط در دسترس آن دو بود. روی یخ نیاز نداشتند به هم نگاه کنند تا بدانند دیگری کجاست. هیچ‌کدام نمی‌توانستند به زبان بیاورند که چرا اما هر چه که بود الان هیچ نیست جز آمار و ارقام. کوین در پناه لیت خودش را به دیوار راهرو می‌کشد و می‌رود. دیگران خودبه‌خود خود را کنار می‌کشند. بنی نمی‌داند اگر تیمش را نداشته باشد وجود خودش برایش چه مفهومی دارد و هویتش چیست، اما می‌داند که به‌زودی خواهد فهمید.
وقتی کوین، لیت، بوبو و دیگران وارد کلاس می‌شوند، بنی بیرون می‌ایستد و تلاش می‌کند کاری نکند که به همه‌ی دنیا ثابت کند که می‌خواهد همه‌ی زندگی‌اش را نابود کند. واقعاً تلاش می‌کند.
ژینت بیرون را نگاه می‌کند، بنی را می‌بیند که در حیاط مدرسه سیگاری می‌گیراند و بعد دوچرخه‌اش را برمی‌دارد و می‌زند بیرون. لحظه‌ای تردید می‌کند اما بعد برایش حاضری می‌زند.
آنا روشنایی صفحه را می‌گذارد روی آخرین درجه، همه‌ی اپلیکیشن‌هایش را باز می‌کند، یک فیلم می‌گذارد و بعد گوشی را می‌گذارد توی کمدش. می‌خواهد خودش را مثل الکلی‌ها با خالی کردن خانه از بطری‌های نوشیدنی درمان کند. می‌داند که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و تا ظهر نشده حتماً به مایا زنگ خواهد زد. پس می‌خواهد باتری موبایل را خالی کند تا نتواند.
مهم نیست امروز کنار چه کسی بنشینی، همه ناهار خودشان را می‌خورند.

# ۲۶

پیتر روی یک نیمکت در رختکن خالی جوانان نشسته است. یکی از پوسترها که نقل قول‌های الهام‌بخش دارند کنده شده و افتاده روی زمین و حالا پر از رد کفش است. پیتر آن را می‌خواند؛ باز هم و باز هم. روزی را که سونه آن را آویزان کرد به خاطر می‌آورد؛ پیتر تازه خواندن را یاد گرفته بود.
وقتی هاکی او را پیدا کرد، پسربچه‌ای بود که داشت فرو می‌رفت به قعر ظلمات. سونه او را بالا کشید و تیم او را روی آب شناور نگه داشت. مادرش را وقتی پیش‌دبستانی بود از دست داده بود و پدر هم همیشه بین سرخوشی مستی و بددهنی خمار در نوسان بود، پس وقتی که چیزی را پیدا کرد که بتواند به آن چنگ بزند آن‌قدر آن را سفت گرفت تا انگشتانش سفید شدند. سونه همیشه آنجا بود؛ در هر بردی و هر باختی، در بیورن‌استاد یا آن سر دنیا. وقتی آسیب دید و زندگی حرفه‌ای‌اش به پایان رسید، وقتی پدرش و پسرش به فاصله‌ی کمتر از یک سال مردند، این سونه بود که به او زنگ زد و گفت باشگاه اینجا به کمک نیاز دارد. پیتر هم نیاز داشت حس کند می‌تواند کمک کند و چیزی را زنده نگه دارد.
خوب می‌داند وقتی هاکی جوابت می‌کند زندگی چطور از شروشور می‌افتد، چقدر زود دلت برای یخ، برای رختکن، برای بچه‌ها، برای مسافرت‌های با اتوبوس، پمپ بنزین و ساندویچ تنگ می‌شود. یادش هست هفده ساله که بود چطور به بازیکنان سابق چهل ساله‌ای نگاه می‌کرد که دور رینگ می‌چرخیدند و برای گروهی که هر فصل تعدادشان کمتر می‌شد از پیروزی‌های خودشان تعریف می‌کردند. مدیرکلی به او این فرصت را داد که باز هم به‌عنوان عضوی از یک تیم بتواند زندگی کند، چیزی را بزرگ کند و رشد دهد، چیزی که او زنده نگه دارد. اما مسئولیت هم همراه آن آمد: گرفتن تصمیمات مشکل، زندگی با درد.
پوستر را برمی‌دارد و برای آخرین بار می‌خواند. هر که بیشتر دارد از او توقع بیشتری می‌رود.
امروز باید منجی‌اش را تشویق کند تا به میل خود استعفا دهد. اسپانسرها و مجمع عمومی حتی نمی‌خواهند اخراجش کنند تا مجبور نباشند بیمه‌ی بیکاری‌اش را بدهند. از پیتر انتظار دارند که به او بگوید در سکوت کامل و بی‌هیچ حاشیه‌ای باشگاه را ترک کند، چون این برای باشگاه بهتر است.
سونه صبح اول صبح در خانه‌ای چشم باز می‌کند که همه‌ی عمر را تنها در آن به سر برده است. خانه‌اش از خانه‌های همشکل ردیفی است. به‌ندرت کسی در اینجا به دیدنش آمده، اما همان تعداد معدودی که آمده‌اند از نظم و تمیزی

خانه شگفت‌زده شده‌اند. از انبوه آشغال‌ها، روزنامه، قوطی نوشیدنی و جعبه‌های خالی پیتزایی که آدم از یک پیرمرد مجرد انتظار دارد هیچ خبری نیست؛ مرتب، منظم و تمیز. حتی یک پوستر هاکی روی دیوارها یا یک کاپ توی قفسه‌ها نیست. سونه کلاً از وسیله جمع کردن خوشش نمی‌آید؛ توی گلخانه کلی گیاه دارد که تابستان‌ها آن‌ها را به حیاط کوچکش می‌آورد و پرورش می‌دهد، برای بقیه‌ی سال هم که هاکی را دارد.
قهوه‌ی فوری‌اش را می‌نوشد و بلافاصله فنجانش را می‌شوید. یک بار یکی از او پرسید آدم برای اینکه یک مربی موفق هاکی باشد چه کاری از همه واجب‌تر است. او پاسخ داد: «اینکه توانایی این رو داشته باشی که قهوه‌های آشغال بخوری.» همه‌ی آن اول صبح‌ها و آخر شب‌ها در رینگ، با آن قهوه‌ساب درب‌وداغان و آن قهوه‌ساز ارزان به‌دردنخور، سفر با اتوبوس و آن کافه‌های سر راه، کمپ‌ها و مسابقاتی که توی سالن ناهارخوری مدارس برگزار می‌شد ــ چطور یکی که در خانه یک اسپرسوساز گران دارد می‌تواند همه‌ی این‌ها را تحمل کند؟ می‌خواهی مربی هاکی شوی؟ عادت کن چیزهایی را که دیگران دارند نداشته باشی؛ وقت آزاد، خانواده، قهوه‌ی خوب. فقط سرسخت‌ترین مردان از عهده‌ی این ورزش برمی‌آیند، مردانی‌که اگر لازم باشد، می‌توانند قهوه‌ی سرد بدمزه هم بنوشند.
وسط شهر قدم می‌زند و تقریباً با هر مرد بالای سی سالی سلام و احوالپرسی می‌کند؛ یک زمانی مربی تک‌تک آن‌ها بوده است. اما مسئله‌ی نوجوانان کلاً جداست. هر سال که می‌گذرد، تعداد کمتری از آن‌ها برایش آشنا هستند. دیگر زبان پسران این شهر را نمی‌فهمد و حرفی برای زدن با آن‌ها ندارد و همین او را به بی‌مصرفی ماشین فاکس کرده است. نمی‌داند واقعاً چطور می‌توان به این حرف باور داشت که «بچه‌ها آینده‌ی این شهرند» در حالی که هر روز تعداد بچه‌هایی که هاکی را به‌عنوان ورزششان انتخاب می‌کنند کمتر و کمتر می‌شود. اصلاً چطور ممکن است که بچه باشی و دلت نخواهد هاکی بازی کنی؟
راه جنگل را در پیش می‌گیرد. به دوراهی نزدیک پناهگاه که می‌رسد، بنیامین را می‌بیند. پسرک سیگارش را دیرتر از آن خاموش می‌کند که از نگاه سونه دور بماند، اما سونه وانمود می‌کند چیزی ندیده. خودش هم که جوان بود و بازی می‌کرد، بعضی از هم‌تیمی‌هایش عادت داشتند بین دو وقت تمرین سیگار بکشند و حتی بعضی هم نوشیدنی انرژی‌زا می‌نوشیدند. زمانه عوض شده اما به نظر او هاکی آن‌قدر که خیلی از مربی‌ها فکر می‌کنند همراه زمانه عوض نشده است.
کنار پرچین می‌ایستد و سگ‌ها را تماشا می‌کند که این ور و آن ور می‌دوند. پسرک موبلند کنارش ایستاده، دلیل حضور او را در اینجا نمی‌فهد اما چیزی هم نمی‌پرسد. سونه خیلی مهربان و لطیف به شانه‌اش می‌زند.

«شنبه خیلی خوب بازی کردی، خیلی خوب.»
بنی پایین را نگاه می‌کند و ساکت سری تکان می‌دهد. سونه نمی‌داند از سر خجالت است یا فروتنی، پس به پرچین اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی، اون اول‌هایی که دیوید مربی شده بود، همیشه بهش می‌گفتم بازیکن‌های خوب مثل سگ‌های شکاری خوب می‌مونن. خودخواهی تو ذاتشونه و فقط به‌خاطر خودشون شکار می‌کنن. پس باید بهشون غذا بدی، آموزش بدی و بهشون عشق بدی تا کم‌کم شروع کنن واسه خاطر تو هم شکار کنن. و واسه خاطر هم‌تیمی‌هاشون. تازه اون‌وقته که تبدیل می‌شن به بازیکن‌های فوق‌العاده.»
بنی موهایش را از توی چشمانش عقب می‌زند.
«یکی از این‌ها رو می‌خوای؟»
«سال‌ها به این فکر کردم که یه سگ بیارم اما وقتش رو نداشتم.»
بنی دست می‌کند توی جیب و برف کفشش را می‌تکاند.
«حالا چی؟»
سونه می‌زند زیر خنده.
«به نظرم به‌زودی وقت آزاد بیشتری از قبل داشته باشم.» بنی سری تکان می‌دهد و برای اولین بار در چشمان او نگاه می‌کند.
«اینکه عاشق دیویدیم باعث نمی‌شه واسه تو بازی نکنیم.»
پیرمرد می‌گوید: «می‌دونم.» و دوباره به شانه‌ی بنی می‌زند.
سونه نمی‌گوید که به چه فکر می‌کند، چون نمی‌داند بنی علاقه‌ای به موضوع دارد یا نه. اما تمام مدت بحث دیوید و سونه این بوده که آیا هفده ساله‌ها واقعاً باید در تیم دسته‌یک بازی کنند یا نه. آن‌ها در کلیت موضوع با هم بحث دارند، نه سر یک فرد خاص. کوین استعداد ذاتی دارد و بنیامین همه‌ی چیزهای مورد نیاز دیگر را. اما سونه طول نخ برایش مهم است، نه اندازه‌ی بالن.
آدری از خانه بیرون می‌آید، دستی توی موهای برادرش می‌کشد و با سونه دست می‌دهد.
«من سونه هستم.»
«می‌دونم.» و بلافاصله می‌پرسد: «نظرتون درباره‌ی فصل آینده چیه؟ شانس بالا رفتن داریم؟ حتماً یه چند تا اسکیت‌باز خوب واسه تیم می‌آرین، نه؟ این خرهای دفاع دوم و سوم رو بندازین بیرون.»
چند دقیقه طول می‌کشد تا سونه بفهمد آدری درباره‌ی تیم دسته‌یک حرف می‌زند و نه تیم جوانان. این‌قدر عادت دارد که خویشاوندان بچه‌های تیم جوانان فقط درباره‌ی این تیم حرف بزنند که کلاً خلع سلاح می‌شود.
«همیشه یه شانسی هست. اما پاک فقط رو زمین سر...»
آدری با پوزخند می‌گوید: «آره، پاک توی هوا شناوره.»
سونه گیج شده و بنی که متوجه می‌شود توضیح می‌دهد: «آدری قبلاً بازی

می‌کرد. توی هد. از من خیلی خشن‌تره و بیشتر از من پنالتی گرفته.» سونه با تحسین می‌خندد و آدری با غرور به پرچین تکیه می‌دهد.
«خب، چه کاری از دست من براتون ساخته است؟»
«می‌خوام یه سگ بخرم.»
آدری دست می‌اندازد و شانه‌هایش را محکم می‌گیرد و با قیافه‌ای جدی اما با لبخند می‌گوید: «شاید نتونین بخرین. می‌تونم یکی همین‌جوری بهتون بدم. برای سرپا کردن این باشگاه و واسه خاطر زندگی برادر کوچولوم.»
بنی نفسش را از بینی بیرون می‌دهد و حواسش را جمع سگ‌ها می‌کند. لب‌های سونه می‌لرزد. خودش را جمع می‌کند و می‌گوید: «خب واسه یه پیرمرد بازنشسته پیشنهادتون کدوم سگه؟»
بنی بدون مکث به یکی از سگ‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «این.»
«چرا؟»
حالا نوبت پسرک است که به شانه‌ی این پیرمرد بزند.
«چون سروکله زدن باهاش یه چالش بزرگه.»
دیوید تنها در جایگاه نشسته. به سقف نگاه می‌کند، نه به یخ.
میگرن دارد و وقتی تحت فشار باشد میگرنش عود می‌کند. یادش نمی‌آید آخرین بار کی خواب راحت داشته. دوست‌دخترش این‌قدر که جواب نگرفته، دیگر حتی سعی هم نمی‌کند در خانه با او ارتباط برقرار کند. دیوید در ذهن خودش زندگی می‌کند و آنجا بیست و چهار ساعت شبانه‌روز را روی یخ می‌گذراند. به‌رغم این، و یا شاید دقیقاً به همین دلیل، نمی‌تواند از این بنر قدیمی که بالای سرش نصب شده چشم برگیرد که رویش نوشته‌اند: «فرهنگ، ارزش‌ها، جامعه.»
امروز با روزنامه‌ی محلی مصاحبه دارد؛ اسپانسرها ترتیبش را داده‌اند. دیوید اعتراض کرد اما مدیرکل فقط پوزخندی زد و گفت: «می‌خوای روزنامه‌ها درباره‌ات چیزی ننویسن؟ خب پس به تیمت بگو بد بازی کنن!» می‌تواند سؤال‌ها را تصور کند. «چی باعث شده کوین ارداهل این‌قدر خوب بازی کنه؟» همین را می‌پرسند و دیوید هم مثل همیشه پاسخ خواهد داد: «استعداد و تمرین. ده هزار تا کار کوچک که اون تا حالا ده هزار بار انجامشون داده.» اما این حقیقت ندارد.
هیچ‌وقت نمی‌تواند اصل مطلب را برای روزنامه‌نگاران توضیح دهد. هیچ مربی‌ای نتوانسته هیچ بازیکنی را این‌طوری و با این روش تربیت کند. چون آنچه کوین را تبدیل به بهترین کرده اشتیاق او برای بردن است. نه اینکه از باخت متنفر باشد، حتی فکر آن را هم نمی‌تواند به سرش راه بدهد. کوین بی‌رحم است. این را نمی‌توان به کسی آموخت.
این بچه‌ها چقدر وقت صرف هاکی می‌کنند؟ دیوید چقدر از خودش مایه می‌گذارد؟ تا بیست، بیست و پنج سالگی همه‌ی زندگی‌شان در یک چیز خلاصه

می‌شود: تمرین، تمرین، تمرین. و اگر سرآخر معلوم شود به درد این کار نمی‌خورند، چه عایدشان می‌شود؟ هیچ. نه تحصیلاتی، نه آینده‌ای. بازیکنی به خوبی کوین می‌تواند حرفه‌ای بشود، می‌تواند درآمد میلیونی داشته باشد. اما بازیکنان متوسط؟ سر از کارخانه درمی‌آورند، درست پشت درختان آن سوی رینگ.
به بنر نگاه می‌کند. تا وقتی تیمش ببرد، شغلش در اینجا پابرجاست. اما اگر ببازند؟ او چند قدم با کارخانه فاصله دارد؟ غیر از هاکی چه کاری از او برمی‌آید؟ هیچ.
بیست و دو ساله که بود دقیقاً در همین نقطه نشسته بود و دقیقاً به همین چیزها فکر می‌کرد. آن‌موقع، سونه کنارش نشسته بود. دیوید درباره‌ی بنر پرسید و اینکه برای سونه چه معنایی دارد، و سونه جواب داد: «جامعه یعنی اینکه همه‌ی ما برای یک هدف تلاش می‌کنیم، و هر کدوم نقش خودمون رو برای رسیدن بهش می‌پذیریم و انجام می‌دیم، ارزش هم یعنی این اعتمادی که ما به هم داریم، اینکه عاشق همیم.» دیوید کلی در این باره فکر کرد و بعد پرسید: «خب اون‌وقت فرهنگ یعنی چی؟» سونه جدی‌تر شد و کلماتش را با دقت بیشتری انتخاب کرد و سرانجام گفت: «واسه من فرهنگ بیشتر کارهاییه که تشویق می‌کنیم تا کارهایی که می‌گیم بکنن.»
دیوید پرسید منظورش چیست و او هم پاسخ داد: «درواقع، آدم‌ها اون کاری رو نمی‌کنن که بهشون می‌گیم بکنن، بلکه کارهایی رو می‌کنن که ما چشممون رو روش می‌بندیم و اجازه می‌دیم بکنن.»
دیوید چشمانش را می‌بندد. گلو صاف می‌کند و برمی‌خیزد و به سوی زمین یخ می‌رود. دیگر به سقف نگاه نمی‌کند. این هفته بنر هیچ معنایی ندارد، فقط نتیجه است که مهم است.
پیتر از جلوی دفتر مدیرکل رد می‌شود. با اینکه هنوز اول صبح است، دفتر پر از آدم است. اسپانسرهای مشتاق و اعضای مجمع عمومی سروصدا راه انداخته‌اند. یکی از اعضای مجمع عمومی، مردی شصت و چند ساله که از سه شرکت بسازوبفروشی پول درمی‌آورد، باسنش را به‌طرز زشتی حرکت می‌دهد تا نشان دهد بیورن‌استاد در مسابقه‌ی نیمه‌نهایی با حریف چه کرد. بعد ناگهان با ناله می‌گوید: «دور سوم یه ماجرای درجه‌یک بود! فکر می‌کردن اومدن اینجا که دخلمون رو بیارن! حالا چند هفته باید اعصابشون خرد باشه!»
بعضی می‌خندند و بعضی نه. اگر هم به چیزی فکر می‌کنند، به زبان نمی‌آورند، چون به هر حال فقط جوک بود و مجمع عمومی خودش مثل یک تیم است، خوبی‌اش به بدی‌اش می‌چربد.
چند ساعت دیگر در همین امروز، پیتر به سوپرمارکت بزرگ تیلز خواهد رفت، در دفتر دوست قدیمش خواهد نشست و درباره‌ی مسابقات قدیمی چرند خواهند گفت و همان جوک‌هایی را برای هم تعریف خواهند کرد که اولین بار

که در پنج سالگی توی کلاس اسکیت هم را دیدند تعریف کردند. بعد تیلز به او نوشیدنی تعارف خواهد کرد، پیتر رد می‌کند اما پیش از آنکه خداحافظی کند خواهد گفت: «ببینم، تو انبارت شغلی، چیزی پیدا نمی‌شه؟»
«واسه کی؟»
«رابی.»
«یه لیست انتظار صد نفری برای کار تو انبار دارم. کدوم رابی رو می‌گی؟»
آن‌وقت پیتر خواهد ایستاد و خواهد رفت به سمت یک پوستر قدیمی روی دیوار، پوستری از یک تیم هاکی از یک شهر کوچک وسط جنگل که نایب‌قهرمان کشور شد. اول به خودش اشاره می‌کند، بعد به تیلز و بعد به بازیکنی که بین آن‌هاست؛ رابی هولتز.
«یادته همیشه می‌گفتی ماها مراقب همیم، تیلز؟ خرس‌های بیورن‌استاد.»
تیلز نگاهی به پوستر می‌کند و از خجالت سرش را پایین می‌اندازد. «با کارمندها هماهنگ می‌کنم.»
بعد دو مرد چهل و چند ساله در برابر عکس بیست سالگی‌شان با هم دست خواهند داد.
بچه‌ها همه در رختکن‌اند اما سکوت حکمفرماست. در سکوت لباس می‌پوشند. بنی هنوز نرسیده، همه متوجه شده‌اند اما کسی چیزی نمی‌گوید.
لیت نیمه‌تلاشی می‌کند سکوت را بشکند و تعریف کند که چطور یکی از دخترهای مهمانی کوین با او روی هم ریخته، اما وقتی نمی‌گوید اسم آن دختر چه بوده معلوم می‌شود که دروغ می‌گوید. همه می‌دانند که لیت نمی‌تواند چیزی را مخفی نگه دارد. به نظر می‌آید لیت می‌خواهد باز هم چیزی بگوید اما درعوض فقط با خشم به کوین خیره می‌شود و هیچ نمی‌گوید. همه می‌روند روی یخ. لیت پدهای محافظش را نوار می‌پیچد و اضافه‌هایش را می‌کند و می‌اندازد روی زمین. بوبو صبر می‌کند تا همه از رختکن بروند، بعد خم می‌شود آشغال‌ها را از زمین برمی‌دارد و می‌اندازد توی سطل. هیچ‌وقت در این باره با آمات حرف نخواهد زد.
وسط تمرین، کوین به آمات نزدیک می‌شود و جوری که کسی نشنود می‌گوید: «چیزی که فکر می‌کنی دیدی...»
آمات خم شده و زل زده به اسکیت‌هایش. کوین نه تهدید می‌کند و نه دستور می‌دهد. فقط با زمزمه می‌گوید: «خودت می‌دونی که زن‌ها چه جوری‌ان.»
آمات آرزو می‌کند می‌دانست چه باید بگوید. آرزو می‌کند که ای کاش شجاعتش را داشت. اما لب از لب باز نمی‌کند. کوین با مهربانی می‌زند پشتش.
«ما تیم خوبی می‌شیم، من و تو، تو تیم دسته‌یک.»
سوت لارش به صدا در می‌آید و کوین می‌رود سمت نیمکت، آمات هم دنبال

او. فقط به اسکیت‌هایش نگاه می‌کند، نه به یخ. می‌ترسد عکس خودش را ببیند.

# ۲۷

دل کرا دست از شور زدن برنمی‌دارد. به خودش می‌گوید مشکلی برای مایا پیش نیامده، که مایا یک نوجوان معمولی است و امروز فقط کمی سردماغ نیست. به خودش می‌گوید که مادر خوبی باشد، اما فایده ندارد.
وقتی همکارش در چارچوب در ظاهر می‌شود، کرا نه‌تنها ناراحت نمی‌شود که خیلی هم از آمدنش استقبال می‌کند. گرچه دریایی کار آورده که سرش بریزد، اما او را که می‌بیند که دم در ایستاده و داد می‌زند «کمک کن این حرومزاده‌ها رو بزنم له کنم!» احساس رهایی می‌کند.
همین‌طور که اسنادی را که همکارش پرت کرده روی میز اسکن می‌کند، می‌گوید: «این مشتریه با جلسه موافقت نکرد؟»
«مشکل همین جاست. اون‌ها می‌خوان من ماجرا رو گردن بگیرم، عین بزدل‌ها. اون‌وقت می‌دونی گورکن چی می‌گه؟»
«کاری رو بکن که مشتری می...»
«کاری رو بکن که مشتری می‌گه! این شعار ماست! می‌تونی باور کنی که اون مسئوله؟ مسئول! این مردها چی دارن که ما نداریم؟ چگالی‌شون با زن‌ها فرق داره؟ چطوریه که هر کی یه سبیل داشته باشه خیلی راحت به مقام ریاست می‌رسه؟»
«خب اگه مشتریت مفاد قرارداد رو می‌پذیره...»
«اون‌وقت وظیفه‌ی من چیه این وسط؟ برم به جهنم؟ یعنی شغل من این نیست که مراقب باشم علایق مشتریم ارضا بشه؟»
همکار کرا با عصبانیت این ور و آن ور می‌رود و پاشنه‌ی کفشش ردی کوچک از خود روی کف دفتر به‌جا می‌گذارد. کرا پیشانی‌اش را می‌مالد.
«خب، آره، اما شاید مشتریت واقعاً نمی‌خواد که تو...»
«مشتری‌های من حالی‌شون نیست چی می‌خوان!»
کرا نگاهی به اسناد می‌اندازد و نام شرکت طرف مقابل را روی آن می‌بیند. می‌خندد اما همکارش که سرش گرم کار است ماجرا را نمی‌گیرد.
«باشه، اما اینکه تو حتماً می‌خوای این یکی پرونده رو ببری، واسه این نیست که از این شرکت متنفری؟»
همکارش از آن سوی میز او را می‌گیرد، چشمانش برق می‌زند.
«نه، کرا، فقط نمی‌خوام ببرم، می‌خوام لهشون کنم! می‌خوام بحران هویت بگیرن. دلم می‌خواد از اتاق مذاکره که می‌رن بیرون حس کنن باید برن تو یه ساحل یه مدرسه‌ی قدیمی بگیرن و بازسازیش کنن و یه متل توش راه بندازن. دلم می‌خواد این عوضی‌ها رو این‌قدر زجر بدم که مجبور باشن برا

پیدا کردن دوباره‌ی خودشون کلی مدیتیشن کنن! کاری به سرشون بدم که برن گیاهخوار بشن و با صندل جوراب بپوشن!»
کرا آه می‌کشد و می‌خندد.
«خب، خب، خب... بقیه‌ی فایل رو بده من بگذار یه نگاهی بهش بندازم...»
«یادت نره، کرا، جوراب با صندل! دلم می‌خواد برن گوجه بکارن! می‌خوام این‌قدر اعتمادبه‌نفسشون رو ضعیف کنم که دست از وکالت بردارن و فقط سعی کنن شاد باشن درعوض. خب؟»
کرا قول می‌دهد. درها را می‌بندند. قرار است ببرند. همیشه می‌برند.
پیتر در را پشت سرش می‌بندد، پشت میز می‌نشیند و به ورقه‌های استعفایی خیره می‌شود که سونه باید امضا کند. اگر پیتر این‌همه سال در هاکی تنها یک چیز را درباره‌ی طبیعت بشر آموخته باشد، آن این ست که تقریباً همه خودشان را در کار تیمی خوب می‌دانند، اما فقط تعداد کمی واقعاً معنی آن را می‌فهمند. می‌گویند انسان حیوانی است اجتماعی، این اندیشه این‌قدر جا افتاده که کمتر کسی حاضر است بپذیرد که بعضی از ماها وضع زندگی گروهی‌مان واقعاً مزخرف است، که نمی‌توانیم همکاری کنیم، که خودخواهیم، و بدتر از همه آدم‌هایی هستیم که دیگران خوششان نمی‌آید. پس باز هم تکرار می‌کنیم: «من کار تیمیم خوبه.» این‌قدر تکرار می‌کنیم که خودمان هم باورمان می‌شود اما دیگر حاضر نیستیم هزینه‌ی آن را بپردازیم.
پیتر همیشه در یک تیم حضور داشته و می‌داند چه فداکاری‌ها لازم است تا بتوان عضو یک تیم بود. «تیم مهم‌تر از فرد است» برای آدم‌هایی که ورزش را درک نمی‌کنند همیشه یک کلیشه است، اما برای کسانی که درک درستی از ورزش دارند حقیقتی دردناک است، چون زندگی با این تفکر آدم را زجر می‌دهد؛ به عهده گرفتن نقشی که نمی‌خواهی، انجام کارهای مزخرف بی‌هیچ حرفی، بازی در خط دفاعی به‌جای گل زدن و ستاره شدن. وقتی بتوانی بدترین جنبه‌های وجود هم‌تیمی‌هایت را تحمل کنی چون عاشق کل این مجموعه هستی، آن‌وقت است که می‌توانی بگویی در کار تیمی خوبی. و این سونه بود که این را به او آموخت.
به جاهای خالی روی فرم‌ها خیره می‌شود، همان جا که سونه باید نامش را بنویسد و امضا کند. این‌قدر در افکارش غرق است که تلفن که زنگ می‌زند از جا می‌پرد. وقتی می‌بیند شماره مال کاناداست، لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد: «بریان([۳۳]) قصاب؟ چطوری پیر خرفت؟»
هم‌تیمی قدیمش از آن سوی خط داد می‌زند: «پیتر!»
با هم در اردوی آمادگی بازی می‌کردند. بریان هیچ‌وقت به ان. اچ. ال راه پیدا نکرد اما درعوض شد دیده‌بان. حالا بااستعدادترین بازیکن‌ها را از میان نوجوانان برای یکی از بهترین تیم‌های لیگ پیدا می‌کند. هر تابستان که گزارشش را تقدیم کمیته‌ی استعدادیابی ان. اچ. ال می‌کند، دنیایی رؤیا را

متحقق می‌کند و دنیایی رؤیا را نابود. پس فقط زنگ نزده که حال پیتر را بپرسد.
«خانواده‌ات چطورن؟»
«خوبن، خوبن، بریان. تو چطور؟»
«خب، ماهِ پیش از هم جدا شدیم.»
«اه، واقعاً متأسفم.»
«متأسف نباش، پیت. حالا وقت دارم گلف بازی کنم.»
پیتر خنده‌ی نصفه‌نیمه‌ای می‌کند. چند سال پیش، در کانادا، بریان بهترین دوستش بود. زنش هم به کرا خیلی نزدیک بود و بچه‌هایشان همیشه با هم بازی می‌کردند. هنوز به هم زنگ می‌زنند اما کم‌کم کمتر و کمتر از زندگی هم پرسیدند، و حالا تنها حرفی که با هم دارند هاکی است. پیتر می‌خواهد بپرسد «خودت خوبی» اما وقت نمی‌کند، چون بریان می‌پرسد: «پسرت چه می‌کنه؟»
پیتر نفس عمیقی می‌کشد و سر تکان می‌دهد.
«کوین؟ خارق‌العاده است. نیمه‌نهایی رو بردن. واقعاً بااستعداده.»
«یعنی پشیمون نمی‌شم اگه اسمش رو بگذارم تو لیست استعدادیابی؟»
قلب پیتر به تپش می‌افتد.
«جدی؟ می‌خوای بگذاریش تو لیست؟»
«اگه قول بدی که انتخاب خوبیه. من بهت اعتماد دارم، پیتر!»
پیتر تا به حال این‌قدر مطمئن نبوده.
«می‌تونم قول بدم که داری یه بازیکن فوق‌العاده رو به دست می‌آری.»
«و... آدم درستیه؟»
پیتر محکم سر تکان می‌دهد، چون می‌داند معنی این حرف چیست. جذب یک بازیکن سرمایه‌گذاری هنگفتی است برای ان. اچ. ال. آن‌ها همه چیز را حساب می‌کنند. دیگر فقط کافی نیست که روی یخ خوب بازی کنی؛ آن‌ها دوست ندارند بازیکنانشان حتی در زندگی خصوصی‌شان نکته‌ی ناخوشایندی داشته باشند. به نظر پیتر نباید چنین باشد اما این روزها قانون همین است. چند سال پیش، شنید که یک بازیکن خیلی بااستعداد از لیست حذف شد، چون دیده‌بان فهمیده بود که پدرش یک مجرم سابقه‌دار و الکلی است. همین برای ترساندنشان کافی بود، چون راهی نبود که بفهمند اگر این بازیکن جوان یکشبه میلیونر شود، چه رفتاری خواهد داشت. پس پیتر حقیقت را می‌گوید، حقیقتی که بریان دوست دارد بشنود.
«کوین آدم درستیه. تو مدرسه نمره‌هاش خوبه، از خانواده‌ی باثباتیه و خوب تربیت شده. بیرون یخ هم هیچ مشکلی تا حالا نداشته.»
بریان آن سوی خط با خوشحالی من‌من می‌کند.
«خوبه، خوبه. و همون شماره‌ای رو هم می‌پوشه که تو می‌پوشیدی، درسته؟ شماره‌ی نه؟»

«آره.»
«فکر کنم باید عذر این شماره رو بخوان و از تیرهای سقف آویزونش کنن دیگه.»
پیتر پوزخند می‌زند.
«می‌کنن این کار رو اما با اسم کوین که روشه.»
بریان بلند می‌خندد. با این جمله که با هم در تماسیم و پیتر به‌زودی با خانواده به کانادا می‌رود و بچه‌ها دوباره هم را خواهند دید قطع می‌کنند. اما هر دو می‌دانند که هیچ‌کدام از این‌ها هرگز اتفاق نخواهد افتاد.
آمات بعد از تمرین پاک‌ها و مخروط‌ها را جمع می‌کند. نه به این دلیل که کسی به او گفته، بلکه به‌خاطر اینکه این کار جزوی از طبیعتش شده و درضمن این‌طوری مجبور نیست با کسی حرف بزند. دو تا از هفده ساله‌ها دارند نوارهای روی زمین را جمع می‌کنند و توی سطل آشغال می‌اندازند.
آمات در چارچوب در ایستاده که کوین از راه می‌رسد و جوری که انگار طبیعی‌ترین حرف دنیا را می‌زند می‌گوید: «لیت ماشین باباش رو قرض گرفته. بزن بریم هد و فیلم ببینم!»
و آمات از اینکه چقدر همه چیز این‌قدر راحت عوض شده در شگفت می‌ماند.
بوبو خوشحال می‌زند پشت آمات.
«نگفتم؟ تو حالا دیگه یکی از مایی!»
بیست دقیقه بعد، توی ماشین نشسته‌اند و آمات متوجه می‌شود که سر جای بنی نشسته اما چیزی نمی‌پرسد. لیت دوباره دارد درباره‌ی آن دختر خالی می‌بندد. کوین از بوبو می‌خواهد جوک بگوید. بوبو این‌قدر هیجان‌زده می‌شود که همه‌ی کوکاکولا از دماغش می‌ریزد روی صندلی ماشین و لیت ناراحت می‌شود. همه می‌زنند زیر خنده. درباره‌ی فینال حرف می‌زنند، از مسافرت با اتوبوس به شهری که مسابقه در آن انجام می‌شود، از دخترها و مهمانی، و از آنچه وقتی همه به تیم دسته‌یک بپیوندند قرار است اتفاق بیفتد. آمات آرام وارد گفت‌وگو می‌شود؛ اول با بی‌میلی و بعد با حرارتی فوق‌العاده از اینکه متعلق به گروهی است، چون این‌طوری خیلی راحت‌تر است.
حتی در هد هم مردم آن‌ها را می‌شناسند و پشتشان می‌زنند و تبریک می‌گویند. بعد از فیلم، وقتی آمات فکر می‌کند در راه خانه‌اند، لیت درست بعد از تابلوی بیورن‌استاد می‌پیچد توی یک جاده‌ی فرعی و کنار دریاچه می‌ایستد. آمات نمی‌فهمد چرا تا اینکه کوین صندوق عقب را باز می‌کند. با خودشان نوشیدنی، چراغ‌قوه، و وسایل هاکی آورده‌اند. کلاه‌هایشان را درمی‌آورند تا دروازه بسازند.
چهار نفری روی دریاچه هاکی بازی می‌کنند و همه چیز به نظر خیلی ساده می‌آید، انگار که بچه باشند. آمات از اینکه چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده در تعجب است و درعوض این پذیرفته شدن، سکوت اختیار کرده.

پیتر باز توپ لاستیکی‌اش را به دیوار می‌کوبد و سعی می‌کند به کاغذهای استعفا نگاه نکند. سعی می‌کند به سونه نه به‌عنوان یک شخص خاص که به چشم یک مربی نگاه کند. می‌داند که سونه هم همین را می‌خواهد؛ باشگاه در اولویت اول.
شاید اسپانسرها و مجمع عمومی همه آشغال باشند ــ پیتر این را بهتر از هر کسی می‌داند ــ اما آن‌ها هم همانی را می‌خواهند که او و سونه: موفقیت باشگاه. موفقیت نیازمند این است که ورای خودمان را ببینیم. پیتر همیشه وقتی مجمع تصمیم به جذب نیروی جدید می‌گرفت و او می‌دانست این کار احمقانه است مجبور بود دهانش را ببندد و جالب اینکه وقتی هم که معلوم می‌شد حق با او بوده باز هم مجبور بود دهانش را بسته نگه دارد. گاه مجبور شده قراردادهای هفت ماهه با بازیکنان ببندد تا باشگاه مجبور نباشد در تابستان هم به آن‌ها حقوق بدهد. درعوض، بازیکنان تابستان خودشان را بیکار معرفی می‌کنند و حقوق بیکاری می‌گیرند. تیلز هم تقلب می‌کند و برایشان فرم درخواست استخدام در سوپرمارکت خودش پر می‌کند، در حالی که آن‌ها تمام تابستان را مشغول تمرینات تیم هستند. بعد وقتی دوباره فصل شروع می‌شود دوباره با آن‌ها یک قرارداد هفت ماهه‌ی دیگر می‌بندند. گاه برای سرپا ماندن یک باشگاه کوچک مجبوری اخلاقیات را زیر پا بگذاری. پیتر مجبور بوده این را به‌عنوان بخشی از شغلش بپذیرد. کرا یک بار به او گفت که باشگاه در مورد خیلی چیزها سکوت ناخوشایندی اختیار می‌کند، سکوتی از همان دست که بین مجرمان و یا سربازان می‌توان دید. اما گاه چنین سکوتی لازم است؛ سکوت برای برد.
پیتر نسبت به دیگر مربیان وقت بیشتری صرف کم کردن خشونت گروهی تماشاچیان می‌کند، چون چنین مواردی تهدیدی برای کل شهر است. همین او را تبدیل به چهره‌ای منفور در پوست خرس کرده است. اما گاه حتی او هم درمی‌ماند که کدام‌یک کثیف‌تر و خطرناک‌ترند: آن‌ها که روی گردنشان تتو دارند، یا آن‌ها که کراوات.
توپش را می‌گذارد پایین. قلمی از یک جعبه‌ی بسیار مرتب از توی کشو برمی‌دارد و پای برگه‌های استعفا را امضا می‌کند؛ همان جا که نوشته «نماینده‌ی باشگاه». وقتی سونه زیرش را امضا کند، چنین به نظر خواهد آمد که با میل خودش استعفا داده، اما پیتر می‌داند که این او بوده که این کار را کرده؛ بت خودش را اخراج کرده است.
لارش در دفتر دیوید ایستاده و بعد از مکثی طولانی بالاخره صدایش را صاف می‌کند و می‌پرسد: «بنی رو چطور می‌خوای تنبیه کنی؟»
دیوید چشم از صفحه‌ی کامپیوترش برنمی‌دارد.
«قرار نیست تنبیه بشه.»
لارش با حس شکستی فروخورده روی چارچوب در ضرب می‌گیرد.

«تا هفته‌ی آخر، سر تمرین‌ها نمی‌اومد، هر کی دیگه جای اون بود ازش نمی‌گذشتی.»
دیوید سر بالا می‌گیرد و مستقیم به او نگاه می‌کند، با حالتی که لارش یکه می‌خورد.
«می‌خوای فینال رو ببری؟»
«خب معلومه!»
«خب پس بنی تنبیه نمی‌شه. نمی‌تونم قول بدم اگه بنی بازی کنه حتماً می‌بریم، اما مطمئنم اگه نباشه می‌بازیم.»
لارش دیگر اعتراض نمی‌کند و می‌رود. دیوید تنها که می‌شود کامپیوتر را خاموش می‌کند، آه عمیقی می‌کشد، یک ماژیک مارکر بزرگ برمی‌دارد و می‌رود و یک پاک می‌آورد. سه حرف بزرگ روی آن می‌نویسد. بعد راه می‌افتد به سمت قبرستان.
مایا در رختخوابش دراز کشیده، خواب نیست اما چنان بین خلسه و هشیاری در رفت و آمد است که فکر می‌کند توهم زده. از گنجه‌ی حمام چند قرص خواب از مادرش کش رفته است. دیشب خیلی مرتب آن‌ها را روی سینک دست‌شویی به‌خط کرده بود و سعی داشت بفهمد باید چند تا بخورد تا دیگر هرگز بیدار نشود. حالا که به سقف خیره شده، انگار که هنوز هم امیدوار است که همه‌ی این‌ها فقط خواب باشد، انگار می‌شود چشم گرداند دور اتاق تا به دنیای واقعیت برگردی: امروز جمعه است و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. هر بار که هشیار می‌شود انگار تمام آن اتفاقات را دوباره از سر می‌گذراند. فشار دست‌های کوین روی گلویش و ترسی بی‌پایان. جرمی مسلم؛ کوین می‌خواست او را بکشد.
دوباره، دوباره، دوباره.
آنا با پدرش شام می‌خورد، در سکوتی که پانزده سال است آن‌ها را در بر گرفته است. مادرش همیشه از این سکوت نفرت داشت. همین سکوت بود که باعث رفتن او شد. آنا می‌توانست با مادرش برود اما به‌دروغ به او گفت که نمی‌تواند زندگی بدون درخت را حتی تصورکند و جایی که مادر قرار است برود فقط چند درخت تزیینی دارد آن هم بیرون یک فروشگاه. اما حقیقت این است که آنا ماند، چون نمی‌توانست پدرش را برای همیشه ترک کند، گرچه خودش هم نمی‌داند به‌خاطر خودش یا به‌خاطر او. هرگز در این باره با پدرش حرفی نزده، اما دست‌کم از وقتی مادر رفته پدر کمتر می‌نوشد و این‌طوری آنا هر دوی آن‌ها را بیشتر دوست دارد.
پیشنهاد می‌دهد که سگ‌ها را ببرد بیرون. پدر تعجب می‌کند، چون همیشه باید به‌زور او را مجبور به این کار می‌کرد. اما نه پدر چیزی می‌گوید و نه او.
آن‌ها در بخش قدیمی هایتز زندگی می‌کنند، در یکی از خانه‌هایی که پیش از آن خانه‌های گران، اینجا بوده. حالا شده‌اند اشراف‌زاده‌های سببی

بیورن‌استاد. راهش را کج می‌کند سمت مسیر چراغ‌دار راهپیمایی که شورا خیلی به ساخت آن مفتخر است تا «زنان این منطقه بتوانند در امنیت ورزش کنند». البته کاملاً بر حسب اتفاق اول چراغ‌های سمت هایتز نصب شد و بعد چراغ‌های جنگل آن ور هالو. و باز هم کاملاً بر حسب اتفاق دو شرکتی که مناقصه‌ی نصب چراغ‌ها را بردند هر دو متعلق‌اند به مردی که درست در خانه‌های کنار مسیر زندگی می‌کند.
قلاده‌ی سگ‌ها را زیر نور لامپ‌ها باز می‌کند و اجازه می‌دهد آزادانه بازی کنند. درختان و حیوانات ــ آن‌ها همیشه به آدم کمک می‌کنند.
کوین می‌آید خانه و از کنار پدر و مادرش، در آشپزخانه و پذیرایی، رد می‌شود بدون آنکه حتی در چشمشان نگاه کند. از پله‌ها بالا می‌رود و در اتاق را پشت سرش می‌بندد و این‌قدر شنا می‌رود تا چشمانش تار می‌شود. وقتی خانه پر از سکوت می‌شود و در اتاق پدر و مادرش بسته، گرمکنش را می‌پوشد و از اتاق بیرون می‌خزد. آن‌قدر در جنگل می‌دود تا دیگر توان فکر کردن نداشته باشد.
سگ‌ها در میدان این ور و آن ور می‌دوند و آنا دنبال آن‌ها. کوین پانزده یارد آن‌طرف‌تر ناگهان می‌ایستد. آنا اول فکر می‌کند از سگ‌ها ترسیده و واکنشی نشان نمی‌دهد. اما بعد می‌بیند که حضور اوست که باعث توقف او شده است. تا همین دو روز پیش، نمی‌توانست آنا را در عکس‌های مدرسه نشان بدهد، حتی اگر فقط آنا توی عکس بود و بس، اما حالا او را می‌شناسد. چهره‌ی کوین نه مغرور است و نه شرمنده ــ تنها دو احساسی که او در چهره‌ی پسران مدرسه بعد از خوش‌گذرانی با یک دختر دیده است.
کوین ترسیده. آنا تا به حال ندیده مردی این‌قدر ترسیده باشد.
مایا سعی می‌کند گیتار بزند، اما دست‌هایش می‌لرزد. زیر آن گرمکن بزرگ خاکستری خیس عرق است، و پدر و مادر که از حالش می‌پرسند می‌گوید تب و لرز کرده است. کلاه گرمکن را می‌پیچد دور گردن و آستین‌ها را می‌کشد روی دست‌ها تا کبودی‌ها را پنهان کند.
صدای زنگ در خانه را می‌شنود؛ دیروقت است، پس دوستان لئو نیستند. صدای مادرش را می‌شنود که بیرون خانه با کسی حرف می‌زند؛ شاد و خشمگین هم‌زمان، جوری که فقط مادرش می‌تواند. در اتاقش را می‌زنند و او وانمود می‌کند خواب است تا اینکه کسی را که دم در است می‌بیند.
آنا در را خیلی آرام پشت سرش می‌بندد و صبر می‌کند تا صدای پا بگوید که کرا وارد آشپزخانه شده. نفسش بند آمده، تمام راه را از هایتز تا اینجا در ملغمه‌ای از خشم و ترس دویده است. کبودی‌ها را روی گردن و مچ‌های مایا می‌بیند با اینکه مایا سعی در پنهان کردنشان داشته. وقتی بالاخره چشم در چشمان مایا می‌دوزد، اشک از چشمان هر دوی آن‌ها جاری است، خطوط چهره را درمی‌نوردد و قطره‌قطره از چانه‌ها فرو می‌چکد. آنا آرام می‌گوید:

«من دیدمش، ترسیده بود. اون عوضی ترسیده بود. باهات چی‌کار کرده؟»
تا به زبان نیاورده بود، برای خودش هم جان نگرفته بود این حادثه. وقتی به زبان آورد، دوباره در اتاق کوین بود با آن پوسترهای هاکی و کاپ‌ها. زار می‌زند و دست به یقه‌ی گرمکن می‌کشد دنبال دکمه‌ای که هرگز آنجا نبوده.
در آغوش آنا از هم می‌پاشد و آنا او را در بر می‌کشد، گویا که زندگی مایا به این بند است و با تمام وجود آرزو می‌کند کاش این بلا به‌جای مایا سر او آمده بود.
دیگر نمی‌توان دوستانی مثل دوستان پانزده سالگی یافت.

# ۲۸

وقتی آنا و مایا بچه بودند ــ انگار همین دیروز بود ــ همیشه درباره‌ی زندگی آینده‌شان در نیویورک حرف می‌زدند که پول‌دارند و مشهور. مایا می‌خواست پول‌دار شود و آنا مشهور تا هر که را که با آن‌ها وقت می‌گذراند شگفت‌زده کنند. رؤیاهای متفاوتی داشتند: مایا رؤیای یک استودیوی ساکت موسیقی را داشت و آنا رؤیای سروصدای تشویق جمعیت را. آنا شهرت را به‌عنوان نوعی تأیید می‌خواست و مایا می‌خواست پول‌دار باشد تا بتواند بی‌خیال حرف مردم زندگی کند. هر دوی آن‌ها آدم‌های پیچیده و غیر قابل درکی هستند، جفتشان، و به این دلیل است که با همه‌ی تفاوت‌هایشان همدیگر را خوب درک می‌کنند.
آنا وقتی کوچک بود می‌خواست بازیکن هاکی حرفه‌ای شود. یک فصل در تیم دختران هد بازی کرد، اما بی‌قرارتر از آن بود که حرف مربیان را گوش کند و دل به کار بدهد. دست آخر هم پدر قول داد اگر دیگر مجبورش نکند مدام او را برای تمرین به هد ببرد، شکار با تفنگ را به او یاد بدهد. می‌فهمید که پدر از این متفاوت بودن او شرمسار است و درضمن پیشنهاد آموختن تیراندازی هم باحال‌تر از آن بود که بتوان از آن گذشت.
بزرگ‌تر که شد، می‌خواست گزارشگر ورزشی تلویزیون شود، اما دبیرستان شروع شد و فهمید که دخترها در بیورن‌استاد خیلی شیفته‌ی ورزش‌اند، اما فقط نه آن‌جوری که او بود، نه آن‌قدر، نه آن شکلی که او برای پسرها درباره‌ی تاکتیک‌ها و قوانین سخنرانی می‌کرد. دخترهای نوجوان این شهر جذب بازیکنان هاکی می‌شوند، نه خود هاکی.
پس سرش را انداخت پایین و خودش را وقف ورزش سنتی بیورن‌استاد کرد: شرم و خاموشی. همین‌ها بودند که مادرش را دیوانه کردند. وقتی مادر رفت، آنا هم مثل او فکر می‌کرد، اما بعد ذهنیتش را عوض کرد و ماند؛ به‌خاطر مایا، به‌خاطر پدرش و شاید به‌خاطر درختان، درختانی که همان‌قدر که دوستشان دارد از آن‌ها متنفر است.
همیشه فکر می‌کند این جنگل است که به مردم بیورن‌استاد یاد داده دهانشان را ببندند، چون وقتی شکار می‌کنی یا ماهی می‌گیری باید ساکت باشی تا حیوان‌ها در نروند. مردمی که از بدو تولد این درس را آموخته‌اند ارتباطاتشان هم همین رنگ را به خود می‌گیرد. درنتیجه، آنا بین دو نیاز، نیاز به داد زدن از یک سو و سکوت محض از سوی دیگر، دوپاره شده است.
در تخت مایا کنار هم دراز کشیده‌اند. آنا زمزمه می‌کند: «باید بگی.»
«به کی؟»
«به همه.»

«چرا؟»
«چون اگه نگی، باز هم این کار رو می‌کنه، همین بلا رو سر یکی دیگه هم می‌آره.»
باز هم و باز هم همان مشاجره‌ی بی‌صدا، با خودشان و با هم؛ چون آنا می‌داند درک دیگری خواسته‌ی نامعقولی است: که مایا برعکس دیگران الان باید در برابر دیگری احساس مسئولیت کند، که آنا برعکس دیگران الان باید بایستد و در ساکت‌ترین شهر دنیا از ته دل داد بزند و حیوان‌ها را بترساند. آنا صورتش را در میان دست‌ها پنهان می‌کند تا والدین مایا صدای گریه‌ای از این اتاق نشنوند.
«مایا، تقصیر من بود، من نباید تنهات می‌گذاشتم. باید می‌فهمیدم، باید می‌اومدم دنبالت. من یه آشغال عوضی ضعیف‌النفسم. تقصیر من بود. تقصیر من...»
مایا با مهربانی صورت دوستش را بین دستانش می‌گیرد.
«تقصیر تو نبود، آنا، تقصیر تو نبود.»
آنا بی‌صدا اشک می‌ریزد و می‌گوید: «باید بگی، مایا.» اما مایا سر تکان می‌دهد.
«می‌تونی یه رازی رو پیش خودت نگه داری؟»
«آره، به جون خودم قسم می‌خورم.»
«کافی نیست، به تکنو قسم بخور!»
آنا می‌زند زیر خنده. مگر می‌شود عاشق کسی نبود که می‌تواند در چنین شرایطی تو را به خنده بیندازد؟
«به موسیقی الکترونیک، غیر از یورو تکنوی آشغال دهه‌ی نود، قسم می‌خورم.»
مایا اشک‌های دوستش را با لبخند پاک می‌کند و آرام می‌گوید: «الان کوین فقط من رو عذاب داده اما اگه ماجرا رو بگم، اون‌وقت همه‌ی عزیزانم رو عذاب می‌ده. من نمی‌تونم چنین چیزی رو تحمل کنم.»
دست هم را می‌فشرند، روی تخت می‌نشینند و قرص‌های خواب را می‌شمرند در این اندیشه که چه تعداد برای پایان دادن به زندگی هر دوی آن‌ها کافی است. بچه که بودند، همه چیز جور دیگری بود. انگار همین دیروز بود، چون واقعاً همین دیروز بود.
بنی از دور می‌بیندش؛ شیء سیاه روی سنگ قبر را. دو ساعتی می‌شود که آنجا روی سنگ است. برف آن را می‌تکاند و نوشته‌ی رویش را می‌خواند؛ فقط یک کلمه روی آن نوشته شده.
وقتی کوین، بوبو، لیت، بنی و بقیه بچه بودند، دیوید عادت داشت قبل از مسابقه به آن‌ها پاک‌هایی می‌داد که روی هر کدام چیزی نوشته بود که باید بیشتر حواسشان باشد. بیشتر تکل از پشت برو، بیشتر اسکیت کن، یا صبور

باش. گاهی هم فقط چیزهایی می‌نوشت که آن‌ها را بخنداند. دیوید می‌توانست با قیافه‌ای بسیار جدی توی اتوبوس به عصبی‌ترین بازیکن تیم یک پاک بدهد، بعد بالاخره آن بچه‌ی بیچاره توان نگاه کردن به پاک را پیدا می‌کرد و می‌دید روی آن نوشته: زیپت بازه، آبروت رفته. دیوید شوخ‌طبعی‌ای دارد که فقط بچه‌هایش می‌توانند ببینند و باعث می‌شود احساس خاص بودن کنند. جوک‌ها چنین قدرتی دارند. می‌توانند انحصارطلب باشند و یا جمع‌گرا؛ ما بسازند یا آن‌ها.
جدای از هر چیزی، دیوید می‌توانست این حس را به آن‌ها بدهد که هر کدامشان به‌تنهایی مورد توجه است و دیده می‌شود. یک بار همه‌ی تیم را به شام دعوت و به دوست‌دخترش معرفی کرد. اما وقتی باشگاه بازی «پدران در برابر پسران» ترتیب داد دیوید تنها کسی بود که برای بازی نیامد. درعوض، رفت و کوین و بنی را برداشت ــ یکی را از توی باغ و یکی را از قبرستان ــ و برد روی دریاچه با هم بازی کردند.
دیوید برای آن‌ها به معنی واقعی کلمه جنگیده است. وقتی بنی نه، ده ساله بود، جوری بازی می‌کرد که والدین حریفش را به خشم می‌آورد. در یکی از بازی‌هایشان در برابر یک تیم کوچک در هد یکی از بازیکنان حریف بعد از اینکه بنی او را تکل کرد داد زد که می‌رود و پدرش را می‌آورد. بنی توجه نکرد تا اینکه بعد از مسابقه یک مرد تنومند در تونل بازیکنان جلویش سبز شد و یقه‌اش را گرفت و بلندش کرد و چسباند به دیوار و داد زد: «فکر کردی خیلی زورت زیاده، جوجه کولی هرزه؟» بنی نترسیده بود، اما مطمئن بود که الان می‌کشندش. بزرگ‌سالان زیادی آنجا بودند اما هیچ‌کدام دخالت نکردند. بنی هیچ‌وقت نفهمید چرا دخالت نکردند؛ ترسیدند یا او را سزاوار این حرکت می‌دانستند. تنها چیزی که یادش می‌آید مشت دیوید بود که با یک ضربه آن پدر را روی زمین انداخت.
دیوید رو به همه‌ی پدرومادرهایی که آنجا در سکوت ایستاده بودند گفت: «اگه ببینم یه نفر انگشتش تو این رینگ بخوره به یکی از بچه‌ها، می‌کشمش.»
بعد خم شد روی بنی و در گوشش گفت: «می‌دونی اگه یکی از مردم هد داره غرق می‌شه، چطوری می‌شه نجاتش داد؟»
بنی سر تکان داد. دیوید پوزخندی زد و گفت: «با مهربونی.»
در رختکن دیوید فقط یک کلمه روی یک پاک نوشت و گذاشت توی ساک بنی. افتخار. بنی هنوز آن را دارد. آن روز عصر، همه در راه برگشت داشتند در اتوبوس جوک می‌گفتند. خنده‌ها بلندتر و بلندتر شد و جوک‌ها بی‌تربیتی‌تر شدند. بنی فقط یکی از جوک‌ها را یادش است، یکی که لارش گفت: «ببینم، بچه‌ها، چطوری چهار تا پسر رو با هم رو یه صندلی جا می‌دین؟ صندلی رو سروته می‌گذاریم!»
همه خندیدند. بنی زیرچشمی نگاهی به دیوید کرد و دید او هم دارد می‌خندد.

انحصارطلبی به راحتی جمع‌گرایی است، و آن‌ها ساختن به سادگی ما ساختن. بنی هیچ‌وقت از کتک خوردن هراسی نداشته یا از اینکه کسی حقیقت را درباره‌ی او بفهمد و از او متنفر شود؛ از بچگی همه‌ی حریف‌ها از او متنفر بوده‌اند. همه‌ی هراسش از این است که روزی هم‌تیمی‌ها و مربی‌اش جوکی داشته باشند که نتوانند جلوی او بگویند؛ انحصار خنده.
کنار قبر پدرش ایستاده و پاک را سبک و سنگین می‌کند. دیوید تنها یک کلمه روی آن نوشته:
ببر.
روز بعد، مدرسه نمی‌رود اما سر تمرین حاضر است. لباسش از همه بیشتر خیس عرق است، چون وقتی هر چیز دیگری در دنیا برایش بی‌معنی است این تنها چیزی است که هیچ‌کس نمی‌تواند از او بگیرد؛ این که او برنده است. دیوید دوبار به کاسکتش می‌زند؛ نیاز نیست چیزی بگوید.
در رختکن لیت سر جای بنی نشسته. نیاز نیست چیزی بگوید. فقط جلوی او می‌ایستد تا او جل‌وپلاسش را جمع می‌کند و ناراحت می‌رود روی نیمکت روبه‌رو می‌نشیند. چهره‌ی کوین همان‌طور بی‌احساس باقی می‌ماند، اما چشمانش به او خیانت می‌کنند. آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌توانند به هم دروغ بگویند.
دیوید تا حالا ندیده بود این دو نفر بهتر از امروز توی تمرین بازی کنند.
شنبه از راه می‌رسد. روز مسابقه‌ی فینال جوانان. همه‌جا زنان و مردان از خواب برمی‌خیزند و پیراهن‌ها و شال‌های سبز به تن می‌کنند. در پارکینگ روبه‌روی رینگ اتوبوسی آراسته به بنرهای مهیج و یک صندلی خالی برای کاپ ایستاده تا تیم را به پایتخت ببرد و جام قهرمانی را با خود به شهر برگرداند.
صبح زود، سه دختر دبستانی در خیابانی وسط شهر مشغول بازی هستند. دنبال هم می‌گذارند، با چوب شمشیربازی می‌کنند و گلوله‌هایی از آخرین برف‌های این زمستان به سمت هم پرتاب می‌کنند. مایا پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده و آن‌ها را تماشا می‌کند. تا چندی پیش، او و آنا مراقب همین بچه‌ها بودند و آنا هنوز هم هر وقت از گیتارنوازی مایا خسته می‌شود می‌رود و با آن‌ها برف‌بازی می‌کند و آن‌قدر آن‌ها را می‌خنداند که روی زمین ریسه می‌روند. مایا بازوانش را محکم دور خود پیچیده. تمام شب را بیدار بوده و در تک‌تک لحظات این شب طولانی کاملاً مطمئن بوده که حتی یک کلمه هم از آنچه رخ داده به کسی نمی‌گوید. اما حالا تماشای بازی این سه دختر کوچک نظرش را عوض می‌کند.
آنا خسته و خرد توی تختش خواب است. داستان تلخی است داستان این شهر و این روز: که مایا بالاخره تصمیم گرفته حقیقت را درباره‌ی کوین بگوید، نه به‌خاطر خودش که به‌خاطر دیگران. و اینکه پشت این پنجره ایستاده و می‌داند که این شهر با او چه خواهد کرد.

# ۲۹

خطرناک‌ترین چیز روی یخ این است که وقتی حواست نیست تو را بزنند. پس یکی از اولین چیزهایی که هاکی یادت می‌دهد این است که سرت را بالا بگیری. همیشه. اگر نه ــ بنگ.
تلفن پیتر تمام صبح اشغال است؛ اسپانسرها و مجمع عمومی و پدرومادرها. همه عصبی‌اند. تا چند ساعت دیگر، با تیم توی اتوبوس خواهد بود، گرچه از مسافرت بیزار است. جزئی از زندگی طبیعی این خانواده شده که او یک‌سوم شب‌های هر فصل را خانه نباشد. و گرچه شرمسار این تفکر بود، فکر می‌کرد خوب است که این شب‌ها را از خانه دور است. تا اینکه در یکی از همین شب‌ها ایزاک بیمار شد. بعد از آن، در هیچ هتلی خوابش نمی‌برد.
لئو مدام می‌گوید می‌خواهد توی یک ماشین دیگر بنشیند. پیتر اول مخالفت می‌کند اما شاید این‌طوری بهتر باشد. دارند می‌روند که یک شب را در هتلی در پایتخت بگذرانند، یک ماجراجویی بزرگ برای یک پسربچه‌ی دوازده ساله، و لئو خیلی هیجان‌زده است. پیتر در خفا آرزو می‌کند که کاش مایا هم با او می‌آمد. دم در اتاق مایا می‌ایستد و کلی با خودش کلنجار می‌رود که در اتاق را نزند.
جایی شنیده بود که بهترین راه آمادگی روحی برای پدر شدن این است که یک هفته‌ی کامل در کوهستان با عده‌ای از دوستان چاقی چادر بزنی که مدام دود می‌کنند. از بی‌خوابی شدید تلوتلو می‌خوری، مجبوری لباس‌هایی بپوشی پر از لکه‌ی غذا که تازه مال خودت هم نیستند، گوشت سوت می‌کشد، نمی‌شود که بروی سر برکه و از لباست غذا نریزد توی آب، حمام که می‌روی حتماً یکی مرتب در می‌زند، نصفه‌شب بیدارت می‌کنند چون یکی فقط «به چیزی فکر کرده» و فردا که بیدار می‌شوی می‌بینی یکی خرابکاری کرده روی تو.
همه‌ی این‌ها شاید درست باشد اما کمکی نمی‌کند، چون چیزی که نمی‌توانی پیش از بچه‌دار شدن برایش آماده شوی حساسیتی است که روزبه‌روز هم بیشتر می‌شود. فقط حساسیت نیست، ابرحساسیت است. پیتر نمی‌دانست قابلیت این‌همه حساس بودن را دارد، این‌قدر زیاد که حتی تحمل وجود خودش را هم نداشته باشد. ایزاک که به دنیا آمد، هر نوای خفیفی تبدیل شد به صدایی گوش‌خراش، هر نگرانی کوچکی تبدیل شد به ترسی وحشتناک، ماشین‌ها همه تندتر از پیش می‌رفتند، و دیگر نمی‌توانست اخبار گوش‌کند بی‌آنکه احساس تکه‌تکه شدن کند. وقتی ایزاک مرد، پیتر فکر کرد دیگر خدر شده اما برعکس انگار تمام منافذ پوستش باز شده بود، حتی باران هم اذیتش می‌کرد. قلبش حتی با نگاه غمگین یک بچه از هم می‌درید، مخصوصاً

اگر آن بچه دخترش بود. وقتی بچه بود، تنها چیزی که می‌خواست این بود که زمان زودتر بگذرد و حالا تنها چیزی که می‌خواهد این است که زندگی کمی سرعتش را کم کند، که زمان بایستد، که مایا هرگز بزرگ نشود.
عاشق اوست، چون مایا همیشه کاری می‌کند که پدر خودش را احمق حس کند. بعد از دوران دبستان، دیگر نتوانسته در تکالیف مایا به او کمک کند، اما مایا هنوز هم گاه فقط از سر مهربانی سؤال‌هایش را از او می‌پرسد. وقتی بچه بود، خودش را توی ماشین به خواب می‌زد تا بابا بغلش کند و ببرد توی خانه. پیتر همیشه از این شکایت می‌کرد که مجبور است او و خریدها را با هم ببرد تو و تازه هم‌زمان کالسکه‌ی لئو را هم هل بدهد، اما در خفا عاشق این بود که دخترش دست‌ها را دور گردن او حلقه کند و او را بچسبد. این‌طوری بود که می‌فهمید مایا فقط خودش را به خواب زده، چون وقتی واقعاً خواب بود انگار داشت یک کیسه‌ی پر از آب را جابه‌جا می‌کرد اما وقتی فقط خودش را به خواب می‌زد دماغش را فرو می‌کرد توی گردن پدر و چنان دستانش را دور پدر حلقه می‌کرد که گویا می‌ترسد او را گم کند. بعد بزرگ شد و پدر دیگر نتوانست بغلش کند؛ حالا هر روز دلش برای آن بغل‌ها تنگ می‌شود. پارسال، در یک پیک‌نیک، زانوی مایا آسیب دید و او مجبور شد دوباره از ماشین بغلش کند و ببرد خانه. هیچ‌وقت بیشتر از آن لحظه احساس نکرد پدر بدی است، چون آرزو داشت کاش مایا همیشه زانویش را بشکند.
بیرون در اتاق او ایستاده و دستش آماده است، اما در نمی‌زند. تلفنش زنگ می‌خورد. این‌قدر حواسش پرت است که وقتی سوار ماشین می‌شود فنجان قهوه را هنوز در دست دارد.
کرا دور سوپرمارکت گشت می‌زند، لیست خریدی در دستش است که دقیقاً به همان ترتیبی نوشته شده که اجناس این راهروها هستند، نه مثل لیست پیتر درهم‌وبرهم که سرآخر هم به این می‌انجامد که پیتر جوری خرید کند که انگار می‌خواهد یک پناهگاه زیرزمینی را برای آخرالزمان مجهز کند.
همه به او سلام می‌کنند، بعضی از فروشنده‌ها از آن سوی فروشگاه دست تکان می‌دهند. تیلز از دفترش بیرون می‌آید. لباس تیم بیورن‌استاد را پوشیده با شماره‌ی نه و اسم ارداهل پشت آن. می‌خواهد برود رینگ اما دست از پرچانگی برنمی‌دارد. کرا با صبوری گوش می‌دهد اما مدام یک چشمش به ساعت است؛ می‌خواهد پیش از رفتن لئو و پیتر خانه باشد.
وقتی بارها را توی ماشین می‌گذارد، ته یکی از کیسه‌ها درمی‌رود. همه سر و دست می‌شکنند تا آووکادوهای او را از روی زمین جمع کنند. همه شوهرش را، آقای مدیرعامل را، خیلی خوب می‌شناسند اما با این حال هیچ شناختی از پیتر ندارند.
یکی می‌گوید: «حتماً خیلی خوشحاله که به این مسابقه می‌ره!» و کرا با سر تأیید می‌کند، گرچه می‌داند پیتر از مسافرت بیزار است. پس از آن شبی که

ایزاک خوابید و دیگر بیدار نشد، پیتر حاضر نیست شب‌ها مایا و لئو را تنها بگذارد. کرا به‌خاطر شغلش زیاد سفر می‌کند و مدتی هم همیشه یک ساک بسته‌ی آماده توی کمد دم در داشت. پیتر همیشه سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌گفت می‌ترسد کرا توی ساکش یک کیف مخفی کرده باشد با محتویات رنگ مو، پاسپورت جعلی و هفت‌تیر. کرا هیچ‌وقت به پیتر نگفت که چقدر از این حرف ناراحت می‌شده. خودش می‌داند که خودخواه است و از این بابت از خودش متنفر است اما دلش می‌خواهد کاش لئو به این سفر نمی‌رفت. چون این فقط یک سفر کاری نیست بلکه پیتر به‌عنوان پدر خواسته پسرش را به این سفر ببرد، پس اصلاً عوض سفرهای کرا به حساب نمی‌آید. حتی اینجا هم حاضر نیست کمی کمتر خودخواه باشد.
یک آووکادو را از زمین برمی‌دارد و توی یک کیسه‌ی دیگر می‌گذارد. وقتی ایزاک بیمار شد، برنامه‌ی زندگی‌شان ارتشی‌وار شد: وقت دکتر، وقت عمل، مسافرت، اتاق انتظار، درمان، لیست‌ها و پروتکل‌ها. بعد از مراسم تدفین، پیتر نتوانست راهی برای برگشت به زندگی پیدا کند، درد بزرگ‌تر از آن بود که بتواند کاری بکند. اما کرا هنوز مایا را می‌برد پارک که بازی کند، هنوز هم خانه را تمیز می‌کرد و شام می‌پخت، و هنوز هم با لیست خریدش می‌رفت مغازه. کرا یک بار در کتابی خوانده بود بعد از حوادث وحشتناکی مثل حمله و گروگانگیری قربانی تا مدتی نمی‌فهمد چه خبر است و تا توی آمبولانس یا ماشین سرپاست و بعد ناگهان وقتی همه چیز تمام شد از هم می‌پاشد. چند ماه بعد از مرگ ایزاک بود که کرا یک روز وسط یک سوپرمارکت در تورنتو، با دو آووکادو در دست‌ها، نشست روی زمین و زارزار گریست. پیتر رفت و برش گرداند خانه. تا هفته‌ها بعد از این ماجرا، پیتر شده بود یک ربات؛ می‌شست، می‌پخت و از مایا مراقبت می‌کرد. این‌گونه بود که توانستند زنده بمانند. کرا همیشه سپاسگزار این است که هر دو با هم فرو نریختند.
در راه خانه لبخند به لب دارد. لیست بلندتر بلندتر را می‌گذارد. کل آخر هفته را با دخترش است و چه نعمت بزرگی است. انگار همین دیروز بود که مایا را در بیمارستان مثل یه کشمش قرمز کوچولو پیچیدند توی یک پتو و دادند دستش و گفتند برو خانه؛ انگار که او و بچه‌اش را وسط اقیانوس هند انداختند توی یک قایق فسقلی ساخته‌شده از قوطی نوشیدنی و بیرونشان کردند. حالا آن نوزاد جیغ‌جیغوی کوچک برای خودش خانمی شده با شخصیت و عقاید خودش که از سودا بدش می‌آید. چه جور بچه‌ای از سودا بدش می‌آید؟ یا از شیرینی؟ با شیرینی نمی‌شود او را گول زد و، خدایا، چقدر سخت است مادر بچه‌ای بودن که گول نمی‌خورد. انگار همین دیروز بود که باید آروغش را می‌گرفت. حالا گیتار می‌زند. خداوندا، آیا این عشق تحمل‌ناپذیر نسبت به دخترش تمام می‌شود؟
خورشید بالای درختان است و هوا روشن و پاک؛ روز خوبی است. فقط یک

روز خوب. کرا که از ماشین پیاده می‌شود، پیتر و لئو دارند سوار ماشین دیگر می‌شوند. پیتر او را می‌بوسد و نفس کرا بند می‌آید. پیتر را در آغوش می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد. فنجان قهوه هنوز در دست پیتر است، کرا پاکت‌های خرید را برمی‌دارد، سرش را برمی‌گرداند و دست دراز می‌کند تا فنجان را از او بگیرد که مایا می‌آید و روی پله‌ها می‌ایستد. پدر و مادرش برمی‌گردند سمت او. این لحظه را هرگز فراموش نخواهند کرد؛ آخرین لحظه‌ی شادی و امنیت را.
دخترک پانزده ساله چشم‌ها را می‌بندد، دهان را باز می‌کند و حرف می‌زند. همه چیز را می‌گوید.
وقتی کلمات از فوران بازمی‌ایستند، آووکادوها روی زمین در میان شکسته‌های فنجان غلت می‌خورند. روی یکی از تکه‌های آن هنوز می‌توان نقش یک خرس را دید.

# ۳۰

واژه‌ها خیلی ناچیزند و هیچ‌کس قصد آزار کسی را با آن‌ها ندارد. همه همین را می‌گویند. هر کس فقط دارد وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. پلیس مرتب این جمله را تکرار می‌کند که «من فقط دارم وظیفه‌ام رو انجام می‌دم». به همین دلیل است که هیچ‌کس نمی‌پرسد پسره چه‌کار کرد؛ اما درعوض تا مایا شروع می‌کند به حرف زدن هی حرفش را قطع می‌کنند و می‌پرسند او چه‌کار کرد. از پله‌ها که بالا می‌رفتند، جلوی کوین بود یا پشت سرش؟ خودش روی تخت دراز کشید یا مجبورش کردند؟ اول او کوین را بوسید؟ نه؟ پس آیا در جواب بوسه‌ی کوین او هم کوین را بوسید؟ نوشیده بود؟ دود هم زده بود؟ آیا گفت که نمی‌خواهد با کوین باشد؟ واضح گفت؟ آیا این‌قدر بلند جیغ زد که کسی صدایش را بشنود؟ به اندازه‌ی کافی مقاومت کرد؟ چرا بلافاصله از کبودی‌های بدنش عکس نگرفت؟ چرا عوض اینکه در مهمانی ماجرا را به بچه‌ها بگوید، از آنجا فرار کرد؟

می‌گویند باید تا می‌توانند اطلاعات جمع کنند و بعد ده بار همان سؤال‌ها را به‌شیوه‌های گوناگون می‌پرسند تا ببینند جواب‌هایش عوض می‌شود یا نه. ادعای تعرض ادعای سنگینی است؛ پلیس جوری مرتب این جمله را بیان می‌کند که انگار مشکلی اصلی نه خود تعرض که ادعای تعرض است. تمام کارهایی را که نباید انجام می‌داد به او گوشزد شده: نباید این‌قدر صبر می‌کرد، نباید آن لباس را دور می‌انداخت، نباید دوش می‌گرفت، نباید می‌نوشید، نباید خودش را در آن موقعیت قرار می‌داد، نباید می‌رفت به اتاق کوین. فقط کافی بود او آن‌قدر هیجان‌زده نشود تا هیچ‌کدام از آن اتفاقات نیفتد، همین. واقعاً چرا خودش این به فکرش نرسیده بود؟

او پانزده ساله است و کوین هفده ساله، اما در همه‌ی گفت‌وگوها کوین «پسرک» است و او «خانم جوان».

واژه‌ها اصلاً هم ناچیز نیستند.

کرا دادوبیداد می‌کند، به این و آن زنگ می‌زند، دردسر درست می‌کند. می‌گویند آرام باشد، چون همه دارند وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. پیتر در اتاق مصاحبه‌ی دفتر پلیس هد کنار مایا نشسته. دستان مایا روی میز است و دستان پیتر روی دستان او، و با خود فکر می‌کند آیا مایا از او متنفر است که داد نمی‌زند. به هر حال، او حقوقدان نیست و نمی‌داند چطور باید داد بزند. بلد نیست کسی را بکشد، چون قدرتی ندارد. دستش را که از روی دست او برمی‌دارد، پدر و دختر هر دو دارند یخ می‌زنند.

مایا در چشمان یکی از والدینش خشمی وصف‌ناشدنی می‌بیند و در چشمانی

دیگری تهی بودن ابدی. با مادر می‌رود بیمارستان. پدر از آن طرف می‌رود؛ به سوی بیورن‌استاد.
روزهایی خواهد رسید که از مایا می‌پرسند آیا واقعاً عواقب مراجعه به پلیس و گفتن حقیقت را می‌دانسته. و او سر تکان خواهد داد. و گاه به این فکر خواهد کرد که بله، او تنها کسی بود که می‌دانست. خیلی بعدتر، ده سال بعد، با خودش خواهد اندیشید که مشکل این بود که او به اندازه‌ی بزرگ‌ترها شوکه نبود. آن‌ها بیگناه‌تر از او بودند. پانزده سالش بود و به اینترنت دسترسی داشت، پس می‌دانست که دنیا برای یک دختر جای زشتی است. والدینش نمی‌توانستند تصور کنند که چنین چیزی ممکن است برای دخترشان پیش بیاید، اما او می‌دانست و فقط از پذیرش آن سر باز زد.
ده سال بعد، فکر می‌کند «چه حقیقت تلخی» و بعد تک‌تک جزئیات حادثه یادش می‌آید. مثلاً، اینکه یکی از افسران پلیس حلقه‌ی ازدواجش برایش گشاد بود و از دستش افتاد روی میز. یا اینکه آن افسر اصلاً به چشم‌های او نگاه نمی‌کرد بلکه نگاهش یا به پیشانی مایا بود و یا به دهانش.
نشسته و یاد درس فیزیکشان درباره‌ی انجماد مایعات می‌افتد: آب که یخ می‌زند، حجمش زیادتر می‌شود. اگر در بیورن‌استاد خانه می‌سازی، باید این را حتماً بدانی. تابستان‌ها باران به درز موزاییک‌ها نفوذ می‌کند و هوا که به زیر صفر رسید یخ می‌زند و موزاییک را می‌ترکاند. یادش خواهد آمد که خواهر یک برادر مرده بودن چه حسی دارد؛ کودکی‌ات تلاش طولانی سختی است که مایع نباشی، که به درزهای پدر و مادرت نفوذ نکنی.
به مرگت که نزدیک می‌شوی، می‌فهمی که مرگ برای هر کسی ممکن است چیزی باشد اما برای والدین سکوت است. بچه‌ها پشت سرشان سکوت به‌جا می‌گذارند؛ در آشپزخانه، در راهرو، پشت تلفن، در صندلی عقب ماشین، در عصرهای جمعه، در صبح‌های دوشنبه، پیچیده در بالش‌ها و ملحفه‌ها، ته جعبه‌ی اسباب‌بازی در اتاق زیر شیروانی، روی چهارپایه‌ی گوشه‌ی آشپزخانه، زیر حوله‌ای که دیگر در توالت روی زمین نیفتاده، همه‌جا.
مایا خوب می‌داند که این سکوت می‌تواند مثل آب عمل کند. اگر بگذاری زیادی به درونت نفوذ کند، یخ می‌زند و قلبت را می‌شکند. حتی همان موقع در ایستگاه پلیس هد، می‌داند که خودش از این مهلکه جان سالم به‌در می‌برد و پدر و مادرش نه. پدرومادرها هرگز درمان نخواهند شد.
چه شرم‌آور است برای دنیا که این قربانی است که برای دیگران دلش می‌سوزد. روزهایی خواهد رسید که از او می‌پرسند آیا عواقب کارش را می‌دانست و او سر تکان می‌دهد که بله و میان ملغمه‌ی احساس‌های درونش از همه بیشتر احساس گناه است که در او موج می‌زند به‌خاطر بی‌احترامی وصف‌ناشدنی‌ای که به همه‌ی کسانی کرد که بیش از هر کس عاشقش بودند.
در ایستگاه پلیس بودند و او همه چیز را گفت و دید که هر جمله‌ی داستان چه

بازتاب وحشتناکی در درون والدینش داشت، چیزی که پدرومادرها از پذیرش آن می‌هراسند: «ما نتوانستیم از بچه‌هایمان محافظت کنیم.»
یک اتوبوس سبز دم در رینگ ایستاده. همه‌ی بازیکنان و والدین و اسپانسرها و مجمع عمومی آنجا هستند و بچه‌ها را بغل می‌کنند و دست تکان می‌دهند.
پدر کوین می‌رسد، از ماشین پیاده می‌شود و با دیگران دست می‌دهد. مادر کوین با تردید دستش را می‌اندازد دور شانه‌های پسرش، کوین اعتراضی نمی‌کند. اما مادر نمی‌گوید که به او افتخار می‌کند و کوین هم نمی‌گوید که می‌داند.
فاطمه ناراحت در راهرو ایستاده و برای چندمین بار از آمات می‌پرسد چیزی شده. آمات قسم می‌خورد که نه. اسکیت در دست از آپارتمان خارج می‌شود. لیفا بیرون در منتظر است و انگار خیلی انتظار کشیده. آمات به‌زور لبخند می‌زند.
«می‌خوای پول قرض بگیری؟ کاری داری؟ آخه تو هیچ‌وقت منتظر من نمی‌موندی.»
لیفا می‌خندد و مشتش را دراز می‌کند و آمات هم می‌زند به او. لیفا می‌گوید: «سوراخشون کن!»
آمات سر تکان می‌دهد و لحظه‌ای سکوت می‌کند، انگار بخواهد چیزی بگوید. بعد نظرش عوض می‌شود و فقط می‌پرسد: «زاک کجاست؟»
«سر تمرین.»
صورت آمات از خجالت سرخ می‌شود. هنوز وارد تیم جوانان نشده یادش رفته که تیم کودکان تمرینشان ساعت چند است. لیفا دوباره مشتش را بالا می‌آورد اما نظرش عوض می‌شود و دوست دوران کودکی‌اش را سخت در آغوش می‌فشارد.
«تو اولین آدمی هستی که از هالو می‌ره تیم جوانان.»
«بنی هم مال هالوئه...»
«بنی تو این خونه‌های ردیفی زندگی می‌کنه، از ما نیست.»
آمات به این فکر می‌کند که می‌تواند از بالکنشان خانه‌ی بنی را ببیند اما خوب این که کافی نیست. خانواده‌ی لیفا چند سالی بعد از آمات به اینجا آمدند. قبلاً در هد زندگی می‌کردند اما آپارتمان‌های اینجا از آپارتمان‌های هد ارزان‌تر است. لیفا دو سالی با زاک و آمات هاکی بازی کرد تا اینکه برادرش دیگر نگذاشت بازی کند. از نظر برادرش، هاکی بازی آدم‌های پول‌دار مغرور بود.
«ازت متنفر می‌شن، لیفا، از همه‌مون می‌شن. خوششون نمی‌آد غریبه‌ها از اون‌ها بهتر باشن.» و حق با او بود. همیشه در رختکن و روی یخ شاهد این موضوع بودند. در بیورن‌استاد به تو اجازه نمی‌دهند یادت برود مال کجا هستی. آمات و زاکاریا با این موضوع کنار آمدند اما لیفا نه. راهنمایی که بودند، چند نفر از بازیکنان بزرگ‌تر یک بار پنهانی آمدند توی رختکن و

گرمکن‌های آن‌ها را برداشتند و به‌جای هاکی روی یخ بیورن‌استاد، نوشتند هاکی روی یخ حلبی‌آباد.
همه می‌دانستند چه کسی این کار را کرده اما کسی چیزی نگفت. فقط لیفا بازی را بوسید و گذاشت کنار. حالا وسط هالو بیرون آپارتمان آمات اشک در چشمانش حلقه زده و به‌زمزمه می‌گوید: «دیروز چند تا بچه‌ی شش، هفت ساله داشتن دم بلوکمون هاکی بازی می‌کردن. هر کدومشون شده بودن یکی از بازیکن‌های معروف. یکی پاول داتسیوک بود، یکی سیدنی کراسبی، یکی پاتریک کانه... می‌دونی آخری‌شون چی گفت؟ گفت من هم آماتم!»
آمات با خنده می‌گوید: «اه‌اه‌اه، چه مزخرف!» اما لیفا رفیقش را محکم در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «دخلشون رو بیار، داداش. فینال رو ببر، حرفه‌ای شو و دهن همه‌شون رو سرویس کن. به همه‌شون نشون بده یکی از مایی!»
پدر کوین جوری که کسی نفهمد در گوش پسرش می‌گوید: «می‌تونی به بچه‌ها بگی یه سورپرایز تو رختکن در انتظارشونه.»
پسرش جواب می‌دهد: «مرسی، بابا.»
دست می‌دهند اما پدر دست دیگرش را هم می‌گذارد روی شانه‌ی پسر. از طرف او چنین کاری بغل کردن به حساب می‌آید.
کوین که از راه می‌رسد، رختکن پر از شور و شادی است و بچه‌های تیم عین فشفشه‌های ریز و درشت دور رختکن این ور و آن ور می‌پرند. بوبو می‌زند پشت کوین و چوب نویش را نشان می‌دهد و می‌غرد: «می‌دونی این‌ها چقدر گرونن؟ بابات یه اسطوره است!»
کوین خوب می‌داند قیمت چوب‌ها چقدر است و برای همه‌ی بازیکن‌ها یکی توی جعبه هست.
بعد از تمرین، زاکاریا آخرین کسی است که از یخ بیرون می‌رود: خودش دارد پاک‌ها و مخروط‌ها را جمع می‌کند. به‌موقع جاخالی می‌دهد و درعوض پلکسی گلاس پشت سرش به نوسان درمی‌آید. با خشم اطراف را نگاه می‌کند. اما پاک از جایی که او انتظارش را ندارد از سمت راهرو سفیرکشان می‌آید سمتش.
لیت چوب جدیدش را هوا تاب می‌دهد و خنده‌کنان می‌گوید: «چربی‌ها رو ببین!»
زاکاریا خوب قیمت آن را می‌داند؛ نوجوان‌ها قیمت چیزهایی را که نمی‌توانند بخرند خوب می‌دانند.
زیر لب می‌گوید: «بیا کفشم رو بلیس.»
صورت لیت برافروخته می‌شود و داد می‌زند: «چی گفتی؟»
«گفتم بیا کفشم رو بلیس.»
بوبو کنار لیت در راهرو ایستاده و من‌من کنان چیزی می‌گوید در مایه‌های «فقط شوخی کرد» و سعی می‌کند او را عقب بکشد. لیت هم با این جمله که

«باید به فینال فکر کنم» خودش را کنترل می‌کند و با تمسخر داد می‌زند: «چه عصای خوشگلی، ببینم، بیمه‌ی اجتماعی این رو به مامانت داده؟»
زاکاریا به‌جای آنکه سرش را پایین بیندازد، آن را بالا می‌آورد.
«ببینم، مامانت بازم اومده بود تو رختکن تا محافظت رو واست ببنده، ویلی کوچولو؟ خوشت می‌آد، نه؟»
لیت با چوبش حمله می‌برد سمت او و جمله ناتمام می‌ماند. اگر بوبو به دادش نرسیده بود، لیت حتماً این دانش‌آموز دو سال پایین‌تر از خودش را راهی بیمارستان کرده بود. آمات با ترس پشت سرشان می‌آید و می‌ایستد بینشان و رو به هر دویشان داد می‌زند: «بسه دیگه... بسه!»
لیت دست دراز می‌کند تا بوبو بلندش کند و بعد نگاه معنی‌داری به آمات می‌کند. می‌رود سمت زاکاریا و چوبش را می‌گیرد و پرت می‌کند سمت دیوار. چوب می‌شکند. بعد شکسته‌های آن را برمی‌دارد و جلوی زاک می‌اندازد و می‌گوید: «باید به بیمه‌ی اجتماعی بگی عصای بهتری واسه مامانت بخره. این یکی ممکنه به یکی آسیب بزنه.»
لیت برمی‌گردد سمت رختکن. بچه‌های تیم با شادی می‌خوانند: «خرس‌های بیورن‌استاد.» و اسم هم را به‌نوبت بلند صدا می‌زنند.
آمات چوب شکسته‌ی زاک را برمی‌دارد. زاکاریا تاب نمی‌آورد.
«شکسته، احمق...»
آمات کنترلش را از دست می‌دهد و داد می‌زند: «چه مرگته، زاک؟ چه بلایی سرت اومده؟ چرا همه‌اش به همه می‌پری؟»
زاکاریا فقط نگاهش می‌کند. سال‌های سال دوستی ناگهان از چشمش می‌افتد.
«موفق باشی، کله‌گنده.»
آمات می‌رود و زاکاریا ایستاده و رفتنش را تماشا می‌کند. آمات وارد رختکن می‌شود و چوب شکسته را می‌اندازد توی سطل آشغال، چوب نو روی نیمکت انتظارش را می‌کشد. اولین بار است که وسیله‌اش نو است نه دست‌دوم.
بوبو در اتوبوس دو ردیف جلوتر از لیت نشسته. صدای لیت را می‌شنود که داستان زاکاریا را تعریف می‌کند و کلماتی مثل «گدا» و «لعنتی» را هم چاشنی آن می‌کند. مادر زاکاریا بیمه‌ی ازکارافتادگی می‌گیرد. پیش از آن، در همان بخش بیمارستان کار می‌کرد که مادر بوبو بود. آمات که سوار می‌شود بوبو برایش جا باز می‌کند.
«سعی کردم جلوش رو بگیرم.»
«می‌دونم.»
هر دویشان آن لباس ورزشی با پشت‌نویسی حلبی‌آباد را به یاد دارند. ایده‌ی لیت بود و خط بوبو. لیت در هایتز زندگی می‌کند و بوبو در یک‌قدمی هالو. بوبو حس می‌کند باید چیزی در آن مورد به آمات بگوید اما وقت نمی‌کند فکرش را

تا آخر بکند. چون همان لحظه یکی داد می‌زند: «این پلیس‌ها دیگه اینجا چه غلطی می‌کنن؟» و بعد یک ماشین پلیس وارد پارکینگ می‌شود و راه اتوبوس را می‌بندد.
دیوید دیر کرده. اولین باری است که دیر می‌کند. دیروز سه بار بالا آورد و بعد سعی کرد دوست‌دخترش را تشویق کند با او کمی بنوشد تا حالش بهتر شود در حالی که هیچ‌وقت نمی‌نوشد. همیشه در هر تیمی که بود حس می‌کرده مطرود است بیشتر هم به این دلیل که همه دست‌کم سالی دو بار، مثل یک آیین، این‌قدر می‌نوشیدند تا لایعقل شوند. دیوید دوست نداشت جلوی بچه‌های تیمش روی پارکت یک میکده بالا بیاورد و همین باعث شد که به نظر دوستانش غیر قابل اعتماد بیاید.
دوست‌دخترش تعجب کرده بود. دیوید به شانه‌اش زد و گفت: «همه می‌گن اعصاب رو آروم می‌کنه.»
دوست‌دخترش اول زد زیر خنده و بعد زد زیر گریه. بعد پیشانی‌اش را گذاشت روی پیشانی او و آرام گفت: «احمق جون، نمی‌خواستم چیزی بگم، اما من نمی‌تونم بنوشم.»
«چی؟»
«نمی‌خواستم تا بعد از فینال چیزی بگم. نمی‌خواستم حواست پرت بشه. اما... من نمی‌تونم بنوشم.»
«منظورت چیه؟»
ریزریز می‌خندد.
«گاهی مثل آجر زمختی آخه. عزیزم، من باردارم.»
درنتیجه، دیوید امروز دیر کرده. هم شاد است و هم سردرگم. یک‌راست وارد آشوبی می‌شود که در پارکینگ برپاست. پلیس جلویش را می‌گیرد. امروز شادترین، غمگین‌ترین و خاص‌ترین روز زندگی‌اش است.
اگر بازی خانگی بود، می‌گذاشتند کوین بازی کند. اما بازی فینال ساعت‌ها دورتر از اینجا و در یک شهر دیگر است، و آن‌ها از کلماتی مثل «امنیت» و «احتمال فرار» استفاده می‌کنند. همه فقط دارند وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. پلیس راه خود را از میان والدین متعجب باز می‌کند و وارد اتوبوس می‌شود. وقتی از کوین می‌خواهند پیاده شود، همه دادوبیداد راه می‌اندازند. یک مرد تنومند بازوی کوین را می‌گیرد و از صندلی بلندش می‌کند و اتوبوس از خشم منفجر می‌شود. بوبو و لیت سعی می‌کنند راه پلیس را ببندند و البته این‌قدر هیکلی هستند که برای پایین کشیدن کوین از اتوبوس به چهار افسر دیگر هم نیاز باشد. کوین کوچک و آسیب‌پذیر و گیج و بی‌دفاع به نظر می‌رسد. شاید به این دلیل است که والدین چنین واکنشی نشان می‌دهند و شاید هم به هزاران دلیل دیگر است.
پدر کوین پلیسی را که پسرش را دستگیر کرده می‌گیرد و سرش داد می‌زند.

وقتی بقیه‌ی پلیس‌ها او را عقب می‌رانند نوبت تیلز است که با سر برود توی صورت افسر پلیس. یکی از اعضای مجمع عمومی با مشت می‌کوبد روی کاپوت ماشین پلیس. ماگان لیت از همه‌ی افسران از فاصله‌ی کمتر از نیم یاردی عکس می‌گیرد و خودش شخصاً قول می‌دهد که همه را از کار بیکار کند.
آمات و بنی تنها کسانی هستند که بی‌هیچ واکنشی آرام در صندلی‌های خود نشسته‌اند. واژه‌ها بغرنج‌اند.
پیتر آن سوی پارکینگ ایستاده، همان جا که پیاده‌رو تمام و جنگل شروع می‌شود. به‌شدت از خودش متنفر است که آمده اینجا. مگر چه‌کار می‌خواهد بکند؟ خشونت مثل نوشیدنی است: بچه‌هایی که در خانه‌های مملو از آن بزرگ می‌شوند یا پر از خشونت‌اند و یا کاملاً تهی از آن. پدر پیتر قادر به قتل هم بود اما پسرش حتی دعوا هم نمی‌تواند بکند؛ نه روی یخ و نه حالا و با کوین. پیتر نمی‌تواند کوچک‌ترین آسیبی به کسی برساند، اما اینجا ایستاده، چون واقعاً دوست دارد ببیند دیگری این کار را با کوین می‌کند.
دیوید تنها کسی است که متوجه حضورش می‌شود. چشم‌درچشم می‌شوند و پیتر سرش را پایین می‌اندازد.

# ۳۱

چه چیزی آدم را تبدیل می‌کند به یک رهبر؟
مایا همه‌ی آزمایش‌های لازم را در بیمارستان انجام می‌دهد. به همه‌ی پرسش‌ها پاسخ می‌دهد. گریه نمی‌کند، شکایت نمی‌کند، بحث نمی‌کند، کمال همکاری را به خرج می‌دهد. اما درعوض کرا به‌شدت ناراحت است که چرا نمی‌تواند در اتاق پیش او باشد. تلفنش یک‌سره زنگ می‌زند. دارد از تمام تجربیات حقوقی‌اش استفاده می‌کند و دخترش در یک اتاق خالی روی یک تخت سرد دراز کشیده و می‌داند که او یک جنگ تمام‌عیار را شروع کرده است. مادر باید کاری کند و دستورات لازم را برای شکست دشمن صادر کند، وگرنه نمی‌تواند با شرایط کنار بیاید. پس مایا تلفنش را برمی‌دارد و یک پیام برای آنا می‌فرستد با این مضمون: «جنگ شروع شد.» چند ثانیه بعد، جوابش می‌رسد: «من و تو در برابر دنیا!»
دیوید در هاکی صدها رهبر دیده؛ رهبران رسمی و رهبران طبیعی. آن‌ها که داد می‌زنند و آن‌ها که سکوت اختیار می‌کنند. اما نمی‌دانست خودش هم می‌تواند رهبر باشد تا اینکه سونه او را با یک سوت و دسته‌ای کودک هفت ساله فرستاد روی یخ. دیوید گفت: «من مربی خوبی نیستم.» و سونه دست کشید توی موهایش و جواب داد: «کسی که فکر می‌کنه مربی خوبیه درواقع اصلاً خوب نیست.» آن عوضی پیر هم راست می‌گفت و هم نه.
ماشین پلیس که با کوین محل را ترک می‌کند، یک ساعت طول می‌کشد تا دیوید دوباره بچه‌ها را سوار اتوبوس کند و والدین را راضی کند که ایستادنشان آنجا دردی را درمان نمی‌کند. حالا سه ساعت است که در راهند و اتوبوس هنوز از ویبره‌ی موبایل‌ها می‌لرزد و از حمله‌ی بچه‌ها برای دیدن صفحه‌ی موبایل هم در تلاطم است. هنوز کسی در بیورن‌استاد نمی‌داند کوین چرا دستگیر شده ــ پلیس از دادن هر اطلاعاتی خودداری می‌کند ــ پس شایعات دارد به‌شدت در بین بچه‌ها اوج می‌گیرد و حتی بزرگ‌ترها را هم درگیر کرده؛ لارش این‌قدر نگران است که هی آب در دهانش جمع می‌شود. درعوض، دیوید خاموش و تنها جلوی اتوبوس نشسته و به پیامک روی گوشی‌اش نگاه می‌کند. از طرف پدر کوین است. فقط فهمیده که پسرش متهم است. چه خودت رهبری را پذیرفته باشی و چه به‌زور به تو داده باشند، اولین چیزی که یاد می‌گیری این است که حرف‌هایی که نمی‌زنی به اندازه‌ی حرف‌هایی که می‌زنی مهم‌اند.
مادری کنار تخت دخترش نشسته، دست‌های او را در دست گرفته و هر دو با هم می‌لرزند. دختر پیشانی‌اش را به مادر تکیه داده و می‌گوید: «مامان، همه

چیز درست می‌شه.»
«دخترکم، نمی‌خواد من رو دلداری بدی، این منم که باید تو رو آروم کنم.»
«تو آرومم می‌کنی، مامان.»
تلفن کرا باز زنگ می‌زند. مایا می‌فهمد که از دفتر وکالت است. دستی به گونه‌های مادرش می‌کشد و سر تکان می‌دهد. مادر می‌بوسدش و آرام می‌گوید: «فقط می‌رم تو راهرو، تنهات نمی‌گذارم.»
هر دو هنوز هم دارند می‌لرزند.
ده سال است که دیوید دارد این بچه‌ها را برای این لحظه آماده می‌کند. همه چیز را فدا کرده، خودش را به آب و آتش زده تا به آن‌ها بیاموزد حتی اگر کمرشان زیر فشار از درد فریاد بزند، نباید خمش کنند. حالا اگر فینال را نبرند، همه‌ی این‌ها به چه دردی می‌خورد؟ یک مسابقه به چه دردی می‌خورد اگر تو برنده‌ی آن نباشی؟
دیوید همیشه بر این عقیده بوده که دنیای بیرون نباید روی هاکی اثر بگذارد. روی یخ و بیرون یخ باید دو دنیای مجزا باشند. آن بیرون زندگی پیچیده و ترسناک و سخت است، اما توی رینگ همه چیز قابل فهم و ساده. اگر دیوید این دو دنیا را از هم جدا نکرده بود، همه‌ی این بچه‌ها در همان کودکی زیر بار واقعیت زندگی از پا درآمده بودند. اما رینگ شد پناهگاه آن‌ها، خانه‌ی شادی‌شان. هیچ‌کس نمی‌تواند این را از آن‌ها بگیرد: آن‌ها برندگان آن دنیا بودند.
این فقط مختص بچه‌ها نبود، خود دیوید همیشه خودش را بی‌جا و بی‌کس حس می‌کند اما نه روی یخ. یخ تنها جایی است که هنوز در آن شراکت معنا دارد و تیم مهم‌تر از فرد است. چقدر می‌توانی این دنیا را محافظت کنی؟ چقدر از رهبری گفتن است و چقدر از آن نگفتن؟
پرستار مایا را خوب می‌شناسد، اما سعی می‌کند چیزی بروز ندهد. شوهر این پرستار، هاگ، یکی از صمیمی‌ترین دوستان پیتر است و نصف عمرش را با او هاکی بازی کرده. اما الان از راهرو که رد می‌شود انگار پیتر و کرا او را اصلاً به‌جا نمی‌آورند. با او جوری حرف می‌زنند انگار پشت شیشه است اما او به روی خودش نمی‌آورد. قبلاً هم شاهد چنین چیزهایی بوده. به‌خاطر ضربه‌ی روحی است و یعنی اینکه آن‌ها فقط روپوش او را می‌شناسند و نه صورتش را. پرستار به این موضوع عادت کرده که بیمار و بستگانش او را یک آدم نبینند. اذیتش نمی‌کند، برعکس باعث شده بیشتر به شغلش افتخار کند.
وقتی در اتاق با مایا تنها می‌ماند، خم می‌شود و آرام می‌گوید: «می‌دونم ناخوشاینده، سعی می‌کنیم زود تمومش کنیم.»
دختر در چشمانش نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد و گوشه‌ی لبش را محکم گاز می‌گیرد. پرستار همیشه مراقب است تا فاصله‌ی شغلی‌اش را با بیمار رعایت کند؛ همین درس را به همکاران جوان‌ترش هم می‌دهد. «ممکنه

بیمارهایی بیان اینجا که باهاتون آشنا هستن اما باید سعی کنین بهشون فقط به چشم بیمار نگاه کنین. یکی از ملزومات رهبر بودنه.» اما حالا حرف در گلویش گیر می‌کند.
«اسم من آن کاترینه. شوهرم از دوست‌های قدیمی پدرته.»
مایا خیلی آرام می‌گوید: «مایا.»
دستش را خیلی مهربان روی گونه‌های این بچه می‌گذارد و می‌گوید: «تو خیلی شجاعی، مایا.»
پیتر دوباره از بیورن‌استاد راهی هد می‌شود. وارد بیمارستان می‌شود و آماده است که با افتخار به مایا اعلام کند که پلیس کوین را دستگیر کرده، که داد او از کوین گرفته می‌شود. به اتاق می‌رود و او را می‌بیند. هیچ‌چیزی در دنیا مثل بدن فرزندت روی تخت بیمارستان کوچک نیست؛ هیچ عدالتی در آن نیست. کنار دختر می‌نشیند و گریه می‌کند، چون او از آن دسته آدم‌هایی نیست که بتواند کسی را بکشد. آخرسر، می‌پرسد: «چی‌کار می‌تونم بکنم، مایا؟ بگو چی‌کار می‌تونم برات بکنم...»
مایا دستی به ته‌ریش پدر می‌کشد.
«دوستم داشته باش.»
«دارم، همیشه.»
«همون‌جوری که هاکی و دیوید بویی رو دوست داری دوستم داشته باش.»
«خیلی بیشتر از اون‌ها دوستت دارم، کدوحلوایی من، خیلی خیلی بیشتر از اون‌ها.»
و مایا می‌خندد. خیلی جالب است که یک اسم مستعار ده ساله، کدوحلوایی، چنین کاری ازش برمی‌آید. وقتی نه سالش بود، گفت دیگر او را این‌طوری صدا نزنند، اما حالا دلش برای آن تنگ شده بود.
می‌گوید: «دو تا چیز لازم دارم.»
«بگذار حدس بزنم؛ آنا و گیتارت.»
مایا سر تکان می‌دهد. کرا به اتاق برمی‌گردد. والدینش خیلی کوتاه دست هم را می‌گیرند. پیتر نزدیک در است که مایا می‌گوید: «بابا، باید با لئو هم حرف بزنی، حتماً خیلی ترسیده.»
مادر و پدر نگاهی به هم می‌اندازند. تا چند سال یاد این صحنه که بیفتند قلبشان می‌گیرد؟ از بین این‌همه آدم کسی که امروز یاد لئو افتاده فقط خواهر بزرگش است.
آن کاترین در اتاق کارکنان نشسته و زل زده به دیوار. او هم شنیده که پلیس کوین را بازداشت کرده. او جزو معدود کسانی است که می‌داند مایا برای چه اینجاست و ارتباط این دو را می‌فهمد. مایا آن کاترین را نمی‌شناسد. کوین هم اگر بود نمی‌شناخت، گرچه او تمام بازی‌ها را، از روزی که آن‌ها بچه بوده‌اند تا الان، از میان جمعیت تماشا کرده است. برخی از والدین برای بچه‌ها ناشناس

باقی می‌مانند.
برای پسرش یک پیام می‌فرستد که: «موفق باشی.» بوبو بلافاصله جواب می‌دهد: «کوین؟ چیزی ازش شنیدی؟» مادر در جواب می‌نویسد: «نه، هیچی. فقط سعی کن رو هاکی تمرکز کنی، عزیزم!» چند دقیقه بعد، جواب می‌آید: «به‌خاطر کوین هم که شده می‌بریم!» به‌سختی آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌نویسد: «دوستت دارم.» بوبو هم مثل همه‌ی نوجوان‌ها فقط می‌نویسد: «باشه.»
آن کاترین به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و به سقف اتاق چشم می‌دوزد و به بچه‌هایی فکر می‌کند که این رنج وحشتناک را تجربه کرده‌اند. خیلی از مراجعان این بیمارستان همان‌ها هستند. به همین دلیل است که بیشتر همکارانش مرخصی استعلاجی می‌گیرند. پرستارها و دکترها مثل اهالی هاکی تعطیلات تابستانی ندارند، فینال ندارند، وقت استراحت ندارند. کارشان بی‌وقفه ادامه دارد، هر روز و هر روز، و این حتی قوی‌ترین آدم‌ها را هم از پا درمی‌آورد، حتی بیورن‌استادی‌ها را هم.
و وقتی حتی قوی‌ترین‌ها هم بشکنند، چه کسی باید رهبر باشد؟
دیوید از سر جایش بلند می‌شود، گلویی صاف می‌کند تا توجه بچه‌ها را جلب کند اما می‌بیند بچه‌ها نشسته‌اند سر جایشان. نه به‌خاطر او که به‌خاطر بنی. بنی وسط اتوبوس ایستاده و یکی‌یکی در چشم همه نگاه می‌کند تا برسد به نفر آخر؛ فیلیپ. فیلیپ پسر خوش‌صدایی است که از همه یک سال کوچک‌تر است و سه خانه آن‌طرف‌تر کوین در هایتز زندگی می‌کند.
«فیلیپ، وقتی بچه بودیم و تو همیشه ناراحت بودی چون از همه بچه‌تر و بدتر بودی تو تیم، وقتی حتی نمی‌تونستی پاک رو از خط زرد رد کنی، دیوید بهت چی گفت؟»
فیلیپ خجالت‌زده سر پایین می‌اندازد اما بنی چانه‌اش را می‌گیرد و سرش را می‌آورد بالا. فیلیپ فقط یک سال کوچک‌تر نیست. سال‌ها این‌قدر از نظر بدنی از بازیکنانی مثل بوبو عقب‌تر بود که هیچ‌کس توجه نمی‌کرد که او در چیزهای دیگر چقدر خوب است. فیلیپ از آن دسته آدم‌هایی است که در رختکن اصلاً دیده نمی‌شود؛ هیچ نمی‌گوید، دردسر درست نمی‌کند، و فقط سرش به کار خودش است. در سه سال گذشته، با روش خودش تبدیل شده به بهترین دفاع تیم اما هیچ‌کس نفهمید چطور.
فیلیپ با صدایی آرام پاسخ می‌دهد: «هر چیز دیگه‌ای رو فراموش کن و فقط تمرکزت رو بگذار رو چیزهایی که می‌تونی عوضشون کنی.»
بنی دستی به سر او می‌کشد و بعد برمی‌گردد سمت ویلیام لیت. «و وقتی به‌جز تو همه اسکیت به عقب رو یاد گرفتن و تو فکر می‌کردی محاله یاد بگیری دیوید بهت چی گفت، لیت؟»
لیت، بی‌آنکه پلک بزند، عصبانی دستی به صورتش می‌کشد.

«رو چیزهایی که می‌تونی عوضشون کنی تمرکز کن.»
بنی شانه‌های لیت را می‌گیرد و از مربی نقل قول می‌کند: «ما یه تیمیم، به هم قدرت می‌دیم. وقتی یکی می‌افته، یکی از جاش بلند می‌شه.»
لیت چشمانش را با آستین پاک می‌کند و حرف او را ادامه می‌دهد: «تیم به افراد ارجحه و باشگاه به آدم‌ها.»
وقتی کسی حواسش نیست، بنی آرام در گوش لیت می‌گوید: «حالا همه‌ی امیدمون به توئه، لیت. امروز تو ستاره‌ی ما هستی. تو باید رهبری‌مون کنی.»
در آن لحظه، اگر بنی از لیت می‌خواست کسی را بکشد، او بی‌شک این کار را می‌کرد. نه جامعه‌شناسان و نه اعضای تیم‌های ورزشی، هیچ‌کدام، قادر نیستند بگویند چه چیز از یک آدم معمولی یک رهبر می‌سازد، رهبری که ما از او پیروی می‌کنیم. فقط چشممان که به او می‌افتد بی‌اختیار می‌دانیم که او رهبر ماست.
بنی روبه‌روی بوبو می‌ایستد، غولی که بهترین دفاع تیم بود تا روزی که دیگران یاد گرفتند بهتر از او اسکیت کنند.
«دومین بهترین چیز دنیا چیه، بوبو؟»
بعد از کمی مکث، بوبو با تردید جواب می‌دهد: «خوش‌گذرونی؟»
بعضی‌ها می‌خندند. بنی سرش را می‌آورد کنار صورت بوبو.
«اما اول باید بریم و بهترین چیز دنیا رو انجام بدیم، بوبو، می‌دونی الان چند تا چیز ازت می‌خوام؟»
بوبو بلند می‌شود. «فقط یکی، ها؟»
بنی می‌گوید: «که ببری!»
بوبو فریاد می‌زند: «می‌بریم!»
تمام اتوبوس فریاد می‌زند: «می‌بریم!»
دیوید می‌نشیند سر جایش. تیم یک‌صدا فریاد می‌زند: «می‌بریم! می‌بریم! می‌بریم!» و دیوید پیام بعدی پدر کوین را از گوشی‌اش پاک می‌کند. وقتی لارش سر می‌رسد و می‌پرسد آیا خبر جدیدی از کوین دارد، می‌گوید: «نه، هیچی. الان وقت اینه که روی چیزهایی تمرکز کنیم که می‌تونیم تغییرشون بدیم، لارش.»
بنی می‌رود و ته اتوبوس دراز می‌کشد و بقیه‌ی راه را می‌خوابد.

# ۳۲

شهری در جنگل هست که عاشق یک بازی است. دختری هست نشسته روی یک تخت که دارد برای بهترین دوستش گیتار می‌زند. مرد جوانی هست نشسته در دفتر پلیس که سعی می‌کند چهره‌اش علامتی از ترس بروز ندهد. در راهرویی در بیمارستان پرستاری از کنار وکیلی رد می‌شود که بلندبلند با موبایلش حرف می‌زند. در جایگاه تماشاچیان رینگی در پایتخت، در کنار اسپانسرها و مجمع عمومی که ده سال پیش به مدیرعامل خندیدند که گفت روزی می‌رسد که بهترین تیم جوانان را خواهند داشت، مردان و زنانی به پا ایستاده‌اند و داد می‌زنند که خرس‌های بیورن‌استادند. حالا هر کس که کوچک‌ترین ارتباطی با باشگاه دارد اینجاست، به‌جز آقای مدیرعامل.
تیمی، چوب در دست، در رختکن ایستاده و منتظر شروع بازی است. برادری موبایل در دست روی نیمکت نشسته و منتظر است که دوستانش در اینترنت چیزی در مورد خواهر بزرگ‌ترش بنویسند. یک دفتر وکالت تلفنی از یک مشتری ثروتمند دریافت می‌کند و در دفتر وکالت دیگری مادری جنگ را آغاز کرده است. دختر آن‌قدر گیتار می‌زند تا دوستش خواب برود. دم در پدری ایستاده و به این می‌اندیشد که این دختران تاب ماجرا را خواهند آورد، قادرند با آن کنار بیایند. و او دقیقاً از همین می‌ترسد. چون آن‌وقت همه‌ی دنیا فکر می‌کنند خب، اتفاقی نیفتاده که!
بازیکنی هست با شماره‌ی شانزده که درست از همان وقتی که اسکیت یاد گرفت می‌داند برای برد به چه چیز نیاز است. می‌داند که برد در ذهن آن‌هاست که اتفاق می‌افتد و مربی‌اش به او آموخته که هاکی چقدر موسیقایی است: هر تیمی ریتم و تمپوی خودش را دارد. اگر این ریتم را به هم بزنی، موسیقی آن‌ها را به هم زده‌ای، چون حتی بهترین موسیقی‌دانان دنیا هم از اینکه مجبور باشند خارج بزنند متنفرند. اما اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد، نمی‌توان جلویش را گرفت. اجسام در حال حرکت مایل‌اند جهت و سرعت حرکتشان را حفظ کنند، و چقدر احمق است کسی که جلوی یک گلوله‌ی برف در حال غلتیدن از ارتفاع بایستد. و این همان چیزی است که اهالی ورزش نامش را گذاشته‌اند «مومنتم یا تکانه»، گرچه در درس‌های فیزیک خوانده‌ایم که این «اینرسی» است. دیوید همیشه با بنی رک بوده: «وقتی یه چیز تو تیم درست باشه، همه چیز خیلی ساده‌تر می‌شه و اتوماتیک بهتر و بهتر هم می‌شه اوضاع. اما فقط اگه یه ذره بتونی دردسر براشون درست کنی، حتی یه ذره، اون‌وقت می‌بینی که خودشون شروع می‌کنن بیشتر واسه خودشون دردسر درست کنن.» قانون تعادل همین است؛ همه

چیز به فوتی بند است.
حریف وارد میدان می‌شود تا در مقابل تیم بیورن‌استاد قرار بگیرد، تیمی که به تمسخر نام آن را گذاشته‌اند تیم «ارداهل». از قبل می‌دانند که چندین سال نوری از این روستاییان جنگلی پیش‌اند، اما حالا فهمیده‌اند که تازه کوین هم امروز با آن‌ها نیست. بیورن‌استاد بدون او هیچ نیست جز یک جوک مسخره؛ جاده‌ی مالرو در برابر آزادراه. وارد میدان که می‌شوند، خیلی آرام و بااعتمادبه‌نفس‌اند. می‌دانند برای برد فقط کافی است بازی کنند، ترس به خود راه ندهند و تعادل خود را حفظ کنند.
مربی‌شان هنوز بیرون است اما بازیکنان مست غرورند؛ می‌خواهند حریف را ببینند، پس جلوتر از او وارد رینگ می‌شوند. چراغ‌های راهروی رختکن خراب‌اند؛ یکی به‌مسخره می‌گوید: «حتماً این دهاتی‌های بدبخت لامپ‌ها رو دزدیدن.» و دیگری می‌گوید: «چرا؟ این‌ها که تو بیورن‌استاد برق ندارن!» اول فکر می‌کنند این جسم ساکن بیرون رختکن فقط یک سایه است ــ چشمانشان هنوز به تاریکی عادت نکرده ــ پس اولین نفر مستقیم می‌رود طرفش. سینه‌ی بنی از بتن ساخته شده، سفیدی چشمانش در تاریکی دور می‌چرخد و تک‌تک این بیست نفر را از نظر می‌گذراند. شاید اگر فرصت واکنش داشتند، خنده‌ای عصبی می‌کردند، اما حالا فقط در تاریکی ایستاده‌اند و به هم نگاه می‌کنند.
بنی حرکت نمی‌کند. فقط در چارچوب در ایستاده تا مجبور باشند برای ورود بیایند سمت او. باید منتظر مربی‌شان می‌ماندند، باید می‌رفتند داور را می‌آوردند، اما مغرورتر از این‌ها هستند. کنترلشان را که از دست می‌دهند، نتیجه قابل حدس است؛ فقط دو نفرشان را می‌بیند، یکی به او تنه می‌زند و یکی با مشت می‌گذارد توی شانه‌اش. بنی ضربه‌ی اول را جذب می‌کند و جواب دومی را با یک کشیده‌ی جانانه می‌دهد، جوری که طرف محکم می‌خورد زمین. بنی دور خودش چرخ می‌زند. دو مشت حواله‌ی دنده‌های نفر اول می‌کند؛ نه جوری که باعث شکستگی شود، اما آن‌قدر محکم که طرف دولا شود و بنی با آرنج بکوبد پس گردنش و بیندازدش روی رفیقش. نفر سوم که به سویش حمله‌ور می‌شود، بنی خودش را کنار می‌کشد و پشت گردنش را می‌گیرد و پرتش می‌کند درون رختکن تاریک. چهارمی مرتکب خطایی ناجور می‌شود و لباس بنی را دودستی می‌گیرد. بنی با سر می‌گذارد توی صورتش و هلش می‌دهد عقب؛ پشت سرش کسی نیست که او را بگیرد.
مسلماً اگر در یک اتاق روشن بود، نمی‌توانست از پس همه بربیاید اما در این راهروی تاریک که بیش از یکی، دو نفر نمی‌توانند هم‌زمان به او حمله کنند هر کسی از خود می‌پرسد: چه کسی باید پا پیش بگذارد؟
جواب این است: هیچ‌کس. همین یک لحظه تردید برای این گروه کافی است. بنی پوزخندی تحویلشان می‌دهد و پیش از آنکه کسی به فکر گفتن حرفی

بیفتد خون‌سرد راهش را می‌گیرد و می‌رود. وقتی در رختکن تیم خودشان را باز می‌کند، فریادهای دیوانه‌وار «ما خرسیم!» یک دوجین آدم در راهرو می‌پیچد و همان نور اندکی که به راهرو می‌ریزد کافی است تا حریف ببیند چطور ناگهان همه‌ی تیم از تعادل خارج شده‌اند.
چیزی به مربی‌شان نمی‌گویند، چه بگویند؟ که فقط یک نفر دخل چهار تا از قوی‌ترین بچه‌هایشان را آورده و آن‌ها هم عقب ایستاده و تماشا کرده‌اند؟ یکی غرغر می‌کند: «این دیگه کی بود؟» دیگری می‌گوید: «یه دیوانه‌ی روانی.» وقتی چراغ‌ها را روشن می‌کنند، سعی می‌کنند به موضوع بخندند. تلاش می‌کنند به هم بقبولانند بعداً دخل شماره‌ی شانزده را می‌آورند، که اصلاً مهم نیست، که این‌قدر خوب هستند که نیاز نیست نگران این‌گونه مسائل باشند. وقتی بازی شروع می‌شود، واضح است که موفق نخواهند شد؛ ریتم، تمپو، تعادل، فوتی که همه چیز به آن بند است.
بنی پیراهن شماره‌ی شانزده را می‌پوشد. دیوید، دست‌ها پشت سر و خیره به زمین، مقابل تیم ایستاده. تمام راه را تا اینجا به این فکر می‌کرده که رهبری برای او چه معنایی دارد، و حالا به یک پاسخ کوچک رسیده: سونه مربی و راهنمای او بود، و بزرگ‌ترین توانایی سونه تربیت رهبر است. مشکل او این است که هیچ‌وقت به این بچه‌ها اجازه نداده رهبر باشند.
نفس در سینه‌ی بچه‌ها حبس شده، اما دیوید سرش را که بالا می‌آورد لبخند به لب دارد.
«می‌خواین راستش رو بدونین، بچه‌ها؟ راستش اینه که هیچ‌کس فکر نمی‌کرد بتونین به اینجا برسین؛ نه حریف‌هاتون، نه انجمن، نه مربی‌های بین‌المللی، و نه هیچ‌کدوم از اون آدم‌هایی که امروز اومدن بازی رو ببینن. برای اون‌ها این یه رؤیا بود، اما برای شماها هدف بود. کسی شما رو به اینجا نرسونده غیر از خودتون، پس این بازی، این لحظه... مال شماست. نگذارین دیگران بگن باید باهاش چی‌کار کنین، چون مال شماست، نه اون‌ها.»
می‌خواهد بیشتر بگوید اما حالا در فینال هستند. قبلاً هر چه می‌باید کرده، پس پا از در رختکن بیرون می‌گذارد. چند ثانیه بعد، لارش سردرگم پشت سرش روانه می‌شود. همه‌ی تیم اول فقط نشسته‌اند و با تعجب به هم خیره‌اند. بعد برمی‌خیزند، یکی‌یکی، و هر کدام دوبار به کاسکت دیگری می‌زند. ناگهان ساکت‌ترینشان صدایش را بلند می‌کند.
فیلیپ است که می‌پرسد: «ما بچه‌ی کجاییم؟»
و کل رختکن در جواب می‌گوید: «بیورن‌استاد!»
لیت می‌رود روی نیمکت و داد می‌زند: «به‌خاطر کوین!»
و کل رختکن پاسخ می‌دهد: «به‌خاطر کوین!»
بچه‌ها که می‌رسند، بنی روی یخ آماده ایستاده است؛ شماره‌ی شانزده، با چشمانی سیاه، تنها در میان دایره‌ی وسط. آخرین نفرات تیم بیورن‌استاد که

از رختکن خارج می‌شوند، تنومندترین و ریزنقش‌ترین بازیکن‌ها هستند. بوبو می‌زند به شانه‌ی آمات و می‌پرسد: «بچه‌ی کجایی، آمات؟»
آمات با لبانی لرزان بالا را نگاه می‌کند.
«هالو.»
بوبو سر تکان می‌دهد و دستکش‌هایش را بالا می‌آورد. رویشان با ماژیک نوشته: تیم هاکی حلبی‌آباد؛ جمله‌ای سنگین از بازیکنی سنگین.
چنین چیزهایی می‌ارزد به کل دنیا.
چرا همه به ورزش اهمیت می‌دهند؟ زنی در میان تماشاچیان نشسته که ورزش برایش مهم است، چون ورزش برایش پاسخ‌های سرراست دارد. او قبلاً اسکی کراس کانتری کار می‌کرد، آن هم در بالاترین سطح. تمام نوجوانی‌اش را فدا کرد تا مسیرهای طولانی را اسکی کند؛ هر عصر با یک چراغ کوچک روی پیشانی و اشک‌هایی که از سرما و خستگی بر صورتش روان بود، با همه‌ی دردها و مشقت‌ها، و با همه‌ی آنچه هر بچه‌دبیرستانی‌ای در اوقات فراغتش می‌کند و او نکرد. اما اگر الان از او بپرسی آیا به‌خاطر آن روزها پشیمان است، جواب می‌دهد نه. و اگر بپرسی اگر دوباره به عقب برگردد چه می‌کند، پاسخت این است: «بیشتر تمرین می‌کنم.» نمی‌تواند توضیح دهد چرا ورزش برایش مهم است، چون آموخته اگر چنین سؤالی در ذهن داری، یعنی محال است جواب او را درک کنی.
پسرش فیلیپ در دفاع اول بازی می‌کند و او خوب می‌داند پسرش چطور به این مقام رسیده است. تمام آن دویدن‌های در جنگل در پرتو نور آن دو لامپ، تمام آن ساعت‌ها در تراس که پسر پاک شوت کرد و مادر توی دروازه ایستاده بود، تمام آن اشک‌ها که ریخت چون در تیم از همه ریزتر بود و کوچک‌تر، و همه‌ی آن وزن کردن‌های هر روز صبح چون که دکتر گفته بود بالاخره او هم هم‌وزن بقیه خواهد شد. همه‌ی آن علامت ماژیک‌ها روی چارچوب در ــ و حالا مادر دیگر نمی‌تواند قد او را علامت بزند ــ ظرف‌های شکسته‌ای که مادر هر روز مجبور بود از روی زمین آشپزخانه جمع کند، چون قد او از دیروز بلندتر نشده بود، همه عین برق و باد گذشت. هیچ‌کس نفهمید او چطور جای خودش را به‌عنوان بهترین دفاع تیم باز کرد؛ جز مادرش که هر قدم این راه را با او همگام بود.
تیلز تمام مدتی که بچه‌ها خودشان را گرم می‌کنند از گوشی‌اش جدا نمی‌شود. شاید بتواند خبری از کوین بگیرد، اما هنوز هیچ. حدس می‌زند اگر خبری بشود، پدر کوین اول به دیوید خبر می‌دهد، اما از اینجا نمی‌تواند با دیوید تماس بگیرد.
اسپانسرها و اعضای مجمع عمومی از این‌همه بی‌خبری کلافه‌اند. قبلاً درباره‌ی اینکه باید با کدام وکیل تماس بگیرند، ماجرا را برای کدام خبرنگار تعریف کنند و چه کسی را بابت این مسئله توبیخ کنند حرف زده‌اند.

تیلز عصبانی نیست؛ حالا احساساتش به سطحی دیگر رسیده. نگاهی به والدین توی جایگاه می‌اندازد و سعی می‌کند تمام روز و شب‌هایی را که آن‌ها وقف این تیم کرده‌اند با هم جمع بزند. وزن مدال نقره‌ی خودش را دور گردنش احساس می‌کند. نمی‌داند کیست که می‌خواهد شانس پیروزی را از آن‌ها بگیرد اما هر که باشد پیشاپیش از او متنفر است.
بنی است که به دیوید و لارش گفته بگذارند لیت به‌جای کوین در وسط زمین بازی کند. هیچ واژه‌ای نیست که بتواند وصف کند این موضوع برای لیت چه معنایی دارد. پیش از اولین فیس‌آف بنی جلوی آمات می‌ایستد و می‌پرسد: «امروز اون اسکیت تندهات رو پوشیدی دیگه، ها؟»
آمات با پوزخند سر تکان می‌دهد. بازیکنان تیم مقابل روی نیمکت نشسته‌اند و بلندبلند در این باره حرف می‌زنند که «باید حق شماره‌ی شونزده رو بگذارن کف دستش». احمق نیستند؛ فهمیده‌اند که بنی چه وحشی دیوانه‌ای است.
وقتی حریف اولین فیس‌آف را می‌برد، بنی چوبش را بلند می‌کند و با تمام سرعت به سمت بازیکنی اسکیت می‌کند که پاک را در اختیار دارد. هر کس که شماره‌ی شانزده را در آن راهرو تاریک دیده کاملاً می‌فهمد که هدف او گرفتن پاک نیست، مستقیم به سمت او می‌رود تا خودش را بزند. حریف برای مراقبت از اسکیت‌هایش و جذب ضربه ماهیچه‌هایش را سفت می‌کند.
اما ضربه‌ای فرود نمی‌آید. بنی مستقیم می‌رود پی پاک و از بین اسکیت‌های دفاع شوتش می‌کند سمت خط حمله. لیت در منطقه‌ی میانی ضربه می‌خورد و عین یک شیردریایی گلوله‌خورده پهن می‌شود روی زمین؛ کاپیتان خودش را فدا می‌کند تا برای بازیکن سوم حمله فضای کافی ایجاد کند. یک موقعیت کوچک پیش از آنکه حریف بفهمد آمات چقدر فرز است. و حالا این موقعیت به دست می‌آید.
وقتی آمات دروازه‌بان را فریب می‌دهد و از دروازه بیرون می‌کشد و بعد پاک را می‌فرستد بالای تور دروازه، تیلز آن‌قدر جیغ می‌کشد که صدایش می‌گیرد. پدرومادرهای حاضر در جایگاه به سمت تخته‌ها یورش می‌برند و می‌خواهند از روی آن‌ها بپرند پایین. آمات با دستان برافراشته دور تور می‌چرخد و بنی و لیت و فیلیپ هم دورش. همه‌ی بچه‌ها روی هم می‌افتند و از شادی سر از پا نمی‌شناسند. تیلز مادر یکی را ــ نمی‌داند کی ــ بغل می‌گیرد و داد می‌زند: «ماها بچه‌ی کجاییم؟»
تا همین یک لحظه پیش، همه آتئیست بودند اما حالا کاملاً برعکس.
دور اول صفر ـ یک تمام می‌شود. دیوید هیچ به آن‌ها نمی‌گوید؛ حتی به رختکن هم نمی‌رود. همراه لارش ساکت و آرام در راهرو ایستاده و صدای بچه‌ها را گوش می‌کند که به کاسکت‌های هم می‌زنند. حریف یک ـ یک می‌کند، بعد دو ـ یک. اما درست قبل از وقت استراحت دوم بوبو یکی از آن حرکت‌های معدودش را می‌زند و پاک را روی خط حمله‌ی آبی می‌گیرد. می‌خواهد پاس

بدهد اما پاک به اسکیت یکی از بازیکنان حریف می‌خورد و برمی‌گردد سمت خودش. اگر وقت فکر کردن داشت، می‌فهمید کارش احمقانه است، اما هیچ‌کس تا حالا از حاضرجوابی احمقانه‌ی او انتقاد نکرده. پس شوت می‌کند. دروازه‌بان حتی تکان هم نمی‌خورد. و وقتی تور پشت سرش به‌رقص درمی‌آید، بوبو شوکه همان جا ایستاده و فقط نگاه می‌کند. چراغ‌ها را می‌بیند که روشن می‌شوند و اعداد روی تابلوی نتایج به دو ـ دو تغییر می‌کند. صدای شادی تماشاچیان بیورن‌استاد را می‌شنود اما مغزش هنوز ماجرا را نگرفته. اولین کسی که به او می‌رسد فیلیپ است.
داد می‌زند: «گل!»
بوبو فریاد می‌کشد: «به‌خاطر کوین!» و خودش را با چنان حس افتخاری روی شیشه‌های جایگاه می‌اندازد که بازی که دوباره شروع می‌شود یادش می‌رود چوبش را با خود ببرد.
فیلیپ هاکی را عاشقانه دوست دارد. همین‌طور مادرش را. مادرش مثل والدین گیجی نیست که هیچ از قوانین بازی سر درنمی‌آورند. او این ورزش را همین‌طور که هست می‌پرستد؛ خشن، رک، بی‌پرده، واقعی. پرسش‌های رک و پاسخ‌های پوست‌کنده.
کنار دستش ماگان لیت ایستاده. از بچگی هم را می‌شناسند و حالا هم دو خانه با هم فاصله دارند. با هم اسکی می‌کردند، در یک سال ازدواج کردند، پسرهایشان را با اختلاف چند ماه به دنیا آوردند، و بیش از یک دهه است که رخوت را این‌طوری از انگشتان بی‌حسشان دور می‌کنند؛ با پایکوبی. حالا می‌خواهی به آن‌ها بگویی که والدین متعصبی هستند؟ به تو خواهند گفت پس برو و تماشاچیان اسکی کراس کانتری نوجوانان را ببین. یا برو این را به پدر اسکی‌بازان مارپیچ بگو که به پیست حمله می‌کند و کل تورنمنت را به هم می‌ریزد چون فکر می‌کند پیست را عمداً خراب کرده‌اند تا دخترش ببازد. یا برو به مادر آن بازیکن پاتیناژ بگو که مگر یه بچه‌ی نه ساله واقعاً چقدر باید تمرین کند. همیشه یکی هست از تو بدتر، و اگر مقایسه کنی، به نظر خیلی هم نرمال می‌آیی.
مادر فیلیپ هیچ‌وقت جیغ نمی‌کشد، داد هم نمی‌زند. مربی را نقد نمی‌کند و پایش را توی رختکن نگذاشته. اما اگر کسی از رفتار ماگان خرده بگیرد، بی‌برووبرگرد تا آن سر دنیا هم که شده از دوست صمیمی‌اش دفاع می‌کند. چون آن‌ها هم یک تیم هستند. مادر فیلیپ آموخته که نمی‌توان از والدین خواست عمرشان را وقف ورزش بچه‌ها کنند، اقتصاد خانواده را به خطر بیندازند و بعد انتظار داشت که احساساتی هم نشوند.
پس ماگان که سر داور جیغ می‌کشد «مگه کوری؟!» مادر فیلیپ سکوت اختیار می‌کند. وقتی یکی دیگر از والدین داد می‌زند «داوی جون، چته؟ خودت رو کثیف کردی؟ تو خونه همه‌ی تصمیم‌ها رو زنت می‌گیره؟»، باز هم چیزی

نمی‌گوید. بعد یکی دیگر می‌گوید: «این دیگه چه پاسی بود؟ عین پیرزن‌ها!» مردی از آن سر جایگاه دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد و داد می‌زند: «مگه داریم بسکتبال بازی می‌کنیم؟» و وقتی یکی از بازیکنان حریف بازیکن بیورن‌استاد را متوقف می‌کند اما جریمه نمی‌شود، باز یکی از والدین داد می‌کشد: «ببینم، تو شماره‌ی بیست و دویی یا بچه‌مزلف؟»
مادری با دو فرزند کوچک‌تر از آن طرف جایگاه برمی‌گردد و می‌گوید: «می‌شه مراقب حرف زدنت باشی، لطفاً؟ اینجا بچه نشسته!»
اما ماگان با لحن تمسخرآمیزی پاسخ می‌دهد: «خب، قندعسل، اگه این‌قدر نگرانی که مبادا جوجه‌هات از لونه‌ی گرم و نرمشون بیان بیرون و حرف‌های بدبد بشنون، چرا آوردی‌شون تماشای هاکی؟»
اگر از مادر فیلیپ بپرسی چرا او هیچ اعتراضی نمی‌کند، خواهد گفت که می‌توان عاشق چیزی بود بدون آنکه همه‌ی جنبه‌های آن را دوست داشت. نباید از اینکه احساس غرور نمی‌کنی شرمنده باشی. در هاکی که کاربرد دارد، در میان دوستان هم همین‌طور.
مادر آن دو بچه خیلی رک بچه‌هایش را می‌برد و پایین پله‌ها می‌نشاند که تا جای ممکن از این جماعت دور باشند. روی یخ اما فیلیپ یکی از حریفان را تعقیب می‌کند، خودش را پرت می‌کند جلو تا سد راه یک پاس شود و درضمن تعادل حریف را هم به هم بزند. بنی می‌آید طرف آن‌ها.
بالای جایگاه، یکی از اسپانسرها رو به تیلز می‌کند، سری برای مادر آن دو بچه تکان می‌دهد و می‌غرد: «این دیگه کیه؟ امروز پلیس امنیت اخلاقی گذاشتن برامون؟»
آغاز دور سوم است. پاسخ تیلز در هیاهوی جمعیت گم می‌شود، چون شماره‌ی شانزده پاک را از وسط زمین می‌رباید و سر دو تا از بازیکنان حریف را با تکنیکی که هیچ‌کس نمی‌داند که او در آن استاد است شیره می‌مالد و از آن‌ها رد می‌شود و یک‌راست شوت می‌کند سمت دروازه. پاک با فاصله‌ی کمی از دروازه‌بان وارد دروازه می‌شود.
بنی هم‌تیمی‌هایش را که می‌خواهند بغلش کنند پس می‌زند، پاک را از تور می‌گیرد و مستقیم می‌رود سمت پدرومادرهای بیورن‌استاد. کنار تخته‌ها می‌ایستد، برای دو پسربچه‌ی ذوق‌زده دست تکان می‌دهد و پاک را پرت می‌کند سمت مادرشان.
اسپانسر رو می‌کند به تیلز و می‌پرسد: «گفتی... گفتی این کیه؟»
«خواهر بنیه، گابی. الان دایی اون بچه‌ها سه ـ دو کرد.»

# ۳۳

مایا کوچک که بود عادت داشت هر وقت چیزی ناراحتش می‌کرد به رختخواب می‌رفت و می‌خوابید. هجده ماهه بود که در صندلی عقب یک ماشین کرایه‌ای نشسته بود و مادرش داشت وسط شهر تورنتو رانندگی می‌کرد که در یکی از بزرگ‌ترین تقاطع‌های شهر ماشین خراب شد. اتوبوس‌ها بوق می‌زدند، راننده‌تاکسی‌ها فحش می‌دادند و مادرش داشت تلفنی سر منشی بدبخت دفتر کرایه‌ی ماشین داد می‌کشید. در این میان، این نوپای کوچک نگاهی به اطراف کرد، خمیازه‌ای کشید و خوابش برد و تا شش ساعت بعد که رسیدند خانه بیدار نشد.
اکنون کرا در راهروی خانه ایستاده و از پشت در به دخترش توی تخت نگاه می‌کند. پانزده سال دارد و هنوز هم ناراحت که می‌شود خوابش می‌برد. آنا هم کنارش زیر روتختی دراز کشیده. شاید چون یکی از بچه‌هایش مرده این‌جوری فکر می‌کند، یا شاید همه‌ی پدرومادرها همین را می‌خواهند؛ اما تنها چیزی که او برای بچه‌هایش می‌خواهد سلامتی است و امنیت و یک دوست خوب.
آن‌وقت است که می‌توانی از عهده‌ی همه چیز بربیایی. تقریباً همه چیز.
دیوید این بازی را هرگز فراموش نخواهد کرد. تمام شب را درباره‌ی دقایق آخر بازی برای دوست‌دخترش حرف خواهد زد، دست به شکم او خواهد کشید و در گوشش خواهد گفت: «خواب نرو! هنوز به جاهای خوبش نرسیدم!» بارها و بارها تعریف خواهد کرد که آمات چطور خودش را روی زمین انداخت و راه چند شوت را با کاسکتش بست جوری که داور دستور داد از زمین ببرندش بیرون مبادا جاییش شکسته باشد. که چطور لیت بیشتر از بقیه روی یخ بود و همان چند دقیقه‌ای هم که بیرون بود عین مرد آهنی روی نیمکت نشسته بود: می‌زد پشت بچه‌ها، تشویقشان می‌کرد و به هم‌تیمی‌های خسته‌اش روحیه می‌داد. وقتی بوبو بعد از بازی از فرط خستگی نرسیده به رختکن نقش زمین شد، لیت بود که گرفتش و بطری آبش را برایش آورد. درضمن، فیلیپ هم عین یک نوجوان باتجربه بازی‌کرد و مرتکب هیچ خطایی نشد. و بنی؟ عین زبل‌خان همه‌جا بود. فقط کافی بود دستت را دراز کنی. چنان ضربه‌ی محکمی به بغل اسکیتش وارد شد که لارش روی نیمکت پایش را گرفت و داد زد: «آخ، پام، من به‌جای بنی دردم گرفت!»
اما بنی با وجود درد باز هم بازی می‌کرد؛ همه‌ی بچه‌ها بارها و بارها با سر خوردند توی دیوار اما باز ادامه دادند. تک‌تکشان عالی عمل کردند. هر کدامشان بهترین ورژن خودش را ارائه داد. هر چه در توان داشتند گذاشتند.

هیچ مربی‌ای بیشتر از این نمی‌تواند بخواهد از تیمش. همه‌ی همه‌ی همه‌ی تلاششان را کردند.
اما کافی نبود.
وقتی حریف در آخرین دقیقه‌ی بازی سه ـ سه می‌کند، تیمی روی یخ از هم وامی‌رود و همراه آن دو دوجین پدر و مادر در جایگاه و کل یک شهر در جنگل. در آخرین وقت استراحت، پیش از وقت اضافه، دو نفر بالا می‌آورند، دو نفر دیگر هم نمی‌توانند بروند روی یخ چون ماهیچه‌هایشان گرفته. پیراهن‌هایشان خیس عرق است و تک‌تک سلول‌هایشان از خستگی فریاد می‌کشد. اما باز هم پانزده دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشد تا حریف بتواند آن‌ها را شکست دهد. آن‌ها دور می‌زنند و دور می‌زنند و دور می‌زنند تا بالاخره بنی نتواند به‌موقع برسد، فیلیپ برای نخستین بار کنترل رفتارش را از دست می‌دهد، چوب لیت کم می‌آورد، و آمات هم چند صدم ثانیه دیر خودش را سد شوت می‌کند.
کل تیم بیورن‌استاد روی یخ نشسته‌اند و حریف دور آن‌ها به رقص و پایکوبی مشغول است و والدین و دوستانشان می‌ریزند وسط زمین که جشن بگیرند. وقتی آوازهای شادی به رختکن حریف می‌رود، آمات و لیت وبوبو با اندوه بسیار به سوی بقیه می‌روند. خانواده‌ها هنوز توی جایگاهند و سرها را با دست گرفته‌اند. دو بچه‌ی کوچک در آغوش مادرشان زارزار گریه می‌کنند.
این سیاره سکوتی عمیق‌تر از سکوت قلب دو دوجین آدم باخته را به خود ندیده است. دیوید به رختکن می‌رود تا با بچه‌هایش باشد که خسته‌وکوفته روی زمین و نیمکت‌ها ولو شده‌اند؛ این‌قدر خسته‌اند که نمی‌توانند وسایلشان را جمع کنند. لارش کنار ایستاده و منتظر است تا مربی چیزی بگوید اما دیوید برمی‌گردد و می‌رود.
یکی از والدین می‌پرسد: «کجا داره می‌ره؟»
لارش زیرلبی می‌گوید: «ما بازنده‌های بدی هستیم، چون بازنده‌ی خوب کسیه که به باختن عادت داره.»
عاقبت این کاپیتان تیم مقابل است که دستش را می‌گیرد. عوض شده؛ دوش گرفته و سرحال است اما پیراهنش از نوشیدنی نوچ است. شماره‌ی شانزده تیم بیورن‌استاد هنوز اسکیت به پا به‌پشت روی یخ ولو است. جایگاه تماشاچیان تقریباً خالی است.
کاپیتان می‌گوید: «مسابقه‌ی خوبی بود، مرد! اگه خواستی یه وقت تیمت رو عوض کنی، در تیم ما با کمال میل به روت بازه.»
بنی پاسخ می‌دهد: «تو اگه خواستی تیمت رو عوض کنی، قدمت سر چشم، بیا و با من بازی کن!»
کاپیتان می‌خندد و کمک می‌کند تا بنی از زمین بلند شود، و بعد اندوهی شوم را در چهره‌اش می‌بیند.
«حالت خوبه؟»

بنی سر تکان می‌دهد که آره اما به حریف اجازه می‌دهد او را تا راهرو کمک کند. بعد اشاره‌ای به چراغ‌های خراب راهرو می‌کند و می‌گوید: «متأسفم که... می‌دونی من...»
«واقعاً؟ داشتیم فکر می‌کردیم کاش بتونیم یه روز همچین بلایی سرت بیاریم. تو یه لعنتی سرسختی. الان واقعاً به کمک نیاز داری، مرد، اما یه عوضی سرسختی.»
دست می‌دهند و از هم جدا می‌شوند. بنی خودش را می‌کشد توی رختکن و ولو می‌شود روی زمین. حتی اسکیت‌هایش را هم درنمی‌آورد.
گابی با بچه‌هایش در راهرو از کنار همه‌ی والدینی که شال یا پیراهن سبز با نقش خرس پوشیده‌اند می‌گذرد؛ برای برخی سر تکان می‌دهد و برخی را نادیده می‌انگارد. می‌شنود که از یکی از پدرها داور را «عقب‌مونده‌ی ذهنی» خطاب می‌کند و دیگری می‌گوید: «عوضی عنین.» عوض اینکه منتظر بنی بماند، بچه‌ها را یک‌راست می‌برد توی ماشین. نمی‌خواهد بچه‌هایش چنین حرف‌هایی را بشنوند اما می‌داند اگر اعتراض کند، همه سرش داد می‌زنند.
یک ربع بعد، دیوید با پلاستیکی پر از پاک برمی‌گردد. دور رختکن می‌چرخد و به هر کدام از بچه‌ها یکی می‌دهد. پسرها آن شش حرف روی پاک‌ها را می‌خوانند؛ بعضی لبخند می‌زنند و برخی گریه سر می‌دهند. بوبو صدایش را صاف می‌کند، برمی‌خیزد و رو به مربی‌اش می‌گوید: «ببخشید، مربی... اما باید بپرسم...»
دیوید ابرو بالا می‌اندازد و بوبو به پاک اشاره می‌کند.
«تو... دلباخته‌ی ما که نشدی... شدی؟»
خنده آزادی‌بخش است. قهقهه می‌تواند گروه را متحد کند، زخم‌ها را شفا بدهد، سکوت را از پا دربیاورد. رختکن از خنده از جا کنده می‌شود تا اینکه دیوید با لبخندی تا بناگوش پاسخ می‌دهد: «با تشکر از بوبو، فردا که رسیدین، تمرین فوق‌العاده‌ی دوی جنگلی.»
بوبو زیر رگبار نوارهای مچاله خم شده است.
نفر یکی مانده به آخر بنی است که پاک را از دیوید می‌گیرد و نفر آخر لارش. دیوید به شانه‌ی کمک مربی می‌زند و می‌گوید: «لارش، من با قطار امشب برمی‌گردم، هتل دربست در اختیار خودته؛ مطمئنم که می‌تونی از بچه‌ها مراقبت کنی.»
لارش سر تکان می‌دهد، به پاک نگاه می‌کند، حروف روی آن را می‌خواند و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود: متشکرم.
بوبو به شیشه‌ی ماشین می‌زند و گابی از جا می‌پرد. بچه‌ها در صندلی عقب خوابشان برده و او هم داشت خوابش می‌برد.
بوبو می‌گوید: «ببخشید، شما خواهر بنی هستین، درسته؟»
«آره، منتظرشیم. گفت ترجیح می‌ده با ما برگرده تا امشب تو هتل بمونه.

نظرش عوض شده؟»
بوبو سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «هنوز تو رختکنه. نمی‌تونیم اسکیت‌هاش رو از پاش دربیاریم. گفت بیام شما رو صدا کنم.»
گابی چشمش که به بنی می‌افتد با گفتن اینکه چقدر دوستش دارد شروع می‌کند. بعد می‌گوید که شانس آورده که مامان امروز سر کار بود و نتوانست بیاید، چون اگر می‌فهمید که پسرش کل دور سوم به‌علاوه‌ی وقت اضافه را با این پای شکسته بازی کرده و بیشتر از بقیه هم اسکیت زده، حتماً می‌کشتت.
فیلیپ دیرزمانی در پارکینگ کنار مادرش می‌ایستد. مادر گونه‌های او را پاک می‌کند و او می‌گوید: «ببخشید، تقصیر من بود. گل آخر رو می‌گم. من مسئول گرفتن اون یارو بودم. ببخشید.»
مادر عین بچگی‌ها بغلش می‌کند، گرچه او الان آن‌قدر بزرگ شده که می‌تواند مادرش را با یک دست از زمین بلند کند.
«عزیزکم، واسه چی معذرت می‌خوای؟ چیزی نشده که تو بخوای به‌خاطرش معذرت بخوای.»
دستی به گونه‌های پسرش می‌کشد. می‌داند چه حسی دارد؛ آخر مسابقه‌ی اسکی کراس کانتری همین حس را داشت و این‌قدر بیرون ایستاد تا قطرات عرق تنش یخ زد. می‌داند هاکی از آدم چه می‌گیرد و درعوض چه به آدم می‌دهد. تمام ضعف‌هایی که پسرش بر آن‌ها فائق آمده بود از پیش چشمش می‌گذرد: تمام تیم‌های خوبی که برایشان انتخاب نشد، اردوهای ملی‌ای که به آن‌ها دعوت نشد، تمام مسابقاتی که مجبور بود از جایگاه تماشا کند. مادر پسر شانزده‌ساله‌اش را که هر روز خدا برای این مسابقه تمرین کرده بود در آغوش گرفته. فردا او دوباره بیدار می‌شود، از رختخواب درمی‌آید و از نو شروع می‌کند.
در اتاقی در خانه‌ای آنا کنار تخت دوستش روی زمین نشسته و لپ‌تاپ او روی پاهایش است. هر چند لحظه یک بار نگاهی خشمگین به تخت می‌اندازد مبادا دوستش بیدار شده باشد. و بعد دوباره به همه‌ی گوشه‌کنارهایی از اینترنت سرک می‌کشد که می‌داند بچه‌های مدرسه پس از برملا شدن ماجرا سرک خواهند کشید. چند پست آپدیت نشده، چند عکس اسموتی و گربه، پست‌های ناامید تیم شکست‌خورده‌ی هاکی و دیگر هیچ. هنوز هیچ. آنا دوباره همه‌ی صفحات را رفرش می‌کند. همه‌ی عمرش همین جا زندگی کرده و می‌داند اخبار چقدر زود پخش می‌شود. بالاخره یکی هست که کسی را می‌شناسد که برادرش پلیس است، یا دوستی دارد که در روزنامه‌ی محلی کار می‌کند، یا مادرش پرستار بیمارستان است. بالاخره، سروصدای ماجرا درمی‌آید. دوباره تمام صفحه‌ها را رفرش می‌کند، دوباره، دوباره. و هر بار محکم‌تر روی صفحه‌کلید می‌کوبد.
بنگ. بنگ. بنگ. بنگ. بنگ.

لارش به تیم می‌گوید که هتل برایشان رزرو شده و اسپانسرها پولش را داده‌اند و آن‌ها می‌توانند هر چقدر دلشان می‌خواهد از سرویس هتل استفاده کنند، کمی هم استراحت کنند و فردا برمی‌گردند. بچه‌ها می‌پرسند دیوید کجاست. لارش می‌گوید رفته تا پلیس که کوین را آزاد می‌کند آنجا باشد.
لیت می‌پرسد: «اگه بخوایم بریم خونه، چی؟»
لارش می‌گوید: «اگه تصمیمتون اینه، خوب ترتیبش رو می‌دیم.»
حتی یک نفر هم نمی‌خواهد بماند. آن‌ها یک تیم‌اند، پس به‌خاطر کاپیتانشان همه برمی‌گردند. در نیمه‌راه خانه هستند که خبر بالاخره فاش می‌شود. چرا کوین دستگیر شده، اتهامش چیست و چه کسی به او اتهام زده. اول یکی از بچه‌ها می‌گوید: «این‌ها چی می‌گن؟ من خودم دختره رو تو مهمونی دیدم، خودش برا کوین عشوه می‌ریخت.» بعد دیگری می‌گوید: «لعنتی، من دیدمشون داشتن می‌رفتن اتاق کوین. دختره جلوجلو می‌رفت.» و سومی ادعا می‌کند: «انگار خودش دلش نمی‌خواسته! دیدین چه لباسی پوشیده بود؟ هرزه.»
در اتاقی پر از چوب‌ها و پاک‌ها و پیراهن‌های مسابقات، برادری با صدای خرد شدن کامپیوتر از خواب بیدار می‌شود؛ دوست خواهرش کامپیوتر را با تمام قوا پرت کرده توی دیوار. انگار که آدم‌های توی کامپیوتر که آن چیزها را نوشته‌اند با صفحه‌ی کامپیوتر ریزریز خواهند شد.

# ۳۴

کرا و پیتر روی پله‌ی دم در خانه نشسته‌اند. به هم دست نمی‌زنند. پیتر چنین فاصله‌ای را خوب به خاطر می‌آورد. بارها حس کرده تنها چیزی که آن‌ها را کنار هم نگه داشته غم و اندوه است، و اینکه کرا به‌رغم اینکه او استحقاقش را ندارد، با او مانده چون نمی‌تواند خاطرات ایزاک را با کس دیگری قسمت کند. و روز بعد عکس این اتفاق می‌افتاد. همین غم آن‌ها را از هم جدا می‌کرد و سدی می‌شد نامرئی بین آن‌ها. حالا همان سد برگشته.
پیتر آرام می‌گوید: «تقصیر منه.»
کرا بفهمی‌نفهمی سری تکان می‌دهد.
«این رو نگو. تقصیر تو نیست. تقصیر هاکی هم نیست. برای او حرومز... براش عذر و بهانه نتراش!»
«باشگاه اون رو پرورونده، کرا، باشگاه من.»
کرا پاسخ نمی‌دهد. این‌قدر ساعت‌ها مشتش را فشار داده که رد ناخن‌هایش تا چند روز از بین نخواهد رفت. تمام زندگی‌اش را صرف عدالت و قانون کرده، به عدالت و انسان‌دوستی معتقد بوده و جلوی خشم و وحشی‌گری ایستاده. حالا تمام نیروی درونی‌اش را برای مبارزه با این حسی که دارد او را تسخیر می‌کند به کار گرفته، اما نمی‌تواند جلوی فوران آن را بگیرد. این حس با تمام قدرت در درونش رشد و همه‌ی باورهایش را نابود می‌کند.
دلش می‌خواهد کوین را بکشد.
آن کاترین و هاگ در پارکینگ ایستاده‌اند و انتظار برگشت اتوبوس را می‌کشند. آن کاترین صدای سکوت شهر را هرگز فراموش نخواهد کرد، سکوتی که در گوش آدم وزوز می‌کند. تلفن‌ها و کامپیوترها برای هم پیغام می‌فرستند و با آن غم و اندوه را جابه‌جا می‌کنند. مردم بیورن‌استاد زیاد حرف نمی‌زنند، اما گاه تنها کاری که می‌کنند حرف نزدن است. هاگ با مهربانی بازویش را لمس می‌کند.
«باید صبر کنیم، آن کاترین، باید صبر کنیم. تا مطمئن نشدیم، نمی‌تونیم دخالتی بکنیم.»
«پیتر یکی از بهترین دوست‌های توئه»
«ما نمی‌دونیم چی شده، عزیزم. هیچ‌کس نمی‌دونه. نمی‌تونیم دخالت کنیم.»
آن کاترین سر تکان می‌دهد. البته که نباید دخالت کنند. هر داستانی همیشه دو سر دارد. باید داستان کوین را هم بشنوی. سعی می‌کند خودش را این‌طوری قانع کند. به همه‌ی مقدسات قسم همه‌ی تلاشش را می‌کند.
آنا ایستاده و صورتش را از شرم پوشانده است. مایا بهت‌زده روی تخت

نشسته و تکه‌های کامپیوتر همه‌جا روی زمین پخش‌اند. کرا می‌آید تو و یک دست هر کدام را در دست می‌گیرد.
«آنا، می‌دونی که چقدر دوستت دارم، عین بچه‌های خودم.»
آنا صورتش را پاک می‌کند؛ یک قطره‌ی بزرگ اشک از سر دماغش می‌چکد روی زمین. کرا سرش را می‌بوسد.
«اما باید یه چند روزی بری خونه‌ی خودتون. ما نیاز داریم که یه چند روز... فقط خودمون باشیم و خودمون.»
مایا دوست دارد به نفع آنا اعتراضی بکند اما خسته‌تر از این حرف‌هاست. وقتی در خانه بسته می‌شود، مایا باز دراز می‌کشد و خوابش می‌برد. و می‌خوابد و می‌خوابد و می‌خوابد.
پیتر آنا را می‌رساند خانه. همه‌ی خانه‌ها تاریک‌اند اما او هنوز هم حس می‌کند چشم‌هایی از پشت پنجره‌ها بیرون را می‌پایند. وقتی آنا پیاده می‌شود، دلش می‌خواهد چیزی بگوید و مثل یک پدر خردمند نصیحتی بکند یا تشویقی و یا دستورالعملی صادر کند. اما کلمه‌ای نمی‌یابد. پس تنها چیزی که از دهانش خارج می‌شود این است: «همه چیز درست می‌شه، آنا.»
آنا ژاکتش را می‌پیچد دورش و کلاه پشمی‌اش را سر می‌کند و به‌خاطر او سعی می‌کند وانمود کند این حرف را باور دارد. پیتر می‌تواند حس کند که این دختر چگونه از خشمی خاموش می‌لرزد و به گذشته فکر می‌کند، به سال‌ها پیش، به وقتی کرا و مایا بحثشان شده بود. دخترشان یکی از اولین نشانه‌های نوجوانی را بروز داده بود و کرا ویران پشت سرش در آشپزخانه نشسته بود و فین‌فین می‌کرد: «اون ازم متنفره.» پیتر همسرش را محکم در آغوش گرفت و گفت: «دخترت تحسینت می‌کنه و بهت احتیاج داره. اگه شک داری، آنا رو نگاه کن. از میون این‌همه آدم که می‌تونست به‌عنوان دوست صمیمی انتخاب کنه، اونی رو انتخاب کرده که درست شکل توئه؛ ساده و بی‌آلایش و راحت احساساتش رو بروز می‌ده.» پیتر حس می‌کند دلش می‌خواهد پیاده شود و آنا را در آغوش بکشد و بگوید که نترسد، اما نمی‌تواند؛ این‌جور آدمی نیست. خودش هم آن‌قدر ترسیده که نمی‌تواند دروغ بگوید.
ماشین که می‌رود، آنا به داخل خانه می‌خزد و سگ‌ها را بیدار می‌کند و بعد با آن‌ها می‌رود توی جنگل و تا جایی که می‌تواند از شهر فاصله می‌گیرند. بعد می‌نشیند و سرفروبرده در خز کتش زارزار گریه سر می‌دهد. سگ‌ها لیسش می‌زنند، با بینی نازش می‌کنند و نفسشان به گردنش می‌خورد. هرگز درک نمی‌کند چطور بعضی از آدم‌ها، آدم‌ها را به حیوانات ترجیح می‌دهند.
در خانه‌ی اوویچ‌ها امشب هیچ تختی خالی نیست. بچه‌های گابی توی تخت دایی خوابیده‌اند، آدری و کاتیا توی تخت مادر، و مادر توی مبل. دخترها اصرار کردند روی مبل نخوابد اما مادر آن‌قدر سرشان داد کشید تا راهشان را کشیدند و رفتند توی اتاق. دم صبح که بنی با گابی از بیمارستان برمی‌گردند،

مادر و خواهرها نگاهی به پای گچ‌گرفته و چوب زیر بغل‌های او می‌کنند و می‌ریزند سرش و می‌زنندش و داد می‌زنند که او آخرش آن‌ها را می‌کشد و او همه‌ی دنیای آن‌هاست و عاشقش‌اند و او یک احمق خر بی‌شعور است.
پایین تخت، روی زمین، کنار بچه‌های خواهرش می‌خوابد. وقتی بیدار می‌شود، بچه‌ها با پتوهایشان آمده‌اند پایین و گلوله شده‌اند توی بغلش. با لباس‌های هاکی خوابیده‌اند؛ با شماره‌ی شانزده.
کرا لب تخت دخترش نشسته. وقتی آنا و مایا بچه بودند، پیتر همیشه درباره‌ی فرق آن‌ها مخصوصاً توی خواب، جوک می‌ساخت. «مایا که می‌خوابه، حتی لازم نیست بعدش تخت رو مرتب کنی، اما آنا که می‌خوابه بعدش باید تخت رو برگردونی اون ور اتاق سر جاش.» مایا عین یک بره‌ی خواب‌آلود از خواب بیدار می‌شود وآنا مثل یک میان‌سال عصبانی ناهشیار که دنبال هفت‌تیرش می‌گردد. تنها چیز مشترک این دو دختربچه این بود که هر دو نسبت به اسمشان حساسیت خاصی داشتند. مایا هیچ‌وقت بیشتر از آن‌وقتی عصبانی نشد که فهمید هستند بچه‌های دیگری که اسمشان مایاست؛ که البته خوب در آن سنی که مایا می‌خواست دسته‌های پلاستیکی قاشق‌چنگالش هم‌رنگ غذایش باشد، یا شب‌ها موقع خواب بهانه می‌گرفت که «بابا، پاهام اندازه‌ی همن و من خوشم نمی‌آد!!!» خیلی طبیعی بود. هیچ‌چیزی بیشتر از این ناراحتش نمی‌کرد که او تنها موجودی نیست که اسمش مایاست. هم برای او و هم آنا، اسم یک چیز شخصی بود؛ یک دارایی فیزیکی مثل ریه یا چشم. و در دنیای او همه‌ی آناها و مایاهای دیگر دزد بودند. این دو دختر می‌خواستند هر چیزی باشند جز معمولی.
آدم‌ها بی‌رحمانه زود بزرگ می‌شوند.
پیتر بی‌صدا در را می‌بندد. کلید ولوو را به جاکلیدی توی راهرو می‌آویزد و در آشپزخانه کنار کرا می‌نشیند اما هیچ حرفی با هم نمی‌زنند. زمان درازی می‌گذرد تا عاقبت کرا آرام می‌گوید: «مسئله‌ی الان ما نیستیم. مسئله اینه که اون چطوری این ماجرا رو از سر می‌گذرونه.»
نگاه پیتر به میز دوخته شده. می‌گوید: «اون خیلی قویه. من نمی‌دونم چی باید بهش بگم. از من خیلی قوی‌تره.»
کرا با ناخن‌هایش پوستش را می‌خراشد.
«دلم می‌خواد بکشمش، پیتر. دلم می‌خواد... دلم می‌خواد مرگش رو ببینم.»
«می‌دونم.»
سد را می‌شکند و همسرش را در آغوش می‌گیرد؛ کرا دارد می‌لرزد. در آغوش هم هق‌هق می‌کنند، جوری بی‌صدا که مبادا بچه‌ها بشنوند و بیدار شوند. هرگز نخواهند توانست دست از سرزنش کردن خودشان بردارند.
«تقصیر تو نیست، پیتر، تقصیر هاکی هم نیست. چی می‌گن... جامعه است که آدم رو می‌سازه؟»

«شاید همین‌طور باشه، شاید ما جامعه‌ی اشتباهی رو واسه زندگی انتخاب کردیم.»
بچه‌ها را والدینشان از رینگ برمی‌دارند. در ماشین‌های غرق در سکوت به سوی خانه‌های غرق در سکوتی می‌روند که تنها از نور صفحه‌های موبایل و کامپیوتر روشن‌اند. لیت پیش از سپیده می‌رود پیش بوبو. زیاد حرف نمی‌زنند، فقط هر دو حس می‌کنند باید کاری بکنند. باید دست‌به‌کار شوند. در خیابان‌های شهر قدم می‌زنند و بچه‌های دیگر را هم یکی‌یکی از در خانه‌هایشان برمی‌دارند؛ چند ساعت طول می‌کشد و بالاخره خورشید بالا می‌آید. احساس می‌کنند تهدید شده‌اند، که به آن‌ها حمله شده. دلشان می‌خواهد داد بزنند که این تیم برایشان چه معنایی دارد ــ وفاداری و عشق ــ که چقدر کاپیتانشان را دوست دارند. اما کلمه‌ای مناسب نمی‌یابند، پس دنبال راه دیگری برای ابراز حسشان هستند. مثل یک لشکر خطرناک، کنار هم راه می‌روند. با همه‌ی وجود می‌خواهند چیزی را نجات دهند و چیزی را ویران کنند. دنبال دشمن می‌گردند ــ هر که باشد ــ تا حمله کنند.
آمات می‌رسد خانه و یک‌راست می‌رود توی تختش. فاطمه ساکت در اتاق دیگر نشسته. فردا همان اتوبوس سابق را به سمت رینگ سوار می‌شوند. هیچ‌کس در آنجا کلامی حرف نمی‌زند. آمات اسکیت‌هایش را می‌پوشد، چوبش را برمی‌دارد و با خشم شروع می‌کند به اسکیت کردن و خودش را به تخته‌های آن‌طرف یخ می‌کوبد انگار بخواهد از خودش انتقام بگیرد. تا این‌قدر عرق نکرده که کسی متوجه نشود، به خودش اجازه‌ی گریه نمی‌دهد.
در خانه‌ای پدری و مادری در آشپزخانه‌ای پشت میز نشسته‌اند.
مادر می‌گوید: «فقط می‌گم... اگه...؟»
پدر با خشم فریاد می‌زند: «فکر می‌کنی تقصیر پسرمونه؟! چطور مادری هستی که راجع به پسرمون همچین فکری می‌کنی؟!»
با ناباوری سر تکان می‌دهد و سرش را می‌اندازد پایین. با خود می‌گوید که چطور مادری است؟ «البته که نه.» البته که فکر نمی‌کند پسرش مقصر باشد. و بعد سعی می‌کند توضیح دهد که سردرگم شده، که هیچ‌کس در چنین شرایطی نمی‌تواند منطقی فکر کند، که نیاز داریم کمی بخوابیم.
پدر می‌گوید: «من تا وقتی کوین پیش پلیسه نمی‌خوابم. می‌تونی از این بابت مطمئن باشی!»
سر تکان می‌دهد. نمی‌داند آیا دیگر هرگز خوابش خواهد برد یا نه.
«می‌دونم، عزیزم، می‌دونم!»
در خانه‌ای دیگر مادر و پدری دیگر در آشپزخانه‌ای دیگر پشت میز نشسته‌اند. ده سال پیش، کانادا را ترک کردند و آمدند به بیورن‌استاد، چون فکر می‌کردند امن‌ترین جای دنیاست. چون جداً نیاز به جایی داشتند که حس کنند هیچ اتفاق بدی در آن نخواهد افتاد.

حرف نمی‌زنند. تمام شب را حتی یک کلمه هم حرف نزده‌اند. هر کدام می‌داند دیگری به چه می‌اندیشد: «ما نمی‌توانیم از بچه‌هایمان محافظت کنیم.»
ما نمی‌توانیم از بچه‌هایمان محافظت کنیم، ما نمی‌توانیم از بچه‌هایمان محافظت کنیم، ما نمی‌توانیم از بچه‌هایمان محافظت کنیم.

# ۳۵

تنفر می‌تواند انگیزه‌ای عمیق باشد. دنیا ساده‌تر و قابل درک‌تر می‌شود اگر بتوانی همه کس و همه چیز را تقسم کنی به دوست و دشمن، ما و آن‌ها، نیکی و بدی. ساده‌ترین راه متحد کردن یک گروه عشق نیست؛ عشق سخت است، خواسته‌ها دارد. ساده‌ترین راه تنفر است.
درنتیجه، وقتی جنگی درمی‌گیرد، اولین کاری که می‌کنیم این است که یک طرف را انتخاب می‌کنیم، چون ساده‌تر است تا هم‌زمان به دو طرف ماجرا فکر کنیم. و دومین کاری که می‌کنیم این است که دنبال شواهدی می‌گردیم که انتخاب ما را تأیید کند، شواهدی که زندگی را به روال جاری آن برگرداند. سومین کار هم این است که دشمن را از انسانیت ساقط می‌کنیم. راه‌های بسیاری برای این کار هست، اما هیچ‌کدام به سادگی این نیست که اسم او را از او بگیریم.
شب که می‌رسد و حقیقت برملا می‌شود، هیچ‌کس در بیورن‌استاد نام مایا را در موبایل یا کامپیوترش نمی‌نویسد، فقط می‌نویسند «م»، یا «خانم جوان» یا «هرزه». هیچ‌کس درباره‌ی «تعرض» حرفی نمی‌زند، همه از «ادعا» می‌گویند یا «دروغ». با «چیزی نشده» شروع می‌شود و بعد تبدیل می‌شود به «اگر هم چیزی شده، خودش خواسته» و به این می‌رسد که «اگر هم خودش نخواسته، باز هم فقط باید خود او را سرزنش کرد؛ انتظار داشت چه اتفاقی بیفتد وقتی زیاد می‌نوشد و با او می‌رود توی اتاق؟» با «خودش خواست» شروع شده و به «حقش بود» ختم می‌شود.
طولی نمی‌کشد که هم را تشویق کنند آدمی را دیگر شکل آدم نبینند. و وقتی به تعداد کافی آدم به مدت کافی سکوت کنند، آن‌وقت یک مشت حرف بیخود حکم فریاد را پیدا می‌کند.
مایا هر کاری را که باید می‌کند؛ هر کاری که هر کسی از او خواسته. به همه‌ی سؤال‌های پلیس پاسخ داده، همه‌ی آزمایش‌ها را در بیمارستان انجام داده، ساعت‌ها در ماشین بوده تا برود پیش یک روان‌شناس که هی از او می‌خواهد همه چیز را به خاطر بیاورد، چیزهایی که فقط دلش می‌خواهد فراموششان کند. و هی از او می‌خواهد احساس‌هایی را زنده کند که سعی در کشتنشان دارد، وقتی دلش می‌خواهد جیغ بزند گریه کند، وقتی دلش می‌خواهد بمیرد حرف بزند. تلفنش زنگ می‌زند، آناست، اما مایا خاموشش می‌کند. یک عالمه پیام ناشناس دارد. مردم این‌قدر در تشخیص حق از باطل سریع‌الانتقال‌اند که رفته‌اند و خط‌های اعتباری خریده‌اند تا به او بفهمانند که دقیقاً کیست، آن هم بدون آنکه خودشان شناخته شوند.

می‌رسد خانه و ژاکتش سر می‌خورد روی زمین، انگاری که اگر نباشد، فرقی برای مایا می‌کند. روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود؛ اعضای بدنش یکی‌یکی دارند ترکش می‌کنند؛ ریه‌ها، کلیه‌ها، کبد، قلب. در آخر او می‌ماند و سمی که در رگ‌هایش جاری است.
لئو پشت کامپیوتر نشسته که می‌شنود مایا دم در اتاقش می‌ایستد. از وقتی بچه بودند، به اتاق برادرش نیامده. مایا با صدایی کمی بلندتر از زمزمه می‌پرسد: «چی‌کار می‌کنی؟»
«بازی.»
لئو اینترنت کامپیوتش را قطع کرده. تلفنش هم ته کوله‌پشتی‌اش است. خواهر بزرگش دو یارد آن‌طرف‌تر ایستاده و بازوانش را دور خودش حلقه کرده و به دیوارهای خالی نگاه می‌کند، دیوارهایی که همین دیروز پر بودند از پیراهن‌ها و پوسترهای هاکی.
«من هم می‌تونم بازی کنم؟»
لئو یک صندلی دیگر از آشپزخانه می‌آورد. ساعت‌ها بی‌هیچ کلامی بازی می‌کنند.
کرا توی دفتر است. پشت هم با دیگر وکلا جلسه دارد. جنگ. پیتر خانه است. هر اینچ خانه را می‌شوید، سینک ظرف‌شویی را این‌قدر می‌سابد تا اسید لاکتیک را در بدنش حس می‌کند، همه‌ی ملحفه‌ها را می‌شوید و تک‌تک لیوان‌ها را؛ آن هم با دست.
وقتی ایزاک را از دست دادند، آرزو می‌کردند کاش دشمنی داشتند ــ کسی که تقصیر از او بود ــ فقط برای اینکه کسی باشد که برای آن اتفاق مجازات شود. بودند کسانی که توصیه‌شان این بود که با خدا در این باره حرف بزنند، اما پدر و مادر که باشی نمی‌توانی با لحن درستی با خدا حرف بزنی. سخت است وقتی سرانگشتانت اشک‌های روی سنگ قبر فرزندت را لمس می‌کند به نیرویی برتر اعتقاد داشته باشی. تقصیر ریاضیات نیست؛ محاسبه‌ی طول عمر خیلی ساده است: چهار عدد سمت راست سنگ قبر را می‌گیری و از چهار عدد سمت چپ کم می‌کنی و حاصل را در سیصد و شصت و پنج ضرب می‌کنی. بعد به ازای هر سال کبیسه یک روز اضافه می‌کنی. اما حتی اگر همه‌ی این کارها را هم بکنی، باز هم بی‌معناست. می‌شماری، دوباره می‌شماری، و دوباره، اما درست درنمی‌آید. هر چقدر هم که جمع کنی، باز کافی نیست؛ روزها کمتر از آن‌اند که زندگی به حساب بیایند.
مردم می‌گفتند «سرنوشت». حالشان از این کلمه به هم می‌خورد، چون سرنوشت ملموس نیست. آن‌ها احتیاج به یک آدم داشتند؛ یک مجرم که تقصیرها را بیندازند گردن او، وگرنه همه‌ی تقصیرها می‌افتاد گردن خودشان. خیلی خودخواه بودند، خودشان هم می‌دانند، اما وقتی کسی را پیدا نکردند که مجازاتش کنند آن‌وقت تنها آسمان ماند که سرش داد بکشند، و بعد خشمشان

عمیق‌تر از آن بود که بنی‌بشری تاب آن را داشته باشد.
آن‌ها یک دشمن می‌خواستند. حالا یکی دارند اما نمی‌دانند باید کنار دخترشان بنشینند یا برخیزند و به شکار او بروند؛ زندگی دخترشان را نجات دهند یا مرگ این دشمن را به چشم ببینند. مگر فرقی هم می‌کند؟ تنفر خیلی ساده‌تر از عشق است.
والدین شفا نمی‌یابند، بچه‌ها هم.
هر بچه‌ای، در هر شهری از هر کشوری، یک بار هم که شده بازی‌های خطرناک و مرگ‌بار کرده است. در هر گروه دوستانی یک نفر هست که پا را از حد فراتر می‌گذارد؛ در پریدن از بلندترین صخره‌ها اولین نفر است و در پریدن از روی ریل قطار آخرین نفر، آن هم درست پیش از آنکه قطار به او برسد. چنین بچه‌ای از همه شجاع‌تر نیست، فقط کله‌خرتر است و احتمالاً کسی است که چیزی برای باختن ندارد.
بنی همیشه دنبال احساسات فیزیکی قوی بود، چون به‌راحتی جایگزین بقیه‌ی احساس‌های آدم می‌شوند. آدرنالین، مزه‌ی خونی که در دهان جمع می‌شود و بدن دردناک برای مغزش تبدیل شد به علامتی خوشایند. دوست داشت خودش را بترساند، چون وقتی می‌ترسی نمی‌توانی به چیزهای دیگر فکر کنی. از این آدم‌ها نیست که بدن خودشان را زخم می‌کنند اما خوب می‌تواند آن‌ها را درک کند. گاه آن‌قدر مشتاق درد است که قطار گرفته و رفته به شهری که چند ساعت با آن‌ها فاصله دارد، تا تاریکی هوا صبر کرده، بعد خفن‌ترین لات محله را پیدا کرده و دعوا راه انداخته و کار را به جایی رسانده که راهی برای آن‌ها نگذارد جز اینکه حسابی کتکش بزنند. گاه وقتی بدنت آسیب جدی ببیند آسیب بقیه‌ی جاها کمی التیام می‌یابد.
نوازنده‌ی باس پیش از آنکه از استیج پایین بیاید او را می‌بیند. این‌قدر تعجب می‌کند که یادش می‌رود لبخندش را مخفی کند. همان لباس‌های مشکی را به تن دارد.
«اومدی بالاخره.»
«سرگرمی‌های این دورواطراف واقعاً تعدادشون کمه.»
نوازنده‌ی باس می‌خندد. با سه قدم فاصله می‌نوشند و مردان ناهشیار چاق هر چند دقیقه یک بار از راه می‌رسند و می‌زنند پشت بنی. تحسینش می‌کنند به‌خاطر پای شکسته‌اش و داور را به باد فحش می‌گیرند. بعد هم در ادامه می‌گویند: «این کاری هم که با کوین کردن رسوایی محضه.» همین‌ها را هفت هشت مرد با سنین مختلف تکرار می‌کنند. همه می‌خواهند شماره‌ی شانزده را به یک نوشیدنی مهمان کنند. نوازنده‌ی باس با خودش فکر می‌کند حتماً بنی تصور چنین چیزهایی را داشته اما بنی انگار با هر دستی که به پشتش می‌خورد کمی بیشتر خودش را عقب می‌کشد. نوازنده‌ی باس قبلاً هم اینجا بوده؛ بنی اولین پسری نیست که با یک هویت جعلی زندگی می‌کند. اما شاید

در جایی مثل اینجا که هیچ‌کس نمی‌خواهد کسی را برنجاند همه چیز کمی متفاوت باشد.
وقتی دست‌آخر تنها می‌شوند، نوازنده‌ی باس گیلاسش را سر می‌کشد و با صدای آرامی می‌گوید: «خب، من برم. تو سرت خیلی شلوغه انگار... کلی آدم می‌خوان در مورد هاکی باهات حرف بزنن.»
بنی بازویش را می‌گیرد و زیر لب می‌گوید: «نه... بیا بریم یه جایی.» و نوازنده‌ی باس آتش می‌گیرد.
نوازنده‌ی باس از میکدک می‌زند بیرون و در دل شب راه سمت راست ساختمان را در پیش می‌گیرد. ده دقیقه بعد، بنی بیرون می‌آید و راه سمت چپ را انتخاب می‌کند و یک راه میان‌بر جنگلی را طی می‌کند. بعد برمی‌گردد او را میان درختان می‌بیند؛ خیس عرق است اما می‌لرزد.
نوازنده‌ی باس با لبخند می‌گوید: «مطمئنی هاکی بلدی؟ انگار یه جای کار رو اشتباه کردی ها!» و اشاره‌ای به چوب زیربغل‌های بنی می‌کند.
بنی بلافاصله می‌گوید: «تو مطمئنی بلدی باس بزنی؟ انگار کل اجرای امشب رو فقط داشتی کوک می‌کردی.»
می‌کشند. باد زوزه‌کشان از روی برف برمی‌خیزد و در تاریکی می‌پیچد اما انگار در آخرین لحظه تصمیم می‌گیرد آن‌ها را به حال خود بگذارد. فقط مثل سرانگشتان مرددی که برای اولین بار پوستی را لمس می‌کند نوازششان می‌کند.
نوازنده‌ی باس نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «موهات قشنگه.»
بنی چشمانش را می‌بندد و چوب‌های زیر بغلش را می‌اندازد؛ آرزو می‌کند کاش بیشتر خورده بود، بیشتر کشیده بود. ضربانش تند می‌شود و می‌گذارد که بخش عوضی وجودش بیدار شود. عمداً وزنش را می‌اندازد روی پای شکسته‌اش تا درد همه‌ی بدنش را فرا بگیرد. بعد به‌آرامی چوب‌هایش را برمی‌دارد و به‌زمزمه می‌گوید: «یه اشتباه بود...»
شماره‌ی شانزده برمی‌گردد سمت میکدک و نوازنده‌ی باس با پاهایی فرورفته در برف تنها می‌ماند. می‌گوید: «رازهای بزرگ آدم‌ها را حقیر می‌کند.»
بنی پاسخی نمی‌دهد اما احساس حقارت می‌کند.
صبح جمعه بیورن‌استاد را فرا می‌گیرد، بدون آنکه روشنی با خود آورده باشد، انگار که او هم مثل ساکنان شهر از بیدار شدن ناراضی است.
مادری در ولوو نشسته و سعی می‌کند دخترش را متقاعد کند که نباید چنین کاری بکند. نباید برود، امروز نه.
دختر موهای مادر را نوازش می‌کند و می‌گوید: «چرا، باید برم.»
کرا آرام می‌گوید: «نمی‌دونی... تو اینترنت چی‌ها که نگفتن.»
«اتفاقاً خوب می‌دونم چی‌ها گفتن. به همین دلیل، باید برم. اگه آماده‌ی همه

چیز نبودم که به پلیس نمی‌گفتم، مامان. حالا نمی‌تونم...»
صدایش می‌شکند. کرا لاستیک فرمان را با ناخن‌هایش می‌کند.
«نباید بگذاری اون‌ها ببرن، چون تو دختر باباتی.»
مایا دست می‌کند و دو طره‌ی مو از مادرش را که روی گونه افتاده می‌کشد پشت گوشش.
«دختر مامانمم، همیشه دختر مامانمم.»
«دلم می‌خواد بکشمشون، عزیزم، همه‌شون رو می‌خوام بکشم. همه‌ی دفتر رو درگیر این ماجرا کردم؛ هیچ شانسی براشون باقی نمی‌گذارم...»
«باید برم، مامان، اول همه چیز حسابی خراب می‌شه و بعد بهتر و بهتر می‌شه. پس من باید برم.»
کرا رفتن دخترش را تماشا می‌کند. بعد صدای ضبط را تا ته بلند می‌کند و می‌زند به جنگل. دور می‌شود؛ دور دور. بعد پیاده می‌شود و این‌قدر جیغ می‌کشد که صدایش می‌گیرد.

# ۳۶

ساده‌ترین و واقعی‌ترین چیزی که دیوید از هاکی می‌داند این است که این تیم‌ها هستند که بازی‌ها را می‌برند. اینکه تاکتیک‌های مربی چقدر خوب‌اند مهم نیست: اگر شانسی برای برد باشد، در این است که بازیکن‌ها چقدر به خودشان ایمان دارند. و این جمله باید در مغز همه حک شده باشد که: نقش خودت را بازی کن. روی وظیفه‌ی خودت تمرکز کن. کار خودت را انجام بده.
دیوید در رختخواب کنار دوست‌دخترش دراز کشیده و دستش را گذاشته روی شکم او.
«فکر می‌کنی پدر خوبی می‌شم؟»
«به نظرم.»
لاله‌ی گوش دیوید را بین دو انگشت می‌گیرد و نوازش می‌کند. دیوید این‌قدر ناراحت به نظر می‌آید که او را به خنده می‌اندازد.
«باید یه نقشه‌ای، تاکتیکی، چیزی واسه تولد داشته باشی. لابد سعی می‌کنی یه استراتژی انقباضی با ماما در پیش بگیری، چون مطمئناً بچه‌داری هم یه رکورده که تو باید بزنیش. تو کله‌ی تو حتماً قد و وزن بچه هم یه جور رقابته. تو مزخرف‌ترین، دعواگرترین و بهترین پدر دنیا می‌شی.»
انگشتان دیوید دور ناف او می‌چرخد.
«فکر می‌کنی دخترمون... یا پسرمون... بچه‌مون فکر می‌کنی هاکی رو دوست داشته باشه؟»
دیوید را می‌بوسد.
«دیوید، دوست داشتن تو بدون دوست داشتن هاکی واقعاً سخته. و دوست نداشتن تو خیلی خیلی سخت‌تره.»
دیوید به پشت خوابیده.
«این ماجرای کوین... کلاً همه چیز خیلی گیجم کرده. نمی‌دونم چی‌کار باید بکنم.»
دوست‌دخترش بلافاصله پاسخ می‌دهد: «کار خودت رو بکن، عزیزم. نباید تو این ماجرا دخالت کنی. تو نه پلیسی، نه وکیل. فقط مربی هاکی هستی. پس کارت رو بکن. همیشه همین رو به بچه‌هات نمی‌گی؟»
مدیر پشت تلفن می‌گوید: «نمی‌دونم ازم می‌خواین که چی‌کار کنم.» تعداد تلفن‌های این‌چنینی که از صبح داشته دیگر از دستش دررفته.
ماگان لیت از آن سوی خط داد می‌زند: «می‌خوام که وظیفه‌ات رو انجام بدی.»
«شما باید بفهمین که من نمی‌تونم سد راه تحقیقات پلیس...»

ماگان لیت پاسخ می‌دهد: «می‌دونی چیه؟ این یه توطئه است علیه کل تیم هاکی! حسودی‌شون شده، می‌فهمی؟»
«خب می‌خواین من چی‌کار کنم؟»
«وظیفه‌ات رو انجام بده.»
بوبو توی گاراژ لاستیک‌ها را روی هم پشته می‌کند. مضطرب و عصبانی است، لباس کارش را در می‌آورد و ابزارها را می‌گذارد سر جایشان روی دیوار.
«باید برم مدرسه، بابا.»
هاگ ریشش را می‌خاراند، نگاهی به پسرش می‌کند و شاید می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌داند چه.
«بعد باید کمکم کنی تمومش کنم.»
«عصر تمرین داریم.»
«عصری؟ اما فصل که تموم شد!»
«اجباری نیست. اما همه می‌آن. واسه خاطر تیم. لیت می‌گه باید همه‌مون متحد پشت کوین وایسیم.»
هاگ شاکی می‌گوید: «لیت می‌گه؟ ویلیام لیت؟» تا حالا نشنیده کسی در آن خانواده درباره‌ی اتحاد حرفی زده باشد. اما در چشمان پسرش می‌خواند که جای هیچ بحثی نیست. پس با غرولند می‌گوید: «فقط یادت نره که اینجا هم یه کارهایی واسه کردن داری.»
بوبو دوشش را که می‌گیرد، به‌دو پا به خیابان می‌گذارد. آن کاترین و هاگ او را از پنجره‌ی آشپزخانه تماشا می‌کنند. لیت و دست‌کم ده نفر دیگر از بچه‌ها را می‌توانند ببینند که منتظر ایستاده‌اند. حالا همه‌جا با هم می‌روند.
آن کاترین می‌گوید: «باید باهاش حرف بزنیم. من مایا رو تو بیمارستان دیدم. من دیدمش، و اصلاً به حال‌وروزش نمی‌اومد که دروغ بگه.» اما شوهرش سر تکان می‌دهد.
«آنی، به ما ربطی نداره، ما نمی‌تونیم تو این ماجرا دخالت کنیم.»
ژینت در حال مبارزه با دلشوره‌اش است و سعی دارد میگرن و تپش قلبی را که با بی‌خوابی به سراغش می‌آید سرکوب کند.
«من فقط می‌گم ما باید با دانش‌آموزها حرف بزنیم. نمی‌تونیم که وانمود کنیم هیچی نشده.»
مدیر آه می‌کشد و تلفن را تکان می‌دهد.
«ژینت، لطفاً، نمی‌دونی چه فشاری رومه. تلفن مدام داره زنگ می‌خوره، پدرومادرها دیوانه شدن. حتی از خبرنگارها هم تلفن داشتم! ما اصلاً آماده‌ی مقابله با چنین ماجرایی نیستیم!»
ژینت انگشت‌هایش را می‌شکند. وقتی عصبی باشد این کار را می‌کند؛ یادگار دوران هاکی.
«خب، یعنی فقط خفه می‌شیم دیگه؟»

«آره... نه... خدایا، نمی‌تونیم به شایعات دامن بزنیم. این مردم چه‌شون شده؟ چرا نمی‌تونیم صبر کنیم تا تحقیقات تموم بشه؟ قاضی و دادگاه واسه همین اختراع شده، نه؟ ما که نمی‌تونیم ورای قانون عمل کنیم، ژینت، وظیفه‌ی ما این نیست. اگه تقش دربیاد... اگه حرف‌های این دانش‌آموز درباره‌ی کوین درست باشه... زمان خودش همه چیز رو نشون می‌ده. اما اگه نباشه، باید حواسمون باشه که کار احمقانه‌ای ازمون سر نزده باشه.»
ژینت دلش می‌خواهد فریاد بزند اما نمی‌زند.
«مایا چی؟ اگه امروز بیاد مدرسه، چی؟»
در فضای بین همین چند کلمه، چهره‌ی مدیر از اطمینان به جایی در میان ترس و نبود امنیت می‌رود.
«معلومه که نمی‌آد. نمی‌آد. فکر می‌کنی بیاد؟»
«نمی‌دونم.»
«نمی‌آد. نمی‌آد مطمئناً؟ تو کلاس‌های تو نیست، هست؟»
«نه، اما نصف تیم تو کلاس منن. پس دقیقاً بگو انتظار داری چی‌کار کنم.»
مدیر دست‌هایش را به علامت تسلیم بلند می‌کند.
«خودت چی فکر می‌کنی؟»
در کافه‌تریا نشسته‌اند، صندلی‌ها در کنار هم و سرها فروبرده در هم. آتش از چشمان ویلیام لیت شراره می‌کشد.
«بنی کدوم گوریه؟ کسی اون رو ندیده؟»
همه با هم دست می‌دهند. لیت انگشت اشاره‌اش را محکم روی میز فشار می‌دهد.
«مامانم ترتیب همه چیز رو داده که همه‌مون با هم امروز بریم هد، خب؟ قبل از ناهار راه می‌افتیم. به کسی خارج از تیم هیچی نگین. اگه معلم‌ها بویی ببرن، به خانواده‌هامون می‌گن. باشه؟»
همه سر تکان می‌دهند. لیت مشت می‌کوبد روی میز.
«به همه‌ی اون عوضی‌هایی که این کار رو کردن نشون می‌دیم که ما همه با همیم. چون همه‌تون می‌دونین که این‌جوریه، نه؟ این یه توطئه علیه کل تیمه. از سر حسادت. توطئه و حسادت.»
پسرها همه مصمم سر تکان می‌دهند. زیر چشم‌های همه سیاه شده. چند تایی می‌زنند زیر گریه. لیت یکی‌یکی می‌زند به شانه‌هایشان.
«باید تیم رو کنار هم نگه داریم. همه‌ی تیم رو!»
موقع گفتن این جمله مستقیم به بوبو نگاه می‌کند.
آمات کنار کمدش ایستاده، انگار توی آن بالا آورده. بوبو از کافه‌تریا می‌آید سمت او و معذب پشت سرش می‌ایستد.
«باید... تیم رو کنار هم نگه داریم، آمات. پلیس امروز کوین رو آزاد می‌کنه. پس امروز کلاس اولمون رو می‌ریم، بعد همه با هم راه می‌افتیم سمت هد.

مهمه که همه با هم بریم... که نشونشون بدیم.»
هر دو از نگاه کردن به کمدها، که کمد مایا هم جزو آن‌هاست، پرهیز می‌کنند. همه‌ی بچه‌هایی که رد می‌شوند به آن خیره می‌شوند بی‌آنکه واقعاً آن طرف را نگاه کرده باشند؛ حقه‌ای که وقتی نوجوانی خیلی زود یادش می‌گیری. چهار حرف. همه‌ی چیزی که او الان برای آن‌هاست.
کوین را از در دفتر پلیس هد بیرون می‌آورند، با دست اطراف او را گرفته‌اند انگار خودش نمی‌تواند راه برود. یک طرف مادرش ایستاده و یک طرف پدرش و دور آن‌ها را مردانی میان‌سال گرفته‌اند با شلوار جین و لباس‌های رسمی و ژاکت‌های دست‌باف و کراوات‌هایی به محکمی مشت‌هایشان؛ دیواری دفاعی از گوشت و خون. بیشترشان اسپانسرهای باشگاهند، دو نفر عضو مجمعی عمومی هستند و بقیه بازرگانان مشهور و کارآفرینان موفق منطقه. یکی هم یکی از سیاستمداران محلی است. اما اگر کسی بپرسد، هیچ‌کدام خودشان را این‌طوری معرفی نمی‌کنند. فقط می‌گویند: «دوستان خانواده‌ی ارداهل. فقط دوستان خانوادگی.» چند قدم پشت سر آن‌ها تیم جوانان است که می‌آید. یکی، دو نفر از آن‌ها هنوز هم صورتی کودکانه دارند، اما بیشترشان دیگر مرد شده‌اند. سکوت و تهدید. آنجا هستند که چیزی را به کسی ثابت کنند.
مادر کوین همین‌طور که دیگران کمک می‌کنند تا سوار ماشین شود پتویی را دور شانه‌های او می‌پیچد. مردان دور کوین دیگر مثل سابق نمی‌زنند پشتش. درعوض، با مهربانی دستی به گونه‌هایش می‌کشند. شاید این‌طوری راحت‌ترند. انگار که این پسرک است که قربانی است.
بنی بیست یارد آن‌طرف‌تر روی یک دیوار کوتاه نشسته. کلاهش را کشیده روی پیشانی و کلاه گرمکنش را هم انداخته روی آن تا در سایه‌ی آن صورتش دیده نشود. هیچ‌کدام از بزرگ‌ترها متوجه او نمی‌شوند، اما کوین چرا. یک ثانیه چشمان کوین و بهترین دوستش به هم خیره می‌شوند، درست همان موقع که مادر پتو را می‌پیچید دورش، و بعد در ماشین بسته می‌شود. فقط برای یک ثانیه؛ تا اینکه کوین سرش را می‌اندازد پایین.
قطار ماشین‌ها که پشت سر پدر کوین هد را ترک می‌کنند، بنی همان‌طور آنجا نشسته. آمات تنها بیرون ایستگاه پلیس ایستاده. هدفونش را در گوش می‌گذارد، دست‌ها را در جیب‌ها می‌چپاند و پیاده راه بیورن‌استاد را پیش می‌گیرد.
آنا وارد ناهارخوری مدرسه می‌شود. همان وای‌ووی‌های همیشگی و همان کاسه به کوزه کوبیدن‌های همیشگی. در جزیره‌ای بایر در یک گوشه مایا نشسته؛ تنها و منزوی. هیچ‌کس حتی روی میز کناری او هم ننشسته است. همه بی‌آنکه نگاه کنند، به او خیره‌اند. آنا می‌رود سمتش اما مایا مثل موجودی که توی تله افتاده و می‌خواهد به دیگران هشدار دهد که نزدیک نشوند سرش

را بالا می‌آورد. آرام سر تکان می‌دهد. پاهای آنا با هر قدمی که برمی‌دارد وزن سیاره‌ای را با خود جابه‌جا می‌کند، می‌رود و پشت یک میز دیگر در آن سر سالن می‌نشیند. تا آخر عمر، به‌خاطر این لحظه شرمنده خواهد بود.
دسته‌ای از دختران بزرگ‌تر ــ آنا آن‌ها را از آشپزخانه‌ی کوین به یاد دارد ــ می‌آیند سمت مایا. اول وانمود می‌کنند او اصلاً وجود ندارد و بعد در چشم‌به‌هم‌زدنی جوری رفتار می‌کنند که تنها موجود دنیا مایاست. یکی از آن‌ها با لیوانی در دست نزدیک می‌شود. مایا می‌بیند که دیگری جلوی دید بقیه را سد کرده تا حتی اگر هم ببینند چه اتفاقی دارد می‌افتد، بتوانند در جواب معلم بگویند صحنه «در دیدرسشان نبود»، که «درگیری را ندیدند».
«انگاری همه می‌خوان بهت تجاوز کنن، هرزه کوچولوی حال به‌هم‌زن...»
شیر می‌ریزد روی موهای مایا، شره می‌کند روی صورتش و از آنجا به بالاتنه‌اش. دختر لیوان را پرت می‌کند سمت پیشانی او اما لیوان نمی‌شکند. مایا برای یک لحظه ترس را در چشمان او می‌بیند؛ ترس از اینکه زیاده‌روی کرده باشد و مایا خون‌ریزی کند و بیفتد روی زمین. اما پوست مایا کلفت است؛ گویا که اصلاً دیگر آدمیزاد نباشد.
همه دیدند اما هیچ‌کس ندید. ناهارخوری به‌ناگاه از سکوتی پرسروصدا پر می‌شود. مایا خنده‌های ریزریز آن‌ها را چون غرشی مبهم در گوش‌هایش می‌شنود. آرام نشسته همان جا و با پیشانی دردناکْ خودش را با دستمال سفره تمیز می‌کند. دخترها به‌سرعت درمی‌روند. دیگر اطراف را نگاه نمی‌کند، اما ناگهان کسی می‌آید و کنارش می‌ایستد. دستی دیگر، تقریباً به بزرگی مال خودش، شروع می‌کند به تمیز کردن میز. نگاهی به او می‌اندازد و ملتمسانه سر تکان می‌دهد.
آرام می‌گوید: «واسه‌ات بد می‌شه اگه اینجا بشینی.»
لئو می‌گوید: «می‌دونم.»
برادر کوچکش کنارش می‌نشیند و شروع می‌کند به خوردن و کوچک‌ترین اعتنایی به دریایی از نگاه‌های خیره نمی‌کند.
خواهرش می‌پرسد: «اون‌وقت چرا این کار رو می‌کنی؟»
لئو با چشمان مادر به او نگاه می‌کند.
«چون من و تو مثل اون‌ها نیستیم. ما خرس‌های بیورن‌استاد نیستیم.»

# ۳۷

هر بحثی درباره‌ی رفتار آدم‌ها با هم، دیر یا زود، به جدالی بدل می‌شود بر سر «ذات بشر». توضیحش برای معلمان زیست‌شناسی اصلاً کار آسانی نیست: از یک سو، گونه‌ی انسان توانسته زنده بماند چون چسبیدیم به زندگی گروهی و همکاری، اما، از سوی دیگر، پیشرفتمان را مدیون افراد، و نه جامعه‌ی، توانایی هستیم که به بهای ضعف‌هایشان به پیروزی رسیده‌اند. درنتیجه، هر بحثی در این باره ختم می‌شود به اینکه خط و مرزها را کجا باید کشید. چقدر اجازه داریم خودخواه باشیم؟ چقدر مجبوریم مراقب هم باشیم؟
مردم درباره‌ی «کشتی‌های مغروق و خانه‌های سوخته» حرف می‌زنند، چون این‌ها واقعاً سناریوهای دراماتیکی هستند. محال است که در بحثی علیه این موضوع‌ها پیروز میدان باشی. چون اگر مسئله‌ی مرگ و زندگی در میان باشد و تو فقط بتوانی یک نفر را نجات دهی، آن یک نفر کیست؟ چه کسی را اول از همه از آب منجمد بیرون می‌کشی اگر قایق نجات فقط چند جای خالی داشته باشد؟
خانواده‌ات. همیشه از خانواده‌ات شروع می‌کنی. این چیزی است که او به خودش می‌گوید. یخ زده؛ چهار تا لباس روی هم پوشیده و بخاری را هم روشن کرده اما هنوز دارد می‌لرزد. توی خانه از این اتاق به آن اتاق می‌رود. اتاق کوین را تمیز کرده، از شر همه‌ی ملحفه‌ها و روبالشی‌ها خلاص شده و همه‌ی تی‌شرت‌ها و شلوار جین‌های توی ماشین لباس‌شویی را انداخته توی صندوق اعانه‌ای مایل‌ها دورتر از خانه‌شان. همه‌ی دکمه‌های بالقوه را کشیده توی جاروبرقی و سیفون توالت را کشیده به جان همه‌ی آثار دود.
چون مادر اوست. تو هم اگر بودی، دقیقاً از همین جا شروع می‌کردی.
پلیس که از راه می‌رسد، قدتاقد دم در می‌ایستد. وکلایشان قبلاً گوشزد کرده‌اند که ممکن است پلیس‌ها ناراحتی درست کنند، تأخیر داشته باشند، همه چیز را سخت‌تر کنند، که تفتیش خانه و یافتن هر مدرک جرمی آن هم یک هفته‌ی تمام پس از ماجرا داده‌ی قابل قبولی به دست نمی‌دهد. اما مادرش اصرار داشت که به این مردان یونیفورم‌پوش اجازه‌ی ورود به خانه را بدهد. مدام تکرار می‌کرد که خانواده‌اش چیزی برای پنهان کردن ندارند؛ گرچه، خودش هم نمی‌دانست که با تکرار این جمله سعی دارد آن‌ها را قانع کند یا خودش را. نمی‌تواند جلوی لرزشش را بگیرد، اما او مادر است. اگر از خانواده‌ات شروع نکنی، پس از کجا شروع می‌کنی؟
پدر کوین در آشپزخانه که الان دیگر تبدیل شده به مقر فرماندهی نشسته و تلفن پشت تلفن؛ و تعداد مردانی که توی خانه‌اند بیشتر و بیشتر می‌شود.

همه‌ی آن‌ها بسیار فهمیده، دلسوز و عصبانی هستند. قلبشان جریحه‌دار شده. پرخاشگرند. برای جنگ آماده‌اند؛ نه چون خودشان خواسته‌اند، چون گزینه‌ی دیگری ندارند. دوست دوران بچگی پدر کوین، ماریو لیت، صدایش از همه بلندتر است.
«می‌دونین چیه؟ خانواده‌ی اون دختر می‌تونستن بیان و با ما حرف بزنن. می‌تونستن سعی کنن ماجرا رو خصوصی حل کنن. اما درعوض یک هفته‌ی تمام صبر کردن تا لحظه‌ای که می‌دونستن می‌تونن ضربه‌ی کاری به ما بزنن. بعد درست قبل از فینال رفتن پیش پلیس و این دروغ‌ها رو سرهم کردن. اگه راست می‌گن، چرا همون موقع گزارش ندادن؟ چرا یه هفته صبر کردن؟ ها؟ می‌خواین بگم چرا؟ چون بعضی‌ها نمی‌تونن حسادتشون رو کنترل کنن!»
می‌توانست به‌جای «خانواده‌ی اون دختر» اسمشان را بگوید: اندرشون. اما آن‌وقت دیگر این‌قدر تأثیرگذار نبود. لازم نیست دیگر چیزی بگوید، چون تئوری او به‌زودی خودش منتشر می‌شود: «وقتی بگذاری یه مدیرعامل پاش رو از گلیمش درازتر کنه، همین اتفاق می‌افته دیگه، نه؟ خودمون گنده‌اش کردیم، فکر می‌کنه باشگاه رو خریده. حالا هم نمی‌تونه تحمل کنه قدرتش رو از دست بده، درسته؟ این هم نمی‌تونه تحمل کنه که کوین از اون‌وقت‌های اون خیلی بهتره. تازه، اسپانسرها و مجمع عمومی هم که برخلاف میل اون دیوید رو به‌جای سونه گذاشتن مربی تیم دسته‌یک. درسته؟ حالا مدیرعامل داره سعی می‌کنه پای خانواده‌اش رو بکشه وسط...»
وقتی دیوید از راه می‌رسد، سه مرد میان‌سال دم درند؛ گویا نگهبانی می‌دهند. امشب هم به‌جای این سه مرد، بچه‌های تیم می‌آیند و نگهبانی می‌دهند. انگار که این خانه نیاز به محافظت دارد!
دیوید زیر لب می‌گوید: «مثل یه صحنه از پدرخوانده شده.»
تیلز است که جوابش را می‌دهد؛ مردگنده خجالت کشیده و به همین خاطر هم کمی بلند می‌زند زیر خنده.
«آره، درسته، نه؟ دن کورلئونه به کمک ما نیاز داره. انگار یه گله اسپانسرِ چاق کاری از دستشون برمی‌آد.»
دست روی دلش می‌گذارد و سعی می‌کند خودش را آرام جلوه دهد، اما سرآخر نمی‌تواند و دست بزرگش را روی شانه‌های دیوید می‌گذارد و می‌گوید: «خب، دیوید، می‌دونی، ما فقط داریم سعی می‌کنیم از خانواده محافظت کنیم. می‌فهمی که، نه؟ فقط می‌خوایم نشون بدیم که... که با هم متحدیم. می‌بینی که؟ یعنی... هیچ‌کس کوین رو بهتر از تو نمی‌شناسه. عملاً تو اون رو بزرگ کردی. فکر می‌کنی بچه‌های تیم تو می‌تونن همچین کاری رو بکنن که اون بهش متهمه؟ ها؟ بچه‌های تو؟ حالا می‌فهمی واسه چی اینجاییم، نه؟»
دیوید پاسخی نمی‌دهد. وظیفه‌اش این نیستِ، جایگاهش هم این نیست. چون

با چه کسی شروع می‌کنی؟ یعنی اگر واقعاً حق انتخاب داشته باشی، اول چه کسی را نجات می‌دهی؟ حرف که را باور می‌کنی؟
کوین روی تختش نشسته. زیر پوسترهای روی دیوار کوچک به نظر می‌آید ــ گرمکن به نظر به تنش بزرگ است. دو شب را در ایستگاه پلیس گذرانده. هر چقدر هم که این تخت‌های دوطبقه راحت باشند، هر چقدر هم که رفتار کارمندان با تو دوستانه باشد، وقتی قبل از خواب می‌شنوی که یک نفر در را از بیرون رویت قفل می‌کند، خب این بد بلایی سر آدم می‌آورد. سعی می‌کند به خودش بگوید چیزی نیست. که خوب راه دیگری ندارد، که تقصیر او نیست، که هیچ‌کدام از این اتفاقات واقعیت ندارد. خانه‌ی والدینش پر از مردانی است که از بچگی او را می‌شناسند. آن‌ها او را می‌شناسند. تمام زندگی‌اش خاص بوده، برگزیده بوده، از او انتظار داشته‌اند کارهای خارق‌العاده انجام دهد. پس باور نمی‌کنند که او چنین کاری کرده، اصلاً چطور ممکن است چنین احتمالی از ذهنشان بگذرد؟ نه! نمی‌گذارند او سقوط کند. و اگر به اندازه‌ی کافی آدم پشت سرت ایستاده باشد، خودت هم کم‌کم هر چه را از دهانت دربیاید باور می‌کنی.
این چیزی است که به خودش می‌گوید.
دیوید در را پشت سرش می‌بندد، جلوی تخت می‌ایستد و زل می‌زند توی چشمان او. همه‌ی آن ده‌ها هزار ساعتی که با هم روی یخ بوده‌اند، همه‌ی آن آخر هفته‌ها توی اتوبوس با تیم، کشور را بالا و پایین رفتن‌ها، همه‌ی پمپ بنزین‌ها و ساندویچ‌ها و مهمانی‌های پوکر؛ تا همین دیروز، او فقط یک بچه بود، تا همین دیروز.
دیوید می‌گوید: «فقط تو چشم‌هام نگاه کن و بگو که تو این کار رو نکردی، اون‌وقت من هم هیچی دیگه ازت نمی‌پرسم.»
و کوین مستقیم به چشمان او نگاه می‌کند؛ سر تکان می‌دهد و اشک از چشمانش جاری است. با گونه‌های خیس از اشک آرام می‌گوید: «من باهاش خوابیدم، چون خودش می‌خواست. خودش ازم خواست! می‌تونی از همه‌ی بچه‌های تو مهمونی بپرسی... اه... مربی... واقعاً؟ تو واقعاً فکر می‌کنی من می‌تونم به یکی تعرض کنم؟ چرا باید همچین کاری بکنم؟!»
تمام آن مسابقات «پدران در برابر پسران» که دیوید با بنی و کوین روی دریاچه بوده، هر چه به آن‌ها آموخته، هر چه را با آن‌ها سهیم شده، حالا سال آینده همه با هم به تیم دسته‌یک می‌روند. با چه کسی شروع می‌کنی اگر آب سرد باشد اما قایق نتواند همه را به ساحل برساند؟ اول چه کسی را فدا می‌کنی؟ چه کسی آخرین نفر است در لیست حفاظتت؟ اگر کوین اعتراف کند، فقط زندگی خودش نیست که در معرض خطر قرار گرفته، بلکه زندگی هر کس که کوین دوستش دارد نیز آسیب می‌بیند. این چیزی است که دیوید به خودش می‌گوید.

روی تخت او می‌نشیند و در آغوشش می‌کشد و می‌گوید که همه چیز درست خواهد شد، که او نمی‌گذارد کوین آسیبی ببیند، که به او افتخار می‌کند. قایق ممکن است دستخوش تلاطم امواج باشد، اما نمی‌گذارد آب وارد شود. همه‌ی پاهای توی خانه خشک‌اند. کوین برمی‌گردد سمت مربی و عین یک بچه‌دبستانی می‌گوید: «تیم امروز تمرین داره، نه؟ می‌تونم من هم بیام؟»
مادری در اتاق خوابش روی یک چهارپایه نشسته و به کودکی فکر می‌کند. وقتی کوین ده، یازده سالش بود، هر وقت او و شوهرش از سفرهای خارج از کشورشان بر می‌گشتند، خانه غرق کثافت بود. پدر همیشه فحش می‌داد. گرچه پدر هیچ‌وقت نفهمید که این آشوب چقدر حساب‌شده و منظم است، مادر کم‌کم الگوهای خاصی در آن پیدا کرد. همیشه چیزهای یکسانی سر جای خودشان نبودند، عکس‌های مشابهی روی دیوار کج‌وکوله شده بودند، و سطل پر از غذاهای آماده‌ای بود که محتویاتشان نشان می‌داد که هم‌زمان باز شده‌اند.
وقتی کوین نوجوان شد و شروع کرد به مهمانی گرفتن، مادر دیگر پس از هر سفر وارد خانه‌ای می‌شد که پسرش جوری مثل اول درستش کرده بود که انگار خودش هم حتی آنجا زندگی نکرده. اما این پسر، قبل از آن، کوچک که بود، همان موقع که با افتخار به پدرش گفت که اصلاً از تنها ماندن در خانه نمی‌ترسد، مجبور بود همیشه شب آخر به خانه برگردد و کل آنجا را به هم بریزد تا کسی نفهمد شب‌ها را خانه‌ی بنی می‌مانده.
پدری در صندلی‌ای توی آشپزخانه نشسته و دوستان و همکارانش دوروبرش دارند با هم حرف می‌زنند اما او هیچ‌کدام از حرف‌هایشان را نمی‌شنود. آشکارا می‌داند که جای خودش را در این شهر و در میان همکاران فقط و فقط با پول باز کرده. این‌ها هیچ‌کدام با آدم‌های فقیر بدبخت گلف بازی نمی‌کنند و او فقیر بود و بی‌پول. همه‌ی زندگی‌اش به‌خاطر کمال جنگیده؛ نه از روی خودخواهی که به‌عنوان استراتژی بقا. هیچ‌چیزی را در زندگی رایگان به دست نیاورده و هیچ زنگ تفریحی نداشته؛ نه آن‌طور که ثروتمندان دارند. دلیل موفقیتش را همین می‌داند و بس: حاضر بوده سخت‌تر از همه کار کند و بی‌رحم‌تر از همه بجنگد. و این‌همه کمال‌گرایی در همه چیز یعنی اینکه تو هیچ‌وقت راضی نیستی، هیچ‌وقت نمی‌توانی سرت را بکنی لای پرهایت و راحت بخوابی. نمی‌توانی فقط نصف زندگی‌ات را این‌طور زندگی کنی؛ زندگی خصوصی‌ات هم همین شکل را به خود می‌گیرد. در زندگی او همه چیز بازتابی از اوست، حتی پسرش. ترکی کوچک در سطحْ بهمنی عظیم راه می‌اندازد.
شاید وقتی کوین را از ایستگاه پلیس برداشت فقط می‌خواست با او حرف بزند، اما هر کلمه تبدیل شد به غرشی گوش‌خراش. مردی که بزرگ‌ترین افتخارش این بود که تا حالا کنترل خودش را از دست نداده، تا حالا صدایش را

بلند نکرده، آن‌قدر بلند داد می‌زند که همه‌ی ماشین به لرزه افتاده. شاید می‌خواست درباره‌ی آنچه پیش آمده داد بزند، اما داد و فریاد سر چرایی ماجرا راحت‌تر است.
«چطوری به خودت اجازه دادی یه هفته پیش از فینال زیاد از حد بنوشی آخه؟»
حرف زدن از دلایل ساده‌تر است تا از خود مشکل. برای پدری که سروکارش با اعداد و ارقام است، ریاضیات مدل توصیفی قابل تحمل‌تری از حوادث فراهم می‌کند: اگر x وجود نداشت، y هم رخ نمی‌داد. اگر کوین به‌رغم قولی که به والدینش داده بود مهمانی نمی‌گرفت، اگر زیاده‌روی نمی‌کرد، اگر دست دختری را نمی‌گرفت ببرد بالا توی اتاقش، حالا مجبور نبودند با این ماجرا دست و پنجه نرم کنند.
اما پدر حالا انتخاب دیگری ندارد. نمی‌تواند اجازه دهد به پسرش دروغ ببندند؛ نمی‌تواند بپذیرد کسی به خانواده‌ی او حمله کند. پای پلیس که به ماجرا باز شد، وقتی کوین را جلوی همه‌ی شهر از اتوبوس کشیدند پایین، وقتی تلفن‌های خبرنگاران روزنامه‌ی محلی شروع شد، دیگر خیلی دیر شده و نمی‌توان به راه‌حل‌های مسالمت‌آمیز فکر کرد. پدر کسب‌وکاری دارد که نام او را یدک می‌کشد و اگر این نام لکه‌دار شود، زندگی کل خانواده را ویران می‌کند. پس نمی‌تواند بگذارد آن‌ها ببرند، حتی نمی‌تواند وجودشان را تحمل کند. آسیب زدن به آن‌ها دلش را خنک نمی‌کند؛ باید هر طور که شده دخلشان را بیاورد.
در این خانه دیگر درست و غلط، حق و باطل، معنایی ندارد؛ فقط بقا.
دیوید و کوین هنوز کنار هم روی تخت نشسته‌اند که پدر کوین در را باز می‌کند. خسته و رنگ‌پریده جلویشان می‌ایستد و با صدایی کنترل‌شده توضیح می‌دهد که: «می‌فهمم که الان فقط دلتون می‌خواد به هاکی فکر کنین و بس. اما اگه می‌خواین فصل آینده اصلاً تیم دسته‌یکی وجود داشته باشه، حالا باید خوب گوش‌هاتون رو باز کنین. یا شما دو تا تو باشگاه می‌مونین یا پیتر اندرشون، حالت وسطی وجود نداره. دخترش دروغ می‌گه، و شاید هزاران دلیل واسه این کار داشته باشن. شاید عاشق کوین شده و باهاش خوش‌گذرونی کرده اما بعد که دیده احساساتش جواب داده نمی‌شن این داستان تعرض رو از خودش درآورده. شاید باباش فهمیده و عصبانی شده، اون هم برای دفاع از خودش دروغ گفته چون دوست داشته باز هم دختر کوچولوی معصوم باباش باقی بمونه. کی می‌دونه؟ دخترهای پونزده ساله منطق سرشون نمی‌شه.»
دیوید به زمین چشم دوخته. به یاد می‌آورد که کوین از همه‌ی تیم‌های گردن‌کلفت پیشنهاد دریافت کرد اما نرفت، چون نمی‌خواست بنی و خانه‌اش را ترک کند، چون ترسیده بود. دیوید بود که پدر کوین را تشویق کرد بگذارد

بماند. قول داد که او همین جا هم می‌تواند پیشرفت کند، که به‌زودی وارد تیم دسته‌یک شود، حرفه‌ای شود؛ حتی بهتر از خود دیوید. پدر موافقت کرد، چون دیوید داشت مربی تیم دسته‌یک می‌شد و این تصمیم در عین حال کارخانه‌ی او را هم در منطقه معروف‌تر و محبوب‌تر می‌کرد. کوین بچه‌ی بیورن‌استاد بود و پدرش مردی از بیورن‌استاد؛ خیلی به گوش خوش می‌آید! پدرش کلی روی این تصویر سرمایه‌گذاری کرده است. پس حالا به کوین اشاره می‌کند و خیلی جدی می‌گوید: «این دیگه بازی نیست. پیتر اندرشون یک هفته صبر کرد فقط تا تو رو جلو چشم همه از اتوبوس بکشه پایین. می‌خواست همه ببینن. پس یا اون ما رو از این باشگاه بیرون می‌کنه یا ما اون رو. با هم. راه دیگه‌ای نمونده.»

دیوید هیچ نمی‌گوید. دارد به شغلش فکر می‌کند، به تیمش، به همه‌ی آن ساعت‌ها. اما یک چیز را نمی‌تواند از ذهنش دور کند: وقتی پلیس کوین را دستگیر کرد، او پیتر را توی پارکینگ دید. دید که آنجا ایستاده و منتظر چنین لحظه‌ای است. پدر کوین حق دارد. پیتر می‌خواست با چشم خودش ببیند که کوین دستگیر شد.

کوین سر بالا می‌کند و آب دماغ و اشک از صورتش راهی زمین می‌شود. می‌گوید: «یکی باید با آمات حرف بزنه. اون... من کاری نکردم... می‌دونین که من هیچ کاری نکردم... اما شاید آمات فکر می‌کنه... اون اومد تو اتاق و ما رو دید... دختره فقط ترسیده بود، اوکی؟ حمله کرد سمت در اما شاید آمات فکر می‌کنه... خودتون می‌دونین دیگه.»

دیوید سرش را بالا نمی‌آورد، چون نمی‌خواهد نگاه اکنون پدر به پسر را ببیند.

# ۳۸

در زندگی هیچ‌چیزی سخت‌تر از این نیست که بپذیری دورویی و منافق.
آمات جاده را پیش گرفته و می‌رود؛ نیمی از روی آسفالت و نیمی از توی جو. خیس است و یخ کرده و مغزش پیش از پاهایش بی‌حس شده. در نیمه‌راه هد به بیورن‌استاد است که یک ساب(۳۴) قدیمی از کنارش رد می‌شود و ده یارد جلوتر نگه می‌دارد. صبر می‌کند تا آمات برسد. دو مرد نزدیک سی ساله در صندلی‌های جلو نشسته‌اند، با ژاکت‌های مشکی و چشمانی پر از شک. می‌شناسدشان. اما نمی‌داند کدام خطرناک‌تر است: نگاه مستقیم به چشمانشان یا پرهیز از این کار.
چند ماه پیش، روزنامه‌ی محلی با یکی از بازیکنان تیمی مصاحبه کرد که قرار بود جلوی تیم بیورن‌استاد بازی کنند. جنوبی بود ــ بیشتر از این چیزی نمی‌داند ــ بعد وقتی گزارشگر ازش پرسید که آیا از «دارودسته»ی هواداران خشن هاکی بیورن‌استاد می‌ترسد، او گفت البته که از «یه چند تا گانگستر از یه شهر مرده» ترسی به خود راه نمی‌دهد.
وقتی اتوبوس آن تیم روز بعد داشت در جنگل می‌راند، دیدند که چند ون راه را بسته‌اند. سی، چهل مرد نقابدار سیاه‌پوش وسط درخت‌ها ایستاده و همه به شاخه‌های درخت مسلح بودند. ده دقیقه مهلت دادند تا تیم خودش را برای لحظه‌ی شکسته شدن در و یورش آماده کند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. همه‌ی مردان به‌یک‌باره در جنگل ناپدید شدند و ون‌ها راه را باز کردند و به اتوبوس اجازه‌ی عبور دادند.
بازیکنی که با روزنامه مصاحبه کرده بود نگاهی به یک بازیکن کهنه‌کار انداخت و گفت: «چرا هیچ کاری نکردن؟» و جواب شنید: «فقط خودی نشون دادن. خواستن که یه ذره بیشتر به این فکر کنی که تو راه برگشت چی در انتظارمونه.»
بیورن‌استاد آن مسابقه را باخت اما آن بازیکن هم افتضاح‌ترین بازی زندگی‌اش را کرد. وقتی برگشت شهر خودشان، دید که یکی شیشه‌های ماشینش را آورده پایین، پرش کرده از شاخه‌ی درخت و آتشش زده.
راننده می‌پرسد: «تو آماتی، درسته؟»
آمات سر تکان می‌دهد. راننده با سر به در عقب اشاره می‌کند.
«یه دوری بزنیم؟»
نمی‌داند کدام پاسخ خطرناک‌تر است: بله یا خیر. اما آخرسر رد می‌کند. مرد تعجبی نمی‌کند، حتی لبخند هم می‌زند و می‌گوید: «قدم زدن بهتره، آره؟ گرفتم.»

ماشین را می‌گذارد توی دنده و کلاچ را آرام ول می‌کند. اما پیش از آنکه ماشین راه بیفتد از پنجره دولا می‌شود و اضافه می‌کند که: «ما بازیت رو تو نیمه‌نهایی دیدیم، آمات، خیلی دل داری. وقتی تو و بقیه بیاین تو تیم دسته‌یک، اون‌وقت ما هم دوباره می‌تونیم یه چیز باحال این دورواطراف بسازیم. تیم واقعی بیورن‌استاد از پسرهای واقعی بیورن‌استاد تشکیل می‌شه. گرفتی؟ تو، بنی، فیلیپ، لیت، کوین.»
آمات می‌داند که مردان توی ماشین دقیقاً حواسشان به حالت صورت او هست وقتی که روی نام کوین تأکید می‌کنند، که دلیل ایستادنشان همین است. چانه‌اش می‌لرزد و چشمان آن‌ها به‌راحتی می‌بیند؛ شیرفهم شده.
برایش آرزوی راهپیمایی دلپذیری می‌کنند و راهشان را می‌کشند و می‌روند.
پیتر در دفترش نشسته و به صفحه‌ی سیاه کامپیوتر خیره مانده. به «آدم درست» فکر می‌کند. صدها بار در صدها اتاق این کلمات را به زبان آورده و صدها مرد در مقام موافقت سر تکان داده‌اند، گرچه می‌داند هیچ‌کدام قادر نیستند بگویند دقیقاً منظورشان از این دو کلمه چیست. این موضوع در هاکی پیچیده‌تر هم می‌شود. چون آنچه تو بیرون یخ هستی روی شخصیتی که روی یخ هم داری اثرگذار است. اما اذعان به آن سخت است، چون اگر عاشق هاکی باشی، اگر عاشق هر چه باشی، واقعاً و از ته دل، آن‌وقت ترجیح می‌دهی دور آن چیز حبابی بسازی تا اتفاقات بیرون نتوانند رویش اثر بگذارند. دنیای بیرون هر چقدر هم که تغییر کند توی این حباب باید همیشه مثل روز اول بماند.
به همین دلیل است که پیتر همیشه می‌گوید: «هاکی و سیاست از یک قماش نیستند، با هم سنخیتی ندارند.» وقتی چند سال پیش وسط بحث همین جمله را به کرا گفت، زنش با عصبانیت پاسخ داد: «نه؟ ببینم اگه سیاست نکرده، فکر می‌کنی اون رینگ هاکی رو کی سرپا کرده؟ واقعاً فکر می‌کنی فقط مردمی که عاشق هاکی هستن و مالیات می‌دن اینجا رو ساختن؟»
چند سال پیش، در یکی از بازی‌های برون‌شهری تیم دسته‌یک حادثه‌ای رخ داد. یکی از بازیکنان بیون استاد یک لحظه کنترلش را از دست داد و چوبش را برد بالا و گذاشت وسط فرق سر یکی از حریفان؛ یک بیست ساله‌ی قسم‌خورده. از بازی اخراج شد اما از حکم تعلیق در امان ماند. وقتی یخ را ترک کرد و راهی رختکن بود، با دو مرد روبه‌رو شد: کمک‌مربی حریف و یکی از اسپانسرهایشان. دعوا شد. بازیکن با دستکش زد توی صورت مربی و اسپانسر کاسکت او را برداشت تا با سر بزند توی صورتش. اما بازیکن با چوبش زد توی زانوی او و نقش زمینش کرد. هیچ‌کس آسیب جدی ندید اما از او به پلیس شکایت شد و فقط به اندازه‌ی حقوق چند روزش جریمه داد. اما بازیکنی که روی یخ ضربه خورد، به‌خاطر ضربه‌ی مغزی و آسیب‌های واردشده به گردن، زندگی حرفه‌ای‌اش پایان یافت.

پیتر این حادثه را خوب به خاطر می‌آورد، چون کرا آن فصل بارها و بارها این موضوع را پیش کشید: «وقتی یکی سه یارد اون‌طرف‌تر از یخ دعواش می‌شه، می‌شه شکایتش رو به پلیس کرد. اما وقتی همون مرد یه دقیقه قبل وسط مسابقه می‌زنه تو سروکله‌ی یه بچه‌ی بیست ساله فقط باید بره بشینه رو نیمکت و یه کم از کاری که کرده خجالت بکشه؟»
پیتر نتوانست از او ببرد، چون نمی‌خواست حس واقعی‌اش را بیان کند: که اتفاقی هم که در راه رختکن افتاد نباید به پلیس گزارش می‌شد. نه چون پیتر از خشونت خوشش می‌آید یا می‌خواهد از بازیکن خاطی دفاع کند، بلکه به این دلیل که دلش می‌خواهد هاکی مشکلاتش را در درون خودش حل کند؛ داخل حباب.
همیشه حس می‌کرد توضیح این موضوع برای کسی که عاشق هاکی نباشد ممکن نیست. اما حالا حتی مطمئن نیست این حرف‌ها حتی خودش را مجاب کند.
سخت است پذیرفتن اینکه دورویی.
مدیرکل باشگاه دست‌هایش را به شلوارش پاک می‌کند؛ به نظرش عرق دارد از ستون فقراتش فوران می‌کند بیرون. تمام روز را صرف حرف زدن با تلفن کرده شاید بتواند ماجرا را به تعویق بیندازد اما دیگر کاری از او ساخته نیست. اسپانسرها تهدید کرده‌اند که پولشان را از باشگاه درمی‌آورند و مجمع عمومی هم گفته‌اند که استعفا می‌دهند. همه هم فقط یک چیز می‌پرسند: «تو طرف کی هستی؟»
انگار باشگاه هاکی باید طرف کسی باشد. مدیرکل مفتخر است که حرکتی که او در این باشگاه انجام داده مستقل از هر دین و ایدئولوژی و هر چیز دیگری است. به چیزی اعتقاد ندارد، اما به هاکی چرا. به یک‌پارچه و متحد کردن باشگاه هاکی هم معتقد است، چون در غیر این صورت نمی‌توان اسم باشگاه را بر آن نهاد. جایگاه تماشاچیان یک‌پارچه و متحد است ــ فقیر و غنی، بالا و پایین، چپ و راست اینجا با هم برابرند ــ جامعه چند مکان مثل این را برای خودش باقی گذاشته؟ بشمارید هاکی تا به حال چند آدم مشکل‌دار را از اعتیاد و زندان در امان نگاه داشته؟ چطور است که اتفاقات بد «مشکل هاکی» است و برای اتفاقات خوب باید متشکر چیزهای دیگر بود؟ همین مدیرکل را دیوانه می‌کند، مردم قدردان کارهای پشت صحنه‌ی هاکی نیستند. اینجا از کاخ سفید هم بیشتر باید سیاست به خرج داد.
تلفن باز زنگ می‌زند. باز. باز. سرآخر، بلند می‌شود و می‌رود توی راهرو و سعی می‌کند کمی نفس بکشد تا فشار روی سینه‌اش کمتر شود. بعد می‌رود و دم در دفتر پیتر می‌ایستد و با صدای آرامی می‌گوید: «پیتر، شاید بهتره بری خونه، تا این توفان بخوابه.»
پیتر روی صندلی‌اش نشسته و به او نگاه نمی‌کند. قبلاً همه‌ی وسایلش را

جعبه کرده و گذاشته کنار. حتی کامپیوترش را هم روشن نکرده است. فقط منتظر است.
«این نظر خودته یا از حرف مردم می‌ترسی؟»
مدیرکل اخم می‌کند.
«محض رضای خدا، پیتر، خودت می‌دونی که نظر من اینه که همه‌ی... ماجرا... وحشتناکه! وحشتناک! کاری که... کاری که دخترت داره می‌کنه...»
«مایا. می‌تونی اسمش رو بگی. تو هر سال می‌آی جشن تولدش. تو دوچرخه‌سواری یادش دادی، یادت می‌آد؟ همین جا. جلوی رینگ.»
«من فقط دارم سعی می‌کنم... پیتر، خواهش می‌کنم... مجمع عمومی فقط داره سعی می‌کنه... مسئولانه برخورد کنه.»
ابروی پیتر می‌پرد؛ تنها نشانه‌ی فیزیکی آتشفشان خشمی که درونش در فوران است.
«مسئولانه؟ بگذار حدس بزنم. مجمع عمومی ترجیح می‌داد این ماجرا رو "بین خودمون" حل‌وفصل می‌کردیم و پای پلیس و رسانه‌ها به ماجرا باز نمی‌شد و فقط "تو چشم‌های هم نگاه می‌کردیم و درباره‌اش حرف می‌زدیم". تقریباً همین‌هایی نیست که مردم امروز پشت تلفن بهت گفتن؟ به دختر من تعرض شده! چطوری می‌خوای این رو "بین خودمون" حلش کنی؟»
پیتر جعبه‌ها را برمی‌دارد که برود. مدیرکل از سر راهش می‌کشد کنار، صدا صاف می‌کند و می‌گوید: «این چیزیه که دخترت درباره‌ی اون می‌گه، پیتر. اما ما باید به فکر تیم باشیم. تو که دیگه این رو خوب می‌فهمی. باشگاه نمی‌تونه تو این ماجرا جهت‌گیری خاصی بکنه.»
پیتر بدون آنکه رو برگرداند پاسخ می‌دهد: «باشگاه قبلاً جهت‌گیری‌هاش رو کرده.»
جعبه‌ها را می‌اندازد توی صندوق عقب ماشین و ماشین را همان جا توی پارکینگ رها می‌کند. توی شهر قدم می‌زند بی‌آنکه بداند کجا می‌رود.
در دفتر مدرسه تلفن یک‌بند زنگ می‌خورد و مدیر باید جواب بدهد؛ والدین، پیغام‌های صوتی، پشت‌سرهم. دنبال چه جوابی هستند؟ این موضوع به پلیس مربوط است. بگذارید دادگاه تصمیم بگیرد، گرداندن مدرسه خودش به اندازه‌ی کافی سخت هست. مادر دختر وکیل است و پدر پسر یکی از پرنفوذترین مردان این منطقه، خودشان از پس هم برمی‌آیند. چه کسی دوست دارد توی این ماجرا دخالت کند؟ مسلماً وظیفه‌ی مدرسه این نیست! پس مدیر همین حرف‌ها را تکرار می‌کند، دوباره و دوباره، برای همه: «لطفاً ماجرا رو سیاسیش نکنین. هر کار می‌خواین بکنین، فقط سیاسیش نکنین!!!»
یکی از مزایای داشتن برادری که برای شرکت حفاظتی کار می‌کند این است که همه‌ی این شب بیرون ماندن‌های ناشی از آژیرهای اشتباه اطلاعات ویژه‌ای از معماری مدرسه در اختیار ژینت قرار داده است. مثلاً، می‌داند توی

کدام سوراخ موش طبقه‌ی بالا باید دنبال راه‌پله‌ای بگردد که از کنار دودکش تا سقف بالا می‌رود. و آن بالا، درست پشت تهویه‌ی ناهارخوری، معلمی می‌تواند دور از چشم مدیر و دانش‌آموزان راحت بایستد و سیگارش را بکشد. بعضی روزها آدم بیشتر از روزهای دیگر سیگارلازم است.
این‌طوری بود که ژینت بنی را می‌بیند که درست بعد از ناهار دارد از توی حیاط مدرسه رد می‌شود. همه‌ی بچه‌های تیم مدرسه را دودر کرده‌اند تا با کوین باشند، درنتیجه حضور خودخواسته‌ی بنی در مدرسه یعنی او نخواسته با کوین باشد.
آنا تنها در کلاسی پر از دانش‌آموزانی که هیچ حرفی جز مایا و کوین ندارند نشسته است. یادداشت‌هایی که میزبه‌میز می‌چرخند و موبایل‌هایی که روی ران‌ها گذاشته‌اند تا کسی سرک نکشد، همه را می‌بیند.
حالا دیگر او همیشه برای این دخترها همین خواهد بود: در بهترین حالت قربانی تعرض و در بدترین حالت دروغگو. دیگر هرگز نخواهند گذاشت مایا چیزی غیر از این دو چیز باشد. در هر اتاقی، در خیابان، در سوپرمارکت و توی رینگ همه به او به چشم یک بمب نگاه خواهند کرد. می‌ترسند به او دست بزنند، حتی آن‌ها که حرفش را باور دارند؛ چون نمی‌خواهند موقع انفجار ترکشش به آن‌ها بخورد. فقط در سکوت محض برمی‌گردند و راهشان را عوض می‌کنند. آرزو خواهند کرد کاش از روی زمین ناپدید شده بود، کاش اینجا نبود. نه چون از او متنفرند، بلکه برعکس چون نیستند، همه نه: همه روی در کمد مایا ننوشتند هرزه. همه به او تعرض نکرده‌اند، همه اهریمن نیستند. اما همه خاموش‌اند. چون خاموشی ساده‌تر است.
وسط کلاس بلند می‌شود و کلاس را ترک می‌کند، معلم هیچ اعتراضی نمی‌کند. راهروی خالی را می‌پیماید، وارد یکی از دست‌شویی‌ها می‌شود، جلوی آینه می‌ایستد و با تمام قدرت مشتش را می‌کوبد به آن. شیشه‌ی آینه می‌شکند، کمی طول می‌کشد تا پیغام درد به مغزش برسد، و پیش از آن می‌تواند خون را ببیند که از دستش جاری می‌شود.
بنی او را می‌بیند که می‌رود تو. همه‌ی تلاشش را می‌کند که راهش را کج کند، که دهنش را ببندد، دخالت نکند. اما بعد صدای شکستن شیشه و برخورد آن با چینی سینک را می‌شنود؛ خودش این‌قدر آینه شکسته که این صدا را خوب بشناسد.
در می‌زند. او که جواب نمی‌دهد، بنی می‌گوید: «خودت می‌دونی، یا در رو باز کن یا می‌شکنمش.»
با دستمال توالت دور دستش ایستاده، دستمال کم‌کم رنگ خون می‌گیرد. بنی در را پشت سر می‌بندد، رو به آینه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «هفت سال بدبختی.»(۳۵)
شاید مایا باید می‌ترسید، اما انرژی‌اش را ندارد. حتی توان تنفر را هم ندارد.

اصلاً هیچ حسی ندارد.
«فکر کنم دیگه فرقی به حالم نمی‌کنه، می‌کنه؟»
بنی دست‌ها را می‌کند توی جیب. در سکوت ایستاده‌اند؛ قربانی و دوست صمیمی. هرزه و برادر. مایا صدایش را صاف می‌کند تا بغضش معلوم نباشد و می‌گوید: «برام مهم نیست چی می‌خوای. فهمیدم که ازم بدت می‌آد. فکر می‌کنی دارم دروغ می‌گم تا رفیقت رو تو دردسر بندازم. ولی اشتباه می‌کنی. اشتباه می‌کنی!»
بنی دست‌ها را از جیب درمی‌آورد، با احتیاط چند تکه شیشه را از روی سینک برمی‌دارد و یکی یکی می‌اندازد توی سطل آشغال.
«این تویی که اشتباه می‌کنی.»
مایا آهسته اما خشمگین می‌گوید: «دروغ می‌گی.» و راه می‌افتد سمت در و کتابی از کنارش رد می‌شود تا تنش به تن او نخورد.
بنی این‌قدر سریع جواب می‌دهد که اول فکر می‌کند اشتباه شنیده: «این تویی که اشتباه می‌کنی، مایا، که فکر می‌کنی اون هنوز دوست صمیمی منه.»
ژینت بین دو کلاسش یک ساعت آزاد است. از اینکه راهرو خالی است استفاده می‌کند تا برود دست‌شویی و بوی سیگار را از دست‌هایش بشوید. مایا را که در حال بیرون آمدن می‌بیند، می‌ایستد؛ از دستش خون می‌آید و چشم‌هایش پر از اشک‌اند، انگار که چیزی شکسته. دخترک معلم را نمی‌بیند، از آن طرف می‌دود سمت در خروجی.
همان لحظه، دست‌شویی منفجر می‌شود: سینک از سر جایش کنده می‌شود و پرت می‌شود روی زمین، یکی از توالت‌ها چند تکه می‌شود، و سطل آشغال پرت می‌شود سمت پنجره. دیری نمی‌گذرد که راهرو پر از بچه‌ها و معلم‌هاست اما دیگر همه چیز توی دست‌شویی خیلی سیستماتیک خرد و منهدم شده. یک مدیر، یک سرایدار و دو معلم ورزش لازم است تا بنی را بگیرند و بیرون بیاورند.
مدرسه بعدها ماجرا را این‌طور گزارش می‌کند: «بیرون‌ریزی احساسات توسط دانش‌آموزی که سابقه‌ی پرخاش دارد.» خواهند گفت که «با توجه به رابطه‌ی صمیمی دانش‌آموز مربوطه با پسری که متهم است به... می‌دانید که، کاملاً قابل درک است».
ژینت به خرده‌شیشه‌ها و کاشی‌های شکسته خیره می‌شود. بنی را که می‌گیرند و می‌برند بیرون، نگاهش با او تلاقی می‌کند. پسرک کل را دست‌شویی را منهدم کرد و سریعاً هم حکم تعلیق و جریمه‌ی تعمیر آن را پذیرفت فقط به‌خاطر اینکه کسی نفهمد مایا آینه را شکسته. به نظر بنی مایا به اندازه‌ی کافی زخم خورده. تنها بزرگ‌تری که ماجرا را می‌داند ژینت است و او هرگز چیزی بروز نخواهد داد؛ یک چیزهایی از رازداری می‌داند.
برمی‌گردد روی پشت‌بام و بقیه‌ی پاکت را یک‌جا می‌کشد.

کرا توی دفترش است؛ مدفون در میان پرینت‌های سوابق و نتایج دادگاه‌های جرم‌های جنسی و بحث مدام با همکارش: بسیج همه‌ی نیروها برای جنگ. پر از احساس‌های گوناگون است: خشم، اندوه، ناتوانی، انتقام، تنفر، ترس. اما در آن لحظه که تلفن زنگ می‌خورد و اسم دخترش می‌آید روی صفحه، همه‌ی احساسات از او می‌گریزند. سه کلمه‌ی کوچک: «می‌تونی بیای خونه؟» هیچ مادری تا کنون تندتر از این توی جنگل نرانده است.
مایا کف حمام نشسته و خون دستش را می‌شوید، پیش از آنکه همه چیز را نابود کند. هر خویشتن‌داری‌ای که کرده، هر حسی که در خودش خفه کرده، هر چه سعی کرده بروز ندهد برای این بوده که از عزیزانش محافظت کند، که مبادا آن‌ها هم همان رنجی را ببرند که او می‌کشد. رنج آن‌ها را دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. نمی‌تواند بار غم دیگران را هم به دوش بکشد.
خیلی آرام به مادرش می‌گوید: «نمی‌خواستم اون عوضی‌ها ببینن داره از دستم خون می‌آد.»
مادر دخترش را تنگ در آغوش می‌کشد و میان هق‌هق گریه می‌گوید: «اما گاهی فکر می‌کنم باید ببینن. باید ببینن تا بفهمن تو هم آدمی.»

# ۳۹

جامعه چیست؟
آمات از دور می‌بیندش. هیچ‌کس در هالو چنین ماشین گرانی ندارد. کسی هم که چنین ماشین گرانی داشته باشد خودش داوطلبانه پا توی این محله نمی‌گذارد. مرد پیاده می‌شود، راست‌قامت و ازخودمطمئن.
«سلام، آمات، می‌دونی من کی‌ام؟»
آمات سر تکان می‌دهد: «پدر کوین هستین.»
پدر کوین لبخند می‌زند و به آمات نگاه می‌کند. نگاه خیره‌ی پسرک به ساعتش را می‌بیند و با خودش حساب می‌کند که چند ماه حقوق مادر این بچه می‌ارزد. مرد خودش را در همین سن و سال به یاد می‌آورد که چطور هیچ نداشت و از همه‌ی کسانی که مال‌دار بودند متنفر بود.
«می‌شه یه کم با هم گپ بزنیم، آمات؟ فقط من و تو... مردونه؟»
تیلز در انتهای سوپرمارکت توی دفترش نشسته. دست را تکیه‌گاه پیشانی می‌کند و صندلی زیر هیکل تنومندش به غژغژ می‌افتد. صدای پشت خط ناراحت است اما اثری از مهربانی و دلسوزی در آن نیست.
«تیلز، این موضوع شخصی نیست. اما باید بدونی که با این شرایطی که پیش اومده نمی‌تونیم تو بیورن‌استاد مدرسه‌ی هاکی بسازیم. نباید بگذاریم رسانه‌ها ازش یه چیزی بسازن که... خودت می‌دونی دیگه.»
مرد پشت خط عضو شورای شهر است و تیلز یک کارآفرین: دو پسربچه که روی دریاچه با هم هاکی بازی می‌کنند. گاه مکالماتشان پشت درهای بسته است و گاه علنی، و امروز چیزی میان این دو.
«تیلز، من در مقابل شورا مسئولم. در برابر حزب هم همین‌طور، حتماً متوجهی.»
تیلز درک می‌کند. او مردی است معتقد به پرسش‌های سخت و پاسخ‌های آسان. کسب‌وکار چیست؟ یک ایده. شهر چیست؟ مجموعه‌ای از افراد. پول چیست؟ امکانات. آن طرف دیوار پشت سرش یکی دارد چکش می‌زند. تیلز دارد سوپرمارکتش را گسترش می‌دهد، چون رشد یعنی بقا. کارآفرینی که حرکت نمی‌کند نخواهد توانست سرپا بماند، پسرفت هم نوعی حرکت است.
صدای پشت خط با لحنی عذرخواهانه می‌گوید: «تیلز، من باید برم، جلسه دارم.»
تلفنی قطع می‌شود. ایده‌ای به باد می‌رود. مدرسه‌ی هاکی دیگر وجود خارجی ندارد. خب، معنی آن چیست؟ وقتی تیلز بچه بود، بیورن‌استاد سه مدرسه داشت و حالا فقط یکی. وقتی مدرسه‌ی هاکی هد افتتاح شود، چقدر طول

خواهد کشید تا شورا این یکی را هم ببندد؟ و وقتی بهترین نوجوانان اینجا هر روز بروند و در رینگ هاکی هد تمرین کنند، خیلی طبیعی است که عصرها هم برای تیم دسته‌یک هد بازی کنند. وقتی هم که تیم دسته‌یک بیورن‌استاد نتواند بهترین جوان‌های منطقه را جذب کند، باشگاه از هم می‌پاشد. رینگ بازسازی نخواهد شد و فرصت شغلی جدیدی هم به وجود نخواهد آمد؛ دو قدمی که می‌شد راه پیشرفت‌های بعدی را به سوی سالن کنفرانس، مرکز خرید، شهرک صنعتی جدید، جاده‌های بهتر و یا شاید هم فرودگاه باز کند بر باد رفت.
باشگاه هاکی چیست؟ شاید تیلز یک رمانتیک ناامید باشد ــ همسرش همیشه این‌جوری می‌گوید ــ اما برای او باشگاه هاکی چیزی است که مردم این شهر را هفته‌ای یک بار مجبور می‌کند به‌جای اختلافات، اشتراکاتشان را به یاد بیاورند. باشگاه اثباتی است برای این اصل که می‌توانند کنار هم کار کنند و چیزهای بزرگ‌تری بسازند. داشتن رؤیا را به آن‌ها یاد می‌دهد.
او به پرسش‌های سخت و پاسخ‌های آسان معتقد است. چه بر سر شهری که رشد نمی‌کند می‌آید؟ می‌میرد.
پیتر وارد فروشگاه می‌شود. همه او را می‌بینند اما هیچ‌کس نمی‌بیند. کارکنان و مشتریان، پیر و جوان، همسایه‌ها و دوستان کودکی‌اش، همه، تا او می‌آید درمی‌روند، توی راهروها و بین قفسه‌ها ناپدید می‌شوند، و وانمود می‌کنند مجذوب لیست خرید و مقایسه‌ی قیمت‌ها هستند. فقط یک نفر مستقیم به او نگاه می‌کند.
تیلز دم در دفترش ایستاده. نگاهش با نگاه پیتر تلاقی می‌کند. مدیرعامل چیست؟ کاپیتان تیم چیست؟ رفیق دوران کودکی چیست؟ تیلز با شک و تردید یک پا را جلوی پای دیگرش می‌گذارد و دهان باز می‌کند، انگار می‌خواهد چیزی بگوید. اما پیتر آرام سر تکان می‌دهد. هیچ‌وقت نخواهد فهمید که دخترش در ناهارخوری مدرسه سرش را همین‌گونه برای آنا تکان داد چون نمی‌خواست تنفری که نوک پیکانش سمت اوست به دوستش آسیب بزند، و او هم دقیقاً الان همین کار را می‌کند.
تیلز می‌رود توی دفتر و در را می‌بندد، شرمی که او تجربه می‌کند مثل شرم رفیقی است که کم آورده. مردم این شهر در شرمندگی تبحر خاصی دارند. خیلی زود شروع به تمرین این فن می‌کنند.
پدر کوین منتظر جواب نمی‌شود، دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌خندد.
«مارس هنوز سرده؛ هیچ‌وقت به این سرما عادت نکردم. می‌شه بشینیم تو ماشین؟»
آمات در سکوت می‌نشیند توی ماشین و در را جوری با احتیاط می‌بندد که انگار می‌ترسد بشکند. ماشین بوی چرم و عطر می‌دهد. پدر کوین نگاهی به بلوک‌های آپارتمانی می‌کند.
«من تو یه آپارتمانی شبیه اینجا بزرگ شدم. به نظرم خونه‌ی ما یه هوا هم

کوچک‌تر بود. بابات با شماها زندگی نمی‌کنه، نه؟»
مستقیم و بی‌هیچ زمینه‌سازی‌ای، سؤال می‌کند. به همان شیوه‌ای که کاروکسبش را می‌چرخاند.
آمات پاسخ می‌دهد: «بعد از تولد من، تو جنگ کشته شد.» و تندتند پلک می‌زند. مرد با اینکه رویش سمت او نیست، متوجه این موضوع می‌شود.
«مادر من هم تنها بود. من بودم و سه تا برادر. سخت ترین شغل روی زمینه، نه؟ کمر مادرت مشکل داره، نه؟»
آمات سعی می‌کند پنهان کند اما آن مرد می‌بیند که ابروهای او ناگهان تکان می‌خورد. پس با حساسیت خاصی ادامه می‌دهد: «من یه فیزیوتراپ خوب می‌شناسم. می‌تونم ترتیبی بدم که مادرت رو ویزیت کنه.»
پسرک زیر لب و بی‌آنکه به او نگاه کند می‌گوید: «لطف شما رو می‌رسونه.»
مرد دستش را دراز می‌کند.
«تعجب می‌کنم چرا تا حالا کسی بهش کمک نکرده. دیگرانی که تو باشگاه کار می‌کنن باید حالش رو می‌پرسیدن. خیلی وقته که مادرت اونجا کار می‌کنه، درسته؟»
«از وقتی اومدیم اینجا.»
«آمات، ما تو این شهر باید هوای هم رو داشته باشیم. این‌طور فکر نمی‌کنی؟ ما تو شهرمون و تو باشگاهمون هوای هم رو داریم.» مرد این را می‌گوید و یک کارت ویزیت می‌دهد دستش.
آمات می‌پرسد: «این شماره‌ی فیزیوتراپه؟»
«نه، شماره‌ی مدیر منابع انسانی یه شرکته توی هد. بگو به مادرت یه زنگ بزنه و بره واسه مصاحبه. کار دفتری، نه خدماتی. بایگانی، یه کاری مدیریتی طور، یه همچین چیزی. زبانش به اندازه‌ی کافی خوب هست؟»
آمات کمی با عجله سر تکان می‌دهد؛ کمی مشتاق‌تر از آنچه دلش می‌خواست به نظر بیاید.
«آره، آره!»
«خوبه، پس فقط بگو زنگ بزنه به این شماره.»
بعد سکوتی طولانی می‌کند، انگار که کلاً منظورش از این دیدار همین بوده و بس.
«دارودسته» چیست؟ اگر از اعضایش بپرسی، هیچ‌چیز. چنین چیزی اصلاً وجود ندارد. مردانی که در پوست خرس دور این میزها می‌نشینند، جدای از مرد بودن، هیچ وجه اشتراک دیگری ندارند. پیرترینشان بالای چهل است و جوان‌ترینشان هنوز حق رأی هم ندارد. بعضی روی گردنشان تاتوی خرس دارند، برخی روی بازو، خیلی‌ها هم هیچ جا. بعضی شغل خوبی دارند، بعضی شغل بدی، و خیلی‌هایشان اصلاً شغلی ندارند. برخی خانواده دارند؛ بچه، وام، تور تفریحی. برخی هم تنها زندگی می‌کنند و پایشان را از بیورن‌استاد بیرونِ

نگذاشته‌اند. مشکل پلیس هم در معرفی آن‌ها به‌عنوان یک دارودسته دقیقاً همین است: وقتی کنار هم‌اند دارودسته‌ای هستند با نقاط مشترک، اما چند قدم که از هم دور می‌شوند فقط چند آدم معمولی.
و باشگاه چیست؟ اگر از آن‌ها بپرسی، باشگاه مال آن‌هاست، نه مال آن عوضی‌های پیر که توی بازی لباس‌های شیک می‌پوشند، یا آن اسپانسرها و مجمع عمومی و مدیرکل و مدیرعامل، که همه سروته یک کرباس‌اند. همه‌ی این لعنتی‌ها را می‌توان در یک چشم به هم زدن از صحنه‌ی روزگار محو کرد اما باشگاه سر جای خودش می‌ماند. دارودسته هم. چیزی که وجود دارد و ندارد.
تهدیدآمیز؟ نه همیشه. خشن و پرخاشگر؟ به‌ندرت. مگر آنکه روز مسابقه باشد و طرف‌داران حریف آن دورواطراف. اما هیچ فرصتی را برای اینکه به این پیر خرفت‌ها نشان دهند که باشگاه مال آن‌هاست از دست نمی‌دهند. و اگر تهدیدی برایشان محسوب شوی، چه می‌شود؟
رامونا پشت پیشخان ایستاده. مردان سیاه‌پوش دور میزهای او نشسته‌اند. محتاط‌ترین بچه‌هایی هستند که می‌شناسد. بدون آنکه ازشان بخواهد، خریدهایش را انجام می‌دهند و لامپ‌های آپارتمان را عوض می‌کنند. یک بار که ازشان پرسید چرا این‌قدر از پیتر بدشان می‌آید چشم‌هایشان برقی از تاریکی گرفت و یکی‌شان درآمد که: «چون اون لعنتی هیچ‌وقت واسه هاکی نمی‌جنگه. حاضر و آماده تو بشقاب می‌برن خدمت آقا. شده عروسک خیمه‌شب‌بازی اسپانسرها و هر چی اون‌ها فرمایش بفرمان اوله، بعد باشگاهه. همه می‌دونن که اون تو جایگاه بزرگ شده، اما وقتی اون اسپانسرها می‌خوان ماها رو از جایگاه بیرون کنن و جامون رو بدن به حضرات هات‌داگی کوکاکولایی، لام تا کام دهن وا نمی‌کنه. همه می‌دونن که اون سونه رو مثل باباش دوست داره، باز هم همه می‌دونن که اصلاً خوش نداره دیوید بشه مربی تیم دسته‌یک، اما خفه‌خون گرفته. به این هم می‌شه گفت مرد؟ چطوری باید بگذاریم همچین آدمی مدیرعامل باشگاهمون باشه؟»
آن‌وقت رامونا بی‌آنکه چشم از چشمانشان بردارد، با عصبانیت گفت: «خودت چی؟ چند تا آدم تو این شهر هست که جرئت کنه با تو مخالفت کنه؟ فکر می‌کنی معنیش اینه که حق با توئه؟ همیشه‌ی خدا؟»
بعد دیگر همه ماست‌ها را کیسه کردند. شاید رامونا باید به این موضوع افتخار می‌کرد اگر الان پیتر را از پنجره‌ی رو به خیابان نمی‌دید که بی‌هدف پرسه می‌زند و خودش هم نمی‌داند کجا می‌رود. پیتر با بسته‌ای خواربار در دست می‌ایستد و مردد از پنجره داخل را نگاه می‌کند.
رامونا باید می‌رفت بیرون و دعوتش می‌کرد بیاید تو و خیلی ساده یک فنجان قهوه برایش می‌ریخت، اما نگاهی به دور برش می‌کند، به مردان توی میکده؛

تنها چیزی که الان و در این شهر ساده‌تر از تعارف یک قهوه به پیتر باشد نکردن این کار است.
وقتی دوازده ساله‌ای، دنیا چقدر به چشمت بزرگ است؟ فوق‌العاده بزرگ و فوق‌العاده کوچک. هم رؤیایی سرکش است و هم رختکنی شلوغ در رینگ. لئو روی نیمکت نشسته. جلوی پیراهنش نقش یک خرس بزرگ هست. هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند اما همه حواسشان به اوست. وقتی می‌نشیند، بهترین دوستش بلند می‌شود و روی نیمکت دیگری می‌نشیند. تمام طول تمرین حتی یک پاس هم نمی‌دهد. حالا آرزویش این است که کسی تکلش کند، کسی لباسش را پرت کند روی دوش حمام، یا دست‌کم کسی چیز وحشتناکی در مورد خواهرش بگوید.
فقط برای فرار از سکوت.
آمات نمی‌تواند دست روی کارت ویزیت نکشد. پدر کوین به ساعت نگاه می‌کند، انگار عجله دارد. بعد به آمات لبخند می‌زند، انگار کارش با او تمام شده. آمات حتی وقت این را دارد که دستش را ببرد سمت دستگیره. بعد مرد دستی پدرانه به شانه‌اش می‌زند، انگار که همین الان چیزی به ذهنش خطور کرده باشد.
«درضمن... تو مهمونی، مهمونی، پسرم. می‌دونم فکر می‌کنی شاید اون شب چیزی دیدی، آمات. اما فکر کنم این هم می‌دونی چند تا آدم اون شب دیدن که تو چقدر نوشیدی. درسته؟»
این کارت ویزیت خائن چه خوب نشان می‌دهد چقدر دارد می‌لرزد! پدر کوین دستش را روی دست او می‌گذارد.
«وقتی می‌نوشی، خیلی چیزها به نظرت می‌رسه آمات، اما معنیش این نیست که واقعی‌ان. آدم‌ها وقتی ناهشیارن کارهای احمقانه زیاد می‌کنن. باور کن، من خودم خیلی از این کارها کردم!»
مرد می‌خندد، گرم و اندکی خجالتی. آمات هنوز به کارت ویزیت خیره است؛ به اسم یک مدیر منابع انسانی، یک کارخانه‌ی بزرگ، یک زندگی متفاوت.
«تو عاشق مایایی؟» مرد چنان ناگهانی این سؤال را می‌پرسد که آمات بدون فکر و ناخودآگاه سر تکان می‌دهد.
اولین بار است که جلوی کسی اعتراف می‌کند. اشک از پلک‌هایش سرازیر می‌شود. مرد هنوز با مهربانی دستان او را در دست دارد.
«اون هر دو تون رو تو دردسر انداخت. هم تو رو و هم کوین رو. یه دردسر مزخرف. فکر می‌کنی تو براش اهمیتی داری، آمات؟ اگه براش مهم بودی، همچین کاری می‌کرد؟ شاید الان هنوز نفهمی، اما دخترها با پسرها فرق دارن، یه جور دیگه جلب توجه می‌کنن و حاضرن به‌خاطرش دست به هر کاری بزنن. دختر کوچولوها غیبت می‌کنن و شایعه درست می‌کنن اما مردها نه. مردها رودررو می‌شن، تو چشم‌های هم نگاه می‌کنن و همه چیز رو

راست‌وریست می‌کنن، به هیچ‌کس هم اجازه‌ی دخالت نمی‌دن. درسته؟»
آمات چشم به او دوخته. لب‌هایش را می‌جود و سر تکان می‌دهد. پدر کوین انگار که بخواهد حرف محرمانه‌ای بزند به جلو خم می‌شود و آرام می‌گوید: «دختره کوین رو انتخاب کرد، اما باور کن به‌زودی روزی می‌رسه که آرزو می‌کنه کاش تو رو انتخاب کرده بود. وقتی بری تو تیم دسته‌یک، حرفه‌ای بشی، دخترها دورت رو می‌گیرن و اون‌وقت می‌فهمی که بعضی‌هاشون قابل اعتماد نیستن، عین ویروس می‌مونن.»
آمات ساکت نشسته و وزن دست مرد را روی شانه‌اش حس می‌کند.
«چیزی هست که بخوای بهم بگی، آمات؟»
پسر با سر می‌گوید نه. عرق دستش کارت ویزیت را لکه کرده است. مرد کیفش را درمی‌آورد و پنج هزار کرون می‌دهد به او.
«شنیدم اسکیت جدید لازم داری. از این به بعد هر چی لازم داشتی فقط به من زنگ بزن. ما تو این شهر و تو این تیم حواسمون به هم هست.»
آمات پول را می‌گیرد و می‌پیچد دور کارت ویزیت، در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. مرد پنجره‌اش را می‌دهد پایین و می‌گوید: «می‌دونم تمرین امشب اختیاریه، اما خوبه که اونجا باشی. تیم باید کنار هم باشه، خب؟ آدم‌ها وقتی تنهان تو این دنیا هیچی به حساب نمی‌آن، آمات!»
پسر قول می‌دهد که برود. مرد می‌خندد، بعد اخم می‌کند که یعنی مثلاً عصبانی است، شانه‌هایش را می‌گیرد و می‌غرد: «چون ما خرسیم، خرس‌های بیورن‌استاد!»
ماشین گران دور می‌زند و در جاده ناپدید می‌شود. یک ماشین خیلی ارزان‌تر آن طرف پارکینگ پارک است. یک ساب قدیمی که کاپوتش بالاست. صاحبش، مردی جوان با ژاکت مشکی و یک تتوی خرس روی گردن، خم شده و مثلاً سرش توی موتور ماشین است.
وانمود می‌کند حتی متوجه آن ماشین گران و پسری که جلوی این بلوک‌های آپارتمانی پیاده شد نشده است. اما وقتی پدر کوین می‌رود، آمات چیزی می‌اندازد توی برف‌ها. بعد می‌ایستد، خیره به زمین، انگار دارد فکر می‌کند دوباره برش دارد یا نه. آخرسر هم چشم‌هایش را پاک می‌کند و در یکی از راه‌پله‌ها گم می‌شود.
مرد جوان کمی صبر می‌کند و بعد می‌رود پنج هزار کرون را از زمین برمی‌دارد؛ در دست‌های خیس از عرق پسرک مچاله شده‌اند.
مرد پول‌ها را می‌گذارد توی جیب ژاکت سیاهش.
آمات در آپارتمان را پشت سرش می‌بندد و به کارت ویزیت نگاه می‌کند. آن را توی اتاق قایم می‌کند و اسکیت‌هایش را برمی‌دارد. خیلی کوچک‌اند، و آن‌قدر کهنه که رنگ‌های رویشان ریخته. دقیقاً می‌داند با پنج هزار کرون کدام اسکیت را می‌شود خرید. همه‌ی بچه‌های هالو قیمت چیزهایی را که نمی‌توانند

بخرند می‌دانند. کیفش را جمع می‌کند و می‌زند بیرون، به‌دو از پله‌ها می‌رود پایین و در را باز می‌کند.
پول سر جایش نیست. هیچ‌وقت نخواهد توانست با اطمینان بگوید در آن لحظه احساس ناامیدی می‌کرد و یا آزادی.
پیتر در خیابان خلوت ایستاده. سقف رینگ را می‌تواند از اینجا ببیند. خانه چیست؟ جایی که به تو تعلق دارد. اما اگر در خانه‌ات کسی به تو خوشامد نگوید، آیا باز هم مال توست؟ نمی‌داند. عصر با کرا صحبت خواهد کرد و او خواهدگفت: «من همه‌جا می‌تونم کار پیدا کنم.» و پیتر سر تکان خواهد داد. گرچه، او نمی‌تواند همه‌جا کار پیدا کند. درباره‌ی اسباب‌کشی حرف خواهند زد و او جداً تصمیم خواهد گرفت بدون هاکی زندگی‌اش را ادامه دهد.
متوجه نمی‌شود اما دوباره که راه می‌افتد یک ساب قدیمی دارد پشت سر می‌آید.
کرا دارد آشغال‌ها را می‌برد بیرون. این وظیفه‌ی دخترش است ــ وقتی برایش گیتار خریدند، این قرار را گذاشتند ــ اما حالا همه چیز عوض شده. حتی تابستان هم ترس دخترش از تاریکی را درمان نمی‌کند.
از پنجره‌ی همسایه بوی قهوه‌ی تازه می‌آید. وقتی آمدند به بیورن‌استاد، کرا چقدر درباره‌ی قهوه غرغر کرد: «قهوه، قهوه، قهوه، مردم اینجا هیچ کاری جز خوردن قهوه ندارن؟» وپیتر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط می‌خوان نشون بدن باهات دوستن. سخته آدم بگه "می‌شه با هم دوست باشیم؟" خب، راحت‌تره که بگی "قهوه میل داری؟" اینجا شهریه که مردم... خب... نمی‌دونم چطوری بگم. شهریه که مردمش اهل سؤال‌های سخت و جواب‌های ساده‌ان.»
کرا بالاخره عادت کرد. به همه‌ی چیزهایی که مردم اینجا، شهری در جنگل، با تعارف یک نوشیدنی ابراز می‌کنند. هر وقت می‌خواستند بگویند «ممنون» یا «متأسفم» یا «درکت می‌کنم»، فقط می‌گفتند «قهوه میل داری؟» یا «می‌شه یه نوشیدنی بزنیم؟» یا «دو تا به حساب من، لطفاً.»
آشغال‌ها را می‌اندازد توی سطل. چراغ‌های همسایه روشن‌اند. کسی در را باز نمی‌کند.
دیوید تیم را به بیرون رختکن هدایت می‌کند، بیرون رینگ. امروز عصر توی جنگل تمرین می‌کنند. باید شنا بروند و هیچ‌کس مثل بوبو با همه‌ی توان تمرین نمی‌کند؛ پسری که شاید فصل بعد اصلاً نتواند بازی کند ــ برای تیم جوانان بزرگ است و برای تیم بزرگ‌سالان افتضاح ــ اما به میل خودش اینجاست و خود را به خاک و خون می‌کشد. دیوید مجبورشان می‌کند بدوند، و فیلیپ هر دور اول می‌شود. فصل بعد برای او بهترین فصل است؛ همه خواهند فهمید او چقدر خوب است. خواهند گفت که او «یک‌شبه ره صد ساله رفته». گرچه، تمام عمرش از پنج سالگی به این ور طول کشیده؛ تمام عمر خودش و

مادرش. «یک‌شبه»، خدای من! همه‌ی عمرش طول کشیده، آن‌وقت می‌گویند یک‌شبه!!!
دیوید برایشان مسابقه‌ی طناب‌کشی راه می‌اندازد و لیت دارد برای برد کتفش را از جا می‌کند. آمات؟ یک کلمه با کسی حرف نمی‌زند، اما همه‌ی تمرین‌ها را کامل انجام می‌دهد، هر کاری را که به او گفته می‌شود می‌کند.
مدیرکل در حاشیه‌ی جنگل ایستاده؛ آن‌قدر نزدیک که آن‌ها را ببیند و آن‌قدر دور که آن‌ها او را نبینند. عرق کرده. ماشین بزرگ توی پارکینگ می‌ایستد و کوین و پدرش از آن پیاده می‌شوند؛ اولین باری است که کسی پدر کوین را سر تمرین می‌بیند. کوین که قبلاً لباسش را پوشیده می‌دود سمت تیم. مثل یک پادشاه از او استقبال می‌کنند و صدای شادی‌شان در جنگل می‌پیچد.
دیوید در میان پسرانش ایستاده و دست پدر کوین را می‌فشارد؛ مدیرکل هنوز همان جاست و نگاه می‌کند. نگاهشان از همان راه دور یک لحظه با هم تلاقی می‌کند، بعد مدیرکل برمی‌گردد که برود سمت دفترش.
اگر کوین آمده بود به رینگ، آن‌وقت باشگاه مجبور بود از قوانین و مقررات حرف بزند. مدیرکل مجبور بود از او بخواهد برگردد خانه تا «آب‌ها از آسیاب بیفتد». اما نمی‌تواند جلوی تمرین آن‌ها در جنگل را بگیرد.
همه همین را به خودشان می‌گویند.
در بخش دیگری از شهر، در هایتز، مادر کوین آشغال‌ها را می‌برد بیرون. از خستگی و هزار چیز دیگر رنگ از رخش پریده، اما حسابی آرایش کرده تا آثار گریه را پاک کند. با قامتی راست و نگاهی خیره، در سطل را باز می‌کند. چراغ همه‌ی پنجره‌ها روشن است.
دری باز می‌شود. صدایی می‌گوید: «بفرمایین قهوه!»
در خانه‌ی دیگری باز می‌شود. و در بعدی، و در بعدی.
پرسش‌های سخت و پاسخ‌های آسان. جامعه چیست؟
مجموع انتخاب‌های ما.

# ۴۰

ضرب‌المثلی قدیمی هست که سونه خیلی دوستش دارد: «وقتی یه مرد می‌ره تو جنگل و یه مرد دیگه هم پشت سرشه، اسمش چیه؟ رهبری. حالا اگه یه مرد تنها بره تو جنگل، اسمش چیه؟ قدم زدن.»
پیتر قدم به داخل خانه می‌نهد. شیر را می‌گذارد توی یخچال، نان را روی کابینت و کلید ماشین را توی کاسه. تازه الان یادش می‌افتد که ماشین را گذاشته بیرون رینگ. هیچ تعجب نخواهد کرد اگر لاشه‌ی سوخته‌ی آن را فردا دم در رینگ پیدا کند. کلیدها را برمی‌دارد، جاکلیدی را از آن‌ها جدا می‌کند، کلیدها را دوباره می‌ریزد توی کاسه و جاکلیدی را می‌اندازد توی سطل آشغال.
کرا وارد آشپزخانه می‌شود. پیتر روی نوک پا می‌رقصد و در گوشش زنش زمزمه می‌کند: «می‌تونیم از اینجا بریم. واسه تو همه‌جا کار هست.»
«اما تو نمی‌تونی هر جایی یه کاری تو هاکی واسه خودت پیدا کنی، عزیزم!»
می‌داند. همه‌ی این چیزها را خوب می‌داند. اما تا به حال این‌قدر از هیچ‌چیزی مطمئن نبوده.
«تو به‌خاطر من اومدی اینجا. پس من هم می‌تونم به‌خاطر اون هر جایی برم.»
کرا صورت او را در میان دستان می‌گیرد. کلیدهای ماشین را در کاسه می‌بیند. از وقتی او را می‌شناسد، همیشه یک جاکلیدی شکل خرس داشته. اما دیگر ندارد.
آنا روی تختش نشسته؛ اتاق دیگر شبیه اتاق او نیست. یک بار که مادرش خیلی عصبانی بود ــ بیشتر از همیشه، چون دخترش بعد از طلاق با او نمی‌آمد ــ گفت که آنا از آن آدم‌هایی است که خودشان را «قربانی دیگران» می‌کنند، که فقط به‌خاطر پدرش تصمیم گرفته بماند، چون می‌داند پدرش بدون او از عهده‌ی هیچ‌چیز برنمی‌آید. شاید راست می‌گفت، آنا خودش هم می‌داند. همیشه دوست داشته به پدر نزدیک باشد، نه چون پدر او را درک می‌کرد، بلکه چون جنگل را درک می‌کرد. ماجراجویی بزرگش جنگل بود و هیچ‌کس مثل پدر جنگل را درک نمی‌کرد ــ در کل بیورن‌استاد شکارچی‌ای بهتر از پدرش پیدا نمی‌شود. بچه که بود، با لباس به رختخواب می‌رفت، تا جایی هم که می‌توانست بیدار می‌ماند که شاید تلفن زنگ بزند. هر وقت در این ناحیه ماشینی با یک حیوان وحشی تصادف می‌کرد ــ که زمستان‌ها خیلی هم پیش می‌آمد ــ و راننده به پلیس خبر می‌داد که حیوان زخمی به جنگل فرار کرده، پلیس فقط به پدر آنا خبر می‌داد. کم‌حرفی، جسارت و کله‌شقی او در زندگی

نقطه‌ی ضعفش بود و در جنگل نقطه‌ی قوتش. مادر وقتی که می‌رفت داد زد: «جفتتون حالا می‌تونین بقیه‌ی عمرتون رو بشینین همین جا و یه کلمه هم با هم حرف نزنین!» و آن‌ها هم همین کار را کردند. موضوع فقط این است که آن‌ها عیبی در آن نمی‌بینند؛ همین.
آنا خوب به یاد دارد که وقتی بچه بود چقدر غرغر می‌کرد که چرا پدر او را هم شب‌ها با خود می‌برد، اما هیچ‌وقت او را تنها نگذاشت. همیشه دیروقت شب بود، سرد بود، خطرناک بود. و آنا می‌دانست که این یعنی پدر باز زیادی نوشیده. پدر در جنگل به دخترش اطمینان داشت و به خودش نه.
آدری دور پناهگاه می‌چرخد و به سگ‌ها غذا می‌دهد. می‌تواند بنی را توی کلبه‌ی باشگاه ببیند؛ چوب‌ها را گذاشته روی زمین و خودش روی دستگاه پرس نشسته. خیلی وزنه را سنگین کرده، و فقط به این دلیل چیزی به او نمی‌گوید چون بنی برادر کوچولوی دیوانه‌ی اوست. می‌داند تیم امروز تمرین اختیاری دارد؛ در شهر شنیده که آن‌ها در جنگل می‌دویدند. و اینکه کوین هم امروز بوده.
اما از بنی نمی‌پرسد پس او چرا اینجاست و نرفته سر تمرین. دوست ندارد خواهر خرده‌گیری باشد. درست است که اینجا به دنیا نیامده اما هنوز هم دختر بیورن‌استاد است؛ به سرسختی یخ، به زمختی جنگل. سخت کار کن و دهانت را ببند.
آنا در اتاق خودش جلوی آینه ایستاده؛ و می‌شمارد. در این کار خبره است. همه‌ی عمر نمره‌ی اول ریاضی کلاس بوده. بچه که بود، عادت داشت همه چیز را بشمارد؛ سنگ‌ها، علف‌ها، درختان جنگل، ترک‌های زمین، بطری‌های خالی زیر ظرف‌شویی، خال‌های صورت مایا، حتی نفس‌ها را. گاه که حالش خوب نبود، زخم‌ها را می‌شمرد. اما اغلب اشتباه‌ها را شماره می‌کرد. جلوی آینه می‌ایستاد و همه‌ی بدی‌های خودش را یکی‌یکی می‌گفت. گاه اینکه خودش اول آن‌ها را بلندبلند بگوید و پیش از آنکه کسی در مدرسه اشاره‌ای بکند ماجرا را تحمل‌پذیرتر می‌کرد.
پدرش در اتاق را می‌زند. سال‌هاست که این کار را نکرده. از وقتی مادر رفت، این پدر و دختر دو آپارتمان مجزا داشتند؛ دو زندگی مجزا. سریع لباس می‌پوشد و در را با تعجب باز می‌کند. پدر سردرگم در راهرو ایستاده و نگاهش می‌کند. نه گیج ناهشیاری، نه از غم؛ مردی شب‌زنده‌دار آنجا ایستاده و زارزار گریه می‌کند. دست دراز می‌کند اما به آنا دست نمی‌زند، انگار دیگر نمی‌داند چگونه بگوید برایش مهم است. آرام و شمرده می‌گوید: «با چند تا از بچه‌های تیم شکار حرف می‌زدم. باشگاه هاکی برای اعضا جلسه گذاشته. یه گروه از اسپانسرها و والدین می‌خوان درباره‌ی پیتر رأی‌گیری کنن.»
«درباره‌ی... پیتر؟» آنا حرف او را تکرار می‌کند، چون کلمات به خورد مغزش نمی‌روند.

«می‌خوان درخواست اخراجش رو بکنن.»
«چی؟ چرا؟»
«تا یه هفته بعد از مهمونی، به پلیس چیزی نگفتن. بعضی‌ها می‌گن... اتفاقی که افتاده... چیزه...»
نمی‌تواند کلمه‌ی «تعرض» را جلوی دخترش به زبان بیاورد، نمی‌خواهد دخترش بفهمد که او چقدر خوشحال است که این اتفاق برای او نیفتاده. آنا مشت می‌کوبد به تختخواب.
«دروغه؟ می‌گن دروغه؟ که پیتر یه هفته صبر کرده و بعد به پلیس خبر داده فقط واسه اینکه کوین رو خراب کنه؟ انگار کوین این وسط قربانیه؟!»
پدر سر تکان می‌دهد. در چارچوب در می‌ایستد، نمی‌داند چه بگوید. آخرسر هم تنها چیزی که از دهانش درمی‌آید این است: «گوشت گوزن درست کردم. تو آشپزخونه است.»
در را پشت سرش می‌بندد و از پله‌ها پایین می‌رود.
آن روز عصر، آنا صد بار به مایا زنگ می‌زند. درک می‌کند چرا هیچ جوابی نمی‌گیرد. می‌داند مایا از او بیزار است. پیش‌بینی مایا چه بود؟ دقیقاً همین. اگر حقیقت را نگفته بود، کوین فقط موجب آزار او شده بود. اما حالا همه‌ی عزیزانش زجر می‌کشند.
کسی در می‌زند. پیتر در را باز می‌کند. مدیرکل است. غمگین، مچاله، خیس عرق و کثیف. به حدی درهم‌فروریخته و تهی است که پیتر حتی نمی‌تواند نسبت به او حس بیزاری کند.
«می‌خوان جلسه بگذارن و رأی بگیرن. باشگاه از اعضا تشکیل شده. اگه اون‌ها بخوان که مجمع تو رو اخراج کنه... دیگه همه چیز از اختیار من خارجه. اما تو هم می‌تونی اونجا باشی و از خودت دفاع کنی، جزو حقوقته.»
دختر می‌آید توی راهرو پشت سر پدر. پیتر دستش را دراز می‌کند؛ انگار که بخواهد از او محافظت کند. اما دختر به‌آرامی آن را پس می‌زند. دم در می‌ایستد و به چشمان مدیرکل چشم می‌دوزد. او هم به دختر نگاه می‌کند.
بالاخره.
دیروقت شب است، چوب زیربغل بنی به در اتاق خواب آدری می‌خورد. بازوهایش از خستگی می‌لرزد. آدری فقط سه فاز تمرین در مورد آدم‌های نرمال می‌شناسد: کنار آمدن با درد، لذت بردن از درد، اشتیاق به درد. برادرش اما از این سه حالت خارج است. او به درد نیاز دارد. به درد معتاد است. بدون درد نمی‌تواند زندگی کند.
«می‌شه یه وزنه بدی به من؟»
هزار سؤال دارد که بپرسد اما هیچ نمی‌گوید. مدلش این‌جوری نیست. اگر بنی الان یکی را می‌خواست که سرش نق بزند، می‌رفت سراغ کاتیا یا گابی.
پیتر در را می‌بندد. با مایا تنها در راهرو ایستاده‌اند. دخترش بالا را نگاه می‌کند.

«مجمع می‌خواد اخراجت کنه یا پدر و مادرها؟»
پیتر لبخند تلخی تحویل می‌دهد.
«هر دو. اما برا مجمع کارها راحت‌تر می‌شه اگه اعضا درخواستش رو بدن. همیشه راحت‌تر اینه که یکی دیگه رو پیش کنی.»
مایا دستانش را روی دستان پدر می‌گذارد و با هق‌هق می‌گوید: «من همه چیز رو خراب کردم. همه چیز رو واسه همه خراب کردم. زندگی تو رو خراب کردم.»
پدر موهای دختر را از توی صورتش پس می‌زند و با مهربانی می‌گوید: «این رو نگو. حتی فکرش هم نکن. هیچ‌وقت. مگه اون عوضی‌ها تا حالا به من چی دادن؟ یه ماشین اسپرسوساز؟ برن اون اسپرسوسازشون رو بزنن تو سرشون حالا!»
مایا ریزریز می‌خندد، مثل وقتی که مادر جوک‌های بی‌ادبی تعریف می‌کند و پدر خجالت می‌کشد.
«تو حتی اسپرسو دوست هم نداری. تا همین پارسال، بهش می‌گفتی "اکسپرسو" یا یه همچین...»
پیشانی‌اش را روی پیشانی دخترش می‌گذارد.
«تو و من می‌دونیم حقیقت چیه. خانواده‌ات و تو و هر آدم‌حسابی‌ای که عقل تو کله‌اش باشه می‌دونه حقیقت چیه. و بالاخره عدالت رو اجرا می‌کنیم، هر طور شده، بهت قول می‌دم. فقط... فقط می‌خوام که... تو نباید...»
«باشه، بابا، باشه، همه چیز روبه‌راهه.»
«نه، نیست. دیگه هم نمی‌شه! تو هیچ‌وقت نباید فکر کنی اوضاع روبه‌راهه، که کاری که اون کرد... من می‌ترسم، مایا، می‌ترسم فکر کنی من دلم نمی‌خواد اون رو بکشمش، دلم نمی‌خواد هر لحظه شاهد مرگش باشم، چون دلم می‌خواد.»
اشک‌های پدر روی گونه‌های دختر جاری است.
«من هم می‌ترسم، بابا. از همه چیز. از تاریکی... از همه چیز.»
«چه‌کاری می‌تونم برات بکنم؟»
«عاشقم باش.»
«هستم، کدوحلوایی.»
مایا سر تکان می‌دهد.
«حالا می‌تونم یه چیزی ازت بخوام؟»
«هر چیزی.»
«می‌شه بریم تو گاراژ و نیروانا بزنیم.»
«هر چی غیر از نیروانا.»
«چطور می‌تونی از نیروانا خوشت نیاد؟»
«خوب وقتی اون‌ها معروف شدن من دیگه سنم زیاد بود.»

«مگه می‌شه سنت واسه نیروانا زیاد باشه؟ مگه تو چند سالته؟»
می‌خندند. چه قدرتی! هنوز هم می‌توانند هم را بخندانند!
کرا تنها درآشپزخانه نشسته و به همسر و دخترش که در گاراژ ساز می‌زنند گوش می‌کند. حالا مایا از پیتر خیلی بهتر می‌نوازد؛ پیتر از ضرب می‌افتد اما مایا خودش را با او هماهنگ می‌کند تا احساس حماقت نکند. کرا دلش نوشیدنی و سیگار می‌خواهد. قبلش باید بفهمد چه کسی این کارت‌ها را روی میز انبار کرده، کارت‌هایی که وقتی بچه‌ها کوچک بودند توی تریلر اجاره‌ای‌شان داشتند. طبیعتاً بچه‌ها دیگر با این کارت‌ها بازی نکردند، چون پدر و مادر نمی‌توانستند سر قوانین بازی با هم کنار بیایند.
لئو می‌نشیند و می‌گوید: «بیا بازی کنیم، می‌گذارم ببری.»
دو تا سودا روی میز می‌گذارد. دوازده ساله است اما اجازه می‌دهد مادر تنگ در آغوشش بکشد.
در یک سالن تمرین درب‌وداغان در حومه‌ی هد لامپی بالای سر پسری با کت چرمی مشکی روشن است. روی یک صندلی نوازندگی نشسته و ویولن می‌زند. هنوز ساز توی دستش است که کسی در می‌زند. بنی است. به چوب‌هایش تکیه زده و یک بطری در دست دارد. نوازنده‌ی باس سعی می‌کند ساکت و پررمزوراز به نظر بیاید، اما لبخندی که به لب دارد هیچ‌کدام از این‌ها نیست.
«اینجا چی‌کار می‌کنی؟»
«منتظرم بریم یه قدمی بزنیم.»
نوازنده‌ی باس با لبخندی به بطری می‌گوید: «نگو که مون شاینه.»
«اگه می‌خوای این دوروبرها زندگی کنی، دیر یا زود باید نوشیدنش رو یاد بگیری.»
نوازنده‌ی باس حدس می‌زند که اینجا این حرف یعنی «متأسفم». فهمیده که این مردم به‌واسطه‌ی نوشیدنی با هم ارتباط برقرار می‌کنند. می‌گوید: «هیچ علاقه‌ای ندارم اینجا زندگی کنم.»
«هیچ‌کس نداره. اما خاکش دامن‌گیره.» و وارد اتاق می‌شود.
درباره‌ی ویولن چیزی نمی‌پرسد. نوازنده‌ی باس از این خوشش می‌آید که بنی از آن دسته آدم‌هایی نیست که تعجب کند که یکی می‌تواند چند ساز بنوازد.
نوازنده‌ی باس آرشه را روی سیم می‌کشد و پیشنهاد می‌کند: «من می‌زنم تو برقص.»
بنی که نفهمیده دارد درباره‌ی چوب‌های زیر بغلش شوخی می‌کند می‌گوید: «من نمی‌تونم برقصم.»
نوازنده‌ی باس به‌زمزمه می‌گوید: «رقصیدن خیلی آسونه. آروم وایسا، بعد دیگه آروم واینسا.»
ماهیچه‌های سینه‌ی بنی از خستگی می‌لرزد. خوب است. کمک می‌کند در

درون احساس آرامش کند.
آنا از صدای تلفن بیدار می‌شود. گوشی را از روی زمین برمی‌دارد اما او نیست. پدرش است. صدایش را می‌شنود؛ همین‌طور که لباس می‌پوشد و سگ‌ها و کلید کمد تفنگ را برمی‌دارد، حرف می‌زند. تن صدا برایش آشناست؛ مثل یک لالایی کودکانه. منتظر فرود این آهنگ می‌ماند: بسته شدن در خانه، صدای چرخیدن کلید در قفل و استارت پیک‌آپ زهواردرفته. اما خبری از هیچ‌کدام این‌ها نیست. درعوض، صدای آرام در زدن؛ صدای او، نبود اطمینان، نامش، و سؤالی از پشت در: «آنا، بیداری؟»
قبل از آنکه جمله‌اش را تمام کند، آنا لباس پوشیده و آماده است. در را باز می‌کند. در هر دستش یک تفنگ دارد.
«می‌ریم جست‌وجو. بالای جاده‌ی شمالی. می‌تونستم به چند تا از اون به‌دردنخورهای شهر زنگ بزنم، اما... بعد دیدم دومین بهترین شکارچی شهر بغل دست خودمه...»
دلش می‌خواهد پدرش را بغل کند. اما نمی‌کند.
پسرها در اتاق تمرین به پشت روی زمین خوابیده‌اند. بطری خالی است. به‌نوبت بدترین آهنگ‌های سرخوشانه‌ای را که بلدند می‌خوانند. ساعت‌ها با صدای بلند می‌خندند.
نوازنده‌ی باس می‌پرسد: «مگه هاکی چی داره؟»
«ویولن چی داره؟»
«وقتی می‌خوای بزنی، باید مغزت رو تعطیل کنی. موزیک مثل اینه که به خودت یه استراحتی داده باشی.»
پاسخ برای بنی خیلی سریع، خیلی مستقیم و خیلی صادقانه‌تر از آن است که بخواهد گوشه‌کنایه‌ای به او بزند. پس حقیقت را می‌گوید.
«صداها.»
«صداها؟»
«صداهای هاکی برام خیلی مهمن، صداهایی که فقط وقتی می‌ری تو رینگ، وقتی بازی می‌کنی می‌شنوی‌شون. و... اون حسش، وقتی داری از رختکن می‌ری تو رینگ، اون قدم آخر که از رو زمین برمی‌داری و می‌گذاری رو یخ. اون لحظه‌ای که سر می‌خوری... آدم بال درمی‌آره.»
مدتی هیچ نمی‌گویند. جرئت تکان خوردن ندارند، انگار که روی یک سقف شیشه‌ای خوابیده‌اند.
نوازنده‌ی باس با لبخندی ناگهانی می‌گوید: «اگه بهت رقص یاد بدم، بهم اسکیت یاد می‌دی؟»
«اسکیت بلد نیستی؟ بابا تو دیگه کی هستی!»
بنی شاکی است، انگار نوازنده‌ی باس گفته باشد بلد نیست ساندویچ درست کند.

«برام جذاب نبوده. به نظرم یخ حقه‌ی طبیعته برای اینکه به مردم بگه به آب نزدیک نشین.»
بنی می‌خندد.
«پس حالا چرا می‌خوای یادت بدم؟»
«چون تو خیلی عاشقشی. دوست دارم... عشق تو رو درک کنم.»
بنی بلند می‌شود و می‌نشیند و آن حباب جادو می‌شکند.
بنی می‌گوید: «باید برم.»
نوازنده‌ی باس التماس می‌کند: «نه.»
بنی می‌رود. بی حتی یک کلمه. برف همراه اشک‌های او می‌بارد، تاریکی احاطه‌اش می‌کند و کسی جلوی رفتنش را نمی‌گیرد.
وقتی پنجره‌ای می‌شکند، اتاق با چنان حجم شگفت‌آوری از شیشه پر می‌شود که باور نمی‌کنی این‌ها همه مال فقط یک پنجره بوده‌اند. مثل وقتی که بچه‌ای پاکت شیر را واژگون می‌کند و کل آشپزخانه را شیر برمی‌دارد؛ انگار شیر از پاکت که سرازیر می‌شود حجمش به شکلی نامحدود افزایش می‌یابد.
کسی که سنگ را پرت کرد نزدیک دیوار بود، تقریباً بغل دیوار، و سنگ را تا جایی که می‌توانست محکم پرت کرد که تا حد ممکن طول اتاق را بپیماید. سنگ می‌خورد به بالای دراور و می‌افتد روی تخت مایا. باران شیشه جاری می‌شود؛ نرم و سبک مثل پروانه، مثل بلورهای یخ، مثل نرمه الماس‌های درخشان.
پیتر و مایا صدا را از ورای صدای گیتار و درامز می‌شنوند. از گاراژ با عجله می‌دوند سمت خانه. باد سرد به درون اتاق مایا می‌وزد و لئو با دهان باز وسط اتاق ایستاده و سنگ را نگاه می‌کند. هرزه. با رنگ قرمز نوشته‌اند.
مایا اولین کسی است که خطر اصلی را می‌فهمد. چند ثانیه طول می‌کشد تا پیتر بفهمد. می‌دوند سمت در خانه اما خیلی دیر شده. در تا ته باز است. ولوو روشن است و کرا درون آن.
چهار نفرند؛ دو نفر پیاده و دو نفر با دوچرخه. دوچرخه‌سوارها هیچ شانسی ندارند. برف کنار راه هنوز تا زانو می‌رسد، پس فقط می‌توانند در نوار باریک وسط که برف‌روبی شده برانند. کرا چنان تخته‌گاز می‌کند که ولوو از جا کنده می‌شود و او بیست یارد جلوتر آن‌ها را می‌گیرد. بلافاصله، پایش را می‌گذارد روی ترمز. چند بچه‌اند، تقریباً سیزده، چهارده ساله، اما چشمان مادر از خشم کور است. یکی از آن‌ها برمی‌گردد و چراغ‌های بالای ماشین می‌افتد توی چشمش و کورش می‌کند. ترسیده و خودش را از روی دوچرخه‌ی در حال حرکت می‌اندازد پایین و به سر می‌خورد به فنس. آن یکی پسرک هم می‌خواهد همین کار را بکند که سپر ولوو می‌خورد به چرخ عقبش و پرت می‌شود توی هوا.
کرا نگه می‌دارد. شلوار پسرک پاره شده و چانه‌اش خراش برداشته. کرا در

را باز می‌کند و پیاده می‌شود. یکی از چوب‌های گلف پیتر را از صندوق عقب برمی‌دارد. با دو دست آن را می‌گیرد و راه می‌افتد سمت پسرک که پخش زمین است. پسرک گریه می‌کند و جیغ می‌کشد اما او هیچ اهمیتی نمی‌دهد؛ از هر حسی تهی است.
مایا با جوراب می‌دود توی خیابان. صدای پدر را می‌شنود که او را صدا می‌زند اما برنمی‌گردد. صدای برخورد ماشین با دوچرخه را می‌شنود و پسرک را می‌بیند که در هوا شناور است. چراغ‌های قرمز ولوو می‌افتد توی چشمش و مادرش را می‌بیند که شبح‌وار پیاده می‌شود. صندوق عقب باز می‌شود و چوب گلف بیرون می‌آید. جوراب‌هایش خیس شده و روی یخ سر می‌خورد، از پاهایش خون می‌آید، جیغ می‌زند؛ آن‌قدر تا صدایش شبیه زوزه می‌شود.
کرا هیچ‌وقت کسی را این‌قدر ترسان ندیده. دستانی کوچک از پشت چوب گلف را می‌گیرد و او را می‌خواباند روی زمین. وقتی کرا بالا را نگاه می‌کند، مایا او را محکم گرفته و جیغ می‌کشد، اما کرا چیزی نمی‌شنود. تا کنون چنین وحشتی را ندیده است.
پسرها خزان‌خزان فرار می‌کنند و مادر و دختر را تنها می‌گذارند. هر دو زار می‌زنند، مادر هنوز چوب گلف را در دست می‌فشارد و دختر سعی دارد بازوان او را بگیرد و نگهش دارد.
«آروم، مامان، آروم.»
خانه‌های دوروبر هنوز چراغ‌هایشان خاموش است اما آن‌ها می‌دانند که همه‌ی ساکنان خیابان حالا بیدارند. کرا دوست دارد بلند شود و سرشان داد بزند، سنگ پرت کند به پنجره‌ی آن‌ها، اما دخترش او را محکم گرفته و آن‌ها فقط نشسته‌اند وسط جاده و می‌لرزند و نفسشان به پوست هم می‌خورد. مایا آرام می‌گوید: «می‌دونی، وقتی من پیش‌دبستانی بودم همه‌ی مادرها بهت می‌گفتن ماده‌گرگ، چون همه‌شون ازت می‌ترسیدن. و همه‌ی دوست‌هام آرزو داشتن مامانی مثل تو داشته باشن.»
کرا دم گوش دخترش فین‌فین می‌کند و می‌گوید: «چنین زندگی مزخرفی شایسته‌ی تو نیست، عزیزم، نیست...»
مایا صورت مادرش را می‌گیرد و پیشانی او را با مهربانی می‌بوسد.
«می‌دونم حاضری به‌خاطر من جونت رو فدا کنی، مامان. می‌دونم حاضری برای من بمیری. ولی ما باید ببریم، مامان، من و تو. چون من هم خون گرگ تو رگ‌هامه.»
پیتر آن‌ها را سوار ولوو می‌کند. اول دخترش و بعد همسرش را. بعد دور می‌زند سمت خانه. دوچرخه‌ها همچنان در میان برف‌ها هستند. فردا یکی آن‌ها را برمی‌دارد و می‌برد. هیچ‌کدام از اهل محل در این باره حرفی نمی‌زنند.

# ۴۱

صبح پا به بیورن‌استاد می‌نهد، بی‌توجه به زندگی حقیر آدم‌های آن پایین. یک تکه مقوا چسبانده‌اند به شیشه‌ی پنجره‌ی شکسته؛ خواهر و برادری در خواب‌اند؛ خسته و کنار هم روی دشکی وسط راهرو، دور از هرپنجره‌ای. لئو در خواب می‌چرخد و خودش را مچاله می‌کند توی بغل مایا، همان‌طوری که وقتی چهار ساله بود و خواب بد می‌دید سر می‌خورد توی اتاق خواهرش.
پیتر و کرا در آشپزخانه نشسته و دستان هم را گرفته‌اند. پیتر به‌زمزمه می‌گوید: «فکر می‌کنی من مرد نیستم چون نمی‌تونم دعوا کنم؟»
«فکر می‌کنی من زن نیستم چون می‌تونم این کار رو بکنم؟»
«باید بچه‌ها رو از اینجا ببریم.»
«ما نمی‌تونیم مراقبشون باشیم، عزیزم. فرقی نمی‌کنه کجا بریم. ما نمی‌تونیم مراقب بچه‌هامون باشیم.»
«این‌جوری نمی‌تونیم زندگی کنیم.»
«می‌دونم.»
بعد کرا همسرش را می‌بوسد، لبخند می‌زند و به‌زمزمه می‌گوید: «اما تو نامرد نیستی. تو از جهات دیگه خیلی خیلی هم مردی. مثلاً، هیچ‌وقت قبول نمی‌کنی که اشتباه کردی.»
پیتر سر در موهای او پاسخ می‌دهد: «تو هم خیلی زنی. زن‌ترین زنی که تا حالا دیدم. مثلاً، هیچ‌وقت نمی‌شه تو سنگ ـ کاغذ ـ قیچی بهت اعتماد کرد.»
می‌خندند، جفتشان. حتی در چنین صبحی. چون می‌توانند، و چون باید بخندند. هنوز از این نعمت برخوردارند.
رامونا بیرون پوست خرس ایستاده و سیگار می‌کشد. خیابان خالی است و آسمان سیاه، اما هنوز هم می‌تواند توله‌سگ‌ها را از راه دور ببیند حتی اگر هوا خراب باشد. سونه که از تاریکی می‌آید بیرون، رامونا عین اسب شروع می‌کند به سرفه؛ اگر چهل، پنجاه سال کمتر سیگار می‌کشید، می‌فهمیدی که دارد می‌خندد.
سونه صدایش می‌زند اما سگ هیچ محلی به او نمی‌گذارد؛ از شلوار رامونا آویزان می‌شود شاید به او توجه کند.
با پوزخند می‌گوید: «حالا سگ گرفتی، پیر خرفت احمق؟»
سونه غرولند می‌کند که: «یه نافرمان سرکش گه. به‌زودی سر از لای ساندویچ‌هام درمی‌آره.» اما عشقش به موجودات پشمالو هنوز هم معلوم است.
رامونا سرفه‌ای دیگر می‌کند. «قهوه؟»

«می‌شه یه چکه نوشیدنی هم بچکونی توش؟»
سر تکان می‌دهد. می‌روند تو و می‌نوشند، تا وقتی که سگ خیلی برنامه‌ریزی‌شده شروع می‌کند به جویدن یکی از صندلی‌ها.
سونه با ناراحتی می‌گوید: «حدس می‌زنم شنیدی.»
«آره.»
«خجالت‌آوره، خجالت‌آور.»
رامونا باز هم نوشیدنی می‌ریزد. سونه به گیلاس خیره می‌شود. «پیتر نیومده این‌ورها؟»
رامونا سر تکان می‌دهد. «با تو حرف نزده؟»
سونه هم سر تکان می‌دهد. «نمی‌دونم چی باید بهش بگم.»
رامونا چیزی نمی‌گوید. همه‌ی این‌چیزها را خوب می‌فهمد. تعارف کردن قهوه به یکی هم بی‌نهایت آسان است و هم بی‌نهایت سخت.
زیر لب می‌گوید: «باشگاه دیگه به تو ربطی نداره، سونه.»
«هنوز به‌طور رسمی اخراج نشدم. به نظر می‌آد وسط این بلبشو دیگه اون موضوع رو یادشون رفته. اما مسلماً حق با توئه. دیگه به من ربطی نداره.»
رامونا باز هم نوشیدنی می‌ریزد و با جرعه‌ای قهوه می‌رود بالا. آه عمیقی می‌کشد.
«پس دیگه راجع به چی حرف بزنیم؟ این عجوزه‌ی پیر و این عوضی‌های هاف‌هافو حالا دیگه درباره‌ی چی بشینن و اختلاط کنن؟ تو رو خدا یه چیزی بگو دیگه!»
سونه لبخند شرارت‌باری می‌زند.
«تو قبلاًها یه کم روان‌شناس بودی.»
«من فقط یه کافه‌چی‌ام. تو همیشه خسیس‌تر از اون بودی که قیمت واقعی چیزها رو بپردازی.»
«دلم برای هولگر تنگ شده.»
«فقط وقت‌هایی دلت برای اون تنگ می‌شه که من سرت داد بزنم.»
سونه چنان می‌زند زیر خنده که سگش از جا می‌پرد، واق‌واق ناخوشایندی می‌کند و دوباره مشغول جویدن پایه‌ی مبل می‌شود.
«راستش واقعاً دلم برای اون‌وقت‌هایی که سر هولگر داد می‌زدی تنگ شده.»
«من هم همین‌طور.»
باز هم نوشیدنی. باز هم کمی قهوه. سکوت و خاطره‌ها، حرف‌های ناگفته. تا سونه ناگهان بگوید: «من از کاری که کوین کرده شرمنده‌ام. خیلی شرمنده. و نگران باشگاهم. هفتاد سال سرپا بوده اما سال دیگه شاید حتی وجود خارجی هم نداشته باشه. اگه معلوم بشه کوین گناهکاره، اون‌وقت نگران اینم که مردم دیگه می‌خوان تک‌تک کارهاش رو حتی تو هاکی سرزنش کنن. اون‌وقت گناه اون می‌افته گردن هاکی.»

رامونا چنان کشیده‌ی محکمی می‌خواباند در گوشش که پیرمرد بیچاره از روی صندلی می‌افتد پایین. عجوزه‌ی پیر از آن ور پیشخان می‌غرد: «تو به این خاطر اینجایی؟ اومدی اینجا درباره‌ی این حرف بزنی؟ یا عیسی مسیح... یعنی. تقصیر تو که نبوده اصلاً، بوده؟ کی می‌خوای بپذیری که این "هاکی" نیست که داره این بچه‌ها را می‌پرورونه، شماهایین؟ آدم‌های زیادی رو دیدم که وسط مزخرفاتی که خودشون ساختن نشستن و حماقت خودشون رو سرزنش می‌کنن. "مذهب باعث جنگ است"، "تفنگ‌ها انسان‌ها را می‌کشند"، همه‌اش همون گند و گه قدیمی.»
سونه تلاش می‌کند بگوید: «منظورم این نبو...» که کشیده‌ی بعدی می‌آید سمتش و باید جاخالی بدهد.
«ببند اون گاله رو وقتی دارم حرف می‌زنم! آدم‌های بیشعور! مشکل شماهایین! مذهب جنگ نمی‌آره، تفنگ‌ها هم خودبه‌خود آدم نمی‌کشن، و تو هم باید این رو بکنی تو کله‌ات که هاکی به کسی تعرض نمی‌کنه! می‌دونی کی این کارها رو می‌کنه؟ جنگ و قتل و تعرض رو؟»
سونه صدایش را صاف می‌کند. «آدم‌ها؟»
«آدم‌ها! آدم‌های آشغال!»
سونه کمی جابه‌جا می‌شود. توله‌سگ با چهره‌ای شرمسار یک گوشه قوز کرده. رامونا با دقت موهایش را درست می‌کند، گیلاسش را سر می‌کشد و به خودش می‌گوید انگار قهوه‌چی بودن خیلی هم شغل سخت و پیچیده‌ای نیست.
بعد دوباره هر دو گیلاس را پر می‌کند، کمی سالامی برای سگ می‌آورد، پیشخان را دور می‌زند و می‌نشیند کنار پیرمرد. آه عمیقی می‌کشد و با بی‌میلی اقرار می‌کند: «من هم دلم برای هولگر تنگ شده. می‌دونی اگه اینجا بود، چی می‌گفت؟»
«نه.»
«که من و تو خودمون می‌دونیم حقیقت چیه، پس نیازی نیست که اون دیگه چیزی بگه.»
سونه لبخند می‌زند.
«شوهرت یه عوضی خودپسندبود.»
«آره، همین‌طوری بود.»
در بخش دیگری از شهر زاکاریا بی‌آنکه کسی را بیدار کند از آپارتمانشان بیرون می‌خزد. کیفی به پشت دارد و سطلی به دست و هدفونی در گوش؛ موسیقی همه‌ی بدنش را تسخیر کرده. امروز شانزده ساله می‌شود، و همه‌ی زندگی‌اش دستش انداخته‌اند یا پسش زده‌اند. در هر موردی؛ قیافه، افکار، طرز حرف زدن، آدرس خانه. همه‌جا؛ در مدرسه، رختکن، اینترنت. آدم بالاخره خسته می‌شود. به چشم نمی‌آید، چون بزرگ‌ترهای کودکان مورد آزار

فکر می‌کنند کودک بعد از مدتی به شرایط عادت می‌کند. اما عادتی در کار نیست. هیچ‌وقت نمی‌توان به چنین چیزی عادت کرد. عین شعله‌ی آتش مدام روشن است. فقط کسی نمی‌داند فتیله‌ی این بمب چقدر بلند است؛ هیچ‌کس، حتی خودت.
ژینت با تلفن برادرش بیدار می‌شود. آژیر دوباره راه افتاده. بی‌حوصله و با چشمان پر از خواب می‌راند سمت مدرسه. تمام مدرسه را با چراغ‌قوه می‌گرد اما چیزی پیدا نمی‌کند. می‌خواهد به برادرش زنگ بزند و بگوید که چیز مهمی نیست و حتماً دوباره برف نشسته دور سنسور آژیر که پایش می‌رود روی یک چیز خیس.
دومین بهترین شکارچی بیورن‌استاد دارد خون گوزن را از پشت پیک‌آپ زهواردررفته می‌شوید. دختر و پدر تمام شب را در جست‌وجو بودند تا اینکه بالاخره حیوان بیچاره را یافتند؛ زخمش عمیق بود و افتاده بود روی زمین. خودش را تا جایی که می‌توانسته کشیده بود به تاریکی جنگل. پایانی انسانی و بدون درد برایش رقم زدند. آنا برزنت عقب ماشین را می‌بندد و تفنگ‌ها را از اتاق جلو برمی‌دارد و مثل یک شکارچی کهنه‌کار بازرسی‌شان می‌کند.
چند پسربچه‌ی هفت، هشت ساله پایین خیابان هاکی بازی می‌کنند. یکی از همسایه‌ها، مردی هشتاد ساله، کنار صندوق پستش ایستاده. رماتیسم حرکاتش را دردناک کرده، انگار که برای رسیدن به روزنامه‌اش باید سنگ‌های سنگین نامرئی را به دنبال خود بکشد. دارد برمی‌گردد توی خانه که ناگهان می‌ایستد و به آنا نگاه می‌کند. تمام عمر آنا با هم همسایه بوده‌اند. تا همین چند سال پیش، با پدر آنا می‌رفت شکار. همیشه کریسمس‌ها به آنا کوچولو تافی خانگی می‌داد. اما حالا هیچ‌کدام چیزی نمی‌گویند؛ مرد فقط جلوی پای او آب دهان می‌اندازد و می‌رود. به خانه که می‌رسد، در را پشت سرش چنان محکم به هم می‌کوبد که پرچم سبزرنگ آن با نقش خرسی در وسط شروع به نوسان می‌کند.
بچه‌هایی که هاکی بازی می‌کنند برمی‌گردند و نگاه می‌کنند. یکی‌شان پیراهن شماره‌ی نه را به تن دارد. جوری به آنا نگاه می‌کنند که پیداست پدر و مادرشان در خانه در این باره خیلی حرف زده‌اند. یکی از آن‌ها هم آب دهان می‌اندازد روی زمین. بعد همه پشتشان را می‌کنند به او.
پدر آنا می‌آید و دست می‌اندازد دور شانه‌های دخترش. دخترش دارد می‌لرزد و او می‌داند که این یعنی که الان است که یا بزند زیر گریه و یا بنای جیغ زدن را بگذارد.
زاکاریا دست‌کم نیم عمرش را صرف فکر کردن به پایان دادن آن کرده. بارها و بارها جزئیات آن را در ذهنش مرور کرده؛ جایی که همه بتوانند ببینندش، تا همه مجبور باشند بقیه‌ی عمرشان را با آن تصویر سر کنند: «شماها این کار رو کردین!» چیز زیادی لازم نیست: یک طناب، چند تا ابزار، چیزی که رویش

بایستی. صندلی برای این کار خیلی مناسب است اما یک سطل وارونه هم همان کار را می‌کند. سطل در دستش است و مابقی وسایل لازم هم توی کوله‌پشتی‌اش.
سال‌ها پیش می‌خواست این کار را بکند، تنها چیزی که جلویش را می‌گرفت آمات بود. فقط یک دوست مثل او ــ می‌تواند کافی باشد. لیفا و زاکاریا هیچ‌وقت با هم صمیمی نبودند، بلکه به‌خاطر آمات با هم دوست شدند. حالا که آمات راهش را جدا کرده و به تیم جوانان پیوسته، همه چیز برای زاکاریا پایان یافته است.
آمات دلیل زندگی‌اش بود. آمات بود که در تارترین و سخت‌ترین شب‌ها به او می‌گفت: «زاک، یه روز بالاخره پول‌دار می‌شی و به همه‌ی این کثافت‌ها نشون می‌دی. اون وقت کارهای بزرگ می‌کنی، چون تو می‌دونی که قدرت نداشتن چقدر زجر می‌ده آدم رو. اما تو اذیتشون نمی‌کنی، حتی اگه قدرتش رو داشته باشی. همین دنیا رو یه کم بهتر می‌کنه.»
دیگر هرگز دوستانی مثل دوستان پانزده سالگی پیدا نمی‌کنی. زاکاریا امروز شانزده ساله می‌شود. بدون اینکه به خودش زحمت بدهد آژیر را خاموش کند، وارد مدرسه می‌شود. سطل را سروته می‌گذارد روی زمین.
ژینت زمین را نگاه می‌کند؛ قلبش دارد از سینه می‌زند بیرون. گودال بزرگی از آب به‌آرامی جلویش باز می‌شود. دم در ورودی می‌ایستد، نزدیک کمدهای دبیرستانی‌ها. بوی بد خفه‌کننده‌ای دارد؛ بینی را می‌آزارد. برادرش می‌آید نزدیک‌تر؛ نور چراغ‌قوه‌ها به یک سو می‌افتد. می‌پرسد: «این چیه رو زمین؟»
آنا چنان دندان‌هایش را به هم می‌سابد که پدر صدایش را می‌شنود. آرام می‌گوید: «فقط ترسیدن، آنا. فقط می‌خوان تقصیر رو بندازن گردن یکی. گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری.»
آنا دلش می‌خواهد داد بزند. دلش می‌خواهد بزند در همسایه را بشکند، آن پرچم سبز را پاره کند و فریاد بزند: «چرا کوین رو مقصر نمی‌دونین؟ ها؟» دلش می‌خواهد این‌قدر بلند داد بزند که همه‌ی همسایه‌ها در هایتز صدایش را بشنوند. داد بزند که عاشق هاکی است. عاشق هاکی! اما او دختر است. اگر این را به یک پسر بگوید، چه می‌شود؟ او می‌گوید: «واقعاً؟ دختری و عاشق هاکی هستی؟ باشه! برنده‌ی جام استنلی ۱۹۸۳ کی بود؟ خب؟ توی لیگ ۱۹۹۴ کی هفتم شد؟ خب؟ اگه عاشق هاکی باشی، باید بتونی این‌ها رو جواب بدی!»
دخترها در بیورن‌استاد حق ندارند هاکی را دوست بدارند، حتی یک ذره. درواقع، اصلاً نباید دوست داشته باشند. چون اگر از ورزش خوشت بیاید، یعنی حتماً منحرفی، اگر هم بازیکن‌ها را دوست داشته باشی، هرزه‌ای. دلش می‌خواهد این آقای همسایه را بچسباند تخت دیوار و بگوید رختکنی که این پسرها تویش می‌نشینند و جوک‌های احمقانه‌شان را تعریف می‌کنند حالا

می‌خواهد عین یک قوطی کنسرو از آن‌ها حفاظت کند. ذره‌ذره آن‌ها را به بلوغ می‌رساند اما بعضی‌ها هم این وسط فاسد می‌شوند. آن‌ها هیچ دوست مؤنثی ندارند و هیچ تیم زنانی اینجا نیست، پس یاد گرفته‌اند که هاکی فقط مال آن‌هاست و بس. مربی‌ها هم بهشان یاد داده‌اند که دخترها «مایه‌ی حواس‌پرتی» هستند. درنتیجه، فکر می‌کنند دخترها فقط به درد یک کار می‌خورند. می‌خواهد به این موضوع اشاره کند که چطور همه‌ی پیرمردان این شهر بازیکن‌ها را به‌خاطر «نبرد» و «عقب‌نشینی نکردن» می‌ستایند اما حتی یک نفر در این شهر به آن‌ها یاد نداده که وقتی یک دختر می‌گوید نه یعنی نه. و مشکل این شهر فقط این نیست که یک پسر به یک دختر تعرض کرده، مشکل اصلی این است که همه وانمود می‌کنند که نکرده. حالا همه‌ی پسرها فکر می‌کنند کار او درست است. فقط چون کسی اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد.
آنا دلش می‌خواهد برود روی سقف و داد بزند: «شماها هیچ اهمیتی به مایا نمی‌دین! درواقع، به کوین هم هیچ اهمیتی نمی‌دین! چون برای شما حکم آدم رو ندارن، فقط اشیای باارزشن. و ارزش کوین بیشتر از مایاست برای شماها!»
دلش می‌خواهد خیلی کارها بکند. اما خیابان خلوت است و او ساکت. از خودش متنفر است.
دستان پدر هنوز روی شانه‌های آناست که راه می‌افتند سمت خانه، اما آنا از زیر دستان او می‌گریزد. تفنگ‌ها را می‌برد به زیرزمین و پدر تماشایش می‌کند. نفرت را در او می‌بیند. بعدها به خاطر خواهد آورد که در آن لحظه داشت فکر می‌کرد: «خیلی آدم‌ها تو دنیا هستن که دوست ندارم مثل اون‌ها باشم، اما از همه بدتر اونیه که دوست صمیمی این دختر رو آزار داده. اصلاً دلم نمی‌خواد شکل اون باشم.»
برادرش دوباره تکرار می‌کند: «این چیه رو زمین؟»
ژینت می‌گوید: «آب.»
می‌داند دانش‌آموزان زیادی بلد نیستند بی‌اجازه وارد مدرسه شوند، آن‌ها هم همه آژیر را خاموش می‌کنند. اما نمی‌داند کسی که این کار را کرده ترتیبی داده تا قبل از پیدا شدن سروکله‌ی آن‌ها برود، یا کلاً آژیر برایش اهمیتی نداشته.
اولین درس امروز ژینت با بچه‌های کلاس نهم است. معلم این کلاس نیست اما امروز به‌جای معلم آن‌ها می‌رود سر کلاس. متوجه می‌شود که دستان زاکاریا جوهری است. بوی تینر خفیفی می‌دهد. در راهرو کمدی هست که دیگر کلمه‌ی هرزه روی آن به چشم نمی‌خورد، چون زاکاریا دیشب کلی وقت صرف کرده تا پاکش کند، چون می‌داند چه حسی دارد آزار مردم فقط به‌خاطر آنکه می‌توانی، چون می‌داند در این شهر قوی‌ترها بر سر ضعیف‌ترها چه می‌آورند.

ژینت چیزی به زاکاریا نمی‌گوید. می‌داند که این اعتراض خاموش اوست. و نگفتن نام کسی که دیشب واد مدرسه شده هم اعتراض خاموش اوست.

# ۴۲

وقتی بچه‌ای شکار را می‌آموزد، این را هم یاد می‌گیرد که در جنگل دو نوع حیوان وجود دارد: شکارچی و شکار. چشمان شکارچی‌ها نزدیک هم است و رو به جلو، چون فقط باید روی شکارشان تمرکز کنند. اما درعوض چشمان شکار از هم فاصله دارد و دو طرف سرش قرار گرفته، چون تنها راه زنده ماندن این است که بتواند شکارچی را پشت سرش ببیند.
آنا و مایا بچه که بودند ساعت‌ها جلوی آینه می‌ایستادند تا بفهمند کدامشان کدام است.
تیلز در دفترش نشسته. سوپرمارکت هنوز باز نشده اما اتاق پر از آدم است. این مردان آمده‌اند اینجا چون دوست نداشتند کسی بفهمد در رینگ جلسه داشته‌اند. عصبی‌اند و حالت پارانویا دارند. درباره‌ی خبرنگارانی حرف می‌زنند که مدام آن دوروبر پرسه می‌زنند. بارها از کلماتی مثل «مسئولیت» استفاده می‌کنند تا به تیلز توضیح دهند که «آن‌ها الان باید با هم متحد باشند تا ماجرا از دستشان درنرود». اسپانسر هستند و اعضای مجمع عمومی، اما امروز فقط و فقط دوستانی نگران و پدر و شهروند. همه فقط صلاح شهر را می‌خواهند و صلاح باشگاه را. همه فقط می‌خواهند حقیقت آشکار شود. صدای نگرانی می‌گوید: «هر کسی می‌تونه این رو بفهمه... منظورم اینه که چرا کوین باید همچین کاری بکنه؟ معلومه که دختره خودش خواسته، بعدش نظرش عوض شده. کاش فقط می‌شد میون خودمون حلش کنیم.» دیگری می‌گوید: «اما خب، ما باید به هر دو تا خانواده فکر کنیم. دختره حتماً ترسیده. بچه‌ان دیگه. اما حقیقت باید روشن بشه. قبل از اینکه زمام امور از دستمون دربره.» آخر جلسه، پدر کوین و تیلز به شهر می‌روند و همه‌ی درها را می‌زنند؛ یکی پس از دیگری.
مایا صبح زود بیدار می‌شود. تنها در گاراژ ایستاده و گیتار می‌زند. هیچ‌وقت نخواهد توانست توضیح دهد چه اتفاقی در درونش رخ داده و چطور از آن حال که کف حمام روی دستان مادرش افتاده بود و گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید به این حال اکنون رسیده. اما هر چه بود، دیشب بود. سنگی که از پنجره پرت شد تو، شیشه‌های شکسته و آن کلمه‌ی هرزه با حروف قرمز. مایا هنوز هم از تاریکی می‌ترسد؛ وقتی وارد جایی می‌شود که چراغش خاموش است، انگار که تاریکی می‌خواهد لباس‌هایش را چنگ بزند. اما امروز صبح متوجه چیزی شد: تنها راه برای رهایی از این ترس این است که ظلماتی در خودت بیابی بزرگ‌تر از تاریکی بیرون. از این شهر عدالتی عایدش نمی‌شود، پس فقط یک راه می‌ماند: یا کوین باید بمیرد و یا مایا.

رامونا دارد صبحانه‌اش را می‌نوشد که از راه می‌رسند. پدر کوین، این ارداهل، جوری وارد می‌شود که وارد هر اتاقی می‌شود: انگار که ارث پدر اوست. تیلز پشت سرش پا به زمین می‌کوبد، انگار کفش‌هایش گشاد باشند.
رامونا به اطلاعشان می‌رساند: «تعطیله.»
تیلز پوزخند می‌زند و از ذهن رامونا می‌گذرد که عین پدرش؛ به همان درازی، به همان چاقی و به همان بلاهت.
می‌گوید: «فقط می‌خوایم یه کم گپ بزنیم.»
ارداهل اضافه می‌کند: «محرمانه.»
چشم‌های ارداهل به هم نزدیک است.
دفتر کرا پر از جعبه است و میزش غرق کاغذ. همکارش فنجانی قهوه روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «ما هرکاری از دستمون بربیاد می‌کنیم، کرا، همه تو دفتر هر کاری بتونن می‌کنن. اما باید خودت رو آماده کنی. بیشتر موردهایی مثل این... خودت می‌دونی به کجا ختم می‌شه.»
چشمان کرا سرخ و لباس‌هایش چروک است. تا حالا چنین چیزی پیش نیامده بود.
«من باید یه وکیل درست‌وحسابی می‌شدم، یه وکیل متخصص. باید... همه‌ی زندگیم رو تو قوانین بازرگانی و یه مزخرفاتی مثل اینجا هدر دادم در حالی که باید...»
همکارش روبه‌روی او می‌نشیند.
«می‌خوای حقیقت رو بشنوی؟»
«آره.»
«ببین، حتی اگه تو بهترین وکیل دنیا توی موارد مربوط به جرم‌های جنسی بودی، باز هم هیچ تضمینی وجود نداشت. یه نفر علیه یکی دیگه حرف زده، تازه اون هم یه هفته بعد از ماجرا. هیچ مدرک محکمه‌پسندی وجود نداره، شاهدی هم که نداریم. تو همچین موردهایی پلیس ظرف دو روز پرونده‌ی بررسی‌های مقدماتی رو می‌بنده.»
کرا با عصبانیت از روی صندلی بلند می‌شود و فقط در این حد خودش را کنترل می‌کند که فنجان قهوه را پرت نکند توی دیوار.
«من نمی‌گذارم اون‌ها ببرن! اگه تو دادگاه هم برنده نشم، یه راه دیگه پیدا می‌کنم!»
همکارش با عصبانیت می‌پرسد: «منظورت از این حرف چیه؟»
«می‌افتم پی کارخونه‌ی باباش، کارخونه‌های رفیق‌هاش. هر آشغالی رو که دفن کردن از زیر خاک می‌کشم بیرون، همه‌ی حساب‌هاشون رو بازرسی می‌کنم، همه‌ی مالیات‌هاشون رو چک می‌کنم. یه جوری بالاخره پدرشون رو درمی‌آرم. حتی اگه ده سال پیش یک قرون از مالیاتشون کسر باشه، اون‌وقت دهنشون رو سرویس می‌کنم!»

همکارش چیزی نمی‌گوید. صدای کرا در دفتر می‌پیچد: «به هر کس و هر چیزی که براشون عزیز باشه حمله می‌کنم و از بچه‌هام دفاع می‌کنم، شنیدی؟ من از بچه‌هام مراقبت می‌کنم!»
همکارش برمی‌خیزد، نشانی از ناامیدی در صدایش است.
«شاید اون‌وقت واقعاً فرق عدالت و انتقام رو درک کنی.»
آنا در را باز می‌کند. پدر سگ‌ها را برده دام‌پزشکی؛ خانه خالی است. مایا دست‌به‌سینه بیرون ایستاده. برای هر دویشان سخت است که بگویند الان باید بخندند یا گریه کنند، جیغ بکشند یا جوک بگویند ــ کدام‌یک شانس بیشتری برای بقا به آن‌ها می‌دهد؟
مایا ناگهان می‌گوید: «دلم برای اون ریخت نکبتت تنگ شده بود.»
آنا لبخند می‌زند.
«من هم دلم برای اون سلیقه‌ی نحست تو موسیقی تنگ شده.»
لب‌های مایا می‌لرزد.
«نمی‌خواستم تو هم درگیر بشی، می‌خواستم تو رو از ماجرا دور نگه دارم.»
آنا دست می‌گذارد روی شانه‌ی مایا.
«من خواهرتم. بیشتر از این هم می‌شه درگیر شد؟»
مایا به او خیره می‌شود، آن‌قدر تا چشمانش اشک بزند.
«فقط دارم سعی می‌کنم مراقبت باشم.»
«همه‌ی عمرم سعی کردی مراقبم باشی و حالا می‌تونم یه چیزی بگم؟ واقعاً گند زدی! دیگه حسابی قاتی کردم، خودت فکر می‌کنی مراقبت‌هات چقدر به درد می‌خورن؟»
می‌زنند زیر خنده، هر دویشان. مایا می‌گوید: «عین احمق‌ها می‌مونی.» و ادامه می‌دهد: «اما هیچ‌کس مثل من توی احمق رو دوست نداره، هیچ‌کس!»
«می‌دونم!»
چشمان مایا برق می‌زند و می‌پرسد:
«می‌شه بریم تو جنگل تیراندازی؟ من باید یه جوری خودم رو تخلیه کنم، آنا، باید... تیراندازی الان بهم آرامش می‌ده. به نظرم کمک کنه از شر این... خشم راحت بشم.»
دروغ می‌گوید؛ تا به حال، به آنا دروغ نگفته. آنا دیرزمانی نگاهش می‌کند. اما او یک دوست حقیقی است، پس بی‌هیچ سؤالی می‌رود و تفنگ‌ها را می‌آورد.
رامونا هر دو دستش را می‌گذارد روی پیشخان و به این دو مرد نگاه می‌کند.
«این یه کسب‌وکاره.»
تیلز با تعجب می‌پرسد: «چی؟»
از سوی دیگر، ارداهل خون‌سرد در صندلی‌اش نشسته و لبخندی از سر رضایت و صبوری بر لب دارد. می‌گوید: «ازمون می‌خواد که یه چیزی سفارش بدیم. باشه. دو تا نوشیدنی بزرگ، بهترین چیزی که داری. اون‌وقت می‌تونیم

بشینیم و حرف بزنیم.»
رامونا نوشیدنی می‌ریزد و ارداهل یک‌راست می‌رود سر اصل موضوع:
«می‌دونی من کی‌ام؟»
رامونا نفسی می‌کشد و گیلاس خودش را پر می‌کند. ارداهل این‌طور برداشت می‌کند که یعنی بله. ارداهل گیلاسش را می‌رود بالا. نزدیک است که همه‌ی آن را تف کند روی پیشخان. زبانش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: «اه... این بهترین چیزیه که داری؟»
رامونا سر تکان می‌دهد.
«نه، این بدترین نوشیدنی منه.»
تیلز گیلاسش را بدون ابرو درهم کشیدن خالی می‌کند. به نظر خیلی هم خوشش آمده. اما پرزهای چشایی او عین کنترلگر صدایش بی‌مصرف است. ارداهل صورتش را درهم کشیده و گیلاسش را هل می‌دهد سمت رامونا.
«در این صورت، می‌شه لطفاً بهترین نوشیدنیت رو بیاری؟ این یکی مزه‌ی مواد شوینده‌ی قایق رو می‌ده!»
رامونا با علاقه سری تکان می‌دهد، چند گیلاس جدید می‌آورد و دوباره از همان بطری قبلی پرشان می‌کند. ارداهل خیره به او نگاه می‌کند. تیلز نمی‌تواند جلوی پوزخندش را بگیرد.
«پوست خرس فقط یه نوع نوشیدنی داره.»
مایا و آنا تا اعماق جنگل پیش می‌روند. این‌قدر دور شده‌اند که حتی پدر آنا هم چند روز باید بگردد تا جسدهایشان را پیدا کند. می‌ایستند و تفنگ‌ها را نشانه می‌روند؛ شلیک پشت شلیک. گاه آنا فرم بدن مایا را اصلاح می‌کند؛ زاویه‌ی آرنج و شانه‌ها را تنظیم می‌کند، یادآوری می‌کند چگونه قبل از شلیک نفسش را نگه دارد بی‌آنکه آن را حبس کند. آنا می‌پرسد: «خب، با این یکی چطوری؟ تو بیورن‌استاد بمونی و پیر بشی یا از اینجا بری یه شهر دیگه اما فقط یه سال زندگی کنی و بعد بمیری؟»
مایا اخم می‌کند و صورتش مثل دستمال‌سفره‌ی مچاله چروک می‌شود.
آنا می‌پرسد: «سؤال احمقانه‌ای بود؟»
«خیلی.»
«ما از اینجا می‌ریم، مایا. نمی‌گذاریم اینجا گیر بیفتیم. می‌ریم نیویورک، تو قرارداد ضبط یه کاست رو می‌بندی و من هم می‌شم مدیر برنامه‌هات.»
مایا ریزریز می‌خندد. باورش نمی‌شد که هنوز این خنده‌ها در وجودش مانده باشد.
«نه‌خیرم، تو اصلاً قرار نیست بشی مدیربرنامه‌ی من.»
آنا اعتراض می‌کند: «چی؟ اما من یه مدیر فوق‌العاده‌ام.»
«تو مدیریتت افتضاحه، افتضاح! حتی نمی‌تونی مواظب موبایل خودت باشی.»

«می‌تونم!»
مایا ابروهاش را بالا می‌اندازد.
«باشه، موبایلت الان کو؟»
آنا الکی وول می‌خورد.
«خب، شاید الان زنگ نخوره! اما... باشه! می‌تونم طراح لباس و آرایشگرت بشم. باورکن! تو یکی رو لازم داری که به سرووضعت برسه!»
مایا با تعجب می‌گوید: «مگه سرووضع خودم چشه؟»
آنا او را برانداز می‌کند.
«متأسفم، اما شما نمی‌تونین هزینه‌های مربوطه رو بپردازین. وقتی قراردادتون رو بستین، تماس بگیرین.»
مایا قاه‌قاه می‌خندد.
«تو واقعاً دیوانه‌ای.»
«یا شاید بتونم مشاور تغذیه‌ات بشم! یه رژیم آبمیوه پیداکردم که کلاً روده‌ها رو پاک‌سازی می‌کنه! طرز کارش این‌جوریه که...»
مایا دستش را می‌گذارد روی گوش‌هایش، برمی‌گردد و بین درخت‌ها ناپدید می‌شود.
«ببخشید، اینجا درست آنتن نمی‌ده... شششششش... الو؟ الو؟»
آنا چشم‌هایش را تنگ می‌کند.
«ببینم، این گوشی منه؟ کجا پیداش کردی؟»
مایا با صدای بلند می‌گوید: «من الان تو تونلم!»
آنا می‌دود که به او برسد. کشتی می‌گیرند و بعد در آغوش هم بالا آمدن خورشید را تماشا می‌کنند. مایا زمزمه می‌کند: «می‌تونم یه شب پیش تو بمونم؟»
آنا نمی‌داند چه بگوید. مایا تا به حال خانه‌ی آن‌ها نخوابیده؛ حتی یک بار. همیشه برعکس بوده. اما او یک دوست واقعی است، پس پاسخ می‌دهد: «لازم نیست بپرسی!»
رامونا گیلاسش را خالی می‌کند. تیلز هم همین‌طور. ارداهل چشم تنگ می‌کند.
«خب، خوش‌گذرونی بسه. می‌دونی چرا اینجام؟»
رامونا به نظر کنجکاو می‌رسد.
«نه، اما شرط می‌بندم تو با خودت طلا آوردی. تیلز هم کندر با خودش داره. یه مرد خردمند سومی هم هست که دم در اون بیرون وایساده و جیب‌های شلوارش پر از اسفنده. تقریباً درست گفتم، نه؟»
ارداهل نفسی می‌زند، قیافه‌اش را درهم می‌کشد، نگاهی به دوروبر می‌کند و می‌گوید: «این... میکده... یکی از قدیمی‌ترین اسپانسرهای باشگاه هاکی بیورن‌استاد بوده. گرچه رقم کمکتون چندان چشم‌گیر نیست، ما به سنت‌ها

احترام می‌گذاریم. و حدس می‌زنم که خبر دارین که اعضا قراره یه جلسه‌ی فوق‌العاده داشته باشن... که روشن بشه چه اتفاق‌هایی افتاده.»
تیلز حرفش را با سرفه قطع می‌کند و خودش می‌گوید: «فقط می‌خوایم حرف بزنیم، رامونا. اسپانسرها، یعنی همه‌مون فکر می‌کنیم که خیلی مهمه که تو جلسه همه با هم متحد باشیم. به‌خاطر مصالح باشگاه.»
رامونا با مهربانی تصنعی داد می‌زند: «و معنیش چیه؟»
ارداهل جان به لبش رسیده. بلند می‌شود و رو به رامونا می‌گوید: «بعضی از مدیرها باید عوض بشن. پیتر اندرشون با رأی اعضا اخراج می‌شه و یه آدم مناسب جاش رو می‌گیره. اسپانسرها و مجمع عمومی سر این قضیه توافق دارن، اما ما برای اعضا احترام قائلیم و می‌خوایم که خودشون مستقیماً درخواست بدن. ما با حسن نیت اومدیم اینجا.»
رامونا خنده‌ی کنایه‌آمیزی می‌کند.
«البته، از نظر من شما از اون آدم‌هایی هستین که همیشه حسن نیت دارن. اما می‌شه بپرسم پیتر چه کار نامناسبی کرده؟»
ارداهل دندان‌قروچه می‌رود.
«خودت خوب می‌دونی ماجرا از چه قراره.»
«نه، نمی‌دونم. فکر نکنم تو هم بدونی. به‌خاطر همین پلیس داره تحقیق می‌کنه.»
«می‌دونی پسر من به چی متهم شده.»
«یه جوری حرف می‌زنی انگار قربانی اونه.»
ارداهل بالاخره کنترلش را از دست می‌دهد. تیلز تا حالا ندیده بود او عصبانی شود؛ این‌قدر ترسیده که می‌زند و گیلاس خودش و رامونا را می‌اندازد.
ارداهل فریاد می‌کشد: «قربانی پسر منه! تو اصلاً می‌فهمی همچین اتهامی یعنی چی؟ می‌فهمی.»
رامونا بدون کوچک‌ترین حرکتی می‌گوید: «نه، اما یه جایی اون ته‌ته‌های مغزم یه چیزی می‌گه که بدتر از اتهام تعرض اینه که بهت تعرض بشه.»
«خب، یعنی پس اینجا وایسادی که بگی حق با اون دختره‌ی لعنتیه؟»
«فکر کنم آزادم اینجا وایسام و فکر نکنم اون دختر داره دروغ می‌گه اون هم فقط به‌خاطر اینکه پسر تو هاکی بازی می‌کنه. درضمن، اون دختر اسم داره. اسمش مایاست.»
ارداهل خنده‌ای عصبی می‌کند.
«پس تو هم از اون آدم‌هایی هستی که هاکی رو به‌خاطر این ماجرا سرزنش می‌کنن؟»
رامونا خیلی جدی سر تکان می‌دهد و می‌پرسد: «تا حالا هاکی بازی کردی؟»
ارداهل اقرار می‌کند: «دوازده سالم که بود ولش کردم.»
«یه جورهایی راست می‌گی. از بعضی جهات، من هاکی رو سرزنش می‌کنم.

چون شاید اگه یه دو سال دیگه بیشتر بازی کرده بودی، یاد می‌گرفتی مثل یه مرد ببازی. شاید یاد می‌گرفتی پسر تو هم ممکنه اشتباه کنه، و اگه بکنه، تو باید مثل مرد وایسی و مسئولیتش رو بپذیری، نه اینکه بیای اینجا و همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها رو بشکنی سر یه دختر پونزده ساله و باباش.»
ارداهل بلند می‌شود و ناراحت و عصبانی صندلی‌اش را پرت می‌کند. شاید عمدی نبود اما هیچ حرکتی برای برداشتنش هم نمی‌کند. نفسش را محکم می‌دهد بیرون، خیره به رامونا یک اسکناس هزار کرونی پرت می‌کند روی پیشخان و با ملغمه‌ای از تهدید و تحقیر حرف آخر را می‌زند: «شاید صاحب میکده تو باشی، اما ساختمون مال تو نیست. جای تو بودم، بیشتر بهش فکر می‌کردم.»
در را محکم به هم می‌کوبد، شیشه‌ها می‌لرزند.
آنا و مایا وارد خانه می‌شوند. آنا کلید کمد پدر را برمی‌دارد و تفنگ‌ها را می‌گذارد سر جایشان. مایا به همه چیز دقت می‌کند؛ نظم وسایل چگونه است، جای کلید کجاست. چشمش که به شات‌گان دولول می‌افتد، معصومانه می‌پرسد: «این چیه؟»
«شات‌گان.»
«پر کردنش سخته؟»
آنا اول می‌خندد، اما بعد مشکوک می‌شود.
«واسه چی می‌پرسی؟»
مایا شانه بالا می‌اندازد.
«چیه؟ پلیس شدی؟ فقط پرسیدم. فکر کنم خیلی باحاله. می‌شه یه بار امتحانش کنیم؟»
آنا می‌زند سر شانه‌اش.
«باشه، پلیس تو باش، کله‌شق!»
بعد خشاب‌ها را می‌آورد و به مایا نشان می‌دهد چطور باید باز و پرشان کند و چطور ضامن شات‌گان را آزاد کند، چون عاشق این معدود موقعیت‌هایی است که در چیزی از مایا بهتر است. بعد با لحنی کمی تحقیرآمیز اضافه می‌کند که «این‌قدر آسونه که حتی تو هم از پسش برمی‌آی». مایا می‌خندد.
«چند تا خشاب می‌خوره؟»
«دو تا.»
دوباره تفنگ را باز می‌کند و فشنگ‌ها را درمی‌آورد، خشاب‌ها را می‌گذارد سر جایش و در کمد را قفل می‌کند. دخترها زیرزمین را ترک می‌کنند. مایا چیزی به زبان نمی‌آورد اما این فکر در سرش دور می‌زند: «فقط یکی از این‌ها لازم دارم.»
تیلز هنوز توی میکده است و شیشه‌خرده‌ها را ذره‌ذره جمع می‌کند.
آرام می‌گوید: «فقط... یه جروبحث ساده بود، رامونا.»

«بابات حتماً الان داره از داشتن چنین پسری خجالت می‌کشه.»
«من فقط سعی می‌کنم... طرف کسی رو نگیرم.»
«اما این کار رو خیلی بد انجام می‌دی.»
تیلز ناراحت روبرمی‌گرداند، کتش را می‌پیچد دور خودش و می‌رود. دو دقیقه بعد، دوباره برمی‌گردد. مثل همان پسربچه‌ی غمگینی که زمانی بود جلوی پیشخان می‌ایستد؛ همان وقتی که او و پیتر هنوز هجده سالشان هم نبود و هرشب مجبور بودند بیایند دنبال پدرهای ناهشیارشان.
زیرلبی می‌گوید: «رابی هولتز هنوز می‌آد اینجا؟»
«از وقتی از کار بیکار شده، هر روز می‌آد.»
«بگو زنگ بزنه فروشگاه با مدیر انبار صحبت کنه. ترتیبی دادم بیاد مصاحبه.»
رامونا سر تکان می‌دهد. می‌توانستند چیز بیشتری به هم بگویند، اما آن‌ها اهل بیورن‌استادند.
اواخر عصر است. کوین در مسیر پیاده‌روی اطراف هایتز می‌دود؛ تندتر و تندتر. نقاب کلاهش را کشیده پایین روی پیشانی و کلاه گرمکنش هم روی آن. حتی لباس گشاد پوشیده بدون نقش خرس تا مبادا کسی او را بشناسد. البته نیازی هم نبود؛ همه‌ی ساکنان هایتز الان برای شرکت در رأی‌گیری رفته‌اند جلسه. اما کوین هنوز هم حس می‌کند کسی دارد از توی جنگل نگاهش می‌کند. البته فقط خیالات است. او هم پارانویا گرفته؛ همین را به خودش می‌گوید.
خورشید غروب کرده. مایا لرزان در جنگل ایستاده اما درختان از دید پنهانش می‌کنند. تاریکی هنوز هم می‌ترساندش اما تصمیم گرفته آن را بکند رفیق خودش، هم‌پیمانش. ایستاد و کوین را تماشا کرد که داشت پا به خانه‌ی پر از نور می‌گذاشت؛ کوین او را نمی‌دید اما او چرا. این به او حس قدرتی ناگهانی داد. فوق‌العاده است.
وقتی کوین دوباره می‌آید بیرون، مایا شروع می‌کند وقت گرفتن؛ دور اول سه دقیقه و بیست و چهار ثانیه طول می‌کشد. دور بعد: سه دقیقه و بیست و دو. دور بعد. دور بعد. دوباره، دوباره، دوباره.
همه‌ی زمان‌ها را یادداشت می‌کند. دست‌هایش را بالا می‌رود مثل وقتی که تفنگ در دست دارد و دنبال جایی می‌گردد که باید بایستد.
یکی از آن‌ها باید بمیرد، اما هنوز تصمیم نگرفته کدام‌یک.

# ۴۳

دعوا کردن کار سختی نیست. شروع و پایانش سخت است. اگر یک بار دعوا کرده باشی، می‌دانی که همه چیز خیلی غریزی پیش می‌رود. اما پیچیدگی دعوا در این است که چه کسی جرئت زدن اولین مشت را دارد. به محض اینکه هم ببری، آن‌وقت مشکل این می‌شود که دیگر نمی‌توانی از زدن این اولین مشت پرهیز کنی.
ماشین پیتر هنوز جلوی رینگ پارک است. کسی آتشش نزده، گرچه به نظر دست‌کم یکی، دو نفری باید به فکرشان رسیده باشد. پنجره را باز می‌کند و می‌رود تو اما موتور را روشن نمی‌کند.
همیشه از همه بیشتر به مربی‌های خوب هاکی حسودی کرده، همان‌ها که قادرند جلوی گروهی بایستند و همه را مرید خود کنند. او این کاریزما را ندارد. روزگاری کاپیتان تیم بود، اما با بازی‌اش رهبری می‌کرد، نه با کلامش. نمی‌تواند هاکی را برای کسی توضیح دهد، فقط می‌تواند خوب هاکی بازی کند. در موسیقی نامش را می‌گذارند «گوش قوی» و در هاکی می‌گویند «هوش حرکتی»؛ یکی را می‌بینی که دارد حرکتی را انجام می‌دهد و بدنت بلافاصله درک می‌کند چه باید بکند. اسکیت، شوت کردن پاک، نواختن ویولن، برخی همه‌ی عمرشان تمرین می‌کنند، آخرسر هم هیچ، اما بعضی بدون هیچ تمرینی می‌دانند چه باید بکنند.
این‌قدر خوب بود که مجبور نشد یاد بگیرد دعوا کند. درواقع، شانس آورد که این‌قدر خوب بود. هیچ فلسفه‌ای پشت ماجرا نیست، دلیل خاصی برای این خشونت نداشتن ندارد، فقط خشونت در درونش وجود ندارد؛ کمبود غریزه.
وقتی لئو هاکی را شروع کرد، پیتر با مربی‌شان که فقط داد می‌زد بحثش شد. مربی گفت: «آخه باید با این کره‌خرها دعوا کنی تا گوش کنن حرفت رو!»
پیتر چیزی نگفت. اما در راه برگشت به خانه، توی ماشین، رو کرد به لئو و گفت: «لئو، من که بچه بودم، اگه شیرم می‌ریخت، بابام من رو می‌زد. این به من یاد نداد که دیگه چیزی رو نریزم، فقط من رو از شیر ترسوند. همیشه این رو یادت باشه.»
پارکینگ پر از ماشین است. مردم از همه طرف از راه می‌رسند. بعضی از آن‌ها پیتر را می‌بینند اما خودشان را می‌زنند به ندیدن. صبر می‌کند تا همه بروند تو. تا جلسه شروع شود. از ذهنش می‌گذرد که فقط ماشین را روشن کند و برود خانه، وسایلشان را جمع کنند و بروند یک جای خیلی خیلی دور. اما درعوض از ماشین پیاده می‌شود، پارکینگ را طی می‌کند، در سنگین رینگ را باز می‌کند و می‌رود داخل.

دعوا اصلاً سخت نیست. سختی ماجرا در این است که بدانی مشت اول را دقیقاً کی باید بزنی.
آن کاترین کنار هاگ در یکی از ردیف‌های آخر نشسته. انگار همه‌ی شهر جمع شده‌اند توی کافه‌تریای رینگ. همه‌ی صندلی‌ها پر است اما باز هم سیل آدم است که به درون روانه است. بقیه، پشت‌ها به دیوار، ردیف می‌ایستند. آن جلو روی یک سکوی کوچک اعضای مجمع نشسته‌اند و در ردیف اول اسپانسرها و والدین بازیکنان، و درست در وسط این جمع پدر و مادر کوین.
آن کاترین به مردمی نگاه می‌کند که همه‌ی عمر آن‌ها را می‌شناخته؛ یکی‌یکی می‌روند پیش مادر کوین، انگار مراسم ترحیم است، انگار می‌خواهند «مراتب تسلیت خود را از فاجعه‌ی پیش‌آمده به عرض او برسانند».
هاگ که می‌فهمد او دارد به چه نگاه می‌کند، دستش را محکم‌تر در دست می‌گیرد.
«آن، ما نمی‌تونیم دخالت کنیم. نصف این آدم‌ها مشتری‌هامونن.»
«رأی‌گیری نیست، جلسه‌ی اعدامه.»
«باید صبر کنیم ببینیم چی می‌شه. ما که همه چیز رو نمی‌دونیم، آن. ما همه چیز رو نمی‌دونیم.»
می‌داند که حق با شوهرش است، پس صبر می‌کند. همه دارند همین کار را می‌کنند.
تیلز عمداً وسط پارکینگ ایستاده، خودش را هم پشت هیچ درختی پنهان نکرده است. البته اصلاً دوست ندارد تهدیدآمیز به نظر بیاید.
وقتی آن ماشین کوچک با آرم روزنامه‌ی محلی وارد پارکینگ می‌شود، خشنود و راضی دست تکان می‌دهد. توی ماشین یک خبرنگار نشسته و یک عکاس، و او با اشاره می‌گوید که شیشه را بدهند پایین.
«سلام، سلام. فکر نکنم تا حالا هم رو دیده باشیم ها؟ اسم من تیلزه، صاحب سوپرمارکت!»
خبرنگار از پنجره با او دست می‌دهد.
«سلام، ما هم داشتیم می‌رفتیم تو جلسه...»
تیلز به جلو خم می‌شود و ته‌ریشش را می‌خاراند.
«جلسه، بله. فقط می‌خواستم یه چند کلمه در همین مورد باهاتون حرف بزنم. البته... محرمانه. منظورم رو که می‌فهمین؟»
خبرنگار سر تکان می‌دهد.
«نه.»
تیلز گلویی صاف می‌کند.
«خودتون می‌دونین که. مردم وقتی سروکله‌ی یه خبرنگار پیدا می‌شه قاتی می‌کنن. اگه خوب دقت کنین، می‌فهمین که ممکنه حتی فاجعه به بار بیاره. درنتیجه، می‌خوایم مطمئن بشیم که مقاله‌تون... خب... که نیومده باشین اینجا

که دنبال مشکلی بگردین که وجود خارجی نداره.»
خانم خبرنگار ایده‌ای برای مقابله با او ندارد اما این‌طور که تیلز روی او و ماشین خم شده اصلاً حس خوبی ندارد. البته تیلز فقط لبخند می‌زند، روز خوبی را برایش آرزو می‌کند و راهش را می‌گیرد و می‌رود.
خبرنگار و عکاس با چند لحظه مکث پشت سرش راه می‌افتند. وقتی در رینگ را باز می‌کنند و وارد راهرو می‌شوند، دو مرد از تاریکی بیرون می‌آیند. بیست و هفت، هشت ساله‌اند، با ژاکت‌های مشکی و دست‌ها در جیب.
یکی از آن‌ها می‌گوید: «این جلسه فقط واسه اعضاست.»
خانم خبرنگار شروع می‌کند بگوید: «ما خبرنگار...» که مردها راهشان را سد می‌کنند. یک سر و گردن از عکاس بلندترند و دو برابر این از خبرنگار. چیز دیگری نمی‌گویند. یکی‌شان نیم قدم می‌آید جلو و می‌ایستد؛ نمایش محوی از خشونت. نور رینگ کم است و این قسمت که آن‌ها ایستاده‌اند خلوت و ساکت.
عکاس آستین خبرنگار را می‌گیرد، خبرنگار می‌بیند که صورتش عین گچ سفید شده. خبرنگار مال این اطراف نیست، فقط یک قرارداد موقت با روزنامه دارد، اما عکاس اهل همین جاست. اهل بیورن‌استاد. خانواده‌اش اینجا هستند.
دست خبرنگار را می‌گیرد و برش می‌گرداند سمت پارکینگ و می‌روند.
فاطمه در آشپزخانه‌اش نشسته، صدای زنگ در را می‌شنود. اما آمات اصرار دارد خودش جواب بدهد. انگار می‌داند چه کسی پشت در است. دو پسر هیکلی پشت درند. فاطمه نمی‌شنود چه می‌گویند اما می‌بیند که یکی‌شان انگشت اشاره‌اش را گذاشته روی سینه‌ی آمات. پسر در را که می‌بندد نمی‌گوید ماجرا چه بود، فقط می‌گوید: «مربوط به تیم بود». و می‌رود توی اتاقش.
بوبو چند قدم پشت سر ویلیام لیت راه می‌رود. از کاری که دارند می‌کند راضی نیست اما نمی‌داند چه‌کار کند. می‌پرسد: «آمات مگه یکی از ما نیست، پس تو چرا این‌قدر عصبانی هستی؟»
«حالا وقتشه که ثابت کنه.»
آمات که در را باز می‌کند، انگشتش را اشاره می‌رود سمت سینه‌ی او و دستور می‌دهد: «توی رینگ جلسه‌ی اعضائه. همه‌ی تیم برای حمایت از کوین می‌ریم و اون بیرون وایمیسیم. تو هم همین‌طور.»
آمات زیر لب می‌گوید: «سعی خودم رو می‌کنم.»
لیت خیلی واضح می‌گوید: «سعی نمی‌کنی. می‌آی! ما با هم متحدیم!»
بوبو سعی می‌کند قبل از رفتنشان با آمات ارتباط چشمی برقرار کند اما موفق نمی‌شود.
جلسه مثل همه‌ی جلسات این‌چنینی پیش می‌رود. پر از تردید شروع می‌شود و فوراً اوضاع از کنترل درمی‌رود. مدیرکل صدا صاف می‌کند و در تلاشی

ناموفق برای آرام کردن خشم جمعیت از همه می‌خواهد توجه کنند.
«اول از همه، باید روشن کنم که فقط مجمع می‌تونه مدیرعامل رو اخراج کنه. اعضا نمی‌تونن یک‌طرفه از شر کارمندان راحت بشن. طبق اساسنامه‌ی باشگاه.»
مردی از صندلی‌اش برمی‌خیزد و انگشت وسطش را نشان می‌دهد.
«اما اعضا می‌تونن مجمع رو عزل کنن. و تو هم باید بدونی که اگر شماها بخواین جلوی خواسته‌های شهر وایسین، همین بلا رو سرتون می‌آریم!»
مدیرکل خیلی جدی می‌گوید: «اینجا یه سازمان دموکراتیکه، کسی کسی رو تهدید نمی‌کنه.»
مرد می‌غرد: «تهدید؟ کی داره کی رو تهدید می‌کنه؟ پلیس بچه‌های کی رو از اتوبوس کشیده پایین؟»
زنی دست بر دهان بر می‌خیزد و با لحنی دلسوزانه رو به مجمع می‌گوید: «دنبال شکار جادوگرها نیستیم، فقط می‌خوایم از بچه‌هامون محافظت کنیم. دختر من هم تو مهمونی کوین بوده. حالا پلیس احضارش کرده که شهادت بده. محض رضای خدا، شماها بگین این درسته؟ بچه‌های ما یه عمری با هم اینجا زندگی کردن، حالا باید برن علیه هم شهادت بدن؟ این چه دنیاییه؟»
بلافاصله مرد دیگری برمی‌خیزد.
«ما نمی‌خوایم کسی رو متهم کنیم. اما همه‌مون می‌دونیم که... چی ممکنه پیش بیاد. این خانم جوان می‌خواسته عضو این گروه بشه. شاید خواسته جلب توجه کنه. منظورم اینه که چرا کوین باید همچین کاری بکنه؟ ما همه‌مون اون رو می‌شناسیم، همچین آدمی نیست. ابداً.»
مرد دیگری همین‌طور که نشسته با صدای بلند می‌گوید: «هر کسی می‌تونه بفهمه که اون فقط می‌خواد جلب توجه کنه. همه چشمشون دنبال این پسرهاست، خیلی هم طبیعیه. نمی‌گم دختره عمدی این کار رو کرده، شاید یه چیز روانی باشه. دختره نوجوانه و همه‌مون می‌دونیم هورمون‌ها تو این سن با آدم چه می‌کنن. اما اگه زیادی نوشیده و رفته تو اتاق این پسر، یعنی خودش خودش رو تو این موقعیت قرار داده، نه؟ هر مردی همچین نخ دادنی رو همین‌جوری برداشت می‌کنه دیگه!»
ماگان لیت برمی‌خیزد و نگاهی غم‌زده به اطرافیانش می‌کند.
«من خودم زنم. پس کلمه‌ی تعرض رو خیلی جدی می‌گیرم. خیلی خیلی جدی! به همین دلیل هم هست که معتقدم باید به بچه‌هامون یاد بدیم که این موضوع چیزی نیست که سرش حق داشته باشی دروغ بگی. و همه‌مون می‌دونیم که این زن جوان داره دروغ می‌گه. همچین تهمتی برای این پسر خیلی بزرگه و اون حتی کوچک‌ترین دلیلی هم برای انجام کاری که بهش متهم شده نداشته. ما نمی‌خوایم آسیبی به اون زن جوان برسه، نمی‌خوایم خانواده‌اش ناراحت بشن، اما وقتی حتی پاشون هم اینجا نگذاشتن معنیش چی می‌تونه باشه؟

همه‌ی این دخترها نمی‌تونن وقتی عشقشون بی‌جواب می‌مونه داد بزنن "تعرض"؟ من خودم زنم، و به همین دلیل ماجرا رو خیلی جدی می‌گیرم، چون اینجا همه می‌دونن که پدر این زن جوان می‌خواد از این ماجرا استفاده‌ی سیاسی بکنه. روشنه که اون نمی‌تونه تحمل کنه تو این تیم یه ستاره بزرگ‌تر از خودش وجود داشته باشه...»
پیتر دم در ایستاده. چند دقیقه طول می‌کشد تا اولین نفر متوجه حضور او شود. بعد به چشم‌برهم‌زدنی همه برمی‌گردند سمت او. دریایی از چشمانی که همه‌ی عمر آن‌ها را می‌شناخته. دوستان دوران کودکی، بچه‌های مدرسه، رفقای نوجوانی، همکاران، همسایه‌ها، والدین بچه‌هایی که هم‌بازی بچه‌هایش بوده‌اند، و پشت سر همه دو دوجین مرد جوان با حضور تهدیدآمیز و لباس‌های سیاهشان. آن‌ها هیچ نمی‌گویند اما هیچ‌کدام چشم از پیتر برنمی‌دارند. پیتر نفرتشان را حس می‌کند اما همان جا ایستاده و مستقیم خیره شده به چشمان ماگان لیت. می‌گوید: «خواهش می‌کنم ادامه بدین.»
اتاق این‌قدر ساکت هست که همه صدای شکستن قلبش را بشنوند.
خبرنگار و عکاس به دفتر روزنامه که برگردند با سردبیر حرف می‌زنند و خبرنگار حتماً می‌پذیرد که سردبیر دوباره آن‌ها را بفرستد به جلسه. اما درعوض سردبیر جویده‌جویده می‌گوید: «نمی‌دونم واقعاً می‌شه گفت "تهدیدآمیز" بوده یا نه... مردم عصبی‌ان دیگه... باید این رو درک کنیم... شاید نباید... می‌دونین که...» و عکاس هم گلو صاف می‌کند و پیشنهاد می‌دهد: «سری رو که درد نمی‌کنه چرا دستمال ببندیم؟» و سردبیر هم سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «دقیقاً!»
خبرنگار هم چیزی نمی‌گوید؛ خیلی جوان است و بسیار به شغلش بها می‌دهد. اما ترسی که در چشمان آن‌ها موج می‌زند به خاطرش خواهد ماند. و بعدها درمی‌یابد چقدر سخت است به حرف‌های کوین ارداهل در مصاحبه‌ی بعد از مسابقه‌ی نیمه‌نهایی فکر نکند. و به کاری که همه‌ی ورزشکاران آموخته‌اند بکنند اگر از هم‌تیمی‌شان خطایی سر زد: آن تعجب ساختگی، حرکات خشک و رسمی، و آن جواب سربالا. «چی؟ نه. من چیزی ندیدم.»
فاطمه در این موقعیت طبق عادت همیشه در اتاق پسرش را نمی‌زند. وقتی می‌رود تو، آمات روی تخت نشسته و یک کارت ویزیت در دست دارد. کنارش می‌نشیند و آرام می‌گوید: «یه پسر اجازه داره یه رازهایی رو از مادرش مخفی کنه، اما نه اگه این‌قدر تو پنهان کردنشون ناشی باشه.»
«چیزی نیست، مامان. لازم نیست... نگران نباش.»
«پدرت...» اما آمات حرفش را قطع می‌کند. تا حالا چنین کاری نکرده بود.
«نگو اگه بابات بود چی‌کار می‌کرد. اون اینجا نیست!»
دست فاطمه روی پایش است و آمات نفس‌نفس می‌زند. سعی می‌کند کارت ویزیت را بدهد دست او اما او نمی‌گیرد.

آمات جایی بین امیدواری یک پسربچه و خشم یک جوان می‌گوید: «یه کاره.»
«من کار دارم.»
«یه کار بهتره.»
مادر با تعجب ابروهایش را بالا می‌برد.
«اوه، کارش جایی تو یه رینگ سرپوشیده است که من هر روز می‌تونم همین‌طوری که کار می‌کنم تمرین پسرم هم ببینم؟»
شانه‌ای بالا می‌اندازد.
«نه.»
«پس برای من کار بهتری محسوب نمی‌شه. من کار دارم. نگران من نباش.»
چشمان آمات برق می‌زند.
«یه نگاهی به دوروبرت بکن، مامان، وقتی کمرت دیگه جواب نده، کی دیگه می‌خواد ازمون مراقبت کنه؟»
«من. مثل همیشه.»
سعی می‌کند کارت ویزیت را بچپاند توی دست او اما او نمی‌پذیرد. داد می‌زند: «اگه تو این دنیا تنها باشی، هیچی نیستی، مامان!»
فاطمه پاسخی نمی‌دهد. فقط کنارش می‌نشیند تا بالاخره آمات گریه سر می‌دهد.
«خیلی سخته، مامان، خیلی سخته. نمی‌تونی بفهمی چقدر... من... من نمی‌تونم...»
فاطمه دست‌هایش را پس می‌کشد، برمی‌خیزد، برمی‌گردد و خیلی جدی می‌گوید: «من نمی‌دونم تو چی رو می‌دونی. اما هر چی که هست، معلومه یکی هست که خیلی می‌ترسه از اینکه مبادا تو برملاش کنی. بگذار یه چیزی بهت بگم، پسر عزیزم: من به هیچ مردی احتیاج ندارم. من نیاز ندارم یه مردی هر روز صبح من رو با یه ماشین بزرگ برسونه رینگ. به مردی هم که می‌خواد یه کار جدید بهم بده نیاز ندارم. اصلاً به کار جدید نیاز ندارم. نمی‌خوام هیچ مردی قبض‌هام رو بپردازه. و نیاز ندارم هیچ مردی بهم بگه حق دارم چی فکر کنم و چه حسی داشته باشم و چه اعتقادی. من فقط به یه مرد احتیاج دارم: پسرم. و تو تنها نیستی. هیچ‌وقت تنها نبودی. فقط باید بدونی با کی‌ها دوست بشی.»
تنهایش می‌گذارد. در را پشت سرش می‌بندد و کارت را هم نمی‌گیرد.
ماگان لیت هنوز هم ایستاده، مغرورتر از آن است که عقب بکشد. رو به مجمع می‌کند و می‌گوید: «من فکر می‌کنم باید علنی رأی بگیریم.»
مدیرکل تمام حضار را مورد خطاب قرار می‌دهد.
«باید بگم که بر طبق اساسنامه‌ی باشگاه هر کس حق داره درخواست رأی‌گیری مخفی بکنه...»
دیر متوجه می‌شود که ماگان لیت دقیقاً دنبال همین است. ماگان رو می‌کند

به جمعیت و می‌پرسد: «بگذار ببینم. کسی اینجا هست که حاضر نباشه پای حرفش وایسه؟ کی می‌تونه تو چشم‌های بقیه نگاه کنه و بگه چی فکر می‌کنه؟ خواهش می‌کنم هر کی که هست پا شه و درخواست رأی مخفی کنه!»
هیچ‌کس برنمی‌خیزد. پیتر برمی‌گردد و می‌رود. می‌توانست بایستد و از خودش دفاع کند، اما ترجیح می‌دهد نکند.
آمات هدفون را می‌گذارد توی گوش‌هایش و محله‌ی خودشان و تمام شهر را از پاشنه به‌در می‌کند. تمام بچگی‌اش از جلوی چشمش می‌گذرد، تمام زندگی‌اش. همیشه کسانی خواهند بود که تصمیمات او را درک نکنند، کسانی که او را ضعیف یا دورو یا خائن بداند. این آدم‌ها احتمالاً زندگی امنی دارند، دوروبرشان را آدم‌هایی مثل خودشان گرفته‌اند و فقط با کسانی حرف می‌زنند که نظراتشان با آن‌ها یکی است. قضاوت کردن درباره‌ی او برایشان خیلی آسان است؛ وقتی خودت بنا نیست پاسخگوی چیزی باشی، حرف زدن از اخلاقیات بسیار بسیار ساده است.
می‌رود سمت رینگ. به بچه‌های تیم می‌پیوندد. کشور جنگ‌زده‌اش را پیش از آنکه زبان باز کند ترک کرده، اما او همیشه یک پناهنده است و نه چیزی بیشتر. و همیشه هم یک پناهنده باقی خواهد ماند. هاکی تنها چیزی است که به او حس بودن در یک گروه، نرمال بودن، و خوب بودن در چیزی را می‌دهد.
ویلیام لیت می‌زند پشتش. آمات صاف به چشمانش نگاه می‌کند.
رامونا در راهرو ایستاده و منتظر پیتر است. عصا در دست گرفته و بوی نوشیدنی می‌دهد. اولین باری است در ده سال گذشته که پیتر او را بیش از پنج قدم از پوست خرس دور می‌بیند. سر پیتر می‌غرد که: «آخرش پشیمون می‌شن، همه‌شون. یه روزی یادشون می‌آد که وقتی دنیای این پسر علیه دنیای این دختر قد علم کرد اون‌ها کورکورانه از اون پسر حمایت کردن، اون‌وقته که از خودشون خجالت می‌کشن.»
پیتر می‌زند سر شانه‌اش.
«هیچ‌کس نپرسید... هیچ‌کس. تو هم نباید به‌خاطر خانواده‌ی من خودت رو درگیر این ماجرا کنی، رامونا.»
«تو هم اگه یه بار دیگه بخوای به من بگی چی‌کار کنم، چی‌کار نکنم، پدرت رو درمی‌آرم، بچه.»
سر تکان می‌دهد، گونه‌اش را می‌بوسد و می‌رود. به ماشین رسیده که او با عصا در کافه‌تریا را باز می‌کند. یکی از اعضای مجمع عمومی که کت‌وشلوار پوشیده کراواتش را شل می‌کند و شاید به‌شوخی و شاید نه می‌گوید: «چطور همچین چیزی ممکنه؟ هیچ‌کس تا حالا از خودش پرسیده؟ این شلوار جین‌هایی که این روزها زن‌های جوان می‌پوشن رو دیدین؟ تنگ و چسبون! خودشون هم نمی‌تونن از پاشون درشون بیارن. حالا چطوری ممکنه؟ ها؟»

خودش به شوخ‌طبعی خودش می‌خندد، چند نفر دیگر هم خنده را شروع می‌کنند اما صدای بنگ باز شدن درْ اتاق را در سکوت فرو می‌برد. همه برمی‌گردند سمت در. رامونا ناهشیار و خشمگین دم در ایستاده و عصایش را نشانه رفته سمت مرد.
«واقعاً، لنارت(۳۶) کوچولو! از این تعجب کردی؟ می‌خوای شرط ببندیم ــ سر حقوق یک سالت؟ که من همین الان می‌تونم تمام لباس‌هات رو همین جا برخلاف میل خودت از تنت دربیارم و هیچ‌کدوم از این توله‌ها هم هیچ غلطی نکن؟»
عصایش را با خشمی ناهشیارانه می‌کوبد پشت یکی از صندلی‌ها و نفس را در سینه‌ی مرد کاملاً معصومی که روی آن نشسته بند می‌آورد. بعد آن را رو به همه‌ی جمع تکان می‌دهد.
«اینجا دیگه شهر من نیست. شماها دیگه همشهری‌های من نیستین. همه‌تون باید از خودتون خجالت بکشین!»
مردی می‌ایستد و داد می‌زند: «خفه شو، رامونا! تو چیزی از این ماجرا نمی‌دونی!»
سه مرد سیاه‌پوش در سکوت از سایه‌ی دیوار بیرون می‌آیند، یکی از آن‌ها چند قدمی برمی‌دارد، اتاق را می‌پیماید و روبه‌روی مرد می‌ایستد.
«اگه یه بار دیگه به رامونا بگی خفه، خودم همین جا خفه‌ات می‌کنم.»
آمات بیرون رینگ ایستاده و در چشم بچه‌های تیمش نگاه می‌کند. بعد نفس عمیقی می‌کشد، از آن‌ها رو برمی‌گرداند و می‌رود. اولین قدم را با تردید برمی‌دارد، اما دومی را با اطمینان. صدای لیت را می‌شنود که پشت سرش داد می‌زند اما راهش را به سمت رینگ ادامه می‌دهد، حتی در را هم پشت سرش نمی‌بندد. از کنار زمین یخ رد می‌شود، پله‌ها را می‌رود بالا، وارد کافه‌تریا می‌شود، راهش را از میان صندلی‌ها باز می‌کند، روبه‌روی اعضای مجمع می‌ایستد و در چشم‌های آن‌ها و تک‌تک زنان و مردان حاضر می‌نگرد؛ نخست و درازتر از همه در چشمان مردی به نام ارداهل.
«اسم من آماته. من کاری رو که کوین با مایا کرد دیدم. ناهشیار بودم، عاشق مایا هستم، و دارم خودم روبه‌رو بهتون می‌گم تا شما عوضی‌های دروغگو نخواین پشت سرم بگین. کوین ارداهل به مایا اندرشون تعرض کرد. من فردا می‌رم پیش پلیس و اون‌ها هم خواهند گفت که من شاهد قابل قبولی نیستم. اما الان می‌خوام همه چیز رو بهتون بگم؛ هر کاری که کوین کرد، هر چی که دیدم رو. و شماها هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنین. می‌دونین که چشم‌های من از همه بهتر کار می‌کنه، چون این اولین چیزیه که تو باشگاه هاکی بیورن‌استاد یاد می‌گیرین، نه؟ "این شیوه‌ی دیدن رو نمی‌شه آموزش داد، یه چیز ذاتیه."»
بعد همه چیز را به آن‌ها می‌گوید. همه‌ی جزئیات را. هر چیزی را که در اتاق کوین بود. پوسترهای روی دیوار، نظم دقیق کاپ‌های توی قفسه‌ها،

خراش‌های روی زمین، رنگ ملحفه‌ها، خون روی دست پسر، وحشتی که در صورت دختر موج می‌زد، فریادی خفه زیر دستی سنگین، کبودی‌ها، وحشی‌گری، و ذات زشت و نابخشودنی و غیر قابل درک پشت همه‌ی این‌ها. همه چیز را می‌گوید و هیچ‌کس از حضار هیچ‌وقت فراموش نخواهد کرد.
حرفش که تمام می‌شود، می‌رود. در را به هم نمی‌کوبد، پله‌ها را سنگین‌سنگین پایین نمی‌رود که یعنی من ناراحتم، و سر راه سر هیچ‌کس داد نمی‌زند. به پارکینگ که می‌رسد، ویلیام خودش را به او می‌رساند.
«چی‌کار کردی؟ تو کثافت احمق، چه غلطی کردی؟ چه غلطی کردی؟»
دستانی که بین آن دو قرار می‌گیرد نصف اندازه‌ی دستان لیت هم نیست، حتی از داستان آمات هم کوچک‌تر است. اما گویا قدرتی عظیم دارد که می‌تواند آن‌ها را از هم جدا کند.
آن کاترین سر ویلیام داد می‌کشد: «بسه دیگه!»
بوبو دو یارد آن‌طرف‌تر ایستاده و مادرش را تماشا می‌کند که مرد جوانی دو برابر قد خودش را سر جایش می‌نشاند. تا به حال، هیچ‌وقت این‌قدر احساس حماقت نکرده، و احساس غرور و افتخار.
در کافه‌تریا مادر فیلیپ برمی‌خیزد. صبر می‌کند تا سروصداها تمام شود. دست به هم می‌کوبد، نگاهی به مجمع می‌کند و می‌گوید: «می‌خوام رأی‌گیری مخفی باشه. کسی مشکلی داره؟»
مدیرکل سر تکان می‌دهد.
«رأی مخفی. البته. بر طبق اساسنامه فقط درخواست یکی از اعضا کافیه.»
«پس من درخواست می‌دم.» و می‌نشیند.
دوست صمیمی‌اش کنارش نشسته و خشمگین بازویش را می‌کشد.
«داری چه غلطی می‌کنی؟ داری چه غلطی...»
و بعد مادر فیلیپ رو به دوستش می‌کند و فقط سه کلمه بر زبان می‌آورد، سه کلمه‌ای که خوب است همه‌ی دوستان صمیمی گاه به هم بگویند: «خفه شو، ماگان!»
آمات بی‌آنکه به هم‌تیمی‌های سابقش نگاه کند، برمی‌گردد و می‌رود. هدفونش را در گوش می‌گذارد و نگاه آخر را به رینگ می‌اندازد؛ یخ زیر نور تنها لامپ فلورسانت آنجا برق می‌زند. می‌داند که با این کار خودش را گذاشته طرف بازنده ــ مسلماً او برنده‌ی این ماجرا نخواهد بود. شاید حتی دیگر هرگز نتواند بازی کند. اگر کسی آنجا از او می‌پرسید و اگر ارزشش را داشت، شاید می‌گفت: «نمی‌دانم.» گاه زندگی به تو اجازه‌ی انتخاب نبردهایت را نمی‌دهد؛ فقط اینکه کدام دوست‌ها را برای خودت نگه می‌داری.
برمی‌گردد شهر. روی زمین برف نشسته اما هوا بوی بهار می‌دهد. از این وقت سال بیزار است، چون یعنی فصل هاکی تمام شده. تقریباً رسیده خانه، اما راه‌پله‌ی بعدی را می‌پیچد، می‌رود طبقه‌ی سوم و زنگ در را می‌زند.

زاکاریا در را باز می‌کند، یک دسته‌ی بازی در دست دارد. به هم نگاه می‌کنند تا برف روی کفش‌های آمات آب می‌شود. نفسش بند آمده و صدای قلبش را توی گوش‌هایش می‌شنود.
«تولدت مبارک.»
زاکاریا یک قدم عقب می‌رود تا آمات بتواند بیاید تو. آمات ژاکتش را آویزان می‌کند. همان جایی که از وقتی که توانسته چیزی را آویزان کند می‌کند. زاکاریا روی تخت توی اتاقش نشسته و بازی می‌کند. آمات نیم ساعتی کنارش می‌نشیند. بعد زاکاریا برمی‌خیزد و یک دسته‌ی دیگر می‌آورد و می‌اندازد توی بغل او.
بدون حرف بازی می‌کنند. نیازی به حرف ندارند.
در جلسه‌ای در یک رینگ، اعضای باشگاه آینده‌ی مدیرعاملی را به رأی گذاشته‌اند. و درواقع آینده‌ی شهرشان را، خودشان را. رامونا در گوشه‌ای کنار یکی از مردان سیاه‌پوش نشسته. مرد تتوی خرس روی گردنش دارد و سوئیچ ماشینش را با حالتی عصبی دور انگشت می‌چرخاند. رامونا دستی به گونه‌ی او می‌کشد.
«نباید پشت من درمی‌اومدی، خودم ترتیبش رو می‌دادم. اما ممنونم.»
مرد لبخند محوی می‌زند. پشت دست‌هایش پر از جای زخم است و روی یکی از بازوهایش هم رد زخم چاقو و رامونا به‌خاطر این زخم‌ها نه تا حالا او را تحسین کرده و نه سرزنش. او و یکی دیگر از مردان سیاه‌پوش در پوست خرس بزرگ شده‌اند. وقتی همه از آن‌ها فاصله می‌گرفتند، رامونا کنارشان ایستاد و حتی اگر با کارهایشان هم موافق نبود، باز از آن‌ها دفاع می‌کرد، همیشه پشتشان را داشت حتی اگر خودش سرشان داد می‌کشید. آن‌ها عاشق رامونا هستند اما می‌گوید: «مطمئن نیستم بتونم بقیه رو مجبور کنم اون‌جوری که تو می‌خوای رأی بدن.»
رامونا سر تکان می‌دهد و دستی توی موهای کوتاهش می‌کشد.
«من امشب تو چشم‌های آمات نگاه کردم. راست می‌گه. من تصمیم خودم رو گرفتم. این که تو تصمیمت چیه به خودت مربوطه.»
مرد سر تکان می‌دهد. آب دهانش را که فرو می‌دهد، خرس روی گردنش بالا و پایین می‌رود.
«نمی‌دونم می‌تونیم دخالتی بکنیم یا نه. دارودسته و تیم تو اولویتن.»
رامونا آرام از جا برمی‌خیزد اما پیش از آنکه برود و رأیش را بیندازد می‌زند روی پای او و می‌پرسد: «این باشگاه مال کیه؟»
مرد نشسته و رفتن او را تماشا می‌کند و سوئیچ ماشینش را دور انگشت تاب می‌دهد و هر بار که کلید کف دستش می‌افتد لوگوی ساب آن دیده می‌شود. بعد چشمانش اتاق را می‌پیماید پی مردی در ردیف اول. او را در هالو دیده همراه آمات. پدر کوین ارداهل. مرد سیاه‌پوش دست‌ها را می‌کند توی جیب؛

هنوز آن پنج هزار کرون مچاله در جیبش است.
هنوز تصمیم نگرفته با آن‌ها چه بکند.

# ۴۴

عشق پدر و مادر به بچه چیز عجیبی است. عشق ما به هر کسی نقطه‌ی آغازی دارد اما عشق به بچه این‌طور نیست. نقطه‌ی آغاز ندارد، همیشه بچه‌مان را دوست داشته‌ایم، حتی پیش از آنکه اصلاً به وجود آمده باشد. فرق نمی‌کند پدر و مادر خوبی باشیم یا نه، همه‌ی پدرومادرها چنین لحظه‌ای را تجربه می‌کنند، لحظه‌ای که امواج سهمگین احساسات بر سرشان می‌ریزد و آن‌ها را به زانو درمی‌آورد. غیر قابل درک است، چون معیاری برای سنجش آن نیست. به این می‌ماند که بخواهی برای کسی که همه‌ی عمرش را در یک اتاق تاریک گذرانده تعریف کنی که چه حسی دارد وقتی برف روی زبانت می‌نشیند یا ماسه‌های ساحلی انگشتان پایت را قلقلک می‌دهد. روح آدم پرواز می‌کند.
دیوید دستش را روی شکم دوست‌دخترش می‌گذارد، آگاه از اینکه همه‌ی عمر عاشق کسی بوده که حتی هنوز او را ندیده. مادرش همیشه می‌گفت هر بچه‌ای مثل پیوند قلب است. حالا حرف او را می‌فهمد.
انگشتان دوست‌دخترش پشت گردن او را نوازش می‌کند. تمام عصر را پای تلفن بوده تا بفهمد جلسه چه شد و چه تصمیمی گرفتند. پیشنهادی را که ازروزی که مربی تیم بچه‌ها شد در انتظارش بود بالاخره گرفت.
«نمی‌دونم چی‌کار کنم.»
«باید به قلبت اعتماد کنی.»
«من مربی هاکی‌ام. همونی که همیشه می‌خواستم. بقیه‌ی چیزها دیگه همه‌اش سیاسته و هیچ ربطی به ورزش نداره.»
دوست‌دخترش دستش را می‌بوسد.
«پس مربی باش.»
مایا زنگ در خانه‌ی آنا را می‌زند. چیزی درباره‌ی کوین نمی‌گوید، کلاً چیزی نمی‌گوید. تا همین چند روز پیش، حتی به این فکر نمی‌کرد رازی را از آنا مخفی نگه دارد اما الان به نظرش این کار کاملاً طبیعی می‌آید. حس وحشتناکی است. برمی‌گردند خانه‌ی مایا. پیتر، کرا و لئو توی آشپزخانه نشسته‌اند. منتظرند تلفن‌هایشان زنگ بزند و یکی بهشان بگوید جلسه چطور پیش رفت، اما کسی زنگ نمی‌زند. پس تنها کاری را که می‌توانند می‌کنند؛ مایا گیتارش را می‌آورد، پیتر چوب‌های درامزش را و آنا هم می‌خواهد بخواند. خواننده‌ی بدی است، این‌قدر بد می‌خواند که تمام خانواده انتظارشان را از یاد می‌برند.
در بخش دیگری از شهر، در رینگی سر راه دریاچه، جلسه‌ی اعضای یک

باشگاه هاکی تمام شده. رأی‌گیری به آخر رسیده، آرا شمرده شده و همه دارند با نتایج آن کلنجار می‌روند.
گروهی از مردان سیاه‌پوش از هم متفرق می‌شوند؛ برخی با خانواده و برخی تنها. مردان و زنان در پارکینگ ناپدید می‌شوند. همه حرف می‌زنند اما کسی چیزی نمی‌گوید. امشب شب درازی خواهد بود؛ چراغ‌های خاموش و چشمان بی‌خواب.
مدیرکل تا مدت‌ها بعد از رفتن همه همان جا در کافه‌تریا می‌نشیند. تیلز هم تنها در جایگاه تماشاچیان ایستاده. این باشگاه همه‌ی زندگی‌شان بود، اما هیچ‌کدام دیگر نمی‌دانند الان مال کیست.
آمات نشسته روی تخت زاکاریا که تلفنش زنگ می‌خورد. یک پیام یک کلمه‌ای از مایا.
«متشکرم.»
آمات هم فقط یک کلمه جواب می‌دهد: «متأسفم.»
تشکر برای کاری که شده و تأسف برای این‌همه تأخیر.
پدر و مادر کوین اولین کسانی هستند که جلسه را ترک می‌کنند. پدر با چند نفری دست می‌دهد و چند کلمه‌ای ردوبدل می‌شود. مادر هیچ نمی‌گوید. سوار دو ماشین مجزا می‌شوند و از دو راه جدا می‌روند.
سونه می‌رود خانه و به سگ غذا می‌دهد. تلفنش که زنگ می‌زند، تعجب می‌کند، گرچه جای تعجب نیست. مدیرکل است. تلفن را که قطع می‌کند نمی‌رود بخوابد؛ حدس می‌زند کسی به ملاقاتش خواهد آمد.
مادر کوین ماشین را نگه می‌دارد و خاموش می‌کند اما از فکرش می‌گذرد که دوباره روشنش کند. چراغ‌های جلو را خاموش می‌کند، اما تکان نمی‌خورد. انرژی ندارد. حس می‌کند تب کرده و نمی‌تواند فرمان را نگه دارد. دارد از درون می‌سوزد و خاکستر می‌شود و از او فقط پوسته‌ای برجا مانده ــ این حس در خاطرش خواهد ماند.
از ماشین پیاده می‌شود، پا به مجتمع مسکونی می‌گذارد، خانه را پیدا می‌کند و زنگ می‌زند؛ آخرین خانه قبل از هالو.
توله سگ قبل از به صدا درآمدن زنگ آمدن مهمان را می‌شنود. سونه لای چشمش را باز می‌کند که به این موجود کوچولو بگوید خفه شو، اما کاملاً پیداست که توی این رابطه چه کسی رئیس است.
دیوید بیرون در ایستاده و لبخند شومی به لب دارد.
«فرقی هم هست بین سگ‌ها و بازیکن‌های هاکی؟»
«دست‌کم بازیکن‌ها یه وقت‌هایی به حرف آدم گوش می‌دن.»
دو مرد همدیگر را برانداز می‌کنند. روزگاری آن‌ها شاگرد و معلم بودند. روزگاری عشق و محبت بینشان موج می‌زد. اما زمانه عوض شده.
دیوید است که سر حرف را باز می‌کند.

«نمی‌خوام مقدمه بچینم، دوست دارم از خودم بشنوی...»
«که مربی تیم دسته‌یک شدی.»
«مدیرکل زنگ زد؟»
«اوهوم.»
«موضوع شخصی نیست، سونه. من یه مربی هاکی‌ام. این کارمونه.»
پای گچ‌گرفته‌ی بنی دیگر گچ‌گرفته نیست، حالا چوبی است. یک چشمش را با یک چشم‌بند سیاه بسته و اتاقش شده کشتی دزدان دریایی و بچه‌های خواهرش هم دشمن. بنی روی یک پا دنبالشان می‌کند و آن‌ها هم می‌خندند و داد و فریاد راه می‌اندازند و با چوب‌های هاکی شمشیربازی می‌کنند. بعد ملحفه و روتختی را روی سرش می‌اندازند، بنی تلوتلو می‌خورد و نزدیک است که دراور را برگرداند. گابی دست‌به‌سینه و با ژست مادرانه‌ی خاص خودش در چارچوب در ایستاده.
یکی از بچه‌ها می‌گوید: «اه.»
دیگری بلافاصله ادامه می‌دهد: «همه‌اش تقصیر دایی بنیه!»
بنی همین‌طور که سعی می‌کند از زیر ملحفه‌ها بیرون بیاید داد می‌زند: «هی! شماها نباید چغلی رفیق‌هاتون رو بکنین!»
گابی به بچه‌هایش اشاره می‌کند و خیلی جدی می‌گوید: «پنج دقیقه وقت دارین اینجا رو مرتب کنین. بعد می‌رین دست‌هاتون رو می‌شورین و می‌آین شام. غذای مامان بزرگ تقریباً آماده است. با تو هستم، داداش کوچولو!»
بنی از زیر روتختی خرخر می‌کند. بچه‌ها کمکش می‌کنند. گابی می‌رود توی راهرو و آن‌ها نمی‌توانند ببینند غش‌غش می‌خندد؛ خنده‌ای که این شهر امشب بی‌نهایت نیازمندش است.
سونه نفس عمیقی می‌کشد، از اعماق وجود پرحجمش. و به دیوید نگاه می‌کند.
«یعنی تو این‌قدر از پیتر بیزاری که نمی‌تونی تو باشگاهی که اون کار می‌کنه کار کنی؟»
دیوید آه دردناکی می‌کشد.
«این‌جوری نیست، فقط نمی‌تونم نظرهاش رو قبول کنم. ما باید بتونیم صلاح باشگاه و هاکی رو بگذاریم در رأس.»
«و به نظر تو پیتر این کار رو نکرده؟»
«من دیدمش، سونه. من وقتی که پلیس کوین رو از اتوبوس کشید پایین تو پارکینگ دیدمش. اومده بود اونجا که این صحنه رو ببینه. داشت انتقام می‌گرفت.»
«تو اگه جاش بودی، نمی‌گرفتی؟»
دیوید بالا را نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد.
«من اگه جاش بودم، احتمالاً یه تفنگ با خودم برمی‌داشتم. اما الان موضوع

حرفم این نیست.»
«پس حرف حسابت چیه؟»
«می‌خوام بگم هاکی اگه فقط تو دنیای خودش باشه، اگه با این همه مزخرفات بیرونی قاتیش نکنیم، خیلی هم خوب کار می‌کنه. اگه پیتر گذاشته بود بعد از مسابقه به پلیس گفته بود، کوین باز هم به سزای اعمالش می‌رسید. پلیس، بازجویی، دادگاه، همه‌ی این‌ها روز بعد هم سر جاشون بودن.»
سونه که کاملاً پیداست موافق نیست ادامه می‌دهد: «اون‌وقت کوین می‌تونست تو مسابقه شرکت کنه، و شاید برنده می‌شدیم.»
اما دیوید هنوز سر حرف خودش است.
«عدالت یعنی همین سونه. جامعه قانون داره. پیتر باید تا بعد از فینال صبر می‌کرد، چون کار کوین ربطی به هاکی نداشت، ربطی به باشگاه هم نداشت. اما پیتر این مجازات رو به هاکی و به باشگاه تحمیل کرد و به همه‌ی تیم و باشگاه ضربه زد؛ به همه‌ی شهر.»
سینه‌ی پیرمرد هوا را که به درون می‌کشد خس‌خس می‌کند. خودش پیر است اما چشمانش نه.
«یادته دیوید همون موقع که تو اومدی تو تیم دسته‌یک یه پسری بود که ظرف دو فصل سه بار آسیب جدی دید؟ همه می‌دونستن اگه یه بار دیگه ضربه بخوره، باید هاکی رو ببوسه بگذاره کنار. بعد خوردیم به یه تیمی که یه نره‌غول دفاعشون بود. اون هم می‌دونست، بعد از تعویض اول عمداً مستقیم گذاشت تو سر طرف.»
«آره، یادمه.»
«یادته چی‌کارش کردی؟»
«زدمش.»
«آره. بازیکن ما آسیب دید و اون شد مسابقه‌ی آخرش. و داور حتی اخطار هم به یارو نداد. تو هم اون رو زدی، چون داورها گاهی کار رو خراب‌تر می‌کنن، نه بهتر. و گاهی تفاوته بین قانون‌شکنی و دفاع اخلاقی، و تو معتقد بودی حق این رو داری که عدالت رو خودت اجرا کنی، اونجا رو یخ.»
دیوید با اطمینانی بیش از آنچه واقعاً حس می‌کند می‌گوید: «این‌ها با هم فرق می‌کنه.»
سونه دیرزمانی به فکر فرو می‌رود، بعد دستی به سر سگ می‌کشد و بعد ابرویش را می‌خاراند.
«دیوید، فکر می‌کنی کوین به مایا تعرض کرده؟»
دیوید ابدیتی می‌خواهد برای فکر کردن به پاسخش. از وقتی پلیس کوین را گرفت، مدام دارد به این موضوع فکر می‌کند. سعی می‌کند ماجرا را از همه‌ی زوایا ببیند و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که باید منطقی باشد.

مسئولیت‌پذیر. پس می‌گوید: «من نباید در این مورد تصمیم بگیرم. این وظیفه‌ی دادگاهه. من مربی هاکی‌ام.»
سونه تهی و ویران به نظر می‌آید.
«من واسه تو احترام قائلم، دیوید، اما واسه این طرز فکرت نه.»
«من هم نمی‌تونم واسه پیتر احترام قائل بشم که می‌خواد واسه‌ی تیم و همه‌ی شهر نقش خدا رو بازی کنه فقط به‌خاطر اینکه یه سر ماجرا دخترشه. بگذار یه چیزی ازت بپرسم، سونه. اگه کوین متهم شده بود به تعرض به یه دختر دیگه غیر از دختر پیتر، فکر می‌کنی پیتر تشویقشون می‌کرد درست روز مسابقه برن و به پلیس خبر بدن؟»
سونه سرش را خم می‌کند سمت صندوق پست روی در.
«بگذار من یه چیزی از تو بپرسم، دیوید. اگه این کوین نبود که ازش شکایت شده، اگه هر کدوم دیگه از بچه‌ها بود، اگه یه پسری بود از هالو، باز هم همین‌جوری فکر می‌کردی؟»
دیوید صادقانه جواب می‌دهد: «نمی‌دونم.»
سونه اجازه می‌دهد که آن واژه‌ها اثر خودشان را بگذارند. چون سرآخر این چیزی است که همه از هم خواهند پرسید. که باید اقرار کنیم که همه چیز را نمی‌دانیم. سونه از جلوی در می‌کشد کنار و می‌پرسد: «قهوه میل داری؟»
زنگ در خانه‌ی خانواده‌ی اندرشون به صدا درمی‌آید. خیلی طول می‌کشد تا کسی جواب در را بدهد. کرا و لئو دارند در آشپزخانه کارت‌بازی می‌کنند، و صدای یک گیتار الکتریک و درامز از گاراژ به گوش می‌رسد. زنگ دوباره می‌زند. بالاخره، پیتر خیس عرق و با دو چوب درامز در دست در را باز می‌کند. مدیرکل بیرون در است.
«خبرهای بد دارم و خبرهای خوب.»
سونه و دیوید روبه‌روی هم پشت میز آشپرخانه می‌نشینند. دیوید قبلاً هرگز اینجا نیامده؛ پانزده سال است که تقریباً هر روز هم را در رینگ می‌بینند، اما نخستین بار است که یکی آمده خانه‌ی دیگری.
سونه به‌دلجویی می‌گوید: «پس بالاخره شدی مربی تیم دسته‌یک.»
دیوید با تن صدایی پایین پاسخ می‌دهد: «اونی نبود که انتظارش رو داشتم.»
سونه قهوه می‌ریزد. بعد از جلسه‌ی اعضا، سونه انتظار تلفنی از مدیرکل را داشت، همان کسی که پیشنهاد مربی‌گری تیم دسته‌یک را به دیوید داده.
«شیر؟»
مربی جدید تیم دسته‌یک هاکی هد پاسخ می‌دهد: «نه، تلخ می‌خورم.»
مدیرکل صدایش را صاف می‌کند. سروکله‌ی کرا در راهرو پیدا می‌شود. لئو و مایا پشت سر پدر ایستاده‌اند؛ برادر کوچولو دست خواهر بزرگ‌ترش را در دست گرفته.
«رأی گرفتن. نمی‌خوان تو اخراج بشی.»

کلماتش با شادی پاسخ داده نمی‌شوند؛ دریغ از حتی یک لبخند. پیتر قطرات عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند.
«خب، معنیش چیه؟»
مدیرکل دست‌ها را بالا می‌آورد و به‌آرامی شانه بالا می‌اندازد.
«دیوید اعلام کرده که داره می‌ره. داره می‌شه مربی تیم دسته‌یک هد. بهترین‌های تیم ما هم باهاش می‌رن. لیت، فیلیپ، بنی، بوبو... اون‌ها واسه تیم بازی نمی‌کنن، پیتر، هیچ‌وقت واسه تیم بازی نکردن، واسه دیویده که هاکی می‌کنن. هر جا هم که بره دنبالش می‌رن. بدون اون‌ها هم باید کل نقشه‌هامون رو برای ساختن یه تیم دسته‌یک درست‌وحسابی بگذاریم کنار. واضحه که همه‌ی اسپانسرها هم عصری زنگ زدن و پولشون رو درآوردن از باشگاه.»
کرا می‌غرد: «ما می‌تونیم شکایت کنیم ازشون.» اما مدیرکل سر تکان می‌دهد.
«پارسال پولشون رو با این پیش‌شرط گذاشتن که این تیم نوجوانان بشه یه تیم دسته‌یک خوب. اما حالا خوب در کار نیست. این‌جوری حتی نمی‌تونیم حقوق‌ها رو بدیم. درواقع، نمی‌دونم سال دیگه تیمی در کار خواهد بود اصلاً یا نه. شورا هم سرمایه‌گذاری نمی‌کنه. نمی‌خوان بعد از اون... رسوایی اینجا مدرسه‌ی هاکی بسازن.»
پیتر سر تکان می‌دهد.
«خانواده‌ی ارداهل چی؟»
«بابای کوین هم مسلماً پولش رو می‌کشه بیرون و می‌بره هد. طبیعتاً می‌خواد که ما رو نابود کنه. و اگه کوین تو دادگاه بابت... بابت حالا هر اتفاقی که افتاده محکوم نشه، اون‌وقت برای تیم هد بازی می‌کنه. بهترین بچه‌های ما هم دنبالش می‌رن.»
پیتر به دیوار تکیه می‌کند و لبخند تلخی می‌زند.
«خب این که از خبر خوب، حالا خبر بد چیه؟»
«خبر خوب این بود که تو هنوز مدیرعاملی و خبر بد این که نمی‌دونم اصلاً فصل آینده باشگاهی وجود خواهد داشت که تو مدیرعاملش باشی یا نه.»
برمی‌گردد که برود، اما نظرش عوض می‌شود. نگاهش از روی شانه‌های پیتر می‌گذرد و می‌گوید: «من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.»
پیتر آه می‌کشد و آرام سر تکان می‌دهد.
«لازم نیست عذر بخوای، این...»
«از تو معذرت نمی‌خوام.» و نگاهش از پیتر می‌گذرد و مستقیم به چشم‌های مایا چشم می‌دوزد.
دیوید فنجانش را با دو دست نگه داشته و نگاهش به میز است.
«سونه، شاید الان مثل این پیرزن‌های وسواسی به نظر بیام اما می‌خوام

بدونی من قدردان همه‌ی کارهایی که برای من کردی هستم، هر چیزی که یادم دادی.»
سونه سگ را ناز می‌کند و نگاهش را به موهای او می‌دوزد.
«من باید کمتر قضاوتت می‌کردم. خیلی مغرور بودم و نمی‌خواستم اقرار کنم که هاکی داره از من فاصله می‌گیره.»
دیوید قهوه می‌نوشد و به پنجره نگاه می‌کند.
«من دارم پدر می‌شم. من... احمقانه است، اما دوست داشتم تو اولین کسی باشی که بهش می‌گم.»
سونه اول چیزی نمی‌تواند بگوید. بعد برمی‌خیزد، در یک کمد را باز می‌کند و با یک بطری نوشیدنی بازمی‌گردد.
«فکر کنم قهوه‌ی قوی‌تری لازم داریم حالا.»
می‌نوشند. دیوید خنده‌ی کوتاهی می‌کند و بعد سریعاً به خاموشی فرو می‌رود. بعد می‌گوید: «نمی‌دونم مربی هاکی بودن آدم رو پدر بهتری می‌کنه یا پدر بدتری.»
«خب، فکر کنم پدر بودن تو رو مربی بهتری کنه.»
دیوید می‌نوشد و فنجان خالی‌اش را می‌آورد پایین.
«نمی‌تونم تو باشگاهی که هاکی با سیاست قاتی شده دوام بیارم. خودت این رو یادم دادی.»
سونه باز فنجان او را پر می‌کند.
«دیوید، من بچه ندارم، اما می‌خوای بهترین توصیه‌ام رو برای پدر بودن بشنوی؟»
«آره.»
«این کلمه‌ها رو یاد بگیر: "ببخشید اشتباه کردم."»
دیوید لبخند خفیفی می‌زند و یک جرعه می‌نوشد.
«درکت می‌کنم که چرا همیشه طرف پیتر رو می‌گیری. بهترین شاگردت بوده.»
«دومین بهترین.»
به هم نگاه نمی‌کنند. چشم‌هایشان خیس است. سونه بی‌حوصله می‌گوید: «دیوید، اون دختر پیتره. دخترش. فقط می‌خواد عدالت اجرا بشه.»
دیوید سر تکان می‌دهد.
«نه، اون دنبال عدالت نیست. می‌خواد ببره. می‌خواد خانواده‌ی کوین دردی رو تحمل کنن بیشتر از رنجی که اون کشیده. این عدالت نیست، انتقامه.»
سونه فنجان‌ها را پر می‌کند. اشاره‌ی کوتاهی به هم می‌کنند و متفکرانه می‌روند بالا. سونه می‌گوید: «وقتی بچه‌ات پونزده سالش شد، بیا ببینم باز هم همین رو می‌گی!»
دیوید بلند می‌شود، کوتاه اما مهربان هم را در آغوش می‌کشند. فردا هر کدام

راهشان را می‌کشند و می‌روند سمت دو رینگ مختلف، یکی در هد و یکی در بیورن‌استاد. فصل آینده حریف هم‌اند.
آدری در آشپزخانه‌ی مادرش ایستاده. گابی و کاتیا سر چیدن میز بحث می‌کنند؛ اینکه کدام کاسه‌ها را بگذارند سر میز، کدام شمع را روشن کنند. بنی که می‌آید تو، مادر گونه‌هایش را می‌بوسد و می‌گوید که عاشقش است و پسرش، یعنی نور زندگی‌اش، بعد باز هم به‌خاطر پای شکسته‌اش می‌گیردش به باد ناسزا و به اطلاعش می‌رساند که بهتر بود به‌جای پا، گردنش را می‌شکست، چون او که از مخش هیچ استفاده‌ای نمی‌کند.
زنگ در به صدا درمی‌آید. زن پشت در عذر می‌خواهد که این وقت شب آمده. پوستش انگار کش آمده و بزرگ شده و اسکلتش نمی‌تواند آن را به دوش بکشد. ده دقیقه طول می‌کشد که مادر بنی را راضی کند نیاز نیست به شام دعوتش کنند اما مادر بنی هنوز هم می‌زند به آدری که «یه بشقاب دیگه هم بگذار رو میز!» آدری رو می‌کند به گابی که «یه بشقاب دیگه». گابی با آرنج می‌زند به کاتیا و می‌گوید «بشقاب!» کاتیا رو می‌کند به بنی اما حالت صورتش را که می‌بیند منصرف می‌شود.
مادر کوین دم در ایستاده و با صدایی ضعیف که انگار مال او نیست می‌گوید: «ببخشید، فقط می‌خواستم چند کلمه با بنیامین حرف بزنم.»
کوین بیرون خانه توی باغ ایستاده و پشت هم شوت می‌کند. بنگ. بنگ. بنگ. بنگ. بنگ. پدرش در خانه نشسته و یک بطری تازه‌بازشده جلویش است. امروز عصر، تمام چیزی را که می‌خواستند به دست نیاوردند اما بازنده هم نشدند. فردا وکیلشان کار را این‌طور ادامه خواهد داد که شهادت مرد جوانی که ناهشیار بوده و درضمن عاشق خانم جوان نام‌برده نیز هست نمی‌تواند معتبر باشد. بعد کوین می‌رود و برای تیم هاکی هد بازی می‌کند و تیمش و تقریباً همه‌ی اسپانسرها را هم با خودش می‌برد. برنامه‌های زندگی‌اش بدون هیچ تغییری پیش خواهد رفت. خیلی زود همه‌ی اطرافیانشان وانمود خواهند کرد هیچ اتفاقی نیفتاده، چون این خانواده هیچ‌وقت نمی‌بازد، حتی اگر بازنده باشند. بنگ. بنگ. بنگ. بنگ. بنگ.
بنی روی نیمکتی بیرون خانه نشسته. مادر کوین کنارش است و سرش را بالا گرفته و ستاره‌ها را تماشا می‌کند. می‌گوید: «اون جزیره رو یادمه که تو و کوین هر تابستون می‌رفتین اونجا قایق‌سواری.»
بنی پاسخی نمی‌دهد اما او هم به همان جزیره فکر می‌کند. وقتی کوچک بودند، پیدایش کردند. نه در دریاچه‌ی بزرگ پشت رینگ که همه تابستان‌ها آنجا شنا می‌کنند؛ آن‌ها اینجا جایی نداشتند. باید ساعت‌ها در جنگل راه می‌رفتند تا به آن دریاچه‌ی کوچک‌تر برسند. اسکله نداشت و کسی هم آنجا نمی‌آمد. وسط آن دریاچه چند تخته‌سنگ بود با چند درخت که از دور فقط توده‌ای سنگی بود با چند درخت. پسرها یک قایق را از وسط جنگل کشیدند و بردند

آنجا و پارو زدند و رفتند و جزیره را تمیز کردند تا به اندازه‌ی یک چادر در آن جا باز کردند. و آنجا شد مخفیگاهشان. تابستان اول فقط یک شب ماندند، تابستان دوم چند روز و از وقتی به سن نوجوانی رسیدند شد چند هفته. تک‌تک ثانیه‌هایی که هاکی به آن‌ها نیاز نداشت را آنجا می‌گذراندند تا تمرینات تابستانی شروع شود. خیلی ساده و در چشم‌برهم‌زدنی از شهر ناپدید می‌شدند. لخت و برهنه در دریاچه شنا می‌کردند و در آفتاب خشک می‌شدند و برای شام ماهی می‌گرفتند و زیر آسمان پرستاره به خواب می‌رفتند.
بنی اکنون همان آسمان را تماشا می‌کند. مادر کوین با مهربانی نگاهی به او می‌اندازد.
«می‌دونی، بنی، به نظرم خیلی عجیبه که خیلی از مردم این شهر فکر می‌کنن که خانواده‌ی ما دارن بعد از فوت پدرت از تو مراقبت می‌کنن، چون درحقیقت ماجرا عکس اینه. بیش از اونچه تو بیای خونه‌ی ما کوین خونه‌ی شما بود. می‌دونم اون‌موقع‌ها بعد از رفتن ما خونه رو به هم می‌ریختین تا ما فکر کنیم کوین خونه‌ی خودمون می‌خوابه. اما...»
بنی سر تکان می‌دهد. «می‌دونستین؟»
مادر کوین لبخند می‌زند.
«می‌دونم تو عمدی ریشه‌های فرش رو به هم می‌ریزی.»
«ببخشید.»
به دست‌های خودش نگاه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد.
«وقتی بچه بودین، مامان تو بود که لباس‌های هاکی‌تون رو می‌شست، واسه جفتتون غذا می‌پخت، و وقتی پسرهای بزرگ‌تر تو مدرسه می‌ریختن سرتون...»
«خواهر من بود که سرمی‌رسید و دخلشون رو می‌آورد.»
«خواهرهای خوبی داری.»
«اون سه تا روانی‌ان.»
«این یه برکته، بنیامین.»
بنی پلک می‌زند، آرام، و پای شکسته‌اش را به زمین فشار می‌دهد تا درد آن بیش از درد درونش شود. زن لبش را می‌گزد.
«برای یه مادر سخته یه چیزهایی رو بپذیره، بنیامین. متوجه شدم تو ایستگاه پلیس نیومدی جلو. متوجه شدم دیگه دوروبر خونه‌ی ما نمی‌آی. عصری هم نیومدی جلسه. من...»
سریع دو انگشت روی چشمانش می‌گذارد، بغضش را فرو می‌دهد و آرام می‌گوید: «از همون موقع که بچه بودین، هر وقت یه دردسری درست می‌کردین، همه‌ی معلم‌ها و پدرومادرها می‌گفتن تو شروع کردی، همیشه هم می‌گفتن چون تو خونه‌تون یه مرد ندارین که الگوی تو باشه. و من نمی‌دونستم چی باید جوابشون رو بدم، چون حرفی احمقانه‌تر از این تو

زندگیم نشنیده بودم.»
بنیامین با تعجب نگاهش می‌کند. زن چشمانش را باز می‌کند، دستش را دراز می‌کند و صورت او را با مهربانی نوازش می‌کند.
«اون تیم هاکی... اون تیم کوفتی هاکی... می‌دونم شماها عاشق همین و به هم وفادارین. گاهی نمی‌دونم این یه برکته یا یه شر. یادمه نه سالتون بود که تو یه تیرکمون سنگی درست کرده بودی و کوین زد شیشه‌ی همسایه رو شکست. یادته؟ همه تو رو دعوا کردن، چون همه‌ی بچه‌ها دررفتن و فقط تو وایسادی. چون می‌دونستی یکی بالاخره باید دعوا بشه و اگه اون کس کوین باشه، براش بده ولی تو نه.»
بنی چشم‌هایش را پاک می‌کند. دست او هنوز روی گونه‌هایش است. نوازشش می‌کند و می‌گوید: «من خوب می‌دونم شاید فرشته نباشی، بنی، اما کمبود الگوی مناسب نداری. همه‌ی این صفات خوبت رو هم مدیون اینی که تو یه خونه‌ای بزرگ شدی پر از زن.»
می‌آید نزدیک‌تر. بدن پسر دارد می‌لرزد. زن او را سخت در آغوش می‌کشد و می‌گوید: «پسر من به تو یکی نمی‌تونه دروغ بگه، بنیامین، می‌تونه؟ کوین سر همه می‌تونه کلاه بگذاره، سر پدرش، سر من. اما سر تو نمی‌تونه.»
لحظه‌ای از زندگی‌شان را آنجا نشسته‌اند؛ یکی در آغوش دیگری. بعد مادر کوین برمی‌خیزد و می‌رود.
بنی سعی می‌کند سیگاری بگیراند، اما دست‌هایش می‌لرزد و نمی‌تواند فندک را نگه دارد؛ اشک‌ها شعله را خاموش می‌کند.
پدر هنوز در آشپزخانه نشسته. بطری باز است اما دست نخورده. بنگ. بنگ. بنگ. بنگ. مادر می‌آید خانه، نگاهی به شوهرش می‌کند، لحظه‌ای در راهرو می‌ایستد و به یکی از قاب‌عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کند. یک عکس خانوادگی. کج شده و شیشه‌اش شکسته و خرده‌های آن روی زمین است. از یکی از دست‌های پدر خون می‌آید. مادر چیزی نمی‌گوید، فقط شیشه‌ها را جمع می‌کند. بعد می‌رود به باغ. بنگ. بنگ. بنگ. بنگ. وقتی کوین می‌خواهد پاک‌ها را جمع کند، بازوی او را می‌گیرد. نه محکم. نه با خشم. فقط این‌قدر که او رو برگرداند. به چشمان پسرش نگاه می‌کند و او سرش را می‌اندازد پایین. انگشتانش چانه‌ی پسر را می‌گیرد و بالا می‌آورد تا مجبور باشد در چشمان او نگاه کند؛ آن‌قدر تا بفهمد.
این خانواده هرگز نمی‌بازد، اما باید بفهمد.
خانواده‌ی اندرشون در آشپزخانه نشسته‌اند؛ هر پنج نفر، با احتساب آنا. دارند با کارت‌های کودکانه بازی می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌برد، چون همه سعی دارند دیگری ببرد. زنگ در دوباره به صدا درمی‌آید. پیتر باز می‌کند؛ فقط ساکت ایستاده و نگاه می‌کند. کرا می‌رود دنبال پیتر اما تا می‌بیند چه کسی پشت در است خشکش می‌زند. مایا آخر از همه می‌آید.

مادر کوین بیرون ایستاده؛ شکسته و مچاله در میان لباس‌هایش. پاهایش می‌لرزد اما می‌ایستد تا اینکه بالاخره راه را برایش باز می‌کنند. به او گفته‌اند زمان زیادی از ماجرا گذشته و پلیس نتوانسته مدارک کافی به دست بیاورد. آن دختر باید عکس می‌گرفته، نباید می‌رفته حمام، باید همان موقع با پلیس تماس می‌گرفته. حالا دیگر دیر شده؛ همین را گفتند. اما کبودی روی گردن و مچ دست‌هایش هنوز هم پیداست. مادر کوین می‌تواند ببیندشان. رد انگشتانی قوی که او را تحت اختیار گرفته و خوابانده و حتی نگذاشته فریاد بزند.
جلوی دختر زانو می‌زند و به پایش می‌افتد و دست‌ها را بالا می‌آورد تا او را لمس کند، اما بازوان لرزانش توان آن را ندارد. مایا خشکش زده و هیچ کار نمی‌تواند بکند؛ فقط نگاه می‌کند. بعد چشم‌ها را می‌بندد و نفس را حبس می‌کند. رنگ از رخش پریده. اشک چنان از چشم‌هایش روان است که حس می‌کند مال او نیستند. بعد در کمال احتیاط انگشتانش را دراز می‌کند، انگار بخواهد طره‌ای از موهای او را بگیرد. و بعد نرم و مهربان موهای زنی را که بر پاهایش زار می‌زند نوازش می‌کند.
مادر کوین به‌زمزمه می‌گوید: «متأسفم.»
مایا پاسخ می‌دهد: «تقصیر شما نبود.»
یکی سقوط می‌کند، دیگری دوباره خود را برمی‌خیزاند.

# ۴۵

بنگ ـ بنگ ـ بنگ.
تعریف هیچ لغتی در دنیا سخت‌تر از «وفاداری» نیست. وفاداری همیشه به‌عنوان یک ویژگی مثبت شناخته می‌شود، چون مردم اکثراً معتقدند که بسیاری از کارهای خوبی که در حق هم می‌کنند به‌خاطر وفاداری است. مشکل فقط اینجاست که خیلی از کارهای بدی هم که در حق هم می‌کنیم دقیقاً به همین دلیل است.
بنگ ـ بنگ ـ بنگ.
آمات کنارپنجره‌ی اتاق زاکاریا ایستاده که اولین نفرشان را می‌بیند که از میان ساختمان‌ها نزدیک می‌شود. سرها فرورفته در کلاه گرمکن‌ها و صورت‌ها پنهان در شال‌ها. زاکاریا توی دست‌شویی است. آمات می‌تواند از او بخواهد همراهش بیاید بیرون، یا می‌تواند تمام شب همان جا پنهان شود. اما می‌داند این کلاه‌پوش‌های بیرون دنبال او می‌گردند، و می‌داند که بیشترشان هنوز در راهند و نرسیده‌اند. منتظر هم‌اند ــ همان چیزی که یک تیم بر اساس آن شکل می‌گیرد ــ و نفرتشان از این نیست که کوین کاری کرده یا نه، بلکه از این است که آمات به تیم پشت کرده است. آن‌ها یک ارتش‌اند و حالا نیاز دارند به یک دشمن.
پس آمات به راهرو می‌خزد و ژاکتش را تن می‌کند. نمی‌گذارد زاکاریا به‌خاطر او کتک بخورد، نمی‌تواند اجازه بدهد کسی برای گرفتن او وارد آپارتمان مادرش شود.
زاکاریا که به اتاق برمی‌گردد، دوستش رفته؛ بی‌وفا.
بنگ ـ بنگ.
آن کاترین کنار پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده که مردان جوان از میان درختان سر می‌رسند. لیت سردسته است و هشت، نه نفر هم پشت سرش. برخی از بچه‌های تیم‌اند ــ آن‌ها را می‌شناسد ــ و بقیه‌ی برادر بزرگ‌تر یا چیزی بیشتر از آن. همه گرمکن و شال سیاه پوشیده‌اند. تیم نیستند، گروه و دارودسته هم نیستند؛ جوخه‌ی اعدام‌اند.
بوبو وسط برف می‌رود بیرون تا آن‌ها را ببیند. آن کاترین از پنجره سر پسرش را می‌بیند که پایین می‌افتد و دست لیت را که روی شانه‌هایش قرار می‌گیرد و استراتژی کار را توضیح می‌دهد و دستورات لازم را صادر می‌کند. بوبو در همه‌ی زندگی‌اش فقط دنبال یک چیز بوده: اجازه بدهند به جایی تعلق داشته باشد. مادر پسرش را می‌بیند که سعی دارد چیزی را به لیت توضیح دهد اما لیت اکنون با منطق نسبتی ندارد. داد می‌زند و بوبو را هل می‌دهد و

انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی او می‌گذارد و مادر حتی از پشت پنجره هم می‌تواند واژه‌ی «خیانت» را بر لب‌های او بخواند. مردان جوان کلاه‌ها را به سر می‌کشند و چهره پشت شال‌ها پنهان می‌کنند و بین درختان ناپدید می‌شوند. پسر آن کاترین همان جا تنها می‌ایستد تا اینکه بالاخره نظرش عوض می‌شود.
بوبو که وارد گاراژ می‌شود، هاگ روی موتور یک ماشین خم‌شده. نصفه‌نیمه کمر راست می‌کند و پدر و پسر بی‌آنکه واقعاً به هم نگاه کنند، هم را برانداز می‌کنند. پدر بی‌هیچ حرفی دوباره خم می‌شود روی موتور ماشین. بوبو یک گرمکن و یک شال برمی‌دارد و می‌رود.
بنگ.
فیلیپ و والدینش دارند شام می‌خورند. زیاد حرف نمی‌زنند. فیلیپ بهترین دفاع تیم است و روزی بیشتر از این هم خواهد شد. وقتی که بچه بود و از نظر هیکل و بدن از همه عقب‌تر، همه منتظر بودند که او هاکی را رها کند، اما تنها چیزی که هیچ‌وقت از آن دست برنخواهد داشت جنگیدن و مبارزه است. وقتی در تیم از همه ضعیف‌تر بود، یاد گرفت این ضعف را با پیش‌بینی بازی جبران کند و درنتیجه همیشه در زمان درست در مکان درست قرار داشت. حالا یکی از قوی‌ترین بازیکنان تیم است. و یکی از وفادارترین‌ها. می‌شد که یکی از نیروها باشد؛ کلاه‌به‌سر و شال‌پیچ.
رستوران هد چنان خوب هم نیست اما مادرش اصرار کرد امشب بیایند اینجا، آن هم درست پس از جلسه، همه‌ی خانواده. تا رستوران تعطیل شود، می‌مانند. درنتیجه، وقتی پسرها ــ پسرهایی که فیلیپ نمی‌تواند به آن‌ها نه بگوید ــ در خانه‌ی آن‌ها را می‌زنند، فیلیپ، درست مثل موقع بازی، در زمان درست در مکان درست قرار دارد. خانه نیست.
بنگ.
آمات از سرما و باد می‌لرزد اما عمداً زیر یکی از چراغ‌های خیابان می‌ایستد. می‌خواهد از راه دور هم ببینندش تا هیچ‌کس دیگری بی‌خود قاتی ماجرا نشود. هرگز نخواهد توانست بگوید چطور جرئت چنین کاری را پیدا کرد، اما شاید آدم وقتی مدام بترسد به جایی می‌رسد که از ترسیدن خسته می‌شود.
نمی‌داند چند نفرند اما همین‌قدر می‌داند که حتی یک مشت هم نخواهد توانست حواله‌ی آن‌ها کند. قلبش دارد از گلویش می‌پرد بیرون. نمی‌داند می‌خواهند بترسانندش، می‌خواهند درس عبرتی بشود برای بقیه، یا شاید هم نقشه ریخته‌اند کاری کنند که او دیگر نتواند هاکی بازی کند. یکی‌شان چیزی در دست دارد ــ شاید یک چوب بیس‌بال. وقتی از زیر آخرین چراغ برق نرسیده به او می‌گذرند، لوله‌ای فلزی در دست یکی از آن‌ها برق می‌زند. آمات ساعدش را سپر اولین مشت می‌کند، اما ضربه‌ی دوم می‌خورد پس سرش، و بعد که لوله‌ی فلزی روی رانش فرود می‌آید موج درد است که ستون

فقراتش را در بر می‌گیرد. خودش را با چنگ و دندان از زیر دست و پای این لشکر تاتار بیرون می‌آورد، اما این دعوا نیست، خون و خون‌کشی است. روی برف‌ها که می‌افتد، خون همه‌جا را فرا گرفته.
بنگ.
بوبو در هیچ‌چیزی به اندازه‌ی دعوا خوب نیست. وقتی در چنین جایی بزرگ می‌شوی، باید قدردان این موضوع باشی. بوبو فقط قوی و مقاوم نیست، با توجه به کندی حرکاتش، زمان واکنشش شگفت‌انگیز است. اما او هیچ‌وقت چنان روی فرم و خوش‌هیکل نبوده؛ وزنش زیاد است و نمی‌تواند مسافت‌های طولانی را بدود، پس برای آنکه بتواند همپای بقیه باشد تا موقع رسیدن شالش را نمی‌پیچد دور صورت. می‌داند باید سریع باشد، چون وقت چندانی ندارد برای نشان دادن خود واقعی‌اش؛ که چقدر وفادار است، چقدر شجاع است، و چقدر ازجان‌گذشته.
آمات را که می‌بینند، آرام می‌کنند. این بچه‌ی پانزده ساله تنها ایستاده و انتظارشان را می‌کشد.
لیت زیر لب می‌گوید: «خیلی جرئت داره که درنرفته قایم شه. حالا دارم براش.»
اولین مشت که از راه می‌رسد، آمات ساعدش را سپر می‌کند اما نمی‌تواند حرکت بعدی را ببیند. بوبو فقط دو ثانیه وقت دارد تا از صف آخر بیاید جلو و مشتش را با تمام قدرت بکوبد توی صورت لیت، شالش را از دور صورت باز کند و او را بفرستد سینه‌ی دیوار. بوبو با آرنج می‌گذارد توی بینی یکی دیگر ــ یکی را که از وقتی هنوز راه نمی‌توانستند بروند با هم هاکی بازی می‌کردند ــ و خون از بینی‌اش فواره می‌زند.
بوبو فقط همین چند ثانیه را وقت دارد تا بچه‌های تیم خود واقعی او را ببینند. یک خائن. آمات افتاده روی زمین و بوبو عین یک حیوان وحشی درنده می‌جنگد. ضربه‌ی سر و زانو است که فرود می‌آید، و دست‌هایش را عین چکش به همه طرف می‌چرخاند. اما سرانجام تسلیم خستگی و تعداد نفرات حریف می‌شود. لیت نشسته روی سینه‌ی او و باران مشت است که به سر و صورتش می‌بارد. «هرزه‌ی آشغال! تو یه هرزه‌ی دروغگوی ترسوی خائنی!»
بنگ.
بیست یارد آن‌طرف‌تر، در میان ساختمان‌ها، ماشینی نگه می‌دارد؛ یکی که نمی‌خواهد دخالت کند اما نور بالای ماشین را می‌اندازد روی صحنه‌ی دعوا. برای چند لحظه، کل صحنه روشن می‌شود. یکی در گوش لیت داد می‌زند: «یکی داره می‌آد! بیا بریم! بیا بریم!» و بعد همه می‌روند. بعضی فحش می‌دهند، بعضی می‌لنگند اما لشکر چکمه‌ها رژه را آغاز می‌کند و در تاریکی ناپدید می‌شود.
آمات دیرزمانی به حالت جنینی روی زمین افتاده و نمی‌تواند باور کند همه

چیز تمام شد. کم‌کم شروع می‌کند دست و پایش را حرکت دادن تا مطمئن شود جایی نشکسته. سرش را آرام به یک سو می‌چرخاند؛ درد می‌کند، دیدش تار است اما هم‌تیمی‌اش را می‌بیند که روی برف‌ها کنارش ولو شده.
«بوبو؟»
صورت بزرگش هم عین مشت‌هایش درب‌وداغان شده؛ دست‌کم دو، سه نفر از دشمنان دیگر نمی‌توانند خودشان راه بروند و یکی باید زیر بغلشان را بگیرد. وقتی بوبو دهانش را باز می‌کند، از جایی که قبلاً دندان جلویش بوده خون فواره می‌زند بیرون.
بوبو می‌پرسد: «حالت خوبه؟»
آمات ناله می‌کند: «آره...»
لب‌های بوبو به خنده باز می‌شود.
«دوباره؟»
آمات خرخر می‌کند. باید تلاش هنگفتی بکند تا بتواند با صدایی خفیف بگوید: «دوباره!»
بوبو داد می‌زند: «دوباره!»
به‌پشت افتاده‌اند روی زمین و نفس‌نفس می‌زنند، اما لبخند به لب دارند.
آمات به پچ‌پچ می‌گوید: «چرا کمکم کردی؟»
بوبو خون دهانش را تف می‌کند روی زمین.
«خب... من به هر حال جایی تو تیم دسته‌یک هد ندارم. اما تیم بیورن‌استاد این‌قدر فصل آینده اوضاعش خرابه که حتی من هم یه شانس حساب می‌شم.»
آمات می‌زند زیر خنده، اما ای کاش نزده بود، چون تازه می‌فهمد که یکی از دنده‌هایش شکسته. دادش درمی‌آید. بوبو هم قاعدتاً باید بلندتر از این‌ها می‌خندید اگر فکش این‌قدر درد نداشت.
بنگ. بنگ. بنگ.
ماشینی که کمی دورتر ایستاده چراغش را خاموش می‌کند؛ ساب است. دو مرد سیاه‌پوش در آن نشسته‌اند. چند لحظه مردد می‌نشینند. سخت است بدانی در بیورن‌استاد باید به که اعتماد کرد. اما این مردان سیاه‌پوش در پوست خرس بزرگ شده‌اند، جایی که وفاداری از هر چیزی ارزشمندتر است. و درضمن آن‌ها مردان خشنی هستند، می‌دانند چطور مردم را بترسانند. پس شاید ستایش می‌کنند شجاعت کسی را که می‌داند بناست کتک بخورد اما باز هم فرار نمی‌کند. پس سرانجام می‌آیند بیرون. آمات از میان چشمان ورم‌کرده نگاهشان می‌کند که رویش خم شده‌اند.
«شماها تو ماشین بودین؟»
بفمی‌نفهمی با سر تأیید می‌کنند. آمات تلاش می‌کند بنشیند.
«شما زندگی‌مون رو نجات دادین، ممنون.»

یکی از آن‌ها خم می‌شود و خشک و سرد می‌گوید: «از ما تشکر نکون، از رامونا بکون. ما هنو نمی‌دونیم به تو می‌شه اعتماد کرد یا نه. اما می‌تونستی اون گاله رو تو جلسه ببندی و حرف نزنی. خیلی چیزها رو با این حرف‌هایی که درباره‌ی کوین زدی باختی. و رامونا تو چش‌هات نیگا کرد. اون به تو اعتماد داره و ما هم به اون.»
یک پاکت نامه می‌دهد دست آمات. در همین حین، دیگری نگاهش را به او دوخته و شاید به‌شوخی و شاید به‌جدی می‌گوید: «تو بهتره حواست باشه که تو هاکی همون‌قدر که می‌گن خوبی خوب باشی.»
موتور ساب که روشن می‌شود و مردان را در تاریکی ناپدید می‌کند، آمات پاکت را باز می‌کند؛ پنج هزار کرون مچاله.
در بیورن‌استاد سخت است بدانی چطور باید اعتماد کرد؛ مرد سیاه‌پوش سوار ساب هم این را مثل بقیه خوب می‌داند. پس مردم را با چیزی که از آن‌ها می‌بیند قضاوت می‌کند: دید که پدر کوین رفت به هالو تا به آمات پول بدهد، پولی که کفاف یک ماه اجاره خانه‌ی آن‌هاست. و دید که این پسر پول را پرت کرد توی برف‌ها. بعد همان پسر را دید که در جلسه جلوی همه‌ی شهر ایستاد، همه چیزش را باخت اما شک نکرد. و باز همان پسر را امشب دید که می‌دانست کتک می‌خورد اما درنرفت. ایستاد و انتظار کشید.
مرد سیاه‌پوش نمی‌داند این برای اعتماد کردن به یکی کافی هست یا نه، اما تنها آدم دنیا که مورد اعتمادش است رامونااست و او فقط یک بار سعی کرد به رامونا دروغ بگوید. نوجوان بود و رامونا از او پرسید آیا یک کیف روی میز کنار حوض ندیده. و او گفت «نه» و رامونا سرش داد کشید که پسش بدهد. وقتی پرسید از کجا فهمیده، با دسته‌ی جارو زد توی سر او و داد زد: «پسره‌ی احمق، من صاحب یه میکده‌ام. فکر نمی‌کنی بعد چهل سال گدایی شب جمعه رو دیگه خوب بلدم؟»
شاید این مرد سیاه‌پوش روزی هم به این موضوع فکر کند: چرا کوین یا آمات؟ چرا حرف یکی از این دو نفر؟ چرا حرف‌های مایا کافی نبود؟
بنگ. بنگ. بنگ.
در اتاق تمرینی در هد پسری سازش را کنار می‌گذارد تا دری را باز کند که کسی به آن کوبیده. بنی پشت در است؛ به چوب‌هایش تکیه زده و یک جفت اسکیت در دست دارد. نوازنده‌ی باس از خنده منفجر می‌شود. می‌روند به رینگ کوچک سربازی که پشت رینگ سرپوشیده‌ی هد است. تعادل بنی روی این چوب‌های زیر بغل از تعادل نوازنده‌ی باس روی اسکیت بهتر است. برای نخستین بار نزدیک‌تر می‌شوند؛ روی یخ.
بنگ.
دخترها در جنگلی کاملاً تاریگ گام برمی‌دارند. می‌ایستند و چراغ‌قوه‌ها را روشن می‌کنند. دست رمزی‌شان را می‌دهند. سوگند وفاداری می‌خورند. بعد

هر کدام یک شات‌گان برمی‌دارند و شلیک می‌کنند؛ گلوله‌پشت‌گلوله.
بنگ.
در رینگ بیورن‌استاد پدری در دایره‌ی مرکزی ایستاده و نقش خرس آن را نگاه می‌کند. بچه که بود، روز اول کلاس اسکیت، از این خرس می‌ترسید.
گاه هنوز هم می‌ترسد.
بنگ ـ بنگ ـ بنگ.

# ۴۶

صبح روز بعد از راه می‌رسد. همیشه از راه می‌رسد. زمان همیشه با یک شتاب می‌گذرد، این احساسات هستند که سرعت‌های متفاوتی دارند. هر روزی ممکن است به اندازه‌ی یک عمر طول بکشد یا به اندازه‌ی چشم‌برهم‌زدنی؛ بسته به اینکه چگونه بگذرد.
هاگ در گاراژش ایستاده، دست‌های روغنی‌اش را پاک می‌کند و ریشش را می‌خاراند. بوبو آچار در دست روی یک صندلی نشسته و با صورتی پر از کبودی و ورم به هوا خیره شده. فردا باید برود دندان‌پزشکی. هاکی قبلاً هم از این آسیب‌ها زده اما این یکی فرق می‌کند. پدر یک صندلی می‌آورد و می‌نشیند؛ به نظر جدی است. همین‌طور که سرش پایین است، می‌گوید:
«من تو حرف زدن درباره‌ی احساسات خوب نیستم.»
پسر زیر لب می‌گوید: «طوری نیست.»
«همیشه سعی می‌کنم از راه‌های دیگه نشون بدم که... دوستتون دارم. تو رو، برادرت رو، خواهرت رو.»
«می‌دونیم بابا.»
هاگ گلو صاف می‌کند. لب‌هایش زیر آن ریش تکان چندانی نمی‌خورند.
«باید بیشتر با هم حرف بزنیم، من و تو. بعد از این ماجرای کوین... باید باهات حرف بزنم. درباره‌ی... دخترها. تو هفده سالته، دیگه مردی شدی واسه خودت. خیلی هم قوی هستی. این با خودش مسئولیت می‌آره. باید... درست رفتار کنی.»
بوبو سر تکان می‌دهد.
«بابا من هیچ‌وقت... با یه دختر... هیچ‌وقت...»
هاگ حرفش را قطع می‌کند.
«نه اینکه فقط کسی رو آزار ندی، دهنت رو هم نباید بسته نگه داری. من ترسو بودم. باید جلوی اون‌ها وایمیسادم. و تو... خدای من، پسر...»
با مهربانی دستی به کبودی‌های پسرش می‌کشد. نمی‌خواهد بگوید که به او افتخار می‌کند، چون آن کاترین افتخار به دعوا را قدغن کرده. انگار می‌توان افتخار را قدغن کرد.
بوبو به‌پچ‌پچ می‌گوید: «کاری که کوین کرد بابا، من هیچ‌وقت...»
«می‌دونم. من بهت ایمان دارم.»
صدای پسر شرمگین است: «نگرفتی بابا... من، می‌دونی...»
پدر عصبی شقیقه‌هایش را می‌مالد.
«من تو این چیزها وارد نیستم، بوبو. اما منظورت اینه که...»

«من بی‌تجربه‌ام.»
پدر دستی به ریشش می‌کشد. اگر با اسکنه تو سر خودش زده بود، راحت‌تر بود تا به این مکالمه ادامه دهد.
«اوکی، اما درباره‌اش می‌دونی... پرنده‌ها، زنبورها... می‌دونی چه اتفاقی می‌افته که؟»
بوبو با چشمان گشاد می‌گوید: «از اون فیلم‌ها دیدم، اگه منظورت اینه.»
پدر سرفه‌ای می‌کند تا جلوی ادامه‌ی حرفش را بگیرد.
«من باید... خب... نمی‌دونم چطور باید شروع کنم. توضیح کار موتور راحت‌تره.»
دست بوبو روی رانش است و همچنان آچار را در دست دارد. شانه‌هایش به‌زودی به ستبری شانه‌های پدر می‌شود اما صدایش هنوز خیلی جوان است:
«خب، من... خیلی احمقانه است اگه اول ازدواج کنی؟ منظورم اینه که دلم می‌خواد دفعه‌ی اول خیلی خاص باشه... دلم می‌خواد با کسی باشه که عاشقشم... نمی‌خوام فقط خوش‌گذرونی باشه. خیلی احمقم؟»
صدای خنده‌ی مرد چنان ناگهانی در گاراژ می‌پیچد که آچار از دست بوبو می‌افتد. این گاراژ به صدای خنده عادت ندارد.
«نه، پسر. نه، نه، نه. خدایا. خودت رو جمع کن. همین رو می‌خواستی بدونی فقط؟ این زندگی خصوصی خودته. به هیچ احدالناسی مربوط نیست.»
بوبو سر تکان می‌دهد.
«می‌تونم یه چیز دیگه هم بپرسم؟»
«آره.»
«آدم از کجا باید بفهمه که بدنش خوشگل هست یا نه؟»
پدر چشم‌هایش را می‌بندد و شقیقه‌ها را می‌مالد.
«اگه بخوام از این حرف‌ها بزنم، باید اول یه کم بنوشم.»
آن کاترین پشت یکی از درهای گاراژ ایستاده و همه را گوش می‌کند. هرگز این‌قدر به آن‌ها افتخار نکرده که الان. احمق‌ها.
فاطمه با پسرش سوار اتوبوس می‌شود، می‌روند به هد. در اتاق بغلی نشسته و آمات شهادتش را در دفتر پلیس ثبت می‌کند. تا به حال، هیچ‌وقت این‌قدر نگران خودش و او نبوده. پلیس می‌پرسد آیا ناهشیار بوده، آیا اتاق تاریک بوده، بوی دود می‌آمده، آیا او حس خاصی به زن جوان مورد نظر دارد؟ تردیدی در گفتن هیچ‌کدام از جزئیات نمی‌کند، هیچ مکثی در پاسخ دادن نمی‌کند، چشم‌هایش دور نمی‌چرخد.
چند ساعت بعد، کوین در همان اتاق نشسته. از او می‌پرسند آیا هنوز داستانش همان است که بود؟ آیا آن زن جوان به خواست خودش با او رابطه داشت؟ کوین به وکیلش نگاه می‌کند، بعد به پدرش خیره می‌شود. بعد صاف در چشمان افسر پلیس نگاه می‌کند و به علامت تأیید سر تکان می‌دهد.

سوگند می‌خورد و باز همان داستان را تکرار می‌کند.
همه‌ی عمر به دختران گفته می‌شود فقط باید یک کار بکنند؛ همه‌ی تلاششان. می‌گویند همین کافی است تا به هر چه که می‌خواهند برسند. وقتی خودشان مادر شوند، آن‌ها هم همین قول را به دخترانشان می‌دهند؛ اگر کارمان را خوب انجام دهیم، اگر صادق و سخت‌کوش باشیم، مراقب خانواده باشیم و هم را دوست داشته باشیم، آن‌وقت همه چیز درست خواهد شد. همه چیز خوب پیش می‌رود و دیگر نباید سر چیزی جنگید. بچه‌ها به این دروغ نیاز دارند تا بتوانند شب‌ها به رختخواب بروند، و بزرگ‌ترها تا فردا بتوانند از رختخواب برخیزند.
کرا در دفترش نشسته و خیره به همکارش که دارد وارد می‌شود نگاه می‌کند. همکارش تلفن در دست دارد؛ او دوستی دارد در دفتر پلیس هد، و صورتش از خشم و تأسف برافروخته است. نمی‌تواند حقیقت را به کرا بگوید، پس آن را روی یک تکه کاغذ می‌نویسد. وقتی کرا کاغذ را از دستش می‌گیرد، هنوز رهایش نکرده و وقتی کرا تمام‌قد می‌افتد روی زمین آنجاست تا کرا را بگیرد. همراه او جیغ می‌کشد. فقط دو جمله روی کاغذ نوشته شده. نه کلمه. پرونده‌ی تحقیقات مقدماتی بسته شد. کمبود شواهد و مدارک.
همه‌ی عمر تلاش می‌کنیم مراقب عزیزانمان باشیم. اما کافی نیست. نمی‌توانیم. کرا تلوتلوخوران می‌رود سمت ماشین. مستقیم به جنگل. دور می‌شود، دورِ دور. چنان به در ماشین مشت می‌زند که قر می‌شود، برف در میان درختان صدا را خفه می‌کند.
می‌ایستد و از عمق جانش داد می‌کشد؛ با پژواکی که هرگز در قلبش خاموش نخواهد شد.
وقت ناهار است و مادر کوین آشغال‌ها را می‌برد بیرون. همه‌ی خانه‌ها ساکت‌اند و همه‌ی درها بسته. هیچ‌کس او را به قهوه دعوت نمی‌کند. امروز وکیل برایش یک ایمیل فرستاده؛ دو جمله و نه کلمه که می‌گوید پسرش بی‌گناه است.
اما خیابان خلوت و ساکت است، چون حقیقت را می‌داند. مثل خودش. هیچ‌وقت این‌قدر احساس تنهایی نکرده.
دستی مهربان بر شانه‌اش می‌نشیند و صدایی دلسوزانه او را می‌خواند. ماگان لیت می‌گوید: «بیا یه قهوه بخوریم با هم.»
مادر کوین در خانه‌ی همسایه نشسته، خانه‌ای دنج و راحت با قاب عکس‌های خانوادگی نامرتب بر دیوار. ماگان می‌گوید: «کوین بی‌گناهه. این شهر مقدس‌نما فکر می‌کنه که می‌تونه قانون خودش رو داشته باشه و خودش عدالت رو اجرا کنه. اما کوین بی‌گناهه. پلیس هم همین الان همین رو گفت، نگفت؟ تو و من می‌دونیم که همچین اتهامی اصلاً به اون وارد نیست! کوین ما چنین کاری نمی‌کنه! این شهر لعنتی... منافق‌ها و پلیس‌های امنیت اخلاقی. ما

باشگاه هد رو می‌گیریم تو دست خودمون؛ شوهر تو و شوهر من و بقیه‌ی اسپانسرها و بچه‌های تیم. و تیم هاکی بیورن‌استاد رو با خاک یکسان می‌کنیم. چون وقتی همه‌ی شهر با ما بی‌رحمانه رفتار کرد ما کنار هم بودیم و از هم جدا نشدیم. مگه نه؟»
مادر کوین به نشانه‌ی توافق سر تکان می‌دهد. قهوه می‌نوشد و این فکر مدام در مغزش تاب می‌خورد: «در این دنیا اگه تنها باشی، هیچ نیستی.»
عصر است و بنی در راه هد. تقریباً دم در اتاق تمرین است که پیامی دریافت می‌کند روی موبایلش. تلفن را آن‌قدر در دست نگه می‌دارد تا صفحه‌اش از عرق خیس می‌شود. از کاتیا می‌خواهد که دور بزند. کاتیا می‌خواهد بپرسد چرا، که از چشمان برادرش می‌خواند که جای پرسش نیست. وسط جنگل پیاده می‌شود، چوب‌هایش را برمی‌دارد و یک‌راست می‌زند به جنگل. هیچ‌کس آن پیام را هیچ‌وقت ندید؛ اگر هم می‌دید، درک نمی‌کرد. فقط نوشته بود: «جزیره؟»
نوازنده‌ی باس روی یک صندلی در یک اتاق تمرین نشسته اما هیچ نمی‌نوازد. یک جفت اسکیت در دست دارد و ساعت‌ها منتظر کسی می‌ماند که نمی‌آید.
تا دو ماه دیگر تابستان نمی‌شود اما دریاچه در خواب زمستانی‌اش در جنب‌وجوش است و یخ هر روز چند ترک جدید برمی‌دارد. اگر در ساحل بایستی، سطح دریاچه هنوز هم ترکیب آرامی است از صدها تنالیته‌ی گوناگون سفید، اما اینجا و آنجا می‌توان ردی از سبزی بر آن دید. فصلی جدید از پی سالی جدید از راه خواهد رسید، زندگی ادامه دارد و مردم فراموش خواهند کرد؛ گاه چون به یاد نمی‌آورند و گاه چون نمی‌خواهند به یاد آورند.
کوین روی تخته‌سنگی نشسته و به جزیره‌ی خودش و بنی نگاه می‌کند، به جایی که همیشه یک راز بود، و البته جایی که هیچ رازی را در آن از هم پنهان نمی‌کردند. کوین باشگاهش را از دست داده، اما تیمش را نه. آینده‌اش را می‌بیند. یک سال برای هد بازی می‌کند، بعد پیشنهاد یکی از تیم‌های بزرگ را می‌پذیرد، بعد هم می‌رود آمریکای شمالی. وارد ان. اچ. ال می‌شود و تیم‌های حرفه‌ای بزرگ تحقیقات پلیس را تحت عنوان «مسائل خارج یخ» به دست فراموشی می‌سپارند. یکی، دو تا سؤال در این باره خواهند پرسید اما البته که همه می‌دانند ماجرا از چه قرار است. همیشه دخترانی هستند که می‌خواهند جلب توجه کنند؛ باید بگذاری پلیس و دادگاه به مسائل این‌چنین رسیدگی کنند، این چیزها ربطی به ورزش ندارد. کوین همیشه هر چیزی که خواسته به دست آورده. حالا تنها یک چیز مانده.
مادر که می‌رسد خانه، مایا روی پله‌های جلوی در منتظر ایستاده. مادر هنوز یادداشتی را که همکارش داده در دست دارد، مچاله؛ نارنجک آماده‌ی انفجار. پیشانی‌شان را به هم می‌چسبانند. چیزی نمی‌گویند، چون چیزی نمی‌شنوند؛ فریادهای قلبشان گوش‌خراش است.

بنی تمام مسیر را در جنگل و از میان برف‌ها پیاده می‌رود، روی پای شکسته‌اش. می‌داند کوین دقیقاً همین را می‌خواهد. می‌خواهد ثابت کند که بنی هنوز مال اوست، هنوز وفادار است و همه چیز می‌تواند برگردد به حالت سابق. وقتی بنی سر می‌رسد و به بهترین دوستش خیره می‌شود، هر دو می‌دانند که این شدنی است. کوین می‌خندد و او را در آغوش می‌کشد.
دست مادر روی گونه‌های دخترش است و دست دختر روی صورت مادر؛ اشک‌های هم را پاک می‌کنند.
«هنوز یه کارهایی می‌تونیم بکنیم. می‌تونیم درخواست تجدیدنظر بدیم، یه وکیل خبره تو خشونت‌های جنسی می‌شناسم، می‌تونیم ازش بخوایم بیاد اینجا. می‌تونیم...» کرا تندوتند حرف می‌زند اما مایا او را به سکوت دعوت می‌کند.
«مامان، باید بی‌خیال شیم. باید بی‌خیال شی. این جنگ به نفع ما تموم نمی‌شه.»
صدای کرا می‌لرزد.
«من نمی‌گذارم این عوضی‌ها برنده شن، من نمی‌گذارم...»
«ما باید زندگی کنیم، مامان. خواهش می‌کنم. نگذار اون خانواده‌ام رو هم ازم بگیره. نگذار همه‌ی زندگی‌مون رو ازمون بگیره. مامان، من احتمالاً دیگه خوب نمی‌شم، ترسم از تاریکی از بین نمی‌ره، هیچ‌وقت... اما ما باید از نو شروع کنیم. من نمی‌خوام همه‌ی زندگیم تو حالت آماده‌باش جنگ بگذره.»
«نمی‌خوام فکر کنی من... که ما نمی‌تونیم... که گذاشتم قسر دربرن... من وکیلم، مایا، کارم همینه! وظیفه‌ی من اینه که از شماها مراقبت کنم! وظیفه‌ام اینه که انتقام تو رو بگیرم. این وظیفه‌ی منه، شغل منه... این شغل کوفتی منه...»
مایا هق‌هق می‌کند، اما دست که به شقیقه‌های مادر می‌گذارد پر از آرامش است.
«مامان، بهتر از تو وجود نداره تو دنیا.»
«از اینجا می‌ریم، عزیزم. از اینجا می‌ریم...»
«نه.»
مادر با گریه می‌گوید: «چرا؟»
و دختر پاسخ می‌دهد: «چون این شهر لعنتی شهر من هم هست.»
مایا به دست‌شویی می‌رود و خودش را در آینه تماشا می‌کند. در شگفت است که چه خوب می‌تواند خودش را قوی نشان بدهد. در شگفت است از تعداد رازهایی که این روزها در خود پنهان دارد. از آنا، از مادر، از همه. ترس و اندوه در همه‌ی وجودش جولان می‌دهد، اما به رازش که فکر می‌کند آرام می‌شود: «یک گلوله. فقط یکی.»
پیتر می‌آید خانه و در آشپزخانه کنار کرا می‌نشیند. نمی‌دانند این احساس

شرم رهایشان می‌کند یا نه؛ شرم از عقب‌نشینی اجباری. آدم چطور می‌تواند این‌طور ببازد اما از خجالت نمیرد؟ آدم چطور می‌تواند ببازد و بعد شب‌ها برود به رختخواب؟ چطور می‌تواند ببازد و فردا صبح دوباره از خواب برخیزد؟
مایا وارد آشپزخانه می‌شود، پشت سر پدر می‌ایستد و دست‌هایش را در گردن او حلقه می‌کند. پیتر جلوی سرازیر شدن اشک‌ها را می‌گیرد. «من ناامیدت کردم. به‌عنوان پدرت... مدیرعامل باشگاه... ناامیدت کردم مثل همه...»
دختر او را محکم‌تر می‌گیرد. وقتی بچه بود، عوض قصه‌ی پیش از خواب، رازهایشان را به هم می‌گفتند. پدر با پچ‌پچ اقرار می‌کرد: «اون کلوچه‌ی آخری رو من خوردم.» و دخترش می‌گفت: «من ریموت رو قایم کرده بودم.» این کار سال‌ها ادامه داشت. حالا مایا دوباره روی او خم شده و در گوشش می‌گوید: «می‌خوای یه رازی رو بهت بگم، بابا؟»
«آره، کدوحلوایی من.»
«من هم عاشق هاکی‌ام.»
اشک از چشمانش سرازیر می‌شود.
«من هم همین‌طور، کدوحلوایی، من هم همین‌طور.»
«می‌شه یه کاری برام بکنی؟»
«هر کاری که بخوای می‌کنم.»
«یه باشگاه بهتر بساز. وایسا و ورزش رو بهتر و بهتر کن. برای همه.»
پدر قول می‌دهد. مایا به اتاقش می‌رود و با دو بسته برمی‌گردد و آن‌ها را می‌گذارد روی میز برابر پدر و مادرش.
بعد می‌رود که آنا را ببیند. دخترها هر کدام یک شات‌گان برمی‌دارند و می‌زنند به جنگل؛ آن‌قدر دور که کسی صدایشان را نشنود. به بطری‌های پلاستیکی پر از آب شلیک می‌کنند و غرق تماشای انهدام بعد از هر شلیک‌اند. به دلایل مختلفی شلیک می‌کنند. یکی برای تفریح، یکی برای تمرین.
بنی به نظرش ورژن‌های مختلفی از خودش دارد برای آدم‌های مختلف. می‌داند که ورژن‌های مختلفی از کوین هم وجود دارد: کوین روی یخ، کوین مدرسه، کوین خودشان، و در رأس همه کوین جزیره. این کوین فقط و فقط مال بنی است و بس.
اکنون هر دو روی سنگ‌ها نشسته‌اند و نگاهش می‌کنند. جزیره‌شان را. کوین صدایش را صاف می‌کند.
«حالا قراره همه‌ی چیزهایی رو که می‌خواستیم تو بیورن‌استاد بسازیم تو هد بسازیم. تیم دسته‌یک، تیم ملی، ان. اچ. ال... هنوز می‌شه به همه‌ی این‌ها رسید!!! درنتیجه، این شهر بره به درک!!!» کوین لبخند می‌زند؛ با اعتمادبه‌نفسی که فقط حضور بنی به او می‌بخشد.
بنی پای شکسته‌اش را می‌گذارد پایین روی برف‌ها و فشار می‌دهد تا درد

جمع کند.
حرف کوین را تصحیح می‌کند: «منظورت اینه که تو می‌تونی همه‌ی این چیزها رو داشته باشی.»
«منظورت چیه؟»
«تو به هر چی می‌خوای خواهی رسید. همیشه به هر چی می‌خوای می‌رسی.»
چشم‌های کوین گشاد می‌شود و دهانش باز می‌ماند.
«از چی حرف می‌زنی؟»
بنی رو برمی‌گرداند و صورت‌هایشان حدود یک یارد از هم فاصله می‌گیرد.
«تو هیچ‌وقت نمی‌تونی به من دروغ بگی. یادت نره.»
چشمان کوین سیاه می‌شود و انگشتش را رو به بنی تکان می‌دهد.
«پلیس پرونده رو مختومه اعلام کرد. اون‌ها همه رو بازجویی کردن، حالا هم پرونده رو مختومه اعلام کردن، مختومه. پس یعنی هیچ تعرضی درکار نبوده. تو هم کلاً دهنت رو ببند، چون تو که اصلاً اونجا نبودی.»
بنی آرام سر تکان می‌دهد.
«نه. اینجا هم نبایست می‌بودم.»
بنی به پا می‌خیزد. حالت صورت کوین به پلک زدنی عوض می‌شود؛ از تنفر به ترس، از تهدید به التماس.
«بی‌خیال، بنی، نرو دیگه! معذرت می‌خوام، قبوله؟ معذرت می‌خوام! ببخشید! می‌خوای چی بگم؟ که بهت نیاز دارم؟ باشه، بهت نیاز دارم! من بهت نیاز دارم!»
برمی‌خیزد، با دستانی گشوده. بنی وزن بیشتری می‌اندازد روی پای شکسته‌اش. کوین قدمی پیش می‌گذارد؛ کوینی نیست که همه در بیورن‌استاد می‌شناسند، کوین جزیره است، کوین بنی. نرم و مهربان چانه‌ی بنی را می‌گیرد.
«ببخشید، باشه؟ ببخشید... همه چیز... همه چیز درست می‌شه.»
اما بنی پشت می‌کند، چشمانش را می‌بندد و حس می‌کند گونه‌هایش منجمد شده‌اند. آرام می‌گوید: «امیدوارم پیداش کنی، کوین.»
کوین اخم می‌کند. مبهوت است و باد راه خود را به زیر پلک‌هایش می‌گشاید.
«کی رو؟»
بنی چوب‌هایش را گذاشته روی برف و از روی صخره‌ها می‌جهد تا سر بگذارد به جنگل. بگریزد از بهترین دوستش، از این جزیره.
کوین پشت سرش فریاد می‌زند: «کی رو؟ امیدواری کی رو پیدا کنم؟»
پاسخ بنی آن‌قدر آرام است که کلمات حتی برای نشستن بر سطح آب هم باید سوار باد شوند.
«کوینی رو که دنبالشی.»

در آشپزخانه‌ی خانه‌ای پدر و مادری نشسته‌اند و هدیه‌ی دخترشان را باز می‌کنند. برای کرا یک فنجان قهوه با نقش گرگ، و برای پیتر یک اسپرسوساز.

# ۴۷

برخی می‌گویند بچه‌ها طبق گفته‌های بزرگ‌سالان رفتار نمی‌کنند، بلکه رفتار آن‌ها را تکرار می‌کنند. شاید این حرف درست باشد. اما بچه‌های کمی هم هستند که آن‌طور که بزرگ‌ترها می‌گویند زندگی می‌کنند.
نوازنده‌ی باس از صدای در بیدار می‌شود. بالاتنه‌اش لخت است. بنی به‌تمسخر می‌زند زیر خنده.
«اگه می‌خوای بریم اسکیت، باید یه کم بیشتر لباس بپوشی.»
نوازنده‌ی باس ناراحت می‌گوید: «تمام دیروز عصر رو منتظرت بودم. باید زنگ می‌زدی.»
«ببخشید.»
و نوازنده‌ی باس او را می‌بخشد. حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند نبخشد. چطور می‌توان پسری را که این‌طور نگاهت می‌کند نبخشید؟
پوست خرس مثل همیشه است، غرق در بویی مخلوط از لاشه‌ی حیوان و ظرف غذایی که یکی گذاشته زیر رادیاتور. مردانی پشت میزها نشسته‌اند؛ فقط چند مردند و نه چیز دیگر. کرا می‌داند که همه متوجه ورود او شده‌اند اما هیچ‌کس نگاهش نمی‌کند. همیشه به این بالیده که از چیزی نمی‌ترسد، اما غیر قابل پیش‌بینی بودن این گروه تن آدم را می‌لرزاند. دیدنشان در مسابقات دسته‌یک به اندازه‌ی کافی ناخوشایند هست؛ فحش و ناسزاست که حواله‌ی پیتر می‌کنند در فصل‌های شکست. حالا دیدنشان در این اتاق شلوغ، آن هم در حالی که اغلبشان ناهشیارند، این‌قدر عصبی‌اش کرده که اقرار به آن برایش مهم نیست.
رامونا از پشت پیشخان دستش را دراز می‌کند و لبخندی از میان آن دندان‌های خراب تحویلش می‌دهد.
«کرا! تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ آخرش از این عقاید ضدالکل پیتر به تنگ اومدی؟»
کرا لبخند محوی می‌زند.
«نه، فقط اومدم ازت تشکر کنم. شنیدم تو جلسه چی‌کار کردی و چی گفتی.»
«لازم نیست.»
کرا پشت پیشخان ایستاده و اصرار می‌کند.
«چرا، لازمه. اون زمانی که همه سکوت کردن تو وایسادی. حالا من می‌خوام تو چشم‌هات نگاه کنم و بگم ممنون، با اینکه می‌دونم شماها تو این شهر خجالت می‌کشین یکی ازتون تشکر کنه.»
رامونا می‌زند زیر خنده و بعد سرفه می‌کند. «تو هیچ‌وقت خجالت نمی‌کشی،

نه، دختر؟»
کرا لبخند می‌زند. «نه.»
رامونا گونه‌هایش را نوازش می‌کند.
«اقرار می‌کنم که این شهر همیشه فرق درست و غلط رو نمی‌فهمه. اما فرق بین خیر و شر رو دیگه می‌فهمیم!»
ناخن‌های کرا در چوب پیشخان فرو می‌رود. نیامده که فقط تشکر کند. آمده تا جواب سؤالی را بگیرد. و حالا از پرسیدن آن می‌ترسد. اما کرا نه خجالت می‌کشد و نه شرم و حیا دارد.
«چرا این کار رو کردی؟ چرا دارودسته رأی به موندن پیتر دادن؟»
رامونا خیره نگاهش می‌کند، کل میکده را سکوت فرا گرفته.
شروع می‌کند که بگوید: «نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف...» که کرا دو دست را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد.
«بس کن تو رو خدا! همه می‌دونن که دارودسته وجود دارن و از پیتر هم متنفرن.»
برنمی‌گردد اما حس می‌کند همه به پشت سرش خیره شده‌اند. صدایش می‌لرزد. «من زن باهوشی‌ام، رامونا، می‌دونم چی به چیه. هیچ راهی برای برد پیتر تو این انتخابات نبود جز اینکه دارودسته و کسی که روشون نفوذ داره به اون رأی بدن.»
رامونا مدتی بدون پلک زدن نگاهش می‌کند. یکی از مردان از جا بلند می‌شود. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. آخرسر، رامونا آرام سری تکان می‌دهد.
«همون‌طور که گفتم، کرا، مردم این دورواطراف فرق درست و غلط رو همیشه نمی‌دونن. اما فرق خیر و شر حالی‌مونه.»
سینه‌ی کرا با هر نفس بالا و پایین می‌رود. شاهرگ‌هایش می‌زند و ناخن‌هایش پیشخان را خراش می‌دهد. ناگهان تلفنش زنگ می‌زند. از جا می‌پرد و شروع می‌کند توی کیفش را گشتن. حتماً یک مشتری مهم است؛ هفت بار زنگ زده. کرا ریجکتش می‌کند. از میان دندان‌ها نفسی عمیق می‌کشد. سرش را که بالا می‌آورد، یک نوشیدنی جلویش است.
«برای کیه؟»
رامونا آه می‌کشد. «برای تو. برای تو هرزه‌ی دیوانه. تو واقعاً از هیچی نمی‌ترسی، دختر.»
کرا پوزش‌خواهانه می‌گوید: «نباید نوشیدنی تعارفم می‌کردی.»
رامونا دستی به سر کرا می‌کشد و می‌گوید: «از طرف من نیست.»
چند لحظه طول می‌کشد تا کرا متوجه موضوع شود. اما این‌قدر در جنگل زندگی کرده که نوشیدنی را بدون هیچ سؤال دیگری سر بکشد. می‌شنود که مردان سیاه‌پوش پشت سرش با اشاره‌ای خاموش همه پس از او می‌نوشند. مردم بیورن‌استاد معمولاً به زبان تشکر نمی‌کنند. عذرخواهی هم همین‌طور.

اما این‌گونه نشان می‌دهند که چطور در آن واحد چند چیز متضاد در مغزهایشان جولان می‌دهد. که ممکن است با مشت بگذاری توی صورت کسی، اما نمی‌گذاری کسی بچه‌هایش را اذیت کند.
و اینکه برای هرزه‌ی دیوانه‌ای که بی‌هیچ ترسی پایش را به چنین جایی می‌گذارد احترام قائلی؛ حالا او هر که می‌خواهد باشد.
در خیابان رابی هولتز پیش می‌آید. دم در پوست خرس می‌ایستد و به خودش لبخند می‌زند. بعد راهش را می‌گیرد و می‌رود. فردا باید برود سر کار.
دیوید در رختخواب است، با دو عشقش، و به این می‌خندد که یکی از آن‌ها دارد به اسم دیگری فکر می‌کند. همه‌ی این اسم‌ها برای دیوید مثل شخصیت‌های کارتونی هستند، یا دخترعموی دایی همسایه‌ی داماد شوهرخاله‌ی فلانی. اما هر بار که اسمی پیشنهاد می‌دهد دوست‌دخترش می‌گوید: «چرا؟» و او فقط شانه بالا می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: «فقط خوشگله، همین.» و دوست‌دخترش بلافاصله آن اسم را با کلمه‌ی «بازیکن هاکی» گوگل می‌کند تا بفهمد دیوید آن را از کجا آورده.
دیوید اعتراف می‌کند: «من می‌ترسم.»
دوست‌دخترش می‌زند زیر خنده. «واقعاً مسخره است که ما داریم مسئولیت یه آدم جدید رو به عهده می‌گیریم بدون اینکه از خودش اجازه گرفته باشیم.»
«اگه پدر و مادر بدی باشیم، چی؟»
«اگه نباشیم، چی؟»
دست دیوید را می‌گیرد و روی شکمش می‌گذارد. انگشتانش را حلقه می‌کند دور مچ او و می‌زند به صفحه‌ی ساعتش.
«به‌زودی یکی رو داری که این رو بدی بهش.»
ژینت مدتی کنار فنس می‌ایستد تا قضیه را کاملاً درک کند.
«خدای من، پناهگاه خودت. همونی که آرزوش رو داشتی. وقتی بچه بودیم، تو مدام درباره‌اش حرف می‌زدی. باورم نمی‌شد به واقعیت بپیونده.»
گرچه این کلمات چندان هم مهیج نیستند، آدری کمر راست می‌کند.
«همین حالاش هم ورشکسته‌ام. اگه یه بار دیگه رقم بیمه رو ببرن بالا، باید سگ‌ها رو ول کنم و درِ اینجا رو تخته کنم. اما خب مال خودمه.»
«اینجا مال توئه. بهت افتخار می‌کنم. خیلی خوبه... گاهی آرزو می‌کنم کاش برنگشته بودم اینجا و گاهی می‌گم کاش اصلاً از اینجا نرفته بودم. می‌فهمی چی می‌گم؟»
آدری که همیشه بدون پیچیدگی با دیگران رابطه برقرار می‌کند می‌گوید: «نه حقیقتاً.»
ژینت لبخند می‌زند، دلش برای پیچیده نبودن تنگ شده. وقتی هاکی را رها کردند، آدری برگشت به جنگل و ژینت در هد ماند و یک باشگاه بوکس پیدا کرد. وقتی آدری این مزرعه‌ی قدیمی را خرید، ژینت به شهر بزرگ‌تری رفت

و شروع‌کرد به یاد گرفتن هنرهای رزمی ــ حالا هر مدل که دم دستش می‌رسید. وقتی آدری اولین توله‌اش را به پناهگاه آورد، ژینت اولین مسابقه‌اش را داد. برای چند سال خیلی محدود تبدیل شد به یک جنگجوی حرفه‌ای. بعد سروکله‌ی صدمات پیدا شد و او درس معلمی را شروع کرد تا در دوره‌ی درمانش بیکار نباشد. و در این مدت معلم خوبی شد اما دیگر مبارز خوبی نبود. نه به خوبی قبل. انگار غریزه‌اش را از دست داده بود. وقتی پدرش مرد و مادر به کمکی بیش از آنچه برادرش می‌توانست بدهد نیاز داشت، برگشت. قرار بود فقط چند ماه باشد، اما او حالا اینجاست؛ معلم مدرسه و دوباره بخشی از شهر. توضیحش سخت است اما خاک این شهر دامن‌گیر است. از یک سو، این شهر بدی‌های خاص خودش را دارد ــ که تعدادشان خیلی هم زیاد است، اما، از سوی دیگر، از میان این‌همه مزخرفات و چرندوپرند، چند نقطه‌ی درخشان به آدم چشمک می‌زند؛ مردم، یعنی بیشترشان. به سرسختی جنگل، به محکمی یخ.

«می‌تونم یکی از کلبه‌هات رو اجاره کنم؟» ژینت می‌پرسد.

دیوید زنگ در خانه‌ی بنی را می‌زند. مادرش باز می‌کند، خسته و تازه برگشته از سر کار. می‌گوید نمی‌داند پسرش کجاست. می‌گوید شاید با خواهرش توی میکدک باشد. کاتیا پشت پیشخان است و با شک و تردید می‌گوید نمی‌داند برادرش کجاست. می‌فهمد که او دروغ می‌گوید، اما واکنشی نشان نمی‌دهد.

میکدک را که ترک می‌کند، یکی از نگهبان‌ها از پشت سر صدایش می‌زند.

«تو اون مربی هاکی هستی، نه؟ پی بنی می‌گردی؟»

دیوید سر تکان می‌دهد و نگهبان به رینگ اشاره می‌کند.

«با رفیقش از این ور رفت. اسکیت تو دستشون بود. یخ دریاچه الان به درد اسکیت نمی‌خوره. به نظرم رفتن اون رینگ روباز پشت سالن.»

دیوید تشکر می‌کند. می‌پیچد. هوا هنوز تاریک است و پسرها او را نمی‌بینند، اما او آن‌ها را می‌بیند. بنی و آن دیگری. به هم نزدیک‌تر می‌شوند.

دیوید با همه‌ی وجود می‌لرزد. پر از شرم است و حالش دارد به هم می‌خورد.

آدری با تعجب می‌پرسد: «کلبه؟ واسه چی می‌خوای؟»

«می‌خوام یه باشگاه رزمی راه بندازم.»

آدری به‌مسخره می‌گوید: «اینجا شهر هاکیه.»

ژینت آه می‌کشد.

«می‌دونم. خدا می‌دونم. همه می‌دونن. اما با این اتفاقی که افتاده... فکر کنم شهر به ورزش‌های بیشتری نیاز داره. من هم که رزمی‌کارم. می‌تونم به بچه‌ها یاد بدم.»

«هنرهای رزمی؟ مشت و لگد زدن دیگه؟ ارزشی هم داره؟»

«مشت و لگد زدن نیست. این هم یه ورزشه. یه ورزش واقعی. عین...»

ژینت عصبانی است و دارد توضیح می‌دهد که تازه متوجه می‌شود آدری

شوخی کرده. آدری می‌پرسد: «این‌قدر دلت تنگ شده؟ برای هنرهای رزمی؟»
«نه، فقط یه عالمه.»
آدری سر تکان می‌دهد و سرفه‌ی خشکی می‌کند.
«اینجا شهر هاکیه.»
«حالا می‌تونم یکی از کلبه‌هات رو قرض بگیرم یا نه؟»
«قرض؟ تا یه دقیقه پیش که حرف اجاره بود؟»
زن‌ها به هم نگاهی می‌کنند و پوزخند می‌زنند. وقتی پانزده ساله‌ای، دوستانی داری که گاه سال‌ها بعد دوباره پسشان می‌گیری.
بنی و کوین بچه که بودند دزدکی می‌رفتند توی اتاق مربی و سرک می‌کشیدند توی کیف او. بچه بودند، حتی نمی‌دانستند دنبال چه هستند، فقط می‌خواستند از مربی‌ای که بتشان بود بیشتر بدانند. یک روز که دیوید مچشان را گرفت، نشسته بودند و داشتند با ساعتش بازی می‌کردند تا اینکه از دست کوین افتاد و شیشه‌اش شکست. دیوید به آنی کنترلش را از دست داد ــ که خیلی کم پیش می‌آید ــ و سرشان داد کشید: «پدرسوخته‌ها، این ساعت بابام بود!»
نگاه بچه‌ها را که دید، صدا در گلویش گیر کرد. هنوز هم از آن ماجرا احساس گناه می‌کند. دیگر در این باره حرفی نزدند اما دیوید آیینی را ترتیب داد، فقط بین خودش و آن دو نفر. هر از گاهی، مثلاً یکی، دو بار در سال، وقتی یکی‌شان بازی خیلی خاصی کرده بود، چیزی ورای معمول، یا مثلاً از جان گذشتگی خاصی به خرج داده بود، ساعتش را می‌داد به او و پسرک می‌توانست تا بازی بعدی آن را دست کند. کسی از این ماجرا چیزی نمی‌دانست جز بنی و کوین. اما در آن یک هفته برنده‌ی ساعت در چشم دیگری جاودانی بود و نامیرا. همه چیز در آن هفت روز بزرگ‌تر بود، حتی خود زمان.
یادش نمی‌آید کی این داستان متوقف شد. پسرها بزرگ شدند و او هم قضیه را فراموش کرد. او هنوز هم هر روز همان ساعت را دست می‌کند اما شک دارد که پسرها حتی دیگر یادشان باشد.
خیلی زود بزرگ شدند. همه چیز خیلی سریع تغییر کرد. همه‌ی بچه‌های خوب تیم جوانان به دیوید زنگ زده‌اند و گفته‌اند که با او به تیم هد می‌پیوندند. آنجا یک تیم دسته‌یک خوب خواهد ساخت، تیمی که همیشه آرزویش را داشته. کوین، فیلیپ و لیت را دارند با مجموعه‌ای از وفادارترین‌ها دوروبرشان. اسپانسرهای قوی و حمایت شورا. می‌توانند کاری بزرگ بکنند. فقط یک قطعه‌ی این پازل کم است. و آن قطعه حالا روی یخ ایستاده و نزدیک پسر دیگری است. دیوید حس می‌کند زده‌اند توی شکمش.
ساعت پدرش زیر نور تنها لامپ خیابان برق می‌زند. پشت می‌کند و بی‌آنکه دیده شود، می‌رود. نمی‌تواند در چشمان بنی نگاه کند. شاید دیگر هیچ‌وقت

نتواند.
تمام آن ساعاتی را که یک مربی و یک بازیکن در رختکن می‌گذرانند، همه‌ی آن شب‌های مسافرت به مسابقات و از آن‌ها، همه‌ی این‌ها چقدر ارزش داشت؟ همه‌ی آن جوک‌ها و خنده‌ها که هر چه مسافرت طولانی‌تر می‌شد بی‌ادبانه‌تر می‌شدند، پیتر همیشه حس می‌کرد تیم با این جوک‌ها قوی‌تر می‌شود. گاه این جوک‌ها درباره‌ی کله‌زردها بود، گاه در مورد مردم هد، و گاه درباره‌ی منحرف‌ها. همه می‌خندیدند. به هم نگاه می‌کردند و قاه‌قاه می‌خندیدند. یک تیم بودند، به هم اعتماد داشتند، چیزی از هم پنهان نداشتند. اما انگار یکی داشته. کسی که اصلاً حدسش را هم نمی‌شود زد. این یعنی خیانت.
عصر که می‌شود، ژینت کیسه‌بوکسش را از سقف کلبه می‌آویزد و یک زیرانداز هم پهن می‌کند روی زمین. آدری ناراضی و با نق‌نق کمکش می‌کند. کار که تمام می‌شود، آدری راه می‌افتد سمت شهر و خانه‌های ردیفی. دیروقت است و سونه که در را باز می‌کند و او را پشت در می‌بیند نگران می‌شود.
«بنی، طوری شده؟»
آدری بی‌حوصله سر تکان می‌دهد و درعوض می‌پرسد: «آدم برای راه انداختن یه تیم هاکی چی‌کار باید بکنه؟»
سونه گیج و منگ شکمش را می‌خاراند و گلو صاف می‌کند.
«خب... کار سختی نیست، فقط راهش می‌اندازی دیگه. همیشه پسربچه‌هایی هستن که دلشون می‌خواد بازی کنن.»
«دخترها چی؟»
سونه چند بار اخم می‌کند و نفسش را با سروصدا بیرون می‌دهد.
«یه تیم دخترها تو هد هست.»
«اما اینجا هد نیست.»
سونه نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد، اما زیر لب می‌گوید: «شاید الان وقت خوبی برای راه انداختن تیم دختران تو بیورن‌استاد نباشه. الان به اندازه‌ی کافی مشکلات داریم.»
آدری دست‌به‌سینه می‌شود.
«من یه دوستی دارم، ژینت. معلم مدرسه است. می‌خواد تو یکی از کلبه‌های من باشگاه هنرهای رزمی راه بندازه.»
سونه با تعجب می‌گوید: «هنرهای رزمی؟»
«آره، هنرهای رزمی. توش مهارت داره. قبلاً تو مسابقات حرفه‌ای شرکت می‌کرده. بچه‌ها عاشقش می‌شن.»
اکنون سونه شکمش را با هر دو دست می‌خاراند و سعی دارد ماجرا را درک کند.

«اما... هنرهای رزمی؟ اینجا شهر هنرهای رزمی نیست که. شهر...»
آدری رویش را برگردانده که برود. توله‌سگ هم پشت سرش راه می‌افتد و سونه پشت سر آن دو؛ زیر لب غرغر می‌کند و فحش می‌دهد.
وقتی دیوید بچه بود، پدر از نظرش ابرقهرمانی شکست‌ناپذیر بود. پدرها معمولاً به چشم بچه‌ها چنین‌اند. حالا قرار است او همین نقش را برای فرزندش بازی کند، خیلی عجیب است. پدرش یادش داد اسکیت کند؛ مهربان و باحوصله. هرگز دعوایش نکرد. دیوید می‌داند که همه‌ی پدرها گاه بچه‌هایشان را دعوا می‌کنند اما پدر او هیچ‌وقت نکرد. پدر شب‌ها برایش قصه می‌گفت و لالایی می‌خواند و اگر پسرش در سوپرمارکت خودش را خیس می‌کرد یا با توپ پنجره‌ای را می‌شکست، سرش داد نمی‌کشید. پدر در زندگی روزانه‌اش مردی بزرگ بود و روی یخ یک غول تمام‌عیار؛ بی‌رحم و خشن. مربی‌ها همواره در موردش می‌گفتند: «یک مرد به تمام معنا!» و تحسینش می‌کردند. دیوید کنار تخته‌ها می‌ایستاد و تک‌تک این تحسین‌ها را با سلول‌سلول وجودش جذب می‌کرد، انگار که در مدح او باشند. پدر هر چیز و هر کاری را به دلیلی و بدون شک و تردید می‌پذیرفت و انجام می‌داد، چه در هاکی و چه در عقایدش. همیشه با خنده می‌گفت: «منحرف نباش، هر چی می‌خوای باش.» اما گاه سر میز آشپزخانه جدی‌تر می‌شد: «این نوع انحراف‌ها نابودگر بشریته، دیوید. این رو همیشه به خاطر داشته باش. از طبیعت انسان به‌دوره. اگه همه منحرف بشن، بشر ظرف یه نسل منقرض می‌شه.» سال‌ها گذشت و او پیر که شد فقط می‌نشست و اخبار می‌دید و داد می‌زد: «این فقط یه گرایش جسمی نیست، تبدیل شده به مد! حالا شدن اقلیت سرکوب‌شده؟ رژه هم که می‌رن، این چطور سرکوبیه؟» اوقاتی که ناهشیار بود، پا را فراتر هم می‌گذاشت.
وقتی چیزی بد بود ــ حالا هر چه که بود ــ «منحرف» بود. وقتی چیزی کار نمی‌کرد «منحرف» بود. منحرف فقط یک مفهوم نبود؛ یک قید بود، یک صفت، یک اسلحه‌ی دستورزبانی.
برمی‌گردد به بیورن‌استاد. توی ماشین نشسته و گریه می‌کند. خجالت می‌کشد. حالش به هم می‌خورد. از خودش. عمری را صرف آموزش هاکی به پسری کرده که او را مثل پسر خودش دوست داشته، آن پسر هم او را مثل پدرش دوست داشته است. بازیکنی وفادارتر از بنی وجود ندارد. دل هیچ‌کس به وسعت دل او نیست. خدا می‌داند چند بار دیوید بعد از مسابقه شماره‌ی شانزده را در آغوش گرفته و گفته: «تو شجاع‌ترین عوضی هستی که تا حالا دیدم، بنی!»
و بعد از همه‌ی آن ساعت‌ها در رختکن، آن مسافرت‌های با اتوبوس، آن مکالمات و آن جوک‌ها، آن اشک‌ها و خون‌ها و عرق‌ها، بعد از همه‌ی این‌ها، این پسر نتوانسته رازش را به مربی‌اش بگوید.

این یعنی خیانت. دیوید خوب می‌داند که این یعنی یک خیانت بزرگ؛ هیچ جور دیگری نمی‌توان توصیفش کرد. این را که چقدر یک آدم ممکن است راه را خطا رفته باشد که پسربچه‌ای مبارز و شجاع فکر کند مربی‌اش دیگر به او افتخار نمی‌کند اگر بداند منحرف است.
دیوید از خودش بیزار است، چون نتوانسته از پدرش بهتر باشد. مگر وظیفه‌ی پسرها همین نیست؟
آدری و سونه خانه‌به‌خانه می‌روند و هر بار که یکی در را باز می‌کند و نگاهی به آسمان می‌اندازد که یعنی برای در زدن خیلی دیر است سونه می‌پرسد: «شما دختربچه‌ی کوچک تو خونه‌تون ندارین؟» بعد آدری داستان را مثل یک افسانه تعریف می‌کند و می‌گوید مثل فرعون است آن زمان که درجست‌وجوی موسی مصر را زیر پا گذاشت. اطلاعات آدری از کتاب مقدس واقعاً ضعیف است، اما خب، در چیزهای دیگر خوب عمل می‌کند.
جواب یکی است: «اما یه تیم برای دخترها تو هد هست، نه؟» و پاسخ آدری هم همیشه یکی است. تا اینکه بالاخره زنگ دری را می‌زند که کسی از آن طرف بازش می‌کند که به‌زور دستش به دستگیره می‌رسد.
دخترک چهار سال دارد و در راهرویی تاریک و بی‌چراغ ایستاده، در خانه‌ای پر از کبودی و خون‌مردگی. دست‌هایش کثیف‌اند و روی سرپنجه راه می‌رود، انگار می‌خواهد آماده‌ی دویدن و دررفتن باشد، و گوش‌هایش مراقب است که مبادا صدای پایی از پله‌های پشت سر بیاید. اما چشمانش کاملاً باز است و بی پلک زدن به آدری خیره شده.
آدری خم می‌شود تا دخترک را بهتر ببیند و قلبش از درد به هم می‌فشرد. شاهد جنگ‌ها و رنج‌های بسیاری بوده اما هنوز هم به آن عادت نکرده است. آدم نمی‌داند باید به دخترک چهار ساله‌ای که این‌همه زخم خورده و فکر می‌کند روال عادی زندگی همین است چه بگوید، چون این تنها چیزی است که زندگی به او عرضه کرده.
آدری می‌پرسد: «می‌دونی هاکی چیه؟»
دخترک سر تکان می‌دهد که بله.
«بلدی بازی کنی؟»
دخترک با سر می‌گوید نه. قلب آدری دارد از سینه می‌جهد بیرون. صدا در گلویش می‌شکند.
«بهترین بازی دنیاست. بهترین بازی دنیا. دلت می‌خواد یاد بگیری؟»
دخترک با سر جواب مثبت می‌دهد.
دیوید از عمق وجود دلش می‌خواهد برگردد هد این پسر را در آغوش بگیرد و بگوید حالا همه چیز را می‌داند. اما نمی‌تواند خود را راضی کند رازی را برملا کند که صاحب آن آشکارا نمی‌خواهد حرفی از آن به میان آید. رازهای بزرگ از ما انسان‌هایی کوچک و حقیر می‌سازد، به‌ویژه اگر آن کسی باشیم که

رازی را از او مخفی کرده‌اند.
درنتیجه، دیوید برمی‌گردد خانه، دستش را روی شکم دوست‌دخترش می‌گذارد و وانمود می‌کند گریه‌اش به‌خاطر بچه است. پیروزی در انتظار اوست، به تمام آرزوهایش خواهد رسید ــ شغل و موفقیت و مقام ــ مربی تیم‌های افسانه‌ای خواهد شد در سراسر دنیا، اما هرگز نخواهد گذاشت احدی شماره‌ی شانزده را به تن کند. این امید را همواره در دلش نگه خواهد داشت که بنی روزی از در بیاید و پیراهنش را طلب کند.
بر سنگ قبری در بیورن‌استاد یک پاک هاکی نهاده شده. ریز، طوری که همه‌ی جمله جا شود، رویش نوشته‌اند: هنوز هم شجاع‌ترین عوضی‌ای هستی که می‌شناسم. کنار پاک هم یک ساعت مچی گذاشته‌اند.

# ۴۸

مایا و آنا هر کدام روی یک تخته‌سنگ نشسته‌اند در عمق جنگل؛ روزها طول می‌کشد که کسی بتواند پیدایشان کند.
آنا می‌پرسد: «رفتی پیش روان‌شناس؟»
«آره. می‌گه نباید همه‌اش بریزم تو خودم.»
«کارش خوبه؟»
«آره، اما از مامان و بابام بیشتر حرف می‌زنه. یکی باید بهش بگه یه ذره بیشتر مسائل رو تو خودش نگه داره.»
«ازت پرسید "خودت رو در ده سال آینده چطوری می‌بینی"؟ نپرسیده هنوز؟ روان‌شناسی که من بعد از رفتن مامانم می‌رفتم پیشش خوراکش این بود.»
مایا سر تکان می‌دهد. «نه.»
«اگه تو بودی، چی می‌گفتی؟ ده سال دیگه‌ی خودت رو چطوری می‌بینی؟»
مایا پاسخ نمی‌دهد. با هم برمی‌گردند خانه‌ی آنا و در یک تختخواب دراز می‌کشند و ساعت‌ها نفسشان را با هم یکی می‌کنند تا اینکه آنا خوابش می‌برد. مایا آرام از زیر رختخواب بیرون می‌خزد و می‌رود به زیرزمین، کلید را برمی‌دارد و کمد را باز می‌کند. شات‌گان را برمی‌دارد و با ظلماتی عمیق در وجودش در تاریکی بیرون گم می‌شود.
هاکی سهل است و ممتنع. فهم قوانینش سخت است، زندگی کردن با فرهنگ آن چالش‌برانگیز است، و محال است بتوانی به عشاقش بفهمانی این‌قدر از هر طرف نکشند که بیفتد و بشکند. اما خودش ساده است: «من فقط می‌خوام بازی کنم، مامان.» فیلیپ این را با چشمانی پر از اشک می‌گوید.
مادر می‌داند. حالا باید تصمیم بگیرند چطور می‌خواهد این کار را بکند. با تیم بیورن‌استاد می‌ماند یا با کوین و لیت و بقیه می‌رود به هد. مادر فیلیپ فرق درست و غلط را می‌داند، فرق خیر و شر را هم، اما او مادر است. و وظیفه‌ی یک مادر چیست؟
تیلز پشت میز ناهارخوری نشسته در احاطه‌ی دوستان. یکی با خنده اشاره‌ای می‌کند به سنجاق کراواتش. رویش نوشته: «هاکی روی یخ بیورن‌استاد.» به بقیه نگاه می‌کند. همه سنجاق کراوات‌ها را عوض کرده‌اند: «هاکی روی یخ هد.» خیلی برایشان آسان بوده این کار؛ انگار داستان فقط یک باشگاه است و بس.
مادر کمک می‌کند تا فیلیپ وسایلش را جمع کند. نه چون هنوز بچه است و نمی‌تواند، بلکه خودش این‌طور دوست دارد. دستش را روی سینه‌ی پسرش می‌گذارد. قلبش عین کودک می‌تپد، گرچه این نوجوان شانزده ساله این‌قدر

بزرگ شده که برای بوسیدن مادرش باید خم شود.
مادر اینچ‌به‌اینچ این قد کشیدن را به یاد دارد؛ هر نبردی را. به آن تابستانی فکر می‌کند که فیلیپ در تمرینات تابستانی آن‌قدر دوید که شروع کرد به بالا آوردن و مجبور شدند از کم‌آبی شدید ببرندش بیمارستان. فردا سر تمرین سروکله‌اش پیدا شد.
دیوید گفت: «نباید می‌اومدی.»
و فیلیپ التماس کرد که: «خواهش می‌کنم!!!»
دیوید صادقانه شانه‌اش را گرفت و گفت: «من پاییز باید یه تیم خوب جمع کنم، بهترین‌ها رو. شاید تو دیگه اصلاً نتونی بازی کنی.»
«فقط بگذار بیام سر تمرین. فقط می‌خوام بازی کنم. خواهش می‌کنم. من فقط می‌خوام بازی کنم.»
همه‌ی دریبل‌ها را می‌باخت و در همه‌ی بازی‌های تن‌به‌تن گند می‌زد، اما کوتاه نیامد. آخر تابستان، دیوید آمد دیدن مادر فیلیپ، توی آشپزخانه‌ی آن‌ها نشست و درباره‌ی مطالعاتی حرف زد که نشان می‌دهد بسیاری از بازیکنان برجسته درنوجوانی جزو پنج نفر اول نبوده‌اند و اغلب این نفرات ششم تا دوازدهم‌اند که بعد از نوجوانی ناگهان می‌درخشند. آن‌ها مجبورند سخت‌تر بجنگند. وقتی عقب می‌افتند، درجا نمی‌زنند و پس نمی‌کشند.
بعد گفت: «اگه فیلیپ به شانسش شک داره، نباید بهش بگین که اون یه روز تو تیمش بهترین می‌شه. فقط باید متقاعدش کنین که دوازدهم بشه.»
نمی‌تواند بگوید این حرف چقدر برای این خانواده ارزش داشت؛ کلمات از بیانش قاصرند. اما همین چند کلمه همه چیز را از این رو به آن رو کرد.
حالا مادر سرش را روی سینه‌ی این نوجوان شانزده ساله گذاشته. او قرار است به یکی از بهترین بازیکنانی تبدیل شود که این شهر به خودش دیده. و او فقط می‌خواهد بازی کند. مادرش هم همین‌طور.
تیلز در پارکینگ ایستاده. مردان با هم دست می‌دهند و اکثرشان راه می‌افتند سمت هد. دو نفرشان پشت سر تیلز ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند. یکی‌شان می‌گوید: «خبرنگاری، چیزی؟»
دیگری شانه بالا می‌اندازد.
«چند نفری زنگ زدن، اما خب، ما که پاسخگو نیستیم. حالا چی می‌خواستن بنویسن آخه؟ داستانی در کار نیست. کوین که تبرئه شد. مسلماً خبرنگارها نمی‌خوان خودشون رو ورای قانون نشون بدن.»
«ببینم، تو هیچ نفوذی تو روزنامه‌ی محلی نداری؟»
«من و سردبیرشون تابستون‌ها با هم گلف بازی می‌کنیم. فکر کنم دفعه‌ی دیگه باید بگذارم ببره.»
می‌خندند. سیگارها را زیر پا خاموش می‌کنند و تیلز می‌پرسد: «نظری دارین که چی قراره سر هاکی بیورن‌استاد بیاد؟»

مردها با تعجب نگاهش می‌کنند. نه چون سؤالش عجیب است، چون هیچ‌کس جز تیلز نگران جواب آن نیست.
ماگان لیت در ماشینش نشسته و منتظر است. ویلیام در صندلی جلو نشسته و گرمکنی پوشیده با این نوشته: «هاکی روی یخ هد.» فیلیپ ساک در دست به خیابان می‌آید. انگار سال‌ها گذشته است. نگاهی به مادرش می‌کند، دستش را کنار می‌زند و در صندوق عقب را باز می‌کند. فیلیپ روی صندلی عقب می‌نشیند، مادر در جلو را باز می‌کند و چشم در چشمان ویلیام می‌دوزد.
«سر جای من نشستی.»
ویلیام اعتراض می‌کند اما ماگان او را می‌فرستد عقب. پسرها هر دو سیاه پوشیده‌اند. شبیه هم‌اند. زن‌ها هم همین‌طور. ماگان با اینکه برایش سخت است، می‌گوید: «می‌دونم بعضی وقت‌ها خیلی سخت می‌گیرم، اما من هر کاری که می‌کنم... فقط به‌خاطر بچه‌هامونه.»
مادر فیلیپ با سر تأیید می‌کند. تمام شب را به مجاب کردن فیلیپ و خودش به ماندن در تیم بیورن‌استاد گذرانده، اما پسرش تنها چیزی که می‌خواهد این است که بازی کند، که شانس این را داشته باشد که تلاشش را بکند، و مگر وظیفه‌ی یک مادر چیست؟ فراهم کردن بهترین موقعیت‌ها برای فرزندش. مدام همین را برای خودش تکرار می‌کند، چون خوب به یاد دارد چه بر خودش گذشت تا در اسکی ماهر شد. گاه مجبور بود با هر کس و ناکسی تمرین کند تا به یاد داشته باشد که زندگی آن بیرون هیچ سنخیت و هیچ شباهتی به ورزش ندارد. فیلیپ و ویلیام از پیش‌دبستانی هم‌بازی‌اند. او و ماگان همه‌ی عمر یکدیگر را می‌شناخته‌اند. پس پیش به سوی هد! زیراکه دوستی سهل است و ممتنع.
تیلز به خانه می‌رسد. صدای پسرش را می‌شنود؛ دوازده سال دارد و عاشق هاکی است اما تیلز به یاد دارد وقتی شش ساله بود چقدر از هاکی بیزار بود. همیشه التماس می‌کرد که نرود سر تمرین. اما تیلز به هر ترتیبی که بود می‌بردش و بارها و بارها برایش توضیح می‌داد که اینجا شهر هاکی است. حتی هر وقت زنش الیزابت سر شام غر می‌زد که «اما، عزیزم، اگه خودش دوست نداشته باشه بازی کنه، ما باید مجبورش کنیم؟» باز هم تیلز او را می‌برد سر تمرین، چون از ته قلب دلش می‌خواست پسرش عشق او را به هاکی درک کند. هاکی به او زندگی بخشیده، به او اعتمادبه‌نفس و حس تعلق داده. بدون هاکی او فقط یک بچه‌ی چاق بیش‌فعال بود اما هاکی به او یاد داد که انرژی‌اش را متمرکز کند. در دنیایی که همه چیزش برای او نامفهوم بود، هاکی به زبانی حرف می‌زد که او می‌فهمید. می‌ترسید هاکی پسرش را به خود راه ندهد. می‌ترسید پسرش ورزشی را انتخاب کند که او هیچ از آن نمی‌داند و کارش به پدری بکشد که هیچ از قوانین بازی نمی‌داند و نمی‌تواند در بحث‌های جایگاه تماشاچیان شرکت کند. نمی‌خواست پسرش از وجود او

خجالت بکشد.
پسر سر خواهر بزرگ‌ترش داد می‌زند: «اون شارژر رو بده من!»
دیگر تقریباً نوجوان به حساب می‌آید. روزی مجبور بودی به‌زور بکشانی‌اش سر تمرین و حالا برای هر چیز دیگری عذر و بهانه می‌آورد که بتواند بیشتر هاکی بازی کند، و در چند روز گذشته برای اینکه اجازه دهند به تیم هد بپیوندد؛ درست مثل همه‌ی بازیکنان خوب دیگر.
پسر سر خواهر بزرگ‌ترش داد می‌زند: «این شارژر تو نیست، دیوانه‌ی خر، شارژر منه!» و خواهر به اتاقش می‌رود و در را محکم به هم می‌کوبد.
تیلز دستش را دراز می‌کند که او را بگیرد و چیزی بگوید، اما پسر که هنوز متوجه حضور پدر نشده مشت می‌کوبد به در و داد می‌زند: «اون شارژر رو بده من، هرزه‌ی کثافت، کی آخه می‌خواد به تو زنگ بزنه! همه می‌دونن آرزوته حداقل یکی بهت توجه کنه اما هیچ‌کس حاضر نیست حتی این کار رو بکنه!»
یادش نمی‌آید بعد دقیقاً چه شد. حواسش وقتی برمی‌گردد که الیزابت از پشت می‌کشدش تا پسر را رها کند. پسرک وحشت‌زده در دستان بزرگ پدر تاب می‌خورد و تیلز پسر را چسبانده سینه‌ی دیوار و سرش داد می‌کشد. خواهر در را باز کرده و از شوک فلج شده است. سرانجام، الیزابت زیر یک خم شوهر تقریباً دویست و بیست پوندی‌اش را می‌گیرد و او، پسر در بغل، نقش زمین می‌شود. هر دو گریه می‌کنند؛ یکی از ترس و دیگری از شرم.
«تو نباید از اون مردها بشی. من نمی‌گذارم... من دوستت دارم، خیلی دوستت دارم... تو باید از من آدم بهتری بشی...» تیلز بی‌آنکه پسر را رها کند، این جملات را بارها و بارها در گوشش تکرار می‌کند.
فاطمه مردد ماشین را می‌گذارد دنده‌ی عقب. ماشین را از پدر و مادر بوبو امانت گرفته؛ مجبور شدند کلی با او کلنجار بروند تا قبول کند ماشین را ببرد. دید که صورت بوبو هم مثل آمات کبود شده، اما چیزی نگفت. الان هم چیزی نمی‌گوید. فقط پسرش را می‌رساند به هد؛ شهری آن سوی جنگل که فروشگاهی دارد که پسرش می‌خواهد از آن چیزی بخرد. از جلوی یک فروشگاه لوازم ورزشی که رد می‌شوند، می‌پرسد: «وسیله‌ی هاکی می‌خوای؟» پسر سر تکان می‌دهد که نه و چیزی در این باره نمی‌گوید که شاید پاییز دیگر تیمی وجود نداشته باشد که او بخواهد در آن بازی کند، و شاید مادرش هم دیگری شغلی نداشته باشد. هیچ‌کدام به دیگری چیزی بروز نمی‌دهد که با پنج هزار کرون چه‌ها می‌توانند بکنند. بیرون فروشگاه می‌ماند و آمات می‌رود داخل. فروشنده کلی وقت صرف می‌کند تا کمکش کند با این پول بهترین جنس را بخرد و بعد آمات خرید به دست بیرون می‌آید؛ با هر قدم انگار دنده‌ها ریه‌اش را سوراخ می‌کند.
مایا در خانه نیست. وقتی برگردد، گیتار در خانه انتظارش را می‌کشد.

فروشنده خاطرش را جمع کرد که: «با پنج هزار تا سازی بهتر از این دیگه پیدا نمی‌شه. قول می‌دم این خانم خوشبخت ده سال دیگه هم همچنان عاشق این گیتار بمونه!»
تیلز کلاه در دست و با موهای ژولیده وارد پوست خرس می‌شود و جلوی پیشخان می‌ایستد. رامونا دست‌هایش را می‌گذارد روی پیشخان.
«خب؟»
تیلز صدا صاف می‌کند.
«در این لحظه، تیم هاکی بیورن‌استاد دقیقاً چند تا اسپانسر داره؟»
رامونا می‌خندد و وانمود می‌کند که با انگشتانش می‌شمرد.
«بگذار بشمرم... سرجمع می‌شن یکی.»
تیلز با دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «شریک می‌خوای؟»
رامونا با شک و تردید نگاهش می‌کند. بعد پشت می‌کند و می‌رود که جواب یک مشتری را بدهد. بر که می‌گردد، دو گیلاس پر می‌کند. یکی را هل می‌دهد جلوی تیلز و یکی را خودش می‌رود بالا.
«پسر تو یه تاجری. برو اسپانسر هد بشو؛ واسه سوپرمارکت اونجات خوبه.»
«باشگاه هد باشگاه من نیست.»
رامونا صورتش را به هم می‌کشد.
«خب، فکر نکنم اون‌قدر پول داشته باشی که بتونی باشگاهت رو نجات بدی.»
تیلز لب‌هایش را می‌کشد داخل، چشم‌هایش را می‌بندد و بعد دوباره باز می‌کند. نسبتاً غمگین است.
«می‌خوام فروشگاه هد رو بفروشم. الیزابت همیشه شاکیه که من خیلی کار می‌کنم.»
«واسه‌ی یه باشگاه هاکی می‌خوای همچین کاری کنی؟»
«واسه‌ی یه باشگاه هاکی بهتر.»
«خب، از من چی می‌خوای؟ که اینجا رو بفروشم؟ اما اینجا یه پول سیاهم نمی‌ارزه.»
«می‌خوام عضو مجمع عمومی باشی.»
«خل شدی، پسر؟»
«رامونا، من الان به یک مرد قوی نیاز دارم که باشگاه رو نجات بده و راستش مردی قوی‌تر از تو توی بیورن‌استاد نمی‌شناسم.»
رامونا از آن خنده‌های گرفته سر می‌دهد.
«می‌دونی، تو یه غول احمق گنده‌ای، همیشه بودی. باید دروازه‌بان می‌شدی.»
تیلز زیر لب می‌گوید: «ممنون.»
چون هولگر دروازه‌بان بود. در پوست خرس این یک تعریف به حساب می‌آید.
رامونا می‌رود تا به یک مشتری دیگر برسد. بر که می‌گردد، یک نوشیدنی می‌گذارد جلوی تیلز و برای خودش قهوه می‌ریزد.

شگفتی تیلز را که می‌بیند، زیر لب می‌گوید: «اگه بخوام رو صندلی‌های مجمع بشینم، باید بتونم سرپا وایسم. تصور کن تو چهل سال گذشته چقدر تو نوشیدن زیاده‌روی کردم، حالا یه چند ماه استراحت بدم نیست.»
بنی و نوازنده‌ی باس کنار هم و به‌پشت روی زمین اتاق تمرین دراز کشیده‌اند؛ در احاطه‌ی سازهای آویخته از دیوار: موسیقی بالقوه. گاه آموختن نواختن چیزی خیلی هم ساده است. اول باید یاد بگیری ننوازی، بعد دست از ننواختن برداری.
نوازنده‌ی باس می‌گوید: «من باید به‌زودی برگردم خونه.»
منظورش به آپارتمانش در هد نیست. منظورش خانه است. بنی هیچ نمی‌گوید و نوازنده‌ی باس دلش می‌خواهد کاش چیزی می‌گفت.
«می‌تونی... بیای...» گرچه قلبش سرسختانه دارد مبارزه می‌کند، این کلمات از دهانش خارج می‌شود.
نمی‌خواهد پاسخ را بشنود. و نمی‌شنود. بنی برمی‌خیزد تا لباس‌هایش را بپوشد. نوازنده‌ی باس برمی‌خیزد و می‌نشیند، سیگاری می‌گیراند و غمگین لبخند می‌زند.
«تو هم از اینجا می‌ری، خودت هم خوب می‌دونی. جاهای جدید، زندگی‌های جدید.»
بنی موهایش را می‌بوسد.
«من مثل تو نیستم.»
وقتی بنی سر می‌گذارد به سوی آخرین برف سال و در را پشت سر می‌بندد، نوازنده‌ی باس با خود می‌اندیشد چقدر این حرف درست است. بنی مثل او نیست، اما شبیه آدم‌های اینجا هم نیست. اصلاً او شبیه هیچ‌کس نیست. چطور می‌شود عاشق چنین کسی نبود؟
شب که از راه می‌رسد، کوین مسیر هر روزه‌اش را می‌دود. همان دایره‌ی همیشگی؛ باز هم و باز هم و باز هم. تا اینکه درد ماهیچه از هر رنجی بیشتر می‌شود. باز هم و باز هم و باز هم. این‌قدر که آدرنالین بیشتر شود از نبود امنیت، تا خشم فائق آید بر فروتنی. دوباره و دوباره و دوباره.
اول فکر می‌کند خیالات برش داشته، سایه‌ها در نظرش چنین می‌نمایند. یک لحظه به ذهنش می‌رسد شاید این‌قدر خسته شده که توهم زده. آرام می‌کند؛ سینه‌اش سنگین است. عرق صورتش را با آستین پاک می‌کند و تازه آن‌وقت دختر را می‌بیند. و شات‌گان را در دستش. و مرگ را در چشمانش.
از شکارچیان شنیده که شکار از ترس جان چگونه رفتار می‌کند. حالا معنای آن را خوب می‌فهمد.
آنا بیدار می‌شود و دور اتاق چشم می‌گرداند. خواب‌آلود زیر لب چیزی بلغور می‌کند و بعد یک‌دفعه از جا می‌پرد و سرش می‌خورد به میز کنار دست. پتو را کنار می‌زند به این امید که مایا زیر آن باشد، اما وقتی می‌فهمد ماجرا از چه

قرار است ترس مثل حیوانی وحشی به جانش پنجه می‌اندازد. خودش را از پله‌ها پایین می‌اندازد و عین برق می‌رود سمت زیرزمین. با دهان بسته جیغ می‌زند و وقتی در کمد را باز می‌کند و جای خالی تفنگ را می‌بیند رگ‌های مغزش انگار یک‌به‌یک دارند می‌ترکند.
یک یادداشت توی کمد است، با دستخط مرتب و خوانای مایا.
شاد، آنا. خودم رو ده سال دیگه شاد می‌بینم. تو رو هم همین‌طور.

# ۴۹

ده سال دیگر، زنی بیست و پنج ساله، در شهری بزرگ دور از اینجا، از پارکینگی بیرون یک مرکز خرید خواهد گذشت. اتفاقاً یک رینگ هاکی درست بغل این پارکینگ است اما او حتی نگاهش هم نخواهد کرد، چون هاکی مال زندگی او نیست، ربطی به او ندارد. پیش از آنکه سوار ماشین شود، نگاهی از بالای سقف به همسرش خواهد انداخت. شوهر کیسه‌های خرید را در صندوق عقب خواهد گذاشت و نگاه او را که می‌بیند خواهد خندید. او هم به رینگ نگاه نخواهد کرد؛ علاقه‌ای به هاکی ندارد. زن برای لحظه‌ای کوتاه چانه‌اش را روی سقف ماشین می‌گذارد، مرد هم. ریزریز خواهند خندید و زن با خودش فکر خواهد کرد که این مرد تمام چیزی است که می‌خواهد، تمام آنچه آرزویش را داشته، مرد ایدئال او. باردار است. و شاد.
ده سال بعد.
مسیر دو روشن و ساکت است اما خلوت نه. کوین از دور فقط طرح کلی بدن او را می‌بیند. بی‌آنکه بایستد، سرعتش را کم می‌کند. مایا که قدم به روشنایی می‌گذارد، دیگر جایی برای فرار نیست. چشمش که به شات‌گان می‌افتد، دیگر خیلی دیر شده. دختر سه یارد آن‌طرف‌تر ایستاده و تفنگ را خون‌سرد در دست گرفته. حتی نفسش هم آرام است. لحظه‌ای چشم از پسر برنمی‌دارد، پلک هم نمی‌زند. با صدایی سرد و بی‌شفقت امر می‌کند که زانو بزند.
ده سال بعد، در شهری بزرگ دور از اینجا، تابلویی پرنور بر فراز رینگی می‌درخشد که نام نوازنده‌ای بر آن خودنمایی می‌کند. امروز به‌جای هاکی، کنسرتی در رینگ برقرار است. برای زن توی پارکینگ فرقی نمی‌کند؛ سوار ماشین می‌شود و دست همسرش را در دست می‌گیرد. فکر نمی‌کند که عشق ساده است؛ بارها اشتباه کرده و درد کشیده و زخم خورده، می‌داند که شوهرش هم همین‌طور است. اما این مرد وقتی به او نگاه می‌کند او را می‌بیند؛ عمق وجودش را. حتی اگر مرد ایدئالی نباشد، مرد اوست. مرد خودش.
کوین زانو می‌زند توی برف. پوستش از باد به هم جمع می‌شود؛ بازوانش می‌لرزد و سرش را پایین انداخته. اما مایا لوله‌ی تفنگ را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و به‌پچ‌پچ می‌گوید: «به من نگاه کن. دلم می‌خواد وقتی می‌کشمت صاف تو چشم‌هات نگاه کنم.»
اشک از چشمان پسر روان است. سعی می‌کند چیزی بگوید اما هق‌هق امانش نمی‌دهد. آب دهان و ان‌دماغ است که از چانه‌اش آویزان است. وقتی

لوله‌ی فلزی سرد روی پوستش فشار می‌آورد، بوی گند آمونیاک هم بلند می‌شود. لکه‌ی روی لباس ورزشی طوسی‌اش آن‌قدر بزرگ می‌شود که کل ران‌هایش را می‌پوشاند. خودش را از ترس خیس کرده.
مایا انتظار داشت در حین انجام این کار عصبی شود، یا حتی بترسد. اما هیچ حسی ندارد. نقشه ساده بود: می‌دانست کوین امشب خوابش نمی‌برد و احتمالاً می‌آید بیرون که بدود. حق با او بود. فقط باید بیرون خانه‌شان می‌ایستاد و نگاه می‌کرد، مثل آن دفعه که همین جا ایستاد و زمان دورهای کوین را اندازه گرفت. دقیقاً می‌دانست هر دور چقدر طول می‌کشد، کجا باید بایستد و کجا باید قدم از تاریکی بیرون بگذارد. شات‌گان دو خشاب دارد اما او می‌دانست فقط یکی کافی است. حالا تفنگ روی پیشانی‌اش است؛ امشب همه چیز تمام می‌شود.
انتظار داشت تردید به دلش راه پیدا کند، نظرش عوض شود، او را به‌رغم اتفاقی که افتاده رها کند. اما چنین نشد.
ماشه را می‌چکاند؛ چشمان پسر بسته است و چشمان او بازِ باز.
ده سال بعد، مردی ماشینش را از پارکینگ درخواهد آورد و وقتی آینه‌ی بغل را نگاه می‌کند خشکش می‌زند. زنی راست‌قامت، گیتاری در دست، از ماشین دیگری پیاده می‌شود. این ساز را وقتی پانزده ساله بود یکی از دوستانش به او داد؛ هنوز هم با هیچ سازی جز آن نمی‌نوازد. زن مردِ درون ماشین را خواهد دید و خواهد ایستاد، و برای چند لحظه‌ی مخوف هر دو دوباره در شهری هستند در جنگلی بسیار دور. ده سال پیش. که مرد پسری بود زانوزده در برف که برای زندگی التماس می‌کرد و او تفنگی در دست ایستاده بود و ماشه را چکاند.
کوین نقش زمین می‌شود. وقت کافی دارد که بفهمد مرده. مغزش مجاب شده که از هم پاشیده. قلبش از تپش می‌ایستد. و وقتی دوباره به تپش می‌افتد آن‌قدر تند می‌زند که می‌خواهد از جا کنده شود. عین یک بچه از ترس اشک می‌ریزد و جیغ می‌کشد.
مایا هنوز بالای سرش ایستاده. شات‌گان را پایین می‌آورد. از جیبش تنها خشابی را که آورده درمی‌آورد و می‌اندازد روی برف‌ها جلوی او. بعد خم می‌شود و پسر را مجبور می‌کند به چشمانش نگاه کند. می‌گوید: «حالا تو هم از تاریکی می‌ترسی، کوین. همه‌ی عمرت دیگه از تاریکی می‌ترسی.»
ده سال بعد، پارکینگ پر از آدم است. همسر کوین هم باردار است. مایا چند یارد آن‌طرف‌تر ایستاده و می‌تواند هر لحظه زندگی او را نابود کند. می‌تواند برود جلو و حقیقت را در مورد کوین بگوید و او را جلوی عشقش خجل و نابود کند.
مایا در آن لحظه همه‌ی این قدرت‌ها را خواهد داشت، اما اجازه خواهد داد او برود. همین. او کوین را نخواهد بخشید، از او معذرت نخواهد خواست، اما

رهایش می‌کند. کوین تا ابد این را در خاطر خواهد داشت.
ومایا خواهد فهمید، ده سال بعد، که او هنوز هم شب‌ها موقع خواب چراغ‌ها را خاموش نمی‌کند.
وقتی لرزان و خیس عرق آنجا را ترک می‌کند، زنش خواهد پرسید که آن زن که بود. و کوین حقیقت را خواهد گفت. تمام حقیقت را.
ده سال بعد، مایا به سمت رینگ خواهد رفت. گارد امنیت دستان مشتاق را از او کنار خواهد زد و تلاش خواهد کرد صداهایی را که او را می‌خوانند آرام کند. اما او می‌ایستد و با صبر و حوصله هر آنچه را به دستش داده می‌شود امضا می‌کند و با هر کس که تقاضا دارد عکس می‌گیرد. روی تابلوی بالای سرشان نوشته شده: «بلیت تمام شد، تقاضا نفرمایید!» و بالای آن نام نوازنده‌ی امشب می‌درخشد.
نام او.

# ۵۰

آنا در تاریکی شب می‌دود اما نمی‌داند به کجا. چشمانش از ترس دودو می‌زند تا بالاخره به مسیر روشن دو می‌رسد و صدای جیغ را می‌شنود. به حاشیه‌ی جنگل که می‌رسد، می‌تواند همه چیز را ببیند. کوین و دوست صمیمی‌اش را. کوین زانو زده و زارزار گریه می‌کند. مایا ولش می‌کند و برمی‌گردد سمت جنگل که ناگهان آنا را می‌بیند. خشکش می‌زند. دو دختر پانزده ساله به هم خیره می‌شوند. بعد بی‌هیچ کلامی یکدیگر را در آغوش می‌کشند و می‌روند خانه.

اول صبح فردا، آنا خواهد رفت و خشاب را خواهد آورد و با بقیه‌ی فشنگ‌های پدر می‌گذارد سر جایش. هر کس از او بپرسد آن شب کجا بوده خواهد گفت: «خانه.» و اگر کسی بپرسد دوست صمیمی‌اش آن شب چه کرده، خواهد گفت: «ببخشید، من ندیدم.»

در رینگ باز می‌شود. پسری با چوب زیر بغل پا به درون می‌گذارد. پیتر دارد از کنار رختکن رد می‌شود که برود توی دفتر خودش اما با تعجب می‌ایستد.

«بنیامین...»

نمی‌داند دیگر چه باید بگوید. هیچ‌وقت نمی‌داند در این موارد چه باید بگوید. پس تنها چیزی که از دهانش بیرون می‌آید این است: «پات چطوره؟»

بنی از روی شانه‌ی او نگاهی به رینگ می‌کند. مثل هر کس دیگری که عاشق این چند اینچ است ــ چند اینچی که زمین به یخ می‌رسد ــ دارد از همین جا بال درمی‌آورد. چشمانش برمی‌گردد سمت پیتر و پاسخ می‌دهد: «برای بازی اول تیم دسته‌یک خوب می‌شه. البته اگه سونه فکر می‌کنه آماده‌ام.»

پیتر ابرو درهم می‌کشد و بعد گلویی صاف می‌کند.

«بنی... ما نمی‌تونیم حقوق بازیکن‌های تیم رو بپردازیم. شاید حتی دیگه اصلاً پاییز باشگاهی در کار نباشه.»

بنی وزنش را می‌اندازد روی پایش. این بار اما روی پای سالمش، نه پای شکسته.

«من فقط می‌خوام بازی کنم.»

پیتر می‌خندد.

«باشه، اما با این استعداد و علاقه‌ای که تو داری می‌تونستی واسه خودت کسی بشی. یعنی جدی می‌گم. تا چند سال دیگه می‌تونستی به سطح خیلی بالایی برسی. تیم هد با اون منابع اقتصادی و بچه‌هایی که جذب کرده عالی می‌شه. اونجا موقعیت‌های بهتری برای پیشرفت داری.»

بنی شانه بالا می‌اندازد. پاسخش کوتاه و قاطع است: «من اهل بیورن‌استادم.»
آن سال کلاس اسکیت رینگ که شروع بشود، به چهار نوجوان هم پیشنهاد مربی‌گری داده شده. در دایره‌ی مرکزی ایستاده‌اند، در رنگ‌های تیم: سبز، سفید، قهوه‌ای؛ جنگل، یخ و خاک. این مکان باشگاهی ساخته مثل خودش. سرسخت و استوار در عشق، مثل هر چیز دیگر.
پسرها به نقش خرس زیر پایشان نگاه می‌کنند. بچه که بودند، از آن می‌ترسیدند، هنوز هم گاهی می‌ترسند. آمات، زاکاریا، بوبو و بنیامین: دو نفر به شانزده سالگی رسیده‌اند، دو نفر به‌زودی هجده ساله خواهند شد. یکی‌شان پدر خواهد شد و یکی‌شان خواهد مرد.
تلفن بنی زنگ می‌زند. اما او جواب نمی‌دهد. دوباره زنگ می‌زند. گوشی را از جیب پشتش درمی‌آورد و نگاهی به شماره می‌اندازد، نفس عمیقی می‌کشد و گوشی را خاموش می‌کند.
در ایستگاه اتوبوس نوازنده‌ی باسی چمدان در دست ایستاده. همان شماره‌ی پیشین را برای آخرین بار می‌گیرد. بعد سوار اتوبوس می‌شود و شهر را ترک می‌کند. او هرگز به این شهر باز نخواهد گشت اما ده سال بعد اتفاقی چهره‌ی بنیامین را در تلویزیون خواهد دید و همه چیز دوباره از خاطرش خواهد گذشت: گیلاس‌های روی پیشخان کهنه‌ی میکده، دود سیگار در جنگلی خاموش، برف بهار که گونه‌ات را می‌نوازد، و پسری با چشمانی غمگین و قلبی وحشی که اسکیت یادت می‌دهد.
وقتی بچه‌ها آن اینچ آخر را پشت سر می‌گذارند تا پا روی یخ بگذارند و بعد تعادلشان را از دست می‌دهند، پسرها که وسط زمین ایستاده‌اند می‌خندند و به این موجودات کوچک کمک می‌کنند که دوباره برخیزند و سعی می‌کنند یادشان بدهند برای ایستادن راه‌هایی غیر از به سر به تخته‌ها خوردن هم هست.
هیچ‌کدامشان اولین اسکیت آخرین بچه را نمی‌بینند. چهار سال دارد؛ یک بچه‌ی لاغرمردنی با دستکش‌هایی چند سایز بزرگ‌تر و کبودی‌هایی که همه می‌بینند و اما کسی چیزی نمی‌گوید. کاسکتش برای سرش گشاد است و هی سر می‌خورد اما نگاه درون آن‌ها کاملاً روشن و شفاف است.
آدری و سونه پشت سرش می‌آیند تا اگر خورد زمین، بلندش کنند، اما خیلی زود می‌فهمند که نیازی نیست. چهار پسر درون دایره‌ی مرکزی فصل آینده یک تیم دسته‌یک جدید می‌سازند، اما مهم این نیست. چون ده سال بعد این نام آن‌ها نیست که باعث سرافرازی مردم این شهر است.
و همه به‌دروغ خواهند گفت که آنجا بودند و دیدند که چه شد؛ اولین اسکیت دختری که تبدیل شد به بااستعدادترین ستاره‌ی این باشگاه. همه خواهند گفت که می‌دانستند چنین می‌شود.

چون مردم این دورواطراف خرس‌ها را خوب می‌شناسند.
درخت گیلاس همیشه بوی گیلاس می‌دهد.
این بود داستان شهر هاکی.

پایان

۱. Saga Backman
۲. نویسنده جمله را به همین شکل نوشته؛ واژه‌ی فارسی با حروف انگلیسی ــ همه‌ی پانوشت‌ها از مترجم است.
۳. شهر خرس.
۴. کسانی که محل کار و زندگی‌شان در دو شهر مختلف است.
۵. واحد وزن. تقریباً معادل ۲۸ گرم.
۶. National Hockey League؛ لیگ ملی هاکی در آمریکای شمالی.
۷. Heights
۸. Erdahl
۹. یک ضرب‌المثل سوئدی می‌گوید: stark som en bjorn؛ یعنی قوی مثل خرس.
۱۰. Hed
۱۱. Hollow؛ سوراخ، گودال.
۱۲. Kira
۱۳. از اصطلاحات بازی هاکی روی یخ.
۱۴. Sune
۱۵. اسموتی نوعی نوشیدنی خنک است که با بستنی و ماست و میوه درست می‌شود.
۱۶. Benjamin Ovich
۱۷. William Lyt
۱۸. Robbie Holts
۱۹. Sisters before misters
۲۰. Adri
۲۱. Lars
۲۲. تنباکوی جویدنی.
۲۳. Hog؛ گراز.
۲۴. Holger
۲۵. Ursus Arctos
۲۶. Alan Ovich
۲۷. نوعی موسیقی که در دهه‌ی هشتاد در آمریکا زاده شد و ریتم در آن نقش بسیار مهمی دارد.
۲۸. Ephraim Von Shitmagnet
۲۹. Tails
۳۰. Tailcoat
۳۱. شخصیتی معروف در کمیک‌استریپ‌های آمریکایی.
۳۲. مدرسه‌ی جادوگری‌ای که هری پاتر در آن درس می‌خواند.

۳۳. Brian

۳۴. Saab؛ ماشینی تولید سوئد.

۳۵. هفت سال بدبختی نام یک سریال کمدی آمریکایی است محصول سال ۱۹۲۱ که ماجرای آن پیرامون بدشگونی حاصل از شکستن یک آینه می‌گردد.

۳۶. Lennart